

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بهترین رمان ها

رمان : سالهای بی کسی

نویسنده : مریم جعفری

تدوین : مجید سلطانی

ناشر : بهترین رمان ها

وبسایت : bestnovels.ir

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت و یا کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه فرمائید

از بالای درخت تنومند گیلاس که تازه به شکوفه نشسته بود به مادر می نگریستم. داشت تلاش می کرد مرا متقاعد کند که هر چه زودتر از درخت پایین بیایم.

- بیا پایین دختر میافتی اخه خجالت هم خوب چیزیه. من که اندازه تو بودم داداشتو زاییده بودم. این کارها برای تو عیبیه اگه یکی تو رو بالای درخت ببینه چی فکر می کنه؟ لجوجانه در حال تکان دادن پاهام روی درخت گفتم

- هر کی هر چی میخواد بگه من پایین نمی یام.

مادر در حال کندن گونه اش در حالی که به بالا نگاه میکرد و دستش را در برابر نور خورشید جلوی صورتش گرفته بود گفت

این اداها برای چیه؟ برای اینکه حرفتو به کرسی بنشونی؟ بیا پایین مادر بیا الان مهمانها از راه میرسند من هم هزارتا کار دارم. بیا برو لباستو عوض کن دستی به سرت بکش.

بعد برای ترساندن من ادامه داد

اگه اقا جونت بیاد و تو رو اون بالا ببینه عصبانی میشه. مگه نمیدونی چقدر به این گل و درخت ها اهمیت میده. تو با هر حرکتی کلی از شکوفه هاشو حروم میکنی. بیا پایین مادر جون بیا پایین.

دو دستم را محکم به یکی از ساقه های درخت قلاب کردم و در حال تاب خوردن میان خنده و سر و صدا گفتم

- نمی دونی مادر جون این بالا چقدر عالیه میشه سه تا حیاط اون طرفتر رو هم دید.

مادر وحشت زده زیر پای من ایستاد و فریاد زد

این چه کاریه ؟ مگه خل شدی دختر ؟ میافتی خدای نکرده می میری . فروغ اگه نیای به خدا قسم زنگ میزنم داداشتو خبر میکنم اونوقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی . به خیالت رسیده؟ که با این خل و چل بازیها بتونی ابروی من و اقا جونتو ببری ؟

من که مخصوصا جایی رفته بودم تا جلوی خواستگارا ابرو ریزی کنم با شنیدن اسم داداش فرهاد کمی در ادامه این بازی شل شدم و ارام لب ساقه تنومند درخت کهنسال گیلاس که میگفتند همسن عمه سارا است نشستم و به مادر خیره شدم . او در لباس تازه ای که به مناسبت همین مجلس خریده بود مرتب و منظم مینمود و من در حال نگریستن به او اندیشیدم که اگر موهایش را رنگ کرده بود دیگر تا این سن و سالش توی ذوق نمیزد. مادر که نرمش مرا حس کرده بود لب به نصیحت گشود و گفت

- تو که دیگه بچه نیستی مادر شانزده هفده سالته . دختر هم مثل پله باید خواستگار بیاد وبره ما که مجبوریم جواب مثبت بدی اونا میان و میرن اگه پسندیدی که هیچ اگه هم نپسندیدی میگی نه . خوبیت نداره . این چه کاریه تا کیش به کشمش میری اون بالا؟

سرسختانه گفتم

- من هنوز بچه ام مادر جون اما شما همچین با من رفتار میکنین انگار من ترشیده ام

- آگه اینطوری رفتار کنی ترشیده هم میشی زیاد خوشبین نباش

- نخیر هیچم اینطور نیست مگه همین دختر عمو فرناز نبود که ۲۸ سالگی شوهر کرد ؟ خیلی هم خوشبخت شده

- آره جون عمه اش مگه این که خودش بگه آگه فکر کردی که من میزارم تو توی سن اون شوهر کنی کور خوندی زود باش بیا پایین مگر نه زیر افتاب کباب میشی .

- نمی یام .

مادر که دیگر خونسش به جوش آمده بود کمی پایش را بلند کرد تا از من نیشگون بگیرد ولی چون دستش به من نرسید مغلوبانه گفت

- ای چشم سفید مگه این که دستم بهت نرسه

با آمدن کلفت پیر خانه مان مادر سعی کرد به خودش مسلط شود ولی هنوز لحن تندى داشت.

- خانم جون اقا فرهاد پشت تلفن منتظرند.

مادر باردیگر به بالا نگریست و در حال رفتن به طرف ساختمان به کلفتان که همه او را باجی می نامیدیم گفت

- باجی خانم بگو بیاد پایین وقت تنگه .

باجی در حالی که به من می نگریست مطیعانه گفت

- چشم خانم جون شما برین تلفونو جواب بدین .

مادر وارد ساختمان قدیمی ابا و اجدادیمان شد و باجی خانم با اطمینان از رفتن مادر به مهربانی گفت

- فروغ بیا پایین عزیزم . خویبت نداره لباسو از اتوشویی گرفتم خودم هم حمامتان می کنم تصدقتان بشم بیاین پایین .

باجی را اندازه مادرم دوست داشتم همه دوستش داشتیم و به قول اقا جون سر جهیزیه مادرم بود.اون یک موجود فداکار بود که حاضر بود تا آخرین قطره خونسش با مادرم بود و هیچ چیز به اندازه مادر برایش مهم نبود گاهی اوقات او را با مادر بزرگ اشتباه می گرفتیم . این زن مهربان تنها از دار دنیا یک قلب رئوف داش در خانه اشرافی پدرم حق اب و گل داشت اما هرگز خودش را فراتر از آنچه که بود نمیدید عجیب بود که مرا طور دیگری دوست داشت و خودش همیشه بدان معترف بود . و برای همین هرگز در رفتارم بر من سخت نمی گرفت و همواره در مواقع تنبیه سپری بود بین من و والدینم .

- فروغ خانم ترو خدا انقدر خلق خانم رو تنگ نکن حرص و جوش براشون خوب نیست . الان اقا هم از راه میرسند آگه شمارو اون بالا ببینه بد میشه .

انگار پدرم پشت در ایستاده بود که به محض به پایان رسیدن حرف باجی خانم کلید به در انداخت و وارد حیاط شد . دیگر جایز نبود که سنگرم را ترک کنم . پدر که هنوز وجود مرا بالای درخت ندیده بود با دیدن باجی خانم لب به دندان گزید و گفت

- باجی خانم اونجا واستادی برا چی؟ بیا این خرت و پرت ها رو ازم بگیر .

باجی به تندی نگاهی به من انداخت و برای پرت کردن حواس پدرم با عجله جلو رفت و در حال گرفتن جعبه شیرینی و پاکت میوه ها گفت

- سلام اقا انشالله همیشه به شادی دستتون درد نکنه .

پدر در حال برداشتن کلاهش لبخندی به لب آورد که گویی قند در دلش اب می شد .

- ایشالله این یکی هم به سلامتی بره سر خونه وزندگیش به شرطی که از خر شیطون پایین بیاد و به این یکی خواستگارش جواب مثبت بده و نه نگه

باجی قدمهایش را با پدرم میزان کرد و گفت

- هر چی خدا بخواد .

در با به یاد آوردن موقعیت خواستگار تازه ام با لبخند گفت

- حالا که خدا خواسته . پسره حرف نداره . درس خونده فرنگ رفته پولدار خانواده دار و اصیله هیچی کم نداره.

باجی با افتخار گفت

- فروغ جونم هم هیچی کم نداره اقا.

باجی کنار رفت تا پدرم داخل شودانگاه خودشهم قبل از داخل شدن مرا با دست دعوت به پایین آمدن کرد. نفس راحتی کشیدم و خواستم از درخت

بیام پایین که پدرم دوباره بیرون امد . باجی هم پشت سرش بود . حدس زدم که مادر چغلی مرا کرده پدر به روی ایثان رفت و نگاهشرا میان

درختان کهنسال باغچه دواند انگاه خشمگین گفت

کجاست؟ دختر چشم سفید کجاست از زمین چه عیبی دیده که رفته روی هوا ؟

باجی ملتمسانه گفت

- اقا شما بفرمایید تو من خودم میارمش .

- د همین دیگه شما انقدر لی لی به لالاش گذاشتی باجی خانم که حالا دیگه تو روی ما وامیسته . اخه مگه این تافته جدا بافته است؟ مگه اون یکی

نبود؟ بدبخت شد؟ دادمش به یه جوون ادم حسابی هنوز که هنوزه دعام میکنه . مگه این خواهر اون نیست؟

بعد در حال درآوردن ادای من ادامه داد

- می خواد پیش ما بمونه تحفه می خوام ؟ می خوام ترشی بندازم ؟ کی رسم بوده دختر برا خودش تعیین تکلیف کنه ؟ ما هم که اختیارمونو پاک

گذاشتیم دست خانوم کمر منو ول کن باجی خانم دیگه کفر منو در آورده این چند ضربه رو باید چند وقت پیش میزد . همین دیگه دختری که تو

خونه نگه داری پرو میشه دختره چشم سفید حالا کارش به جایی رسیده که برای به کرسی نشوندن حرفش مثل تارزان میره بالای درخت . تا حالا

که شایع بود که عیب و ایرادی داره که شوهرش نمی دن از این به بعد هم که میگن لابد خله .

من که خود را میان برگهای جوان و شکوفه های گیلان مچاله کرده بودم به این امید که پدر مرا نبیند از ترس مجازات ناخن به دندان گرفته بودم و دعا میکردم دل پدر با التماس های باجی به رحم بیاید . امکان نداشت پدر مرا ندیده باشد اما مثل همیشه تظاهر میکرد که مرا ندیده و مخصوصا بلند بلند حرف میزد تا من حساب کار دستم بیاید . باجی ملتمسانه کمر بند پدرم را میکشید و پدر همچنان ابرام میکرد . در همین حین مادر هم به ایوان آمد . موهای سفیدش را با سنجاق نگه داشته بود که تا روی پیشانی اش نریزد . می دانستم! آخر این ماجرای تکراری را می دانستم . درست مثل تاتری شده بود که تا آن روز صد بار دیده بودم مادر دوباره با قلب رئوفش به باجی پیوست تا با هم پدر را آرام کنند آنگاه با اصرار آنها من از مجازات میرستم .

- خانم فقط به خاطر شما آگه به بار دیگه این خل و چل بازی ها در بیاره به ارواح خاک بابام پوستشو میکنم .

سکوت سنگینی بین هر سه آنها حکم فرما بود . من هم جا خوردم چون سابقه نداشت پدر تا آن روز ارواح خاک اقا جون را بخورد . مو به تنم راست شد . این نشانه خوبی نبود مادر و باجی فهمیده بودند چون حتی پس از رفتن اقا جون همچنان با تعجب و حیرت ایستاده بودند . باجی به یک چشم بر هم زدن به پای درختی که بر روی آن قرار داشتم آمد و خیلی آرام گفت

- زود باش فروغ خانم تا اقا رفته حمام بیا پایین . دیگه هم اون بالا نرو دیدی که اقا چی گفت ؟ این بار دیگه خیلی عصبانی بود آگه خانم نبودن معلوم نبود که چی میشد.

باجی دستانش را از هم گشود و من کمی انطرف ترش پریدم. مادر که بیننده این صحنه بود گونه اش را با چنگ کند و با عجله به نزد آمد و قبل از اینکه فرصت کنم در بروم دستم را گرفت و در حالی که با دست دیگرش نیشگونی از بازویم می گرفت گفت

- ذلیل شده نمی گی سر این پیر پیر ها ناقص میشی ؟

براستی غیر قابل کنترل بود از درد ناله خفیفی کردم که صدایم به گوش پدر نرسد . باجی خانم دست مادر را پس زد و با غیظ گفت

- گوشتش رو کندی خانم جون .

بعد خطاب به من گفت

- راست میگه مادر دختری را میشناسم که سر این کارها ایراد دار شد و شب عروسیش جنگ و دعوا راه افتاد .

من که مشتاق و کنجکاو شده بودم درد ناشی از نیشگون مادر را به فراموشی سپردم و پرسیدم

- بعد چی شد؟

باجی در حالی که لباسم را میتکاند گفت

- هیچی به دختره بهتان زدند و گفتند نانجیب بوده .

مادر که اشتیاق مرا دید به مادر تشر زد و گفت

- این حرفها چیه به این وروجک میزنی باجی خانم ؟ کم روش بازه تو هم بدترش کن .

باجی مرا با خوشحالی به خودش چسباند و گفت

- ولش کنید خانم جون بچه ام دیگه بزرگ شده داره عروس میشه . بذارید چشم و گوشش باز بشه .

مادر با تغییر حالت گفت

- اره مگه این که فقط هیکل گنده کنه و گر نه عقلش هنوز بچه است . من هم به تلافی این که اغوش باجی برایم امن بود گفتم

- میام ولی قبول نمیکنم .

مادر دوباره عصبانی به طرفم خیز برداشت و باجی نارم کشید وبا غیظ گفت

- شما هم خانم جون چه عادت بدی دارین ؟ این بچه خیلی گوشت داره شما هم هی بکنیدش .

بعد ارام تر در حالی که من متوجه نشوم گفت حوصله کنید درست میشه.

مادر که عصبانی بود مرا به امید باجی رها کرد و به داخل ساختمان رفت.

وقتی که باجی خانم روبا موهایم را گره میزد مهمان ها رسیدند .با خرسندی زمزمه کرد

- به به چه دسته گلی شدی چه به موقع شرط میبندم که اون ها دلشون برا داشتن همچین عروسی غش میکنه.

به طرف اینه برگشتم و ه صورت دختری نگریستم که از نظر دیگران چیز زیادی از زیبایی کم نداشت باجی در حالی که خم شده بود و با احتیاط

پایین موهایم را شانه میکرد گفت

- فروغ خانم قصد ندارید یه کم نوک موهاتونو کوتاه کنید ؟

فورا گفتم نه همین طوری خوبه!

- ماشالا چه موهایی هم دارین اندازه نصف قدتون بلندی داره

میدانستم که این پیشنهاد را به خاطر خودش میدهد. چرا که شستن موهای من به عهده او بود و هر بار موهایم را هم چون لحاف سنگینی باید

میشست . باجی دمپایی هایم را مقابلم جفت کرد ومن به نرمی انها را به پا کردم. در همین لحظه مادر وارد اتاق شد و با لبخند رضایت بخشی که به

من میکرد گفت

- زود باش باجی خانم اینقدر معطل نکنید خویبت نداره. خودت هم بیا پذیرایی.

- من برا چی خانم؟

- واه!خب معلومه برا پذیرایی از مهمانها.

- خانم جون یادتون نره منو بهشون معرفی کنید ؟

مادر بی حوصله گفت

- باشه باجی.

من به رویش لبخند زدم و اندیشیدم که پیرزن بیچاره چه چیزهایی برایش مهم اند! اصلا دلم نمی خواست که با مهمان ها روبه رو شوم اما مجبور بودم

با خودم گفتم بالاخره به ایرادی ازشون در میگیرم.

مادر در حال نگرستن به حیاط زمزمه کرد

- نمی دونم چرا فیروزه نیومد ؟ حالا خوبه بهش گفتم زودتر بیا

باجی گفت

- میان خانم جون شما غصه نخورید . خانم اقا فرهاد چی میان؟

- اره اولش گفت من چیکاره ام . بهش گفتم که مهمونی زنونه است و تو از طرف فرهاد باید بیای . چیکار کنم دیگه عروسه دیگه فردا پس فردا دلگیر میشه اونوقت حوصله ندارم با فرهاد برم میدون. اهان راستی یادم افتاد زن فرهاد گفت اول میره دنبال فیروزه بعد با هم میان.

بعد خطاب به من گفت

- تو حاضری؟ خیلی خب . با باجی برو . بعدا چایی میاریم .

- من با باجی خانم قدم به سالن پذیرایی گذاشتم

مهمان ها با ورود ما از جا برخاستند بازار احوالپرسی و تعارف حسابی گرم شد . زن مسنی که تقریباً هم سن و سال مادرم بود با دیدن من لب به تحسین گشود و خطاب به مادرم گفت

- دست و پنجتون درد نکنه با عمل آوردن همچین گلی.

باجی برای بالا تر بردن ارج و قرب من گفت

- گل نگین خانم جون بگین بگین گلستون.

زیر چشمی به مادر داماد نگرستم کمی خودش را جمع و جور کرد که این کار از نظر مادرم دور نماند. با اشاره چشم و ابرو باجی را به دنبال نخود سیاه فرستاد . بعد از رفتن باجی مادر داماد پرسید

- ایشون کی بودن خانم صولتی؟

مادر که از قبل به باجی قول داده بود او را انطور که شایسته است معرفی کند کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد و گفت

- والا اینبنده خدا همه کاره این خونه است . در اصل پرستار بچه ها بوده برا همین درباره اشون احساس وظیفه میکنه.

مادر داماد اهانی گفت که هزار معنی داشت. درست مثل اینکه گفته باشد بگو کلفت دیگه. باجی با سینی چای وارد شد و کنار من نشست. یکی از مهمانها که ظاهراً خواهر داماد بود خطاب به من گفت

- عروسخانم چقدر هم خجالتی هستی! سرتو بلند کن روی ماهتو ببینیم.

باجی با زبان گرمی گفت

- از بس با حیاست. به خدا خانم توی بچه های این خانواده فروغ خانم برای من به چیز دیگه است .

خواهر داماد که به نظر کلفت گو می امد گفت

- اگه غیر از این بود که ما اینجا نبودیم .

به صورت مادر نگریستم او هم مثل من از این کلفت گویی رنجیده بود. دلم خنک شد. ناخودآگاه لبخند کمرنگی بر لبانم نقش بست . با خود گفتم با این که اونا پول دار و خانواده دارن اما ما هم چیزی از اونا کم نداریم. سکوت بینمان را مادر شکست و پرسید

- اقا زاده چندتا خواهر دارن ؟

مادر داماد گفت

- چهارتا زنده باشن جونشون واسه هم در میره. خواهرها هم دلشون برا این دوتا برادر ضعف میره.

به جاری اینده ام نگریستم رنگ به رو نداشتم و از فرط لاغری داشت میمرد و انگار به زور لبخند میزد تا تاییدی بر سخنان مادر شوهرش باشد. برای لحظاتی بر خود بالیدم چون از او خوشگل تر بودم . هر چند که اگر او هم کمی چاق تر بود چیزی از زیبایی کم نداشت. مادر داماد هم که یک بند در حال تعریف بود.

- فروغ خانم بچه اخره ساسان منم بچه اخره . باور کنین خانم. جون منه و ساسان. اونقدر بهش وابسته ام و انقدر بهم وابسته است که میگه مادر جون مبادا غصه بخوری. من زن بگیرم همین جا پیشتم . اون یکی پسر مون همبالا سرمون میشینه. باور کنین خانم تنها جونمون یکی نیست روحمون هم برا هم دیگه پر میکشه.

داشت تو گوش من فرو میکرد که باید با خودشان زندگی کنم . باز هم به مادر مینگریستم . او هم ناراضی بود چون در پاسخ به مادر داماد گفت

- خب بله. نزدیکی قلب ها رو به هم نزدیک میکنه اما من خودم معتقدم دوری و دوستی . ببخشیدا من عقیده خودمو گفتم چون پسر منم دوست داشت با ما زندگی کنه ولی من خودم از همون روز اول قبول نکردم گفتم مادر جون برو مستقل باش . اقا زاده شما هم که ماشالله مشکل مالی نداره میتونه جدا باشه.

کیف کردم باجی خانم که جا زده بود اخه حریف انها نبود . لااقل مادر در لفافه حالی شان کرده بود که با هالو طرف نیستند. با صدای زنگ در باجی از جا بلند شد و در را باز کرد و ورود خواهرم فیروزه و زن برادرم مینا را اعلام کرد. مادر با عذر خواهی از مهمان ها به استقبالشان رفت . صدای قربان صدقه های مادر می امد . مادر عاشق بچه های فیروزه و فرهاد بود . مدت زیادی طول نکشید که انها وارد پذیرایی شدند و مرا از تنهایی نجات دادند . مهمان ها با فیروزه و مینا روبوسی کردند.

فیروزه آنچه طلا داشت به خودش اویخته بود و این از نظر مادر داماد دور نماند و من دیدم که با ارنج به ارامی به پهلوی دختر بزرگش زد . فیروزه هم بلد بود و با تفاخر احوالپرسی کرد و خوشامد گفت. بالاخره مادر داماد طاقت نیاورد و پرسید

- داماد بزرگ چه کاره اند؟

مادر سرش را بالا گرفت و گفت

- شوهر فیروزه جون تاجر طلاست.

کمی از باد دماغ مادر داماد خوابید و برای اینکه خودش را از تا نینداخته باشد گفت

- به پای هم پیر شن.

دلم قرص شد چون مطمئن شدم که این وصلت سر بگیر نیست. مادر داماد که دنبال شکار مفت بود برای عوض کردن مسیر گفت و گو پرسید

- اقای صولتی نیستند؟

مادر که مقصود او را دریافته بود گفت

- چرا تشریف دارن منتها چون مجلس زنونه بود خدمت نرسیدند.

یعنی اینکه اگر به این خیالی که با حضور او حرفت را سر کنی اشتباه کردی. مدتی به گفتگو و صحبت گذشتو در اخر مهمانها از جا برخاستند و با

روبوسی مجدد خداحافظی کردند. جلوی در مادر داماد به مادر گفت

- آقا اجازه فرمودند ساسانو میارم خدمتشون ایشالله که جواب مثبته.

مادرم با همان نرمش گفت

- توکل به خدا..... قدم رنجه فرمودید به سلامت.....خواهش میکنم..... سلام برسونید..... خدا حافظ.

فیروزه و مینا کنارم نشسته بودند و سعی می کردند سرگرم کنند تا کمتر متوجه بگو مگوی پدر و مادر بشوم اما صدای انها انقدر بلند تر بود که

انگار کنار گوش من فریاد می زدند.

- یکبار یک کاری رو به عهده شما زنها گذاشتم اخرش این شد! از بس نشستید و به هم فخر فروختید و طلا ها و لباساتونو به رخ هم کشیدید

کارهارو خراب کردید .

- باید چیکار می کردم ؟ خوب بود میگفتم دختر مال شما بردارید و برید یا علی؟مرد .مگه جنست بنجوله ؟مگه بیوه داری ؟ کم خواستگار داره .

مگه اینا کی بودند؟ قربون خدا انقدی هم که بهشون داده سناره رو هم تو هوا با تیرکمون میزنن. انقدر گفتی پولدارند ما گفتیم چه خبره؟ یه جعبه

شیرنی دستشون نگرفته بودند. واه واه چجوری راضی میشی دختره رو بدی زیر دست اون مادر شوهر زندگی کنه؟ از اولش داشت گربه رو دم حجله

گردن میزد. تقصیر توئه انقدر ماشالله ماشالله شون کردی که خودشون باورشون شده که از ما سرند.

- سر نیستند؟ کیه که تو راسته بازار حاج کریم طلا سازو شناسه؟ از شازده پسر ت پیرس بهت میگه!

- خب به ما چه مگه می خوایم دخترمون رو به حاج کریم بدیم؟ تازه شنیدی که همچین دمشونو چیدم که وقت رفتن به التماس افتاده بودند. من می دونم تو دلت برای چی تاپ و توپ میکنه تو بیشتر فکر خودتو میکنی. می خوای این یکی رو سرآمد بقیه کنی! اخه مگه ادم دخترشو معامله میکنه؟
- نه هیچم دلم تاپ و توپ نمیکنه. تو فکر فکردی اونا دهنشئن بر دختر من بازه؟ هزار تا دختر از سرشناس های بازار هستند که با سر که سهله حاضرند با تموم وجود عروس این خانواده بشن. نوبرش را آوردی؟
- نه تو نوبرش را آوردی تو که دوست داری از داماد و عروس بگیر همه کارت سر امد باشند. اقا جمن اصلا اینا هر کی که هستند باشن باید خونهجدا برای دختر من بگیرن و کاری هم به کارشنداشته باشند.
- اخه واسه چی خونه جدا بگیرن؟ پسری که همه سیر تا پوست زندگیشمال باباشه برا چی باید جدا زندگی کنه؟ تازه اینطوری ایندشون بهتره پولاشونو زودتر جمع میکنند.
- والا من که دیگه خسته شدم از بس حرف زدم.
- با عقب نشینی مادر کمی از سر و صداها خوابید. مینا زن فرهاد ارام گفت
- فروغ جون تو خودت چی میگی؟ مادر و اقا جون خودشون بریدند و دوختند!
- من؟ چی باید بگم؟ حالا که من اختیارم رو دادم دست بقیه.
- فیروزه که فهمید که من راضی به این وصلت نیستم گفت
- خب رک و پوست کنده بگو نه!
- من که داغ دلم تازه شده بود گفتم
- مگه جرات میکنم؟ صبح گفتم نمی خوام جات خالی الم شنگه ای شد که اون سرش ناپیدا!
- خب حالا چی میشد اگه قبول میکردی؟
- حالا که به مارسید وا رسید؟ اگه خودت بودی با این همه افاده به پسرشون شوهر میکردی؟ دیدم خودت چقدر وسواس به خرج دادی. اینا به سایه خودشون میگفتن دنبالم نیا بو میدی. من نمی دونم اقا جون چطور راضی میشه من عروس این از خود راضیها بشم؟
- مینا گفت
- اخه اینطوری هم که همیشه فروغ جون همیشه سر تو سر و صداست. تو که به همه خواستگارات جواب رد میدی. باید بدونی که مرد ایده الت در ذهنت چه شکلیه.
- موضوع شکل نیست مینا جون موضوع اینه که به دلم نمی شینه.
- فیروزه کمی عصبانی از این که این سر و صداها به خاطر من راه افتاده گفت

- بیخود یکیشونو انتخاب کن قال قضیه رو بکن. به خدا ما هم خسته شدیم. تم هم ناز میکنی. من نمی دونم مادر خودش خسته نشده ؟ هر روز میوه و شیرینی اخرش هیچی. دیگه زیادی داری شورش میکنی. مرد مگه باید چی داشته باشه؟ پول؟ تحصیلات؟ قیافه ؟ خانواده؟ که اکثر اینارو خواستگاری تو دارند. حالا این یکی هیچ بقیه چی؟

رنجیده گفتم

- نخیر اینا نیست من هنوز بچه ام. نمی خوام شوهر کنم.

فیروزه به تقلید من گفت

- بچه ای؟ نه جونم به وقتش که برسه دهتای مارو میبری چشمه و لب تشنه برمی گردونی.

بعد خطاب به مینا گفت

- فکر کرده ما مادرزاد بزرگ بودیم و شوهر کردیم. نه جونم ما هم کم کم یاد گرفتیم. خود به خود وقتی مسئولیت بیفته یاد میگیری.

مینا گفت

- من فکر میکنم که مشکل فروغ جون اینه که تا حالا به ازدواج جدی فکر نکرده اما از این به بعد باید دقیقتر به این موضوع فکر کنهتا میون خواستگار ها شوهر اینده اشو پیدا کنه.

حرف مینا به گوشم منطقی تر و قابل قبول تر امد. حق با او بود من تا به حال به موضوع منطقی فکر نکرده بودم. نمی دانستم خصوصیات مرد مورد علاقه ام چه باید باشد فقط می دانستم که مثل همه ی دختر های هم سن و سالم باید پس از تمام شدن درس باید ازدواج کنم. در حالی که من با خودم مشغول بالا و پایین کردن افکارم بودم فیروزه از جا بلند شد و گفت

- خب من دیگه باید برم.

مینا که جو را برای ماندن مناسب نمی دید گفت

- آگه میری وایسا می رسونمت. من هم به فرهاد گفتم که غروب خانه ام.

اصلا حال و حوصله ماندن در خانه را نداشتیم. دلم نمی خواست که در خانه بمانم و اخم و تخم مادر و اقا جان را ببینم. از طرفی هم می دانستم اگر با فرهاد رو به رو شوم حرفهای پدر را تحویلیم میدهد لذا به فیروزه گفتم

- منم با تو می ایم اصلا حال و حوصله خونه موندن ندارم فقط تو یه جوری از طرف خودت اجازه منو از مادر بگیر.

فیروزه که خودش هم از تنهایی بیزار بود با شادی گفت

- چه عجب سر از لاک خودت بیرون آوردی و بقیه رو دیدی!

- حالا نری به مادر بگی من خودم گفتم ها؟

فیروزه در حال باز کردن در اتاق به خنده گفت

- نترس فکرت رو هم نمی کنند که تو حساب کار خودتو کرده باشی.

افتاب که لباسش را از روی زمین جمع کرد همه چیز از خاطر من رخت بر بسته بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود. خواستگاری بوده و حرفی زده شده بود. نمی دانم چرا انقدر برای همه این موضوع مهم بود من که اصل کاری بودم ساکت تماشا میکردم و بقیه اظهار نظر میکردند. به هر حال آن شب به فیروزه کمک کردم تا شامش را مهیا کند و درست به موقع سر و کله شوهر دوست داشتنی فیروزه پیدا شد. من خشایار شوهر فیروزه را درست مثل فرهاد دوست داشتم و هیچ وقت در کنارش احساس غریبی نمی کردم. با دیدن من هم از جا خورد و هم خوشحال شد.

- سلام خاله فروغ احوال شما؟ مبارکه!

- سلام اقا خشایار چی مبارکه؟!

- به پشما هم بلدی؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

به فیروزه نگاهی کرده و با لبخند گفتم

- حتما کار خانومه؟ هنوز نه به داره نه به باره همه خبر دار شدن؟

خشایار قیافه خنده داری به خود گرفته و گفت

- کیه که حکایت دختری رو که روی ابرا دنبال اقبال می گرده ندونه؟ از پسر شاه پریون گرفته تا پسر.....

من به او که بقیه حرفش را نگفت نگریستم و با خنده گفتم

تا پسر اب حوضی نه؟ خب بله دیگه وقتی دختری نخواه شوهر کنه کسانی مثل شما پشت سرش صفحه می دارن.

فیروزه که فکر می کرد من رنجیده ام به خشایار گفت

- بدو برو حمام اینقدر اینجا نمان و پر حرفی کن و گرنه از شام خبری نیست!

خشایار دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

- چشم سلطان بانو چرا دیگه عصبانی میشی؟ اجازه میدی قبل رفتن عرضادب و دست بوسی کنم؟

- خجالت بکش لااقل از فروغ حیا کن.

- خاله فروغ که غریبه نیست می دونه چاکرتون مثل چی ازتون حساب مییره.

نتونستم خنده ام را کنترل کنم. انگار خنده من فیروزه را عصبانی کرد. در حالی که کفگیر به دست داشت لبانش را به هم فشرد و به طرف خشایار دوید. او نیز پسرش را به روی زمین گذاشت و به اتاق دوید. می دانستم همه این کارها فیلم بوده تا فیروزه را بخنداند. آنها زوج خوشبختی بودند که

تا پای جان یکدیگر را دوست داشتند و به قول خشایار حتی طاقت یک روز دوری از یکدیگر را نداشتند. دقایقی بعد فیروزه آرامتر و ملایم تر از اتاق خارج شد و پشت سرش خشایار بیرون آمد و با لحنی شوخ گفت

- استغاثه من مقبول نیفتاد . خاله فروغ میشه شفاعتم رو بکنی؟

فیروزه از اشپز خانه فریاد زد

- لوی نشو خشایار غذا یخ کرد. برو زود دوش بگیر و بیا بیرون.

وقتی خشایار به حمام رفت در حالی که ارمان پسر خواهرم را در اغوش گرفته بودم و سرش را نوازش می کردم به فیروزه گفتم

- تو از اون راضی هستی؟

فیروزه در حال حاضر کردن ظرفهای شام گفت

- اره مرد خویبه البته بستگی داره خوب از نظر تو چی باشه.

هاله خواهرزاده دیگرم زانویم را گرفت و معترضگفت

- خاله فروغ همش ارمان رو بغل میکنی؟

با لبخند گفتم

- اخه تو دیگه بزرگ شدی خاله.

نگاه گیجش را به من دوخت و گفت

- همه همینو میگن . بابا خشایار مامان فیروزه هم همینو میگن . اخه من که بزرگ نیستم .

- چرا بزرگی خاله . خانوم شدی.

فکری کرد و پاسخ داد

- اگه بزرگ شده بودم قدم به شما می رسید .

من و فیروزه هر دو خندیدیم و فیروزه گفت

- اگه حریف زبون این بچه شدی؟

به ناچار ارمان را روی زمین گذاشتم و گفتم

- حالا راضی شدی خانوم خانم ها؟

وقتی هر دوی آنها رفتند به فیروزه گفتم

- تو واقعا خوشبختی بچه های سالمی داری و شوهر به اون خوبی .

- من هم صدمبار تا حالا اینو بهش گفتم.

هر دو به طرف صدا برگشتیم و به خشایار خیره شدیم او داشت موهایش را با حوله خشک میکرد . من دوباره نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

- خدا رو شکر یکی به قیمت ما پی برد.

فیروزه گفتیاد نگرقتی گوش وانستی؟

خشایار در حال خشککردن گوشش گفت

- چیکار کنم که خدا گوشهای مافوق رادار به من داده؟ تازه توش کلی اب بود حالا بفرمایید بهتر میشنوم . صحبت درباره ی من بود ؟

فیروزه به کشیدن غذا مشغول شد و خشایار طبق عادت همیشه میز را چید و حتی مانع کمک کردن من هم شد.

وقتی سر میز نشستیم خشایار در حال رسیدگی به بچه ها پرسید

- حالا نگفتید چی شده که خاله فروغ بعد از مدتها به خونه ما اومده؟

من سر به زیر انداختم و به خوردن مشغول شدم دلم نمی خواست قبل از خوردن دستپخت خوشمزه خواهرم به یاد ان مراسم مسخره بیفتم اما

خشایار که کنجکاو شده بود دست بردار نبود. فیروزه در حال کشیدن سالاد گفت

- فروغ به این خواستگارش هم پاسخ رد داد.

خشایار متعجب گفت

- چی ؟ به اینم؟ این یکی که پسر حاج کریم.....

فیروزه میان حرفش امد و گفت

- بله پسر بزرگترین بنکدار طلا.

خشایار متعجب به من نگریست و پرسید

- تو دنبال کی هستی فروغ؟ این یکی رو فقط خدا میدونه چقدر پول داره؟ حتی خود ما هم از انها جنس میگیریم.

فیروزه که از حیرت او به خود می بالید گفت

- این بار فروغ بی تقصیره مادر خوشش نیامد.

- چرا؟

- افاده ای بودن . چه می دونم خیلی از خود راضی بودن . منم خوشم نیامد.

خشایار که به نظرمی امد خیال ندارد به این بحث خاتمه دهد به عقب تکیه داد و گفت

- خب اگه می دونستید اونا کی هستن بهشون حق.....

- ما می دونیم اونا کی هستن اما به قول مادرم خواهرم چیزی از اونا کم نداره . تازه حسابی چشمشون فروغ رو گرفته بود .

خشایار گفت

- خب بله البته اونا هم پا جای سنگینی گذاشته بودند.

- خشایار!

- ببخشید! فراموش کرده بودم زن چراغ خونه است.

- بله پس چی!

- فقط خدا کنه هیچ خونه ای بی چلچراغ نباشه.

- ای بدجنس!

تازه سرمان به این شوخی گرم شده بود که صدای زنگ در بلند شد . فیروزه متعجب گفت

- کیه ؟ ما که منتظر کسی نبودیم ؟ خشایار تو منتظر کسی بودی؟

خشایار در حال پاک کردن دهانش با دستمال از جا بلند شد و گفت

- کس به خصوصی نیست . اشناست.

- خب تعارفش کن بیاد بالا.

خشایار که تا چند لحظه قبل شاد بود حالا به طرز شگفت اوری جدی شده بود خیلی محکم گفت

- نمی خواد دنبال چیزی امد من بهش میدم و بر میگردم.

- اخه کیه؟

خشایار به طرف اتاقش رفت و فیروزه هم به دنبالش روان شد.و من هم با خود اندیشیدم که بیچاره هر کسبوده چقدر پشت در معطل مانده.وقتی

خشایار و فیروزه از اتاق بیرون امدندمن دست خشایار یک نایلون سیاهی دیدم و فیروزه را غرولند کنان به دنبالش که می گفت

- اخه برای چی اومده اینجا؟نمی تونستی بهش بگی در مغازه بگیره؟

خشایار با مهربانی شانه فیروزه را فشرد و گفت

- حالا هم طوری نشده.

وقتی خشایار بیرون رفت. فیروزه که نزد من متعجب آنها را می نگریستم آمد. طاقت نیاوردم و پرسیدم

- طوری شده؟

فیروزه که انگار از آوردن نام شخصمورد نظر اکراه داشت با بی میلی در حال جمع اوری ظروف شام گفت

- کیانوشه

- کیانوش؟

چقدر این اسم برایم آشنا بود. خدایا کجا شنیده ام؟ کجا؟ فیروزه به موقع یادم آورد

- برادر خشایار.

اها! چقدر در عطش دیدن این برادر مطرود میسوختم. برادری که حتی پدر و مادرش هم طردش کرده بودند. موجودی که از دید خانواده و اجتماع نا خلف محسوب میشد. کسی که هیچ یک از فامیل به احترام پدر و مادرش در خانه هایشان به او خوشامد نمی گفتند حتی برادرش خشایار. نیرویی مرموز در فاصله ای که فیروزه با کارها مشغول بود مرا از جا بلند کرد و به کناره پنجره کشاند. دستانم ارام پرده فاخر پذیرایی را کنار زد و چشمانم با ولع به بیرون نگریست.

دو برادر را مقابل هم دیدم اما خیلی رسمی و سرد او را هم دیدم خشایار را چقدر به خشایار شبیه بود. نمی توانستم ان حرف ها را درباره اش باور کنم مگه میشه کسی انقدر به خشایار شبیه باشه و انقدر منفور؟ نمی دانم چه چیز مرا تا این اندازه به دیدنش کنجکاو کرده بود یا شاید حرفهایی که درباره اش شنیده بودم یا صرفا این که برادر خشایار بود یا شاید هم حساس شده بودم. همان طور که به صورت او خیره شدم نگاه او به من افتاد. نمی دانم چرا نگاهش انقدر تنم را لرزاند و همه بدنم عرق کرد و پاهایم شروع به لرزیدن کرد.

اول حس کردم ترس است اما اینطور نبود من از هیچی نمی ترسیدم حداقل نه از کسی که چند متر و یک شیشه با او فاصله داشتم. در نگاهش چیزی بود چیزی مثل یک شیطنت مثل یک وسوسه احمقانه است چیزی مثل یک کشش. یک کشش ملموس نگاهی که با یک لبخند همراه نمود و تحویلیم داد. من مانده بودم که چه کنم که دستی با شتاب پرده را جلوی نگاهم کشید.

- چیکار میکنی دختر؟

من که ماتم برده بود به صورت فیروزه خیره شدم در نگاهش سرزنش بود. سرزنش فقط برای دیدن کسی که حتی برادرش هم ترکش کرده بود. انگار مسخ شده بودم و دگرگونی حالم از دید فیروزه هم پنهان نماند. دستم را گرفت و مرا روی مبل نشاندد و گفت

- دیدیش؟ به این می ارزید که به این حال و روز بیا فتی؟

خواهرم چی میگفت؟ تغییر حالت من فقط ناشی از یک حس بود همین! نگاه ان غریبه برهنه و پر از جسارت بود. نگاه او نگاه پاک و بی ریای یک مرد به زن نبود. چیزی که من حتی با اندیشیدن به ان دستخوش اضطراب میشدم. به سختی لیوان اب را از دست خواهرم گرفتم و جرعه ای از ان نوشیدم. صدایم گویی از ته چاه در می آمد

- من فقط بیرون رو نگاه کردم. مگه جرمه؟ چرا پرده رو کشیدی؟

فیروزه به نرمی کنارم نشست و گفت

- تو نباید او را نگاه می کردی او گذشته خوبی با زنها نداره.هیچ مردی مایل نیست حتی همسرش با او هم کلام شود. یکیش همین خشایار حتی حاضر نیست من با او هم کلام شوم.

در همین هنگام خشایار وارد خانه شد دیگر مثل یک ساعت قبل سر دماغ نبود . حالت چهره اش به هیچچیز جز خشم و نفرت تعبیر نمی شد. خشایار مقابل من نشست و سیگاری روشن کرد که برای من عجیب بود . فیروزه هم با سینی چای امد و خطاب به خشایار گفت

- تو نباید

خشایار به سرعت گفت

- می دونم ولی سرزنشم نکن . شرایط طوری بود که باید هر چه زودتر چیزی رو که خواسته بود باید به دستش می رسوندم . متاسفم نتونستم در مقابل اصرارهای مکررش و خواسته مادرم مقاومت کنم.

- مادرت؟

- اره تعجب نکن بالاخره هر چی باشه اون یه مادره و قلب داره

فیروزه حیرت زده با صدای فریاد گونه گفت

- ولی مادرت خودش گفت که هر کس منو دوست داره نباید در خونشو به روی کیانوش باز کنه. مگه نه؟

خشایار سیگاراش را در زیر سیگاری خاموش کرد و در حال بلند شدن گفت

- خب دیگه بعضی چیزها گفتنشون راحتتر از عمل کردنشونه . فروغ خانم فیروزه جان معذرت می خوام احساس می کنم شدیداً نیاز به استراحت دارم. امیدوارم که منو ببخشید که زودتر از شما به بستر می رم.

خشایار در میان حیرت من و اندوه فیروزه به اتاقش رفت ناخود آگاه به فیروزه گفتم

- من نمی فهمم چرا یک مرد باید به خاطر امدن برادرش از همسرش معذرت بخواد؟

فیروزه در حال نوشیدن چای گفت

- تو همه چیز رو نمی دونی؟

من مصرانه گفتم

- اون برادرشه مگه نه؟ تو درباره ی اون چی میدونی؟

- من نمی فهمم چرا این موضوع باید برای تو جالب باشه؟ از روزی که با خشایار ازدواج کردم بیشتر از یک بار او را ندیدم.انهم از دور در مراسم خاکسپاری خاله خشایار .من چیز زیادی از اون نمی دونم فقط می دونم که باید از اون فاصله بگیرم چون خانواده شوهرم اینطور خواستند.

فیروزه خواست از جا بلند شود که مچ دستش را گرفتم . به صورتم خیره شد ارام از او پرسیدم

- درباره ی او چی میدونی فیروزه برام بگو !

چشمان فیروزه از فرط حیرت گرد شد. می دانستم دانسته های او اندک است اما مایل بودم بدانم. او به ارامی صدای من گفت

- چی میگی دختر ؟ آنچه که درباره ی اون میگن حتی تکرارش برای دخترانی مثل تو زشته.

اما من دست بردار نبودم و فیروزه چون اصرار مرا دید آنچه را که از جاری بزرگشنیده بود برای من نقل قول کرد

- میگن اون مرد ثروتمندیه خیلی ثروتمند. یک تاجر موفقه البته در کار خودش . نمی دونم راست میگن یا نه ولی حتی خشایار معتقده که هیچ زن و دختری از دست او در امان نیست. او چهار سال از خشایار بزرگتره حتی شش سال قبل دختری را نامزد کرده اما بعداز مدتی بی دلیل نامزدیش را با دختر به هم زده .

فیروزه صدایش را پایین تر آورد و گفت

- حتی میگن قسم خورده که با نامزدش هیچ رابطه خاصی نداشته اما بعدا معلوم شده که دروغ میگفته. از این به بعد یعنی بعد از ان اتفاق پدر و مادرش از خانه بیرونش کردند و به فامیل هم دستور طردش را دادند

حتی پدر شوهرم از ارث محرومش کرده. باقی چیز ها هم گردن خودشون.

جاری ام میگفت در خانه ویلایش در کرج دختران و زنان زیادی را بی ابرو کرده.

من با تمسخر گفتم

- تو هم باور میکنی؟

- خب اونا خودشون میگن.

- اخه خواهر من کدوم زن و دختری رو میشه بی میل خودشون برد و بی ابرو کرد ؟ حالا میشه قسمت اول ماجرا را باور کرد درباره ی نامزدیش اما بقیه با عقل جور در نیامد.

- همان قسمت اول هم کم چیزی نیست.

- خب اگه اینطوره چرا پلیس اونو دستگیر نمیکنه؟ از نظر شما اون باید یک جانی باشه.

فیروزه اهسته تر گفت

- میگن همه جا اشنا داره . لعنتی نمی دونم مهره ی مار داره؟

من به عقب تکیه دادم و با تجسم قیافه اش در حالی که به شدت کنجکاو شده بودم گفتم

- به نظر من که مرد جالبی اومد.

فیروزه بین انگشتان شصت و سبابه اشرا گاز گرفت و آرام گفت

- وای خدا چیمگی دختر؟ اخه کیمیگه مردی که به خاطر خوشایندی خودش دختر هارو بی ابرو میکنه مرد خویبه؟

- همین کارش برام جالبه ! ما همیشه خیلی از کار هارو به خاطر رعایت قوانین اجتماعی انجام میدیم نه به خاطر دل خودمون چرا اون باید یه عمر با دختری زندگی میکرده که هیچ علاقه ای به او نداشته؟ فقط برای خوشایند دیگران؟

- پس تکلیف ابروی دختره چی میشه؟ مسبب اون که خودش بوده؟

اینجا دیگر حق با فیروزه بود اما نمی دانم چرا در قلبم حق را به کیانوش دادم؟ شاید به خاطر اینکه کاری را کرده که دلش می خواست.

حس میکردم نگاه داغش که هزارتا معنا میداد هنوز پشت پنجره است و مرا جستجو میکند. این حس به حدی قوی و تحریک کننده بود که ساعتی بعد از به خواب رفتن فیروزه مرا به پشت پنجره کشاند. شب .شب مهتابی بود و کوچه با نوری ملایم چهره ای شاعرانه به خود گرفته بود. سرم را به گوشه پنجره کشاندم و به نقطه ای که ساعاتی قبل او را دیدم خیره شدم سعی کردم چهره اش را مجسم کنم تمام جزء به جزءاش را. چهره ی افتاب سوخته و برنزه ای داشت انگار یک جایی نزدیک به دریا بوده باشد . سر و گردن و بازو های ستبر و قدی بلند که با وجود تناسب اندام چندان توی ذوق نمی زد.

چشمانم را از هم گشودم خودش بود کنار تیر برق ایستاده بود. اه خدایا ایا کابوس می بینم؟ خوابم؟ او که تا چند دقیقه قبل نبود . او که با خشایار خداحافظیکرد و رفت ! چگونه ممکن است؟

چند بار پلک زدم تا باور کنم بیدارم وقتی که مطمئن شدم وجود او حقیقت دارد ناگهان با به یاد آوردن حرف های فیروزه پرده را جلوی صورتم کشیدم . قلبم مثل گنجشکی اسیر میزد . همان جا آرام نشستم و به صدای قلبم گوش سپردم . خدایا او اینجا چه میکند؟ یعنی.....یعنی..... به خاطر من آمده؟ عجب غلطی کردم که دوباره کنار پنجره امدم اگر خواهرم یا شوهر خواهرم مرا کنار پنجره ببینند که به او زل زده ام دوباره ام چه فکر میکنند ان هم این موقع شب !!!!

با پاهایی لرزان از جا بر خاسته و سعی کردم به بستر برگردم اما باز همان نیروی مرموز مرا از حرکت باز داشت . با خودم گفتم چه مرگته ؟ دیدن یک ادم هرزه چه چیز جالب توجهی دارد؟ عقلم سرزنشم میکرد . به ارامی پرده را کنار زدم او هنوز ایستاده بود .

چشمانم به شرم نشسته ام بار دیگر او را به دقت نگریست باز هم همان نگاه و لبخند شیطنت امیزش گوشه چشمشبه حالت چشمکی لرزید. دیگر باید کنار میرفتم نباید می ایستادم اما ایستادم . او خندید و ردیف دندانهایش هویدا گردید. عرق از کمرم راه افتاد و به پهلوهایم خزید . خدایا چقدر بی شرمم من طوری لبخند میزند انگار چیز بی شرمانه ای از من دیده است ! هر چند که چه چیز دیگری می تواند تا این حد بی شرمانه باشد که دختری نیمه شب در لباس راحتی به تماشای مردی بایستد که

خواستم دوباره پرده را بکشم که او دوباره دست به جیب برد و با آرامشی که بعید مینمود تکه کاغذی را پس از نشان دادن به من میان شکاف نچندان عمیق تیر چراغ برق جا داد قلبم فرو ریخت از این بدتر چه بود؟

دیگر مصمم شدم که حضور او نیمه شب به خاطر من بود . با خود گفتم پس حتما تمام شایعات حقیقت دارد . او به راستی از هیچ زن و دختری نمی گذرد. از به یاد اوری این حقیقت پشتم لرزید به سرعت پرده را کشیدم و به بستر رفتم و در حالی که تا ساعتها خوابم نبرد.

نمی دانم کی و چگونه خوابم برد . فقط زمانی به عالم واقع بازگشتم که فیروزه ارام صدایم میکرد.

- فروغ بسه دیگه چه خبره؟ تو که میگفتی سحرخیزی! بلند شو لنگ ظهره.

به سختی پرسیدم

- مگه ساعت چنده؟

- نزدیک یازده و نیم!

با خود گفتم چطور ممکنه؟ من که تازه خوابیدم . اگه اینقدر خوابیدم پس چرا انقدر احساس خستگی میکنم؟ بدنم کوفته بود و سرم دوران داشت. اصلا نمی توانستم از رختخواب دل بکنم اما با دیدن ساعت مقابلم مثل فنر از جا پریدم . موهایم مثل کلافی در هم گره خورده بود. رنگ به رو نداشتم.

- یازده ونیم؟ چرا زودتر بیدارم نکردی . من باید برم.

- کجا؟

- خونه مامان سفارش کرد قبل از ظهر برگردم .

- حالا میری مادر که دست تنها نیست . باجی خانوم پیششه .واه؟ چرا انقدر عجله میکنی چه خبره؟ من الان یه زنگ میزنم و شفاعتت رو میکنم.

- عجیبه من هرگز خواب نمی ماندم.

- خب لابد خونه خواهرت بهت خوش گذشته. به خدا نمی دارم قبل از صبحانه از خونه بیرون بری .

در حال شانه کردن موهایم گفتم

- باور کن میلی به صبحانه ندارم باید برم.

فیروزه با دلخوری گفت

- خیلی خب حداقل یه چایی بخور . تا تو حاضر بشی خنک شده.

پس از رفتن فیروزه حافظه ضعیف و منگم به کار افتاد. فکر کردم همه چیز خواب و رویا بوده و من دارم یه رویای شبانه را به یاد می یا رم. رویایی که حتی در بیداری بدان راه نیست. با این فکر به خودم ارامش دادم اما هنوز با تشویش درگیر بودم. وقتی از اتاق خارج شدم با دیدن پنجره رو به خیابان قلبم فرو ریخت چرا میترسیدم؟ حتی حالا هم نمی دانم . شاید می ترسیدم اگر کنار پنجره بروم دوباره او را ببینم عجیب بود که با وجود

ترس و وحشت هنوز هم دوست داشتم ان را تجربه کنم. با گامهای لرزان به پشت پنجره رفتم و با ندیدن او نفس راحتی کشیدم. ولی ناگهان لحظه ای به خود لرزیدم ان تکه کاغذ.....

ان هم وهم بود؟ دستم یخ کرد به سختی اب دهانم را فو دادم. اگر باشد.... اگر هنوز همان جا باشد چه؟

- به چی نگاه میکنی؟

مثل برق گرفته به سرعت پرده را رها کردم و به صورت خواهرم خیره ماندم حتی زبانم قدرت تکلم نداشت. در نگاه باهوش خواهرم شک و کنجکاوی موج میزد. حس شریک کردن او در بزرگترین راز زندگیما داشت دیوانه ام میکرد اما زبانم به حرکت نمی افتاد. انگار دهانم قفل شده بود. چرا من فکر می کردم او به ای مساله پی برده؟ و چرا میل داشتم او را در دانستن این حس شریک کنم؟ آیا به دنبال شریک جرم بودم؟

- چت شده فروغ؟ چرا رنگ به رو نداری؟

- مامان..... مامان..... می خوام برم دستشویی.

با آمدن هاله که فیروزه را صدا میزد برای نخستین بار خدا را از اعماق وجود شکر گفتم دستم مثل یک تکه یخ بود و چه حالت عجیبی بود ان هم در بهار. بعد از رفتن فیروزه من کمی به خودم مسلط شدم و به خوردن چای مشغول شده بودم. وقتی فیروزه آمد و در مقابلم نشست مشکوک پرسید

- حالت خوبه فروغ؟

با خونسردی که مثل نقابی جلوی تشویشم را گرفته بود گفتم

- چطور؟

- دختر تو منو زهر ترک کردی انوقت میگی چطور؟ رنگ به روت نبود گفتم الانه که پس بیفتی.

به دروغ گفتم

- یه لحظه سرم گیج رفت

فیروزه که به ظاهر دروغ مرا پذیرفته بود گفت

- از بس خوابیدی؟ یا نکنه مریضی؟

- چی؟

- میگم نکنه مریضی؟

- نه گفتم که فقط سرم گیج رفت الان حالم بهتره.

بعد در حال بلند شدن از صندلی گفتم

- خب من باید برم برای مادر پیغامی نداری؟

- تو که هیچی نخوردی!

- میل ندارم یک ساعت دیگه ظهره.

فیروزه با شیطنت گفت

- دوباره سرت گیج میره ها ؟

به شوخی اش لبخند زدم و هاله و اران را بوسیدم و به طرف در رفتم. صدای تاپ و توپ قلبم انقدر بلند بود که می ترسیدم که فیروزه بشنود.

- دیگه پایین نیا فیروزه جون از خشایار هم خداحافظی و تشکر کن.

- باشه بازم از این کارها بکن.

- تو هم بیا اون طرف ها خداحافظ.

- به مادر سلام برسون مراقب خودت هم باش. خداحافظ.

خواهرم طبق عادت همیشگی اش این جمله را بدرقه راهم کرد اما یکباره قلبم فرو ریخت. وقتی در کوچه را باز کردم حس کردم دل و جراتم را پشت پنجره جا گذاشته ام . چه دختر ترسویی بودم ان هم روز روشن با بودن ان همه ادم. در دل فیروزه را به خاطر گفتن ان همه چرت و پرت به خاطر برادر شوهرش سرزنش کردم. با وحشت از تیر برق روی بر گرفتم و بی توجه به چپ یا راست در امتداد کوچه به راه افتادم اما انگار چیزی دائم قلقلکم میداد برگردم. اعضاء بدنم دو دسته شده بودند یک دسته نا فرمان و خودسر و یک دسته فرمانبردار و ارام . خودم فکر می کردم که فرق کرده ام عاصی بودم مثل مواقعی که مادر عصبانی میشد و سرزنشم میکرد و شروع کردم به سرزنش کردن خودم ای دختره چش سفید از خدا شرم نمی کنی؟ اخه به تو چه که توی اون کاغذ چی نوشته اگه ریگی به کفش تو نباشه و فضولی نکنی همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه . اصلا باید عارت بیاد که انقدر پیرامونش کنجکاو کنی !پیرامون ان مردک مبتذل و بی بند و بار هرزه. تو که خانواده به این اصیلی داری داری چطور میتونی از دست چنین مردی کاغذ بگیری . اصلا چه می دونی توی اون کاغذ چی نوشته ؟ شاید حرف بدی باشه شاید خودش اون دور و برها باشه و تو رو ببینه انوقت به طرفت بیاد و بگه به به..... شاید خواهرت همان حین سر برسه و تو را جلوی خانه ببینه انوقت چی داری که بگی ؟

خودم به خودم دلداری میدادم . میگم چیزی از دستم افتاده دترم عقبش میگردم نه.....میگم پشیمون شدم اومدم دو سه روز بمونم اه.....اصلا یادداشت رو می خونم و دوباره سر جایش میزارم . خدایا چرا این کنجکاوای دست از سرم بر نمی داره ؟ خدایا چکار کنم؟

زیر لب حرف میزدم که یک لحظه به خود امدم و دیدم که جلوی خانه خواهرم ایستادم. مثل خلافاکاری فوراً پشت درخت تنومندی مخفی شدم و چقدر به موقع بود. چون خواهرم همراه فرزنداناش از خانه خارج شد . خوشبختانه خواهرم سری چرخاند و به طرف مخالف من حرکت کرد . وقتی دور شدن از مخفیگاهم بیرون امدم و به سرعت به کنار تیر برق رفتم .در ان لحظه حتی فکر نمی کردم که این کار من سرنوشت چند خانواده را تغییر خواهد داددستم را جلو بردم میان التهاب و عجله کاغذ را برداشتم شماره تلفنش را نوشته بود . چشمانم به روی شماره اش خیره ماند همین ؟ کاغذ را برگرداندم چیز دیگری هم نوشته بود با من تماس بگیر.

واه واه چقدر از خود راضی تلفن داده که چی من تلفن کنم؟ چه غلط ها !چی باعث شده من انقدر به چشمش زبون پیام؟ درباره من چی فکر کرده که جرات چنین کاری رو به خودش داده؟ مگه من از اون مدلیشم؟ وجدانم شروع به سرزنشم کرد خودم را تجسم کردم که در ان موقع شب پشت

پنجره با لباس راحتی! من هم خطا کار بودم اصلا به قول مادرم کرم از خود درخت است. از یاد اوری خودم در لباس فردی خطاکار خشمگین شدم و کاغذ را در جوی آب انداختم و دور شدنش را نگریستم. با خود اندیشیدم پس حرف های فیروزه حقیقت داته تمام شایعات دربرهی او درست است. حالا به فرض هم که از من خوشش اومده چی باعث شده بود که فکر کنه به یه اشاره دستش بطرفش میرم. تا من باشم دور این مزخرفات نگردم. منو بگو که چقدر در ذهنم برایش احترام قائل بودم. انقدر خودم را سرزنش کردم که متوجه نشدم کی به خانه رسیدم زدم و سعی کردم ظاهر ارام و خونسرد باش. باجی خانوم با دیدنم مشکوک پرسید

کجا بودین خانم کوچیک؟ مادرتون خیلی دلوپس شده بود.

می دانستم باجی به من شک کرده او مرا بزرگ کرده بود پس درباره ام اشتباه نمی کرد. گامهاییم را تندتر از او برداشتم و در حالی که به وضوح از رویارویی با نگاهش می گریختم با صدایی نیمه لرزان گفتم

- کار داشتم.

- چکار؟

حرصم را فرو دادم بعضی اوقات کفرم را در می آورد و با این که خیلی دوستم داشت اما از کنجکاوای های افراطی اش اکثرا عصبانی می شدم. قیافه ای حق به جانب گرفتم و گفتم

- چکارداشته باشم خوبه؟ رفته بودم پارچه بگیرم ولی پسندم نشد.

باجی فوراً با لحنی چابلو سانه گفت

- الهی من دورتون بگردم که هر انگشتتان یک هنر داره. برید توی خونه داداشتون فرهاد خان اومدن دیدن خانوم.

می دانستم خبر جزئیات خواستگاری به گوشش رسیده و مثل پدر از برهم خوردن آن دلگیر است لذا حوصله اش را نداشتم. رنجیده گفتم

- اه این اینجا چیکار میکنه؟ خدا رو شکر ما یتیم یسیر نیستیم. هنوز مادر و اقا جون زنده اند صدتا وکیل وصی داریم.

باجی که خیلی از فرهاد حساب می برد ارام در حال ارامش بخشیدن به من گفت

- تو رو خدا خانوم فرهاد خان رو عصبانی نکنید.

من که می دانستم فرهاد صدای مرا نمی شنود شیرتر از دفعه قبل گفتم

- بیخود چطور عصبانیتش برای ماست؟ یکبار شد از گل کمتر به زنش بگه؟

باجی با لبخندی ملایم گفت

- حالا خدایش رو بخواید مینا خانم گل هم هست خیلی با شخصیت و مهربونه.

من رنجیده گفتم

- حالا چی شده از اون پشتیبانی می کنی؟

باجی که خوب رگ خواب مرا می دانست در حال بوسیدنم گفت

- البته که به پای شما نمی رسه.

وقتی به در ورودی ساختمان رسیدیم صدای فرهاد و مادرم می امد. کفشهایم را از پا در آوردم و دمپایی های رو فرشی ام را به پا کردم. مادر با صدای بلند پرسید

- باجی ؟ باجی خانوم کی بود؟

باجی در حال رفتن به آشپزخانه گفت

- خانوم کوچیک امدند.

از دور دیدم که فرهاد مثل فتر از جا پرید و مادر به دنبالش روان شد. خودم را آماده کردم که با یک دانه برادرم رو به رو شوم. با او که با به هم خوردن ماجرا مثل تلی از باروت آماده انفجار بود با او که مطابق مد آن زمان شلواری از ناحیه فاق تنگ و از ناحیه ساق گشاد به پا داشت و موهایش را از پشت بلند کرده بود و سبیل کلفتی پشت لبش داشت که مواقع عصبانیت آن را می جویید . برادری که در مجموع به چشمم زیبا و خوشتیپ می امد. او نمونه کامل و ایده ال برای هر دختری بود. مغرور متین جدی و شیک پوش.

- سلام داداش !

فرهاد به تقلید از باجی با دهان کجی در حالی که دست به کمر زده بود و سرش را با اطواری زنانه قر می داد گفت

- به به ! سلام خانوم کوچیک ! همیشه به گردش بله دیگه اگه منم جای تو بودم بعد اون خرابکاری می زدم به چاک دیگه !

در حالی که به شدت ترسیده بودم با ته مانده جسارتم بریده بریده گفتم

- مگهچی شده؟ چکار کردم؟

فرهاد که کم مانده بود دست رویم بلند کند گفت

- چکار کردی؟ بگو چکار نکردی ! ابروی منو و اقا جون و خشایار و همه کس و کارت رو بردی.

مادر پا در میانی کرده و برای دفاع از من گفت

- چکار به اون داری ؟ این بچه لام تا کام حرف نزده.

- دیگه باید چکار می کرده ؟دیگه باید چی می گفته مادر؟ غیر از این نشسته جلوی اونا مثل برج زهر مار و هیچی نگفته؟

مادر رنجیده گفت

- کی رسم بوده روز خواستگاری دخترها حرف بزنند؟

من که از دفاعیه مادر شیر شده بودم پشت بند مادر گفتم

- همینو بگو می دونم این اتیش ها از گور کی بلند میشه . صدبار به مادر گفتم هر کس و ناکسی رو اینجور مواقع دعوت نکن !

فرهاد که بیش از حد روی مینا تعصب و حساسیت داشت به طرفم حمله ور شد که مادر و باجی مانعش شدند.

- منظورت میناست ؟ بدبخت تو که یک تار موی اون هم نمیشی.

مادر با خشم گفت

- خواهر تو به زنت می فروشی؟

فرهاد که ناراحتی مادر را دید آرامتر گفت

- اخه هرچی میشه میگه مینا. آخرش هم دق مینا اینو میکشه . انگار من خودم نمی دونم این جلب وقتی نخواد کاری بکنه چه روشی رو پیش می گیره. به خدا مادر مینای بدبخت فقط گفت فکر نکنم این وصلت سر بگیره . منم پرسیدم چرا ؟ گفت مادر جون به دلش نچسبیده فقط همین.

مادر گفت

- به نظر تو باید چکار می کردیم مادر؟

فرهاد در حال رفتن طرف مبل گفت

- من چه می دونم شما زنهار بهتر بلدید کارهارو به هم جوش بدین اینا کار شماست. چطور وقتی نیت کنید یک کاری رو انجام بدید اگه هر اتفاقی بیفته به منظورتون می رسید؟ معلومه که خواستگارا اونم اون خواستگارا دختر سر زبون دار و دهن گرم می خوان. چرا که نخوان؟ مگه چی کم دارن؟

حرصم در آمده بود همه برای صلاح خودشان می بریدند و می دوختند انگار من ادم نبودم. برادر و پدر و دامادمان چون یکی از شریانهای اصلی بازار را داخل خانواده می کشیدند از همه بیشتر هول می زدند باز همون دامادمان. ناخودآگاه از دهانم پرید و گفتم

- باز همون خشایار اون بهتر از تو صلاح منو می خواد. من بناست شوهر کنم تو جوش میزنی؟

فرهاد به طرفم چرخید و گفت

- خدا از دلش خبر کنه. کی بدشמיד یکی از غول ترین همکاران بازاری اش را باجنای خودش ببینه؟

مادر که فوراً فهمید خشایار به من چه گفته در ادامه حرف های فرهاد گفت

- حالا کاری نداریم اونا کی بودند اما علت محافظه کاری خشایار خشایار معلومه برای این که بالاتر از خودش رو نمی تونه ببینه میگه یا میشه که چه بهتر یا هم که نمیشه بازم چه بهتر. حتی اونم فهمیده اگه پسره بیاد توی فامیل ما فوری جایش را پیش اقا جونت میگیره.

با لحنی ملامت بار که از بغضی سبک میلرزید گفتم

- شما دیگه چرا مادر؟ شما هم می خواین منو معامله کنین؟ مگه من چند کیلو سیم و زرم؟

فرهاد که حالت اماده به گریه مرا دید با اطوار گفت

- خوبه خوبه! اشکش دم مشکشه. تا میگی چی میزنه زیر گریه. نازش

مادر جون ولش کن . همچنین که خونه دراندش ببینهو سفرهای اون سر دنیا مارو از یادش میبره. بعد به دمش میگه دنبالم نیا بو میدی. مگه فیروزه نبود وقتی نامزدش کردن تا به هفته چقدر ابغوره گرفت؟ حالا یکی جرات کنه پشت سرش حرف بزنه.

نمی توانستم جوابش را بدهم لذا مستاصل و درمانده به اطاقم رفتم اما هنوز هم صدای فرهاد می امد.

- من کاری ندارم مادر جون ولی ابروی مارو بردید. فردا پس فردا همیشه توی بازار سر بلند کرد. این کارهایی که شما کردین کسی میکنه که دخترش بهتر از اینا خواستگار و طالب داشته باشه نه این که فردا پس فردا بگن به اینا ندادن به کی میدن؟ نه واقعا مادر از اینا بهتر به کی میدین؟ درست صدای مادر را نشنیدم اما صدایش ارام کننده و تسکین دهنده بود. اشکهایی که روی گونه ام چکیده بود با دستمال پاک کردم . لبه تخت نشستم و به بیرون خیره شدم به بهار که با همه سرسبزیش دلم را لرزاند.

شب که چادر سیاهش را بر زمین افکند و ارامش دل خسته و ره خسته مرا در برگرفت انگار سکون و سکوت شبانه امکان تکرار وقایع را برایم فراهم ساخت. وقایعی که باعث جار و جنجال و قال و مقال موضوع پیش امده از خاطرم رفته بود. من تنها هفده سال داشتم اما پر از شور و نشاط بودم دلم برای حوادث پیش بینی نشده و غیر معمول ضعف میرفت. دلم می خواست متفاوت باشم چیزی که همه حیرت کنند. دلم می خواست مستقل باشم و خودم تصمیم بگیرم و از این که باید می نشستم و دیگران درباره ی زندگی ام تصمیم می گرفتند اندوهگین میشدم. اما جو ان زمان ایجاب نمی کرد که دختری جوان درباره ی زندگیش اظهار نظر کند. حتی اگر می دانست چه چیز به صلاحش استباز هم باید سکوت می کرد. درست کاری که من ان شب و شبهای بعد می کردم. ساعتها از پشت در اتاقم به گفتگو و اظهار نظر پدر و مادرم گوش میدادم تا این که برقها خاموش می شد و خانه در تاریکی و سکوت فرو می رفت و فیروزه و فرهاد هر دو خوشبخت بودند اما من به ان شیوه و گردن نهادن به عقاید بزرگترهای فامیل راغب نبودم. من می خواستم خودم باشم خودم تصمیم بگیرم . نمی دانم شاید به نقل از مادرم شیطان بودم بازیگوش و سر به هوا بودم یکدنده و سر به هوا بودم اما معتقدم هر چه که بودم ادم بودم . عقل و فهم و شعور داشتم. حقم بود که در این تصمیم گیری مهم سهمی باشم.

ان شب باز هم این افکار و خواسته ها را در خلوت مرور کردم و صدمبار به خاطر سکوت و ترس خودم را ملامت کردم . فکر میکردم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. آخرش یک کتک مفصله سرمو که نمی برند. میگم اقا جون مادر جون منو به حال خودم بذارید اخه منم ادممی خوام حرف بزنم می خوام خودم انتخاب کنم! انوقت اقا جون چی میگفت؟ میگفت اولاً تا حالاش که به میل خودت گذاشتم از الف تا ی همه رو رد کردی دوما چه غلط ها ! انتخاب کنی؟ خودت انتخاب کنی که فردا با یه بچه بغلت برگردی پیش مامان جانت نه ! من همچنین کلاهی انهم گشاد گشاد سر خودم نمی دارم که تا خرخره فرو برم. همینکه که هست یکی از اینارو برات انتخاب میکنم تو رو به خیر و مارو به سلامت.

دختره چشم سفید فکر کرده من اندازه خودش نمی فهمم .اگه من ای بابا رو که عمریه توی بازار کاسبه شناسم و تورو پرس و جو نکرده به دستش بدم که بابا نیستم وظایف پدر رو که به جا نیاوردم.

در سکوت آن شب به مردها غبطه خوردم و ارزو کردم که ای کاش یک مرد بودم اما خیلی زود به یاد آوردم که در خانواده ما حتی پسرها هم به صلاح دید پدر ازدواج می کنند مگر این که نافرمان و عاصی باشند مثل.....مثل..... به یاد کیانوش برادر خشایار افتادم مثل اون ! اون که همه کس و کارش ازش بریدن نه مادری نه پدر نه برادری و نه خواهری. من اگه جای او بودم تا به حال دق کرده بودم. از به یاد آوردن او و کارهایی که با من کرده بود موج داغی از شرم و هیجان به وجودم دوید. وسوسه این که بدانم او چگونه آدمی است و با یک دختر چگونه صحبت میکند لحظه ای رهایم نکرد و آن شماره که حافظه عالی ام از خاطر نمی برد....انگار یک حس خیلی خیلی آشنا بود چیزی که گویا سالهاست میشناسمش. خیلی سعی کردم تا فراموشش کنم اما نمی شد.

با به یاد آوردن آن نگاه شیطان در چشمان مشکی روی چهره برنزه اش کنجکاو تر از قبل و دلمشغولش می شدم. این چه وسوسه ای بود که عاقبتش را نمی دانستم؟ چرا رغبت به کاری داشتم که پایانش مثل روز برایم روشن بود؟ آخر کدام عاقلی دانسته و آگاه دستش را داخل تنوری از آتش میکند؟ اگر کسی حدس میزد که من به چه فکر میکنم قیامتی به پا میشد.

به روی تخت دراز کشیدم اما با بستن چشمانم به روی تاریکی محض اتاق تصویر او مقابلم شکل می گرفت او با آن لباس قرمز مایل به زرشکی اش که برنزه بودنش را دو چندان کرده بود. انگار یک سوال ناخواسته در ذهنم داشت شکل می گرفت چرا افرادی مثل او از نظر بقیه مطرودند؟ تنها به این جهت که مطابق میلش رفتار میکند؟ اگر این طور باشد طرز فکر من و او خیلی به هم نزدیک است یا این تفاوت که او نیاستاد تا قربانی شود اما من همچنان منتظرم.

خورشید که از پشت کوههای مشرق بیرون زد و فروغ و روشنایی اش رابه دنیا عرضه داشت من تصمیم خود را گرفته بدم تصمیمی که تنها از سر لجاجت بچگانه برخواسته بود

فصل چهارم

از خیلی وقت پیش منتظر فرصت بودم و آن روز وقتی که مادر هنگام خارج شدن از خانه داشت سفارشات لازم را به باجی خانوم می کرد احساس کردم آن فرصت برایم فراهم شده از این موقعیت قلبم به طپش افتاد. گوشه هایم را تیزتر کردم تا بفهمم مادر تا کی بیرون از خانه خواهد بود.

- باجی خانوم ناهار فروغ رو بده و به اقا بگو من رفتم خونه خواهرم کسالت داره ممکنه هم شب برنگردم. می دونی که چقدر راه دوره.

پیرزن بیچاره برای کم شدن کارهایش با لحنی دلسوز گفت

- خب فروغ خانوم رو هم ببرید زیارت خالش بعد از این مدت واجبه.

از فرط حرص دندانهایم را به هم فشردم نزدیک بود منفجر شم که مادر به باجی گفت

- ولش کن حالا ببینش هی میخوان پیرسن خواستگاره چی شد منم حوصله ندارم حالا باز خودم می تونم جواب بدم ولی فروغ حوصله نداره.

در دل مادر را تحسین کردم و اندیشیدم که هنوز به فکر من است فقط مانده بود باجی او را هم باید دست به سر می کردم. اگر خانه میماند مدام در کارم سرک می کشید و ای تنها چیزی بود که من نمی خواستم. اقا جون هم کاری نداره غروب به خانه برمی گرده انوقت کلی وقت دارم که این مرتیکه رو ادب کنم. بهش میگم....بهش میگم.... نه بعدا بهش فکر میکنم اول باید باجی رو دست به سر کنم!

با این تصمیم از جا برخاستم قبل از اینکه از اتاق خارج بشم خود را در آینه دیدم رنگ به رو نداشتم اگر با این رنگ و رو نزد باجی میرفتم قطعا مچم باز میشد. چند دقیقه صبر کردم بعد با عزمی جزم از اتاق خارج شدم. باجی ناهارش را بار گذاشته بود و به بافتن چیزی مثل شال گردن مشغول بود و زیر لب چیزی را زمزمه میکرد که بالاخره نفهمیدم چی بود. خودم را روی مبل انداختم و با لحنی که مراقب بودم مثل همیشه شاد و شنگول باشد پرسیدم

- چکار میکنی باجی خانوم؟

باجی نگاهش را بر من دوخت و گفت

- دارم شال گردن می بافم خانوم جان.

- برای من می بافی؟

باجی با سخاوت یک خدمتکار به اربابش گفت

- برا شما؟ چیز قابل داری نیست. چیز قابل داری نیست مادر گرسنه ای؟ میوه ای چیزی بیارم؟

- نه باجی خانوم چیزی نمی خوام.

باجی نگاه مشکوکی به من انداخت پناه بر خدا انگار از مادر مرا بهتر می شناخت ولی من زرنکتر از او بودم فوراً از جا بلند شدم و در حال روشن کردن تلوزیون گفتم

- باجی خانوم راستی از برادرت چه خبر؟

اه از نهادش برخاست اهی که برای برادر نامهربان و زن برادر ستمکارش می کشید مثل همیشه تاثیری را در چهره اش هویدا می ساخت. این خواهر تنها همان یک برادر را داشت. با این که برادرش فراموشش کرده بود ولی خواهر فراموشش نمی کرد و بچه هایش را چون جان شیرین دوست داشت.

ای فروغ خانوم دیگه مهر خواهر برادر مرده نمی گه من مرده ام زنده ام چکار میکنم؟ تا حالا چند بار رفتم دم خونهاشون اما زنش به دروغ میگه نیستش باور کن که دلم برای خودش و دوتا بچه هاش پر میزنه.

من از فرصت استفاده کردم و با عجله ای که میرفت رسوایم کند گفتم

خب برو دیدنش.

- کجا برم خانوم جان ؟

- بالاخره خواهر و برادری بریدنی که نیست . من اگه جای تو بودم انقدر میرفتم تا زن برادرم را از رو ببرم. مگه نمی گی قبلاً با هم خوب بودید؟

- چرا والا این شالم دارم برای برادرم می بافم با خودم گفتم وقتی تموم شد میرم در خونه اشون و به زنش میگم دیگه صبرم تموم شده یل بذار بینمش یا جلوی در خونه میشینم تا خودش بیاد.

پرسیدم

- کی تموم میشه؟

- ایشالله همین یکی دو روزه.

- چرا یکی دو روز دیگه؟ دیدن برادرت واجبه شاید فردا دیر باشه تو نباید او را به حال خودش بگذاری.

- به عقیده شما چه میشه کرد؟ بالاخره قسمت من هم این بوده دیگه!

- قسمت کدومه باجی خانوم؟! همین امروز برو شال چیه کلاه چیه؟ برو بگو می خوام برادرم رو ببینم اگه تو زنتی منم خواهرشم.

- به خدا فروغ خانوم من از خدا می خوام اما دیگه نمی تونم. اگه بدونم همین الان اه برم برادرم رو می تونم ببینم همین الان میرفتم معطل نمی کردم.

من که انگار منتظر بودم محکم گفتم

- پاشو همین حالا برو

باجی گریه اش را قطع کرد و گفت

- حالا؟

- اره دیگه مگه نمی گی دلتنگی؟ می دونم توی اون دل مثل شیشه ات چه خبره.

- ولی خانوم جان گفته ناهار شما رو.....

میان حرفش گفتم

- فکر منو نکن ناهارت که حاضره منم که بچه نیستم.

- ولی اخه مادرتون.....

- اون با من! نمی گم تو رفتی و منو تنها گذاشتی.

- پس اگه یه وقت تلفن زدند چی؟

کلافه گفتم

- می گم رفته حمام اونم میدونه که حمام تو چقدر طول میکشه.

- الهی خیر ببینید خانوم کوچیک ، بیخود نیست که من از همه بیشتر دوستان دارم. قول میدم قبل از آمدن خانوم و اقا خونه باشم. چش به هم بزنی امدم.

- خیلی خب بجنب که الان یکی سر میرسه.

باجی در حال سفت کردن گره روسری اش هیجان زده گفت

- چشم چشم فروغ خانوم شما هم مراقب خودتون باشید. غذاتون آماده است یک وقت هم دیدید سر ناهار ادم.

- عجله نکن من که کاری باهات ندارم.

- الهی تصدقتان بشم خداحافظ.

- به سلامت!

- در که بسته شد نفس راحتی کشیدم مثل شکارچی که خشنود از شکار بازگشته باشد دستهایم را به مالیدم. شکمم غار و غور میکرد اما میلی به غذا نداشتم. یکباره بهخ خودم ادمم که شوق و ذوقم برای چه است؟

برای حرف زدن با یک ادم مزلف؟ سعی کردم آرام و خونسرد باشم انگاه دست به طرف تلفن بردم و حافظه ام را به کار انداختم شماره اش انقدر روند بود که یکبار خواندنش برای به خاطر سپردن کافی بود. مدتی پشت خط ماندم و به بوق ازاد تلفن گوش سپردم. درست وقتی نا امید شده بودم ارتباط برقرار شد. نمی دانم صدای خودش بود یا نه آخر اولین بار بود که صدایش را می شنیدم. کمی گرفته و مغموم به نظر می امد یا شاید اثر خواب زیاده از حد بود.

- بله؟ بفرمایید!

آه امان از این لرزش دست! زبانم هم که بند امده بود. گویی از یاد برده بودم که اصلا برای چی تلفن کرده ام. تنها یک جمله در درونم بیداد می کرد و ان هم این که مسلط باش! به خودت مسلط باش! در یک دستم گوشی و و دست دیگرم درست روی قلبم که می ترسیدم با صدای بلندش رسوا شوم.

- الو.... بفرمایید!

انتظار داشتم با وجود سکوت من ارتباط را قطع کند اما انگار او هم شیطنتش گل کرده بود.

- نمی خوام حرف بزنی؟! پس برای چی تلفن زدی؟

به خود گفتم همینو بگو! نفسم به سختی بالا می امد و این نکته از نظر او دور نماند.

- ترسیدی؟ ازت واقعا بعیده! فکر می کردم شجاع تر از این ها باشی.

یعنی چی؟ یعنی مرا شناخته؟ ممکن نیست. عqlم می گفت قطع کن اما دلم! امان از دست دلم که هر چه میکشم از او می کشم.

- من که شناختمت می دونم کی هستی اما لطفش در اینه که خودتو معرفی کنی.

من باز هم سکوت کردم با خود اندیشیدم عجب موجود زرنگی!

داره یکدستی میزنه .

- بسیار خب مجبورم مچت را باز کنم دختر خانوم ! اگر چه سعی کردی رل ادمهای زرننگ و فنا ناپذیر رو بازی کنی اما باید بگم خیلی ناشیانه بود فروغ خانوم !

نمی توانم حالت را تشریح کنم اصلا نمی دانم با چه قدرتی توانستم گوشی را به روی تلفن بذارم . همین قدر بگویم حس اضطراب به زانویم دویده بود و گویی از زانو به پایین فلج بودم . اندیشیدم چطور ممکن است ؟ از روزی که کاغذش به دستم رسیده نزدیک بیست روز میگذره . تازه من که حتی یک کلام هم حرف نزدیم مطمئن هستم با توجه به سوابق درخشان من اولین کسی نیستم که شماره تلفن خانه اش را دریافت کرده ام ! پس چطور ؟

هزار بار خودم را سرزنش کردم که الهی بمیری دختر ! این چه کاری بود کردی ؟ ابروی خودت را بردی حالا به جهنم ابروی خواهر تو بردی . ابروی همه رو بردی . تو که می دونستی این مرد نجیب نیست حالا از فردا راه میوفته و به همه میگه فلانی که وقتی راه میرفت به همه فخر می فروخت به من تلفن زده منم زدم تو ذوقش ! یکی وسط سرم زدم و بلند تر گفتم

- نوش جان حقت بود ! حالا راحت شدی ؟! اسوده شدی ؟ هزار هزارون پسر حاضر تالاب تر کنی تا برات زندگی که نه بهشت مهیا کنند . همون ! خلاق هر چه لایق لیاقت همون مردک بی سرو پاست . ندیدی بالحنی پر از دبدبه کبکبه بهت چی گفت ؟

انقدر با خودم حرف زدم یک لحظه متوجه شدم که باجی چون گلی شکفته و شاد به طرف ساختمان می آید و انگاه به یاد اوردم که ظهر شده و حتی من یک لقمه نان هم نخورده ام . دیگر برای انجام هر کاری دیر بود باید منتظر می ماندم تا باجی بعد از دیدن قابلمه دست نخورده بیاید و سوال پیچم کند خودم را به خواب زدم چند لحظه بعد ضرباتی به در خورد . از پشت در صدای غر غرش را شنیدم

- یک ساعت از خونه بیرون رفتم ها ! خانم کوچیک خوابین ؟

ارام در اتاقم باز شد و من زیر چشمی او را دیدم که به طرفم می آمد و تلاش می کرد بی سر و صدا باشد . چقدر این پیرزن مهربان بود ارام چادر نمازش را به روی من کشید . نمی دانم بوی گلاب چادر نماز بود یا اندیشیدن بسیار که چشمانم سنگین شد و بی آنکه بخواهم به خواب رفتم.

وقتی دیده گشودم غروب بود . صدای مادر می آمد که گویا با کسی حرف می زد همه بدنم بیحال و ناتوان بود که البته پس از آن گرسنگی بی سابقه طبیعی بود . به سختی از جا برخاستم در حال مرتب کردن تختم بودم که باجی در زد و وارد اتاق شد .

- سلام باجی خانوم کی امدی ؟

- سلام خانوم کوچیک ساعت خواب ! اینطوری ؟ به من می گید غذا می خورید دست به غذا نمی زنید.

می دانستم بیشتر از همه نگران آن است که مادر متوجه نشود که خانه نبوده . لذا به ارامی گفتم

- خب میل نداشتم باجی خانوم .

با چشمان ریزش مشکوک نگاهم کرد و پرسید

- برای چی؟ شما که صبحانه هم که نخورید؟ حالا من جواب خانم رو چی بدم؟ بگم یک ساعت خبرم رفتم بیرون این جوری شد؟

با لبخند گفتم

- نه نگو قراره که مادر ندونه نگو مال ناهاره بگو شام هم درست کردم . تو بگو منم نمی گم که رفته بودی خونه داداشت .

باجی با اخمی بی سابقه گفت

- برا من شرط میذاری؟

خندیدم و دست بر بازویش گذاشتم و گفتم

- نه نه به خدا فقط می خوام مادرم ناراحت نشه . حالا فکر میکنه کسالت دارم.

بعد برای عوض کردن موضوع صحبتمان فوراً در ادامه گفتم

- خب تعریف کن بینم چی شد؟

اخمهای باجی باز شد و با یادآوری آنچه حادث شده بود با شادی گفت

- الهی خیر از عمرت ببینی مادر سبب خیر شدی.

بعد آرامتر ادامه داد

رفتم اما مطابق معمول زن برادرم گفت که برادرم نیست منم گفتم باشه جلوی در منتظرش می مانم. خلاصه ربع ساعتی جلوی در ماندم تا اینکه برادرم جلوی در امد و با دیدن من اشکش سرازیر شد و منو سخت در اغوش گرفت . در همین حین زن برادرم امد و مارا به رگبار فحش و ناسزا بست منم همان طور که شما گفته بودید بهش گفتم

شوهر توئه برادر منه. منم حق دارم هر چند وقت یکبار ببینمش . خلاصه با پادرمیانی برادر زاده هایم غائله ختم شد .

در دل به نقشه خودم خندیدم من اورا فرستاده بودم تا نقشه خودم عملی شود ولی نقشه او عملی شده بود .

- حالا بیاید بریم تا عصرانه بهتون بدم ناهار و صبحونه که نخوردید لااقل دو لقمه عصرانه بخورید. فقط زود بیاید تا خانم نفهمه من تا دیدم تا سرش به تلفن گرمه امدم .

- راستی مگه مادرم بنا نبود شب پیش خاله بماند؟

باجی با بیخبری شانه بالا انداخت و گفت

- من نمیدانم خانم یک ساعتی میشه که امدند.

از اتاق خارج شدم مادر با لحنی ه فقط برای غریبه ها به کار می برد با تلفن مشغول حرف زدن بود.

- قربان شما محبت کردید خانوم جون بزرگواری فرمودید خواهش میکنم . کوچیک شماست چشم من با اقا صحبت میکنم و بعد خدمتون تلفن میکنم . نه شما زحمت نکشید من.....هر طور راحتید اینجا مطعلق به خودتونه خواهش میکنم شما سرور مایید . لطف فرمودید خداحافظ.

وقتی که مادر گوشی را سر جایش گذاشت صورتش گل انداخته بود و شادی در صورتش موج میزد. در حال رفتن به آشپزخانه گفتم

- سلام مادر !

مادر که در افکارش غرق شده بود با دیدن من انگار چیز خوشایندی به ذهنش رسیده باشد گفت

- سلام مادر ساعت خواب.

برای نشان دادن احترام به اجبار پرسیدم

- خاله چطور بود؟

- خوب بود مادر سلام رسوند. منم دیدم دوتا دخترش پیشش هستن امدم.

من با دیدن باجی چشمکی زدم و سر میز آشپزخانه نشستم . مادر دنبالم امد و اولین ضربه را به پیکر ارزوهایم فرود آورد.

- می دونی کی بود باجی ؟

- من از کجا بدونم خانوم جون ؟

- همون خواستگاراها بودند چشمشون بدجوری فروغ رو گرفته که بعد از گذشت سه هفته هنوز بهش فکر میکنند. به منوچهر خان گفتم که باید واسه خواستگارا سفت گرفت . حالا باید بیاد به من افرین بگه . از اولش باید جای پای دختر و سفت کرد. اونا حتی پذیرفتند که برای پسرشون خونه جدا بخرن.

باجی که از شادی در پوست خودش نمی گنجید گفت

- راست میگین خانوم؟ الهی من فدای فروغ خانوم بشم . می دمنستم اول و اخر بر میگردن.

بعد شروع کرد قری به کمرش دادو خم شد مرا که ماتم برده بود بوسید . لقمه در گلویم گیر کرده بود و قادر نبودم ان را فرو دهم با خود گفتم عجب مردمانی !بعد از ان همه اخم و تخم برگشتند که چی؟ منو برا پسرشون بگیرن؟میگن هر چی قیافه بگیری احترامت بیشتره !مادر راست میگفت. از جا برخاستم تا آشپزخانه را ترک کنم باجی گفت

- کجا خانوم کوچیک ؟

- میل ندارم.

- اخه شما که چیزی نخوردی .

مادر دستم را گرفت و پرسید

- چیه مادر چرا نخوردی ؟

- میل ندارم مادر.

- چرا میل نداری ؟ تو الان نباید تو پوست خودت باشی.

عصبی گفتم

- برای چی مادر ؟ برای شوهر کردن ؟ شما هم چه حرف ها میزنید ها!

دستم را از دست مادر بیرون کشیدم و به اتاقم رفتم روی تخت نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. درست مثل کسی که عزیزی را از دست داده باشد و در ماتم به سر میبرد در سکوت و تاریکی اتاق صدای مادر را میشنیدم.

- دخترا همه اولش ناز میکنند.

سرم را به حالت درک نشدن تکان دادم به راستی خودم هم نمی دانستم در پی چه ام ! فقط حس میکردم نباید و نمی توانم ازدواج کنم. به بیرون نگریستم و اندیشیدم چه بهار تلخی ! از اولشید اوردم.

ناخودآگاه بغضی بیگانه گلویم را فشرد . نمی دانم دیگر گریه ام چه بود؟ هوا هر لحظه تارک تر میشد در این هنگام در اتاقم باز شد و برق روشن شد مادر بود با لبخند به چهره ی خیس از اشکم خیره شد و در حال جلو آمدن گفت

- آ چیه؟ گریه برا چی؟ برا شوهر کردن به پسری که دخترا منتظر لب تر کنه ؟ بلندشو خجالت بکش. اگه اقا جونت بیاد و تو رو اینطوری ببینه عصبانی میشه.

با بغض گفتم

- گریه هم حق ندارم بکنم؟

مادر کنارم نشست و گفت

- نه حق نداری کسی که قراره عروس بشه نباید گریه کنه اونم عروس اون خانواده.

خشمگین گفتم

- من نمی خوام عروس بشم شما می خواهید به زور عروسم کنید. اصلا مگه شما نگفتید این خانواده به درد من نمی خوره ؟ مگه نمی گفتید از خود راضی هستند؟

مادر با مهربانی گفت

- اینو اون موقع گفتم اما حالا فرق میکنه اونا شرایط مارو در بست قبول کردن و گفتن هر چی ما بگیم.

اما گوش من بدهکار نبود. من در عالم خودم به سر میبردم و مادر همچنان با شادی و هیجان برای خودش حرف میزد.

- آگه داداشت و خشایار و اقا جانت بفهمند از خوشحالی پس می افتند. دیدی بهت گفتم آگه خودتو بسپاری به دست من خوشبخت میشی! مادر که بد دخترشو نمی خواد توی خانواده ما همه همینطوری شوهر میکنند. دختراشونو نگه میدارن تا به یه ادم استخوان دار بدن. فروغ لیاقت تو همینه. چون من میگم و دیگه هم نمی دارم جواب رد بدی.

جمله آخر مادر تکلیف من بود تسلیم و اطاعت. به تصویر خودم در اینه نگاه کردم و اندیشیدم که خوشبخت نخواهم شد و از این اندیشه مو بر اندامم راست شد. حس میکردم همه می خواهند به زور مرا به پول بفروشند حتی مادری که تا دقایقی قبل هیچچیز به اندازه اش برایم مهم نبود. کار من حتی در نظر او خیلی هم طبیعی می نمود چرا که به قول خودش دخترانش به او وابسته بودند ولی من به تنها چیزی که فکر نمی کردم جدایی از خانواده بود

فصل پنجم

انقدر اتفاقات سریع و با عجله رخ داده حتی باورش برای من هم غیر ممکن بود. پاسخ پدر که معلوم بود پس خوانواده خواستگار برای اشنایی بیشتر و جلو افتادن کارها قرار بله برون گذاشتند. پدر و برادرم بیش از بقیه خوشحال بودند و دیگر از عداوت فرهاد خبری نبود و برعکس بیشتر از گذشته به من لطف می کرد. آن شب پدرم به مناسبت ضیافت شام که تا ریز و درشت آنها را نیز دعوت کرده بود یکسره سر پا بود و دستور میداد و من برای نخستین بار بود که دیدم فرهاد فقط در برابر دستورات پدر چشم می گوید. همه از بروز ناراحتی جلوگیری می کردند البته به من هم لطف داشتند و نمی گذاشتند از جایم تکان بخورم من هم که گویی عصا قورت داده بودم صاف سر جایم نشسته و کارهایی را که به سرعت انجام می گرفت و با انجامشان لحظه به لحظه سرنوشتم متحول میشد از نظر می گذراندم. نمی توانستم بپذیرم که دیگران با پاسخ مثبت آینده ام را تعیین می کنند اما چاره ای جز قبول واقعیت تلخ نداشتم.

در آن مهمانی همه حضور داشتند. عمه سارا عمه طوبی عمو مسعود عمو جوادو همین طور خاله های نظر تنگم سهیلا و فخری به همراه دایی های بی ریا و مهربانم مجید و حمید. عجیب بود که این همه سکوت و و اندوه مرا به حساب حجب و حیا می گذاشتند و به راستی هیچ چیز بدتر از این نیست که کسی حرف دلت را نفهمد. آخر من چگونه می توانستم مردی را به همسری بپذیرم که حتی یکبار در عمرم او را ندیده بودم و صرفا برای وضع مالی خوبش باید پاسخ مثبت می دادم؟ مردی که بیشتر از عروس مورد توجه پدرزن و برادر زن آینده بود. واقعا خرسندی ژدر و برادرم حد و حصوری نداشت انقدر که نمی توانستند از بروزش خوداری کنند. این حس انقدر ملموس و قابل درک بود که حتی خاله هایمنیز به زبان آمدند.

- منوچهر خان ای شالله مبارک باشه انگار خیلی خوشحالید.

البته که پدرم خودش را از تا نینداخت و با تفاخر پاسخ داد

- چرا نباشم خاله خانم اونم با وجود این مرغ تخمطلا.

مقصودش من بودم. خاله فخری لبانش را به علامت دلگیر شدن جمع کرد و زیر لب غرید

- واه واه خدا به دور. مردم دختر شوهر میدن دلشون از فراق خونه اینا با دمشون گردو می شکنند.

در عوض عمه ها مثل پدرم خوشحال بودند و راه و بیراه مرا می بوسیدند. به خصوص عمه سارا که من محبوبش بودم. هوا که تاریک شد مهمانها از راه رسیدند با یک دنیا گل و نقل و شیرینی. به جرات می توانم بگویم هیچکس دست خالی نبود. من همه اینها را از پشت پرده اتاق تاریکم دیدم در حالی که فیروزه هم کنارم بود و به عوض من به خود می بالید! او در حال تکان دادن پسرش گفت

- ماشالله! چقدر گل و شیرینی آوردند معلوم نیست عروسی چیکار می کنند.

ارمان در اغوش فیروزه بیقراری میکرد و صدای گریه او مثل پتکی بر سرم فرود آمد کلافه گفتم

- ولشکن فیروزه شاید خوابش نمی یاد.

فیروزه که می خواست در لحظه به لحظه مجلس حضور داشته باشد گفت

- چی چی رو ولش کن؟ اگه بیدار باشه نمی ذاره امشب راحت باشم. صدبار به خشایار گفتم بچه ها رو بذاریم خونه مادرت ولی قبول نکرد. اتاق تاریکه زود خوابش می بره. تو برو منم می یام.

با وحشت گفتم

- چی؟ من برم؟ تنها؟

- چی میشه؟ مگه بناست مجازاتت کنند؟ اصل تویی دیگه.

- نه ترو خدا منو تنها نذار.

فیروزه با شیطننت گفت

- توام خوب بلدی بازار گرمی کنی ها؟

در همین حین در اتاق باز شد و هیکل مینا زن فرهاد پدیدار گشت. خواست کلید برق را بزند که فیروزه به ارامی گفت

- نه روشن نکن مینا جون.

مینا در حالی که چشمش به تاریکی عادت نکرده بود کورمال کورمال جلو آمد و پرسید

- توی این تاریکی چیکار می کنید؟ مادر جون گفت پیام دنبالتون مثل اینکه حاج خانم سراغتونو گرفته.

فیروزه به مینا که در لباس شیکش دو چندان زیبا به نظر می رسید گفت

- تو فروغ رو ببر منم بعدا می یام.

مینا با شیطننت پرسید

- خب عروس خانم اقا داماد رو دیدی نظرت چیه؟

من عصبی گفتم

- اولاً کی نظر منو پرسید و اصلاً نظر من چه اهمیتی داره؟ دوماً انقدر ادم تو این خونه وارد شد که من اخرش نفهمیدم طرف کدومه.

- خب حالا با من یا تا اونو ببینی.

به طرف فیروزه برگشتم تشر زد

- برو دیگه چرا معطلی ؟

نفس عمیقی کشیدم و به دنبال مینا به راه افتادم. در حالی که دلم مثل دریایی دستخوش طوفان بود. خانواده آنها یک طرف پذیرایی را پر کرده بودند که با ورود من همگی از جا برخاستند و سلام را پاسخ گفتند و شنیدم که پدر ساسان (خواستگارم) به اقا جان گفت

- معلومه که خانم بنده دست روی گوهر وجیهه ای گذاشتند.

من ارام کنار مادرم و مینا نشستم و سر به زیر افکندم. مینا ارام زمزمه کرد

- اگه کمی سرت رو به چپ بگردونی خواستگارت رو می بینی.

ولی من جرات نداشتم چون نگاهها همه به من خیره بود و از این گذشته چندان برایم مهم نبود. ساعتی با گفتگوهای خودمانی گذشت تا این که نوبت به ما رسید. پدر ساسان که او را به اسم حاج کریم می شناختند مرد شکم گنده ای بود که به عقیده من یک مبل جوابش را نمی داد و وقتی می خندید ساختمان تکان می خورد. هر چه او هیکل درشت بود همسرش جمع و جور و ظریف می نمود و البته دخترها هم به پدرشان رفته بودند و برعکس پسرها به مادرشان می ماندند. به هر حال وقتی رشته گفتگو به ما رسید من با عذرخواهی سالن را به قصد بیرون ترک کردم اما صدای آنها را به وضوح می شنیدم. پدر در یک طرف حاجی و فرهاد در طرف دیگرش قرار داشتند و از پذیرایی و تملق کوتاهی نمی کردند و من برای لحظه ای اندیشیدم که اگر این مردک شکم گنده برای خودش صاحب اسم و رسمی نبود آیا این چنین مورد توجه پدر و فرهاد قرار می گرفت ؟ واقعا پول چه کارهایی که می کند !

دقایقی بعد فیروزه به جمع آنها پیوست و من تک و تنها در اشپزخانه روی صندلی نشستم و به گفتگوی آنها گوش سپردم به راستی آنها هیچ مخالفتی با شرایط پدر و مادرم نکردند و هر چه والدینم خواستند پذیرفتند. مهریه سنگین ملک و طلا سالن مجلل عروسی خرید سنگین ! برای لحظه ای گذرا چهره ی خاله فخری را دیدم که لبانش تا چانه او یزان شده بود. هیچ کس نمی توانست باور کند که آنها با آن همه دبدبه و کبکبه مرا پسندند. هر چند که من زیبا بودم ولی این فقط عقیده خانواده خودم نبود.

به نظر من همه چیز عالی بود البته غیر از خواست من ! آنها بریدند و دوختند و شیرینی خوردند و اوای تبریکشان از هر سو برخاست. دوباره بغض گلوی مرا فشرد اندیشیدم چه دنیای بی رحمی ! من هنوز به اصطلاح همسر آینده ام را هم ندیده ام. وقتی حاجی برای دقایقی از پذیرایی فارغ شد و به اشپزخانه آمد با دیدن من که اشک در چشمانم حلقه بسته بود گفت

- ای وای ! خانوم کوچیک دارید گریه می کنید ؟ نه ترو خدا شگون نداره. الهی خوشبخت بشی داماد پسر معقول و برارنده ایست به پای هم پیر بشین. خانواده اصیل و محترمی هستند فقط یه قولی به من بدین !

من با چشمانی اشکبار او را نگریستم حاجی اشک از گونه ام زدود و ادامه داد

- خانم کوچیک من طاقت دوری شما رو ندارم منم با خودتون ببرید. می خوام خدمتون رو بکنم.

ای بابا این پیرزن هم چه حوصله ای دارد. من می گویم شوهر نمی کنم ان وقت او چه می گوید !

- خانم کوچیک الهی تصدقتان بشم خانوم رو راضی کنید منو با شما بفرسته. شما برای من غیر از بقیه اید. تو رو به خدا خانم رو راضی کنید.

با صدایی به بغض نشسته گفتم

- چی میگی باجی ؟ کو تا من برم ؟

- همین الان حاجی پدرشوهرتون میگفت تا اخر بهار عروسمون رو می بریم .

من با حیرت پرسیدم

- تا اخر بهار ؟ چه خبره ؟

وبعد با خود گفتم اقا جون هم انگار عجله داره ! فقط دو ماه و چند روز وقت داریم ؟ خدایا به خیر کن . برای اطمینان بیشتر دوباره پرسیدم

- تو مطمئنی باجی ؟

- اره خودم شنیدم قرار نامزدی رو برای هفته بعد گذاشتند و قرار عروسی رو برای دو ماه و نیم دیگه ننه بهتر که عجله دارن واسه تو فرصت زیاده ولی نه اینجوری جلوی خودشون نباید گفت ولی پسره شاخ شمشاده .

در همین حین مادر با عجله وارد آشپزخانه شدو به باجی گفت

- باجی جان دیگه باید کمکم شامو بکشیم . طبقه بالا همه چیز رو به راهه ؟

باجی که برای نخستین بار پس از سالها خودمانی خطاب شده بود با شادی گفت

- بله خانم جون خیالتون راحت باشه سفره ای چیدیم که انگشت به دهان بمانند فقط برای بالا بردن غذاها کمک بیارین .

فیروزه و مینا در حال گفتگو وارد آشپزخانه شدند و مادر به باجی گفت

- بیا باجی اینم کمک .

فیروزه معترض گفت

- اه مادر ؟ من ببرم لباسم خراب میشه .

- اینقدر اعتراضکن مراسم مال خواهرته ! یک روز اونم برای تو جبران می کنه .

فیروزه به طرف من برگشت و لبخند و چشمکی زد مینا گفت

- فروغ جون مبارکه به پای هم پیر شین . بعض خودتون نباشه خانواده خوبی اند .

مادر با صدایی آرام گفت

- ما خوبیم که اونا خوبند مینا جون !

مادر با این حرف می خواست به مینا حالی کند که ما چیزی از آنها کم نداریم و البته مینا به سرعت مقصودش را فهمید. به هر حال آن شب با شام مفصلی از آنها پذیرایی شد هر چند که به خاطر صحبت های بزرگترها شام دیرتر از هر شب صرف شد. هنگام خداحافظی مادر ساسان جعبه ای از کیفش بیروت آورد درش را باز کرد و زنجیر زخیم ورخ زیبایی را از درونش بیرون آورد و مقابل چشمان کنجکاو بقیه به گردنم انداخت و گفت - مبارکت باشه این هدیه کوچیک از طرف پدر ساسانه به عروس جدیدش.

این کار خانم کمالی پدر و مادر را در احترام گذاشتن و تملق مصرتر کرد به طوری که از هیچ تعریف و تشکری کوتاهی نکردند. پس از رفتن آنها پدر رخ و زنجیر را که براستی سنگین بود به دست گرفت و تلاش کرد حدود قیمتش را به بقیه بگوید وقتی قیمتش را عنوان کرد چشم خیلی ها از حیرت گشاد شده بود و پدر برای طبیعی جلوه دادن موضوع گفت

- خب بله این زنجیر و رخ اگر چه خیلی سنگینه اما برای حاجی چیزی نیست.

من می دانستم حتی خود پدر هم نمی توانست باور کند که آنها به عنوان پیشکش هدیه ای به این سنگینی تقدیم کردند.

ارج و قرب من وقتی افزونتر شد که خانواده ساسان پیشنهاد دادند نامزدی را در یکی از مجلل ترین هتل های تهران برگزار کنند. خیلی از دختران و زنان جوان فامیل حسرتم را می خوردند ولی من در عالم دیگری بودم. شب نامزدی چشمم به جمال ساسان روشن شد وقتی که حلقه به دستم کرد و به رویم لبخند زد حس کردم می توانم دوستش بدارم. او آرام به گونه ای که فقط خودمان بشنویم میان هیاهو و سرو صدای دیگران گفت - مبارک باشه !

هنوزم که هنوز است نفهمیدم که چرا آن شب به من تبریک گفت ؟ باید به خودش تبریک می گفت. خیلی هم به مادرش ارادت داشت می بایست برای اب خوردن هم از او اجازه می گرفت و بی اراده او مژه هم نمی زد. در مجموع پسر دست به گوشی بود.

پسری با قدی در حدود ۱۷۰ چشم و ابرو مشکی خوش پوش و ظریف گو و لبانی با ظرافت لبان مادرش که هر از گاهی با لبخندی نمکین زینت می یافت و به نظر من که عاشق بچه که حتی یک لحظه هم خواهرزاده دو ساله اش را از اغوش خود بر زمین نمی گذاشت. شاید هم از خواهر قبل از خودش حساب می برد. آنها انصافا مراسم با شکوهی گرفتند مراسم که سر به هر سو می گرداندی گل بود و شیرینی و هدایایی که در نوع خود بی نظیر بودند. دو سرویس طلا پارچه های نفیس و کیف و کفش و خلاصه همه چیز.

بعد نوبت به بریدن کیک رسید کیکی که به جهت بلندی بیش از حد باید روی چها پایه می رفتیم. من و ساسان هر دو در سکوت با هم کارد را به دست گرفتیم و روی کیک قرار دادیم و من حس کردم که او مخصوصا با دستش دست مرا می فشارد و از درک این موضوع خون گرمی به رگهایم می دوید. او زمزمه کرد

- حالا ما برای هم نامزد شدیم

بله ما برای هم نامزد شدیم در حالی که قبولش برای من سخت بود. من همسر مردی می شدم که تا ساعتی قبل او را حتی به درستی ندیده بودم. وقتی موزیک از بلندگو پخش شد همه به رقص و پایکوبی پرداختند و ساسان دستش را برای بلند کردن من پیش آورد. حتما مقصودش این نبود که با او برقصم ؟ اما مقصودش همین بود. همه به افتخار ما کف زدند و من نمی دانم چطور شد که یک دستم را به دستش دادم و از جا برخاستم. دیگران

هم به دو به دو از جا برخاستند و من و او در مرکز قرار گرفتیم. در آن سر و صدا و هیاهو انگار من فقط یک چیز را می دیدم و آن چشمان مخمور و مشکمی مردی بود که می رفت سکاندار قلبم شود. او در حالی که دستان مرا در دست می فشرد و خیلی مسلط در مانورها حرکت می داد گفت

- چرا اینقدر ساکتی ؟

گفتم

- اعتراضی دارید؟

- معلومه که دارم همسر من باید دائم حرف بزند. همیشه باید صدایش در گوشم باشد.

چه باید می گفتم ؟ به این مرد شیطان چه باید می گفتم ؟ او دوباره گفت

- ایا ناراحتید ؟ مقصودم اینه که من کوتاهی کردم ؟

- اه خدای من نه !

انقدر این جمله را سریع گفتم که حتی خودم هم خجالت کشیدم. او با لبخند پرسید

- پس چی ؟ از اول مجلس تا به حال حتی یک کلام هم نگفته ای ؟

من با شرمساری از فشارهای ممتدی که او به دستم وارد می ساخت گفتم

- چه باید بگویم؟

- بگو دوست داری عروسی ات را چگونه بگیرم ؟ در باغ هتل یا تالار؟

سر به زیر افکندم و گفتم

- چندان فرقی نمی کنه .

او خنده ی بی صدایی کرد و گفت

- اینو جدی گفتی ؟ با این حرف منو شیفته تر کردی ایا....

ایا می تونی دوستم داشته باشی ؟

خدای من چه سوال احمقانه ای ! تا بنا گوش سرخ شدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و سپس با عذر خواهی رفتم سر جایم نشستم انگار خواهرانش از خدا خواسته بودند. چون تا من سر جایم نشستم برادرشان را دوره کردند و مادرش هم چند ردیف قربان صدقه نثارش می کرد. واقعا راست گفته اند که مردها زودتر از زنان به شرایطشان خو می گیرند و این در مورد نامزد من هم صدق می کرد. سوال او به قدری مرا شوکه کرده بود که اثرش در چهره ام نمودار بود و سبب شد فیروزه با پرسشی خصوصی غافلگیرم کند

- چیه ؟ چی به هم می گفتید؟

دستپاچه گفتم

- وای چی میگی فیروزه؟ چی بنا بود به هم بگیم؟

- گل می گفتید و گل می شنیدید.

با تمسخر گفتم

- اره جای تو خالی !

فیروزه با شیطنت گفت

- بهترین دورانتون همین دورانه قدرش رئ بدونید . حالا چرا انقدر اخم کردی ؟

کلافه گفتم

- چکار باید بکنم ؟

- بگو بخند از امشب لذت ببر . اما خودمونیم شوهرت خیلی جذابه به هم می ائید.

خجالت بکش فیروزه تو هم وقت گیر آوردی؟!

- اوهو از حالا انقدر لی لی به لالاش نذار.

سکوتم بهتر بود چرا که مقصودم را نمی فهمید. رفتار و حرکات ساسان هم کلافه ام کرده بود انگار سالهای سال است که مرا می شناسد . اگر قرار بود ارزیابی بکنم بی درنگ تمام شدن ان مراسم را از خدا طلب می کردم.

اولین شب پس از نامزدی ام در اتاق کوچک خود تنها نشسته و به درخشش حلقه ای که نا خواسته به دستم رفته بود می نگریستم . گویی مه چیز خواب و خیال بوداز بیرون جایی که همه دور هم جمع بودند صدای خنده و شادی . گفتگو به گوش می رسید حتی مادر هم که تا ان روز سابقه نداشت با صدای بلند بخندد با صدای بلند می خندید فرهاد و پدر هم با هم شوخی می کردند و من شنیدم که پدر می گفت

- این دختر چشه؟ چرا قایم می شه؟

و مادر پاسخ داد

- ولش کن اقا دخترا همه همین طوریند.

صدای فرهاد با ذوق وشوقی به یاد ماندنی می امد

- اقا جون اگه با هم فامیل شدیم ازش بخوایید که با ما توی سرمایه و کار شریک بشه. ساسان جوان جوهردار و باعرضه ایست.

پدر غرید

- حالا صبر کن داماد من با منه.

مادر گفت

- به ان شرط که بتونید از بند باباش رهاش کنید

فرهاد شادمان گفت

- اون با من پسره مثل موم نرمه . فکر کنم فروغ بدجوری قاپشو دزدیده.

مادر با لحنی سرزنش بار گفت

- تو که می گفتی فروغ بی عرضه است.

پدر به پشتیبانی از من گفت

- کی ؟ فروغ ؟ اگه یک بچه با کفایت داشته باشم فروغه.الحق که به خودم رفته.

خدایا معجزه پول راببین !هنوز هیچی نشده مرا با ساسان مشترک المنافع می دانستند .با این اندیشه لبخند تلخی به لب اوردم و شام نخورده روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

غروب سومین روز پس از نامزدی ام وقتی که به خانه برگشتم مادر با تلفن مشغول گفتگو بود و من دریافتم که مخاطبش پدر است . در اتاقم به عوض کردن لباس مشغول شدم که مادر وارد اتاقم شد و پس از احوالپرسی با چهره ای اندوهگین گفت

- فروغ جون خاله ساسان فوت کرده.

از تعجب دهانم باز ماندو به سختی پرسیدم

- چی ؟ خاله ساسان ؟ همون که روز نامزدی از شادی زمین نمی شست ؟ اون که صحیح و سالم بود.

مادر متاثر گفت

- شب خوابیده و صبح دیگه بلند نشده.

- شما از کجا خبر دارید

- الان اقا جانت گفت امروز به دیدن حاجی رفته ولی مغازه را بسته دیده . پس از کمی پرس و جو متوجه شده که خواهر خانومش فوت کرده.

من لبه تخت نشستم و با نا اوری به مادر خیره شدم البته فوت خاله ساسان متاثرم کرده بود اما آنچه که مرا بهت زده کرده بود بازی روزگار بود. مادر با مهربانی گفت

- خدا رحمتش کنه .بالاخره این عاقبت همه ی ماست . تو باید از ساسان ادرس بگیری و بروی هر چه که باشد تو حالا عضوی از ان خانواده هستی. نه نه به لحظه صبر کن بهتر من و اقا جانت و فیروزه و فرهاد هم بیاییم.اونا فامیل جدیدند و توقع دارند .تازه تو هم سرافراز میشی.

پس از صرف شام من در حضور مادر و پدرم به نزل نامزدم زنگ زدم. خدمتکارشان تلفن را برداشت و پس از شناختن من و اظهار لطف و ادب گوشی را به ساسان داد. من با ساسان احوالپرسی کردم و ادرس محل مراسم را از او خواستم پاسخ او همچون آب سردی بر مغز سرم بود - شما نیازی نیست زحمت بکشید فروغ خانوم.

یعنی چی ؟ مگه ما با هم نامزد نیستیم ؟ مگر قرار نیست به زودی با هم ازدواج کنیم ؟ من صحبت او را به تعارف برداشت کردم و با لحنی متاثر گفتم

- به هر حال پدرم معتقدند حضور ما ضروریه. پس اگر اجازه بدید خدمت می رسیم.

اما تکرار خواست او کمی مشکوکم کرد.

- نه فروغ خانم خواهش می کنم زحمت نکشید این طوری برای خودتون هم بهتره .

من با لحنی حیرت زده م سردر گم گفتم

- هر طور میل شماست پس از قول ما به خانواده تسلیت بگیرد.

ساسان به سردی و اندوهگین تلفن را قطع کرد و پدر با عجله جلو آمد و گفت

- چی شد ؟ پس چرا ادرس نگرفتی؟

- اون گفت لزومی به شرکت شما نیست. دیدید که من اصرار کردم اما قبول نکرد.

- خب دختر جون گوشی رو میدادی تا من حرف بزنم.

- مگه فرقی می کنه اقا جون ؟ خودتون که شاهد بودید من چقدر اصرار کردم اما انگار ... انگار.....

مادر که چیز هایی دستگیرش شده بود جلو آمد و با عجله پرسید

- انگار چی ؟

رنجیده و آرام گفتم

- انگار اصلا دوست نداشت ما در مجلسشان شرکت کنیم.

پدر با غضب گفت

- یعنی چی ؟ این حرف ها چه معنی داره ؟ باز تو شروع کردی به خیال بافی؟

من که غرورم به واسطه ی تماس تلفنی و رد درخواستم خدشه دار شده بود با بغض گفتم

- چی رو شروع کردم اقا جون ؟ شما که باهاش حرف نزدید تا لحنش رو ببینی اونقدر سرد و سنگین بود که حتی بچه هم می فهمید.

- پدر که در حال حق دادن به خانواده ساسان بود گفت

- پس می خواستی برات بخنده و شادی کنه ؟ خاله اش مرده اونم خاله خانوم بزرگش هر کسی جای اون بود همین دو کلمه رو هم نمی گفت . من خودم از همسایه حاجی ادرس می گیرم اگه به تو باشی بالا کشیدن دماغتو به هر چیزی ترجیح میدی.

مادر گفت

- واه ؟ این حرف ها چیه اقا ؟ شما بابای اینی یا بابای اون ؟

پدر پاسخی نداد و به تماشا کردن تلویزیون مشغول شد و من اندوهگین و ناراحت به اتاقم رفتم در حالی که دلم گواهی بدی میداد و نمی توانستم حمایت افراط گونه پدر را درباره ی انها قبول کنم.

فصل ششم

وقتی از مراسم سوگواری به خانه برگشتیم هر یک در سکوت گوشه ای نشستیم از انجا تا خانه هیچ کس با دیگری صحبت نکرده بود . پدر انقدر عصبانی بود که نمی شد یک کلام با او صحبت کرد و مادر کم مانده گریه کند. من بی هیچ سخنی به اتاقم رفتم و در سکوت و ارامش به سخنانشان گوش فرا دادم . بالاخره فرهاد با صدایی فریاد گونه به حرف امد و سکوت جمع را شکست

- عجب ادمهای نفهمی ! جدا در عمرتون چنین ادمهای کوتاه فکری دیده بودید؟

در دل گفتم چی شد ؟ تو که تا یک هفته پیش تعریفشان را می کردی . مادر با صدای سرشار از اندوه و سرشکستگی گفت

- مادرشو بگو انگار ما خواهرشو کشتیم جواب تسلیت و سلام و خداحافظی را که نداد هیچ کم مانده بود بیرونمان کند. اونقدر مادر و دختر بزرگش پیچ کرد که نگو اینقدر بی ادب بودند که حتی مارو که هیچ فروغ رو هم به فامیلشون معرفی نکردند.

فیروزه گفت

- همه اینا هیچ یه چایی جلوی ما نگذاشتند حتی مارو به اندازه اون غریبه های توی مجلس هم ندیدند.

فرهاد خطاب به پدر که تا آن لحظه ساکت بود گفت

- یکی نیست به این اقا جون بگه مگه ادم قحط ود که خواهرمون رو دادی به این بی اصالتها . به خدا انقدر جلوی بچه های بازار خجالت کشیدم که نگو حتی حاجی و پسرهایش به خودشون تکون ندادند که حداقل جلوی در بیان و از ما تشکر کنند.

مادر گفت

- اینا همه نقشه قبلی بوده اینا از قبل با هم نقشه کشیده بودند که مارو سکه یه پول کنند کاش قلم پامون شکسته بود و نرفته بودیم . حالا انگار برای دختر ما چکار کردند که اونقدر قیافه گرفته اند. بچه ام فروغ رفت روی مادرشوهرشو ببوسه اون سرش را برگرداند.

مینا گفت

- حالا وقت این حرف ها نیست مادر جون کاریست که شده .

بعد ارامتر گفت

- شما باید ملاحظه فروغ جون رو بکنید به اون بیشتر از همه ما سخت گذشته.

خشایار گفت

- من اگه جای اقا جون بودم حلقه شان رو پس می فرستادم و می گفتم پشیمان شدم.

فیروزه با غیظ گفت

- چی میگی خشایار؟ با ابروی خواهرمون بازی کنیم؟

باجی که گویا چای برای بقیه آورده بود گفت

- غصه نخورید خانم جون شاید از بس ناراحت بودن اینجوری کردند.

مادر که انگار داغ دلش تازه شده بود گفت

- چی چی رو ناراحت بودن؟ مگه هر کی از هر چی ناراحت باشه باید سر دیگران خالی کنه؟ ما کم بهشون عزت و احترام گذاشتیم؟ کم براشون

بریز و به پاش کردیم؟ حقش بود اینجوری جواب محبت های مارو بدن؟ نمی دونم چرا دست ما نمک نداره!

هرکس با دیگری مشغول گفتگو بود که فریاد پدر مثل آواری بر این هیاهو فرود آمد

- بسه دیگه!

صداها فروکش کرد و قلب من هم فرو ریخت. اقا جان کمتر اتفاق می افتاد عصبانی شود و فریاد بزند پس همه حساب کارشان را کردند.

- بسه دیگه چقدر حرف می زنید؟ فیروزه مگه تو کار و زندگی نداری؟ پاشو برو سر زندگیت.

فیروزه با دلخوری گفت

- من اقا جون؟ من به خاطر فروغ ادمم.

- خب تو که شدی سوهان روح فروغ.

فیروزه با صدایی لرزان گفت

- من اقا جون؟ تقصیر منه که خودمو کوچیک کردم دنبال شما راه افتادم اومدم. پاشو بریم خشایار.

مادر گفت

- ای بابا این خانواده عجب افتی شدند! این ما هم فاصله انداختند صبر کن مادر جون شام بمون.

- نه مادر جون مگه ندیدید اقا جون چی گفتا جون دلشون از جای دیگه پره سر ما خالی میکنند .من که می دونم خودتون از همه بیشتر ناراحت شدید.

- اقا جونت ناراحته مادر .توبا بچه هات و شوهرت برو بالا به خاطر من !

وقتی فیروزه و شوهر و بچه هایش ه طبقه بالا رفتند پدر با صدایی فریاد گونه گفت

- ای بابا هنوز هیچی نشده ما هیچ کاره ایم بابا جون اونا ناراحت بودن توی حال خودشون نبودن.

فرهاد معترضانه گفت

- یعنی شما ناراحت نشدید؟

- نه که ناراحت نشدم دو روز دیگه به حال خودشون برمیگردند.

مادر با تمسخر گفت

- اینو برای دلخوشی خودت میگی؟

- تو چی میگی زن؟ اصلا این فتنه ها از سر زنها بلند میشه. باید ما مردها تنها می رفتیم. باجی شامو روبه راه کن.

بعد با صدایی آرامتر که گویی با خودش حرف میزد گفت

- اخه دلیلی برای بی احترامی وجود نداشت مگه اینکه ناراحت بودند . که اگه ما انسان باشیم باید درکشون می کردیم.

فرهاد و مینا به ارامی خداحافظی کردند و رفتند. پس از رفتن آنها با خود اندیشیدم محق با پدر است هیچ دلیلی برای بی احترامی آنها وجود نداشت مگر این که ناراحت بوده باشند.

چهل روز از فوت خاله ساسان می گذشت اما خبری از ساسان نبود. دلم می خواست فکر کنم درگیر مراسم خاله اش بوده اما نمی توانستم. فکر می کردم حداقل حقش بود تلفنی به من میزد اما افسوس پدر هم از حاجی حرفی نمی زد و وقتی حرف آنها بهیچمی آمد هخمهایش در هم گره میخورد. هر چند من قلبا چندان ناراحت نبودم اما به هر حال دوست داشتم تکلیف خودم را بدانم ناسلامتی من نامزد داشتم. البته عقیده مادر هم همین بود می خواست وضعیت من روشن شود و باید اعتراف کنم که او بیش از بقیه نگران بود . چند بار در لفافه از من خواست تا به ساسان تلفن کنم اما من نپذیرفتم و در جوابش گفتم

- دفعه قبل هم گفتم که رفتن ما صلاح نیست اما شما نپذیرفتید و نتیجه اش ان شد که دیدید.

بالاخره مادر طاقت نیاورد و یکی از روزها که فرهاد به دیدنمان آمده بود او را به کناری کشید و پرسید

- چی شده فرهاد ؟ چرا اقا جونت انقدر تو همه؟

فرهاد آرامتر گفت

- چی بگم مادر دسته گلیه که به اب دادیم دیگه فقط نمی دونم اگه فروغ بفهمه چی میشه ؟

مادر در حالی که اصلا متوجه نبود که من در فاصله دو در حرفهایشان را می شنوم پرسید

- مگه چی شده ؟ چی شده فرهاد ؟

فرهاد گفت

- چند دفعه رفتیم دیدن حاجی اما موفق به دیدنش نشدیم.

- یعنی چی ؟

فرهاد عصبی گفت

- پیرمرد بی ادب نخواست مارو ببینه . شاگردش هر دفعه یک بهانه آورد و مارو پی کارمون فرستاد.

- خب شاید نبوده !

- چی میگی مادر خودش بود تا مارو می دید می رفت اتاق پشتی مغازه .

- ساسان چی اونو دیدی ؟

- اونو که اصلا ولش کن مادر از زن کمتره . یکی دو بار دیدمش حتی حال فروغ رو هم نپرسید انگار نه انار که نامزدش پیش ماست.

- برخوردش چی ؟

- سرسنگین بود البته منم زیاد تحویلش نگرفتم .

- یعنی چی ؟ اینا چرا یدفعه اینجوری شدند ؟ مگه جونشون برای فروغ در نمی رفت ؟ پناه بر خدا حتما جادوشون کردن.

- جادو کدومه مادر من ! هالو گیر آوردند. اگه جرات از اقا جون می کردم همچین می زدم توی دهن این پسره ی بچه ننه که....اخه یکی نیست

بهش بگه بچه ننه تو که هنوز دنبال مادرت مثل بزغاله بع بع می کنی زن گرفتنت چی بود ؟

مادر که داشت از حرفهای فرهاد نتیجه گیری می کرد متفکرانه گفت

- یعنی میگی این فتنه ها زیر سر مادرشه ؟

- به ! شما چقدر ساده ای مادر خب ندیدی شب بله برون کسی بالای حرفش هیچی نگفت حتی حاجی .

- اره راست میگی .

فرهاد که حال مادر را انگونه دید برای تند کردن اتیش مادر گفت

- به خدا مادر حیف از فروغ البته من هم قبول دارم که مقصر بودیم ولی

مادر معترض گفت

- ولی چی؟ مگه تو نبودی که توی روی خواهرت وایسادی و گفتی اونا حرف ندارند؟ حالا که خرابکاری کردی میگی چیف از فروغ؟

- اب بابا مادر من که گفتم ما یعنی اقاجون و من هم مقصر بودیم. ظاهرشون گولمون زد حالا شما هم اینو بکنید علم یزید! خب ادمیزاده دیگه خطا میکنه.

- حالا با خواهرت چیکار کنم؟ ابروش در خطره! همین امروز خاله ات و دختر خاله هات اومده بودن سرسلامتی. اصرار می کردند بریم پیش مادر شوهر فروغ.

- که چی بشه؟

- که مثلا به اونم سرسلامتی و تسلیت بگن.

- ای بابا خاله فخری هم وقت گیر آورده ها!

مادر گفت

- نه مادر اومده بود سر در بیاره. مردم منتظرند که قصه درست منند.

دیگر طاقت نداشتم به حرفها و تصمیم گیری های آنها در باره خودم گوش کنم. برای لحظه ای فکر کردم مثل عروسکی اسیر و میل بازی آنها شده ام. دلم می خواست فریاد بزنم اما نمی دانم چرا صدایم در گلو خفه شده بود؟ با خود زمزمه کردم نوش جانست سزای انسان بی اراده و ضعیف النفس همین. ببین با ارزانی کردن خودت به دیگران با سرنوشت چه کردی؟ از خودت موجودی منزوی و گوشه گیر ساخته ای که حتی عزیزترین کسانش هم از او سواستفاده می کنند. یک روز میگویند خوبه تا می آیی دل بهش ببندی میگویند بده.

از فرط استیصال و درماندگی صندلی کنار تختم را با لگد به زمین انداختم که صدای گفتگوها در پایین قطع شد. طولی نکشید که باجی این یار قدیمی و وفادار وارد اتاقم شد اما قبل از آنکه پرسد چه شده با لحنی خشن و تند فریاد زدم

- برو بیرون تنهام بذار.

حس می کردم دیگر صبرم تمام شده و این یک واکنش بود. بالاخره باید احساس کنترل شده ام را رها می کردم و گرنه از درون خرد می شدم. تا به آن روز چه کسی توانسته بود تا آن حد مرا خرد کند؟ ناگهان از ساسان بدم آمد. فکر کردم اگر او هم اکنون در کنارم بود آنچه را که در دلم بود نثارش می کردم. تحقیرش می کردم و خرد شدنش را با رضایت خاطر از نظر می گذراندم. در همین لحظه نگاهم به حلق نامزدی که او به دستم کرده بود افتاد دیگر آن حلقه مثل گذشته به نظرم درشت نمی آمد دیگر دوست داشتنی نبود و ناگهان مثل کوهی بر انگشتم سنگینی کرد. به زحمت درش اوردم و آن را محکم به دیوار روبه رویم پرت کردم. حلق با شتاب و نفرت من به دیوار خورد و روی زمین غلت خورد و مقابل پایم ایستاد خم شدم و آن را برداشتم لبخندی کودکانه از آغاز بازی که پیش رو داشتم بر لبانم نقش بست با خود زمزمه کردم به اندازه صاحبشاز خود راضی و مغرور نیست. وقتی صبرم فروکش کرد فهمیدم که باید صبر کنم چرا که از آینده خبر نداشتم.

دو ماه دیگر از این ماجرا گذشت و خبری از ساسان و خانواده اش نشد تقریباً دیگر به نبود آنها در زندگیم عادت کرده بودم و خیلی کم به آنها فر می کردم مگر زمانی که خانواده درباره شان حرف می زدند. نمی فهمیدم اگر آنها حرکتی نمی کردند خانواده ام چرا سکوت کرده بودند؟ آیا وصلت

با خانواده ای سرشناس و پولدار انقدر برایشان مهم بود که وضعیت دخترشان را نادیده می گرفتند؟ در آن شرایط تنها چیزی که مرا آرام می کرد این بود که کدام مهمتر است غرور ، تعصب ، عنوان و اسم و رسم یا سعادت فرزند؟!

البته من خانواده ام را بهتر می شناختم می دانستم که بالاخره صبرشان به آخر خواهد رسید و معترض خواهند شد و صحیح آن بود که منتظر بمانم. در خانه دیگران ملاحظه روحیه ام را می کردند و کمتر سر به سرم می گذاشتند که البته این خودش چیز کمی نبود اما قادر نبود آتش خشمی را که در آن می سوختم تخفیف دهد. بالاخره روزی که من منتظرش بودم فرا رسید. آن روز پدر زودتر از همیشه به خانه آمد و اگر چه هر روز گرفته و ناراحت بود اما با بقیه روزها فرق داشت. رنگ صورتش رو به کبودی بود و من حس کردم در فشار روحی سختی به سر می برد. من و مادر به گفتگو مشغول بودیم که او وارد خانه شد هر دو سلام دادیم و او به زور سرش را تکان داد و پاسخمان را داد و گفت

- خانم حوله منو بده می خوام حمام کنم.

همیشه همان طور بود. وقتی که از مشکلی به خودش می پیچید زیر آب سرد می رفت. مادر که با عادت پدر آشنا بود از جا برخاست و با نگرانی گفت

- چی شده اقا ؟!

پدر با اخمی سنگین گفت

- بنا بود چی بشه ؟ می خوام برم حمام عیبی داره ؟!

مادر که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت آرام گفت

- نه ! نه اقا شما بفرمایید حولهتونو می یارم شما بفرمائید.

وقتی پدر به حمام رفت مادر در حالی که اشکارا نگران بود حوله اش را پشت حمام گذاشت و نگاه خطاب به من گفت

- معلوم نیست چه اتفاقی افتاده .

ومن در پاسخ فقط نگاهش کردم و اندیشیدم هر چه هست بی ارتباط با من نیست. سر میز شام مادر چند باری زیر چشمی به پدر نگریست او سرش به کار خودش گرم بود هر چند از فشار دندانهایش بر روی هم عضلات ارواره اش را برجسته می کرد می شد فهمید که هنوز عصبانی است . وقتی خوب زیر نظر گرفتمش فهمیدم که با غذا بازی می کند و این از نظر مادر دور نماند و او برای باز کردن باب گفتگو گفت

- میل ندارید اقا ؟ بگم باجی براتون کباب درست کنه ؟

پدر به سردی در حالی که به ظرف مقابلش چشم دوخته بود گفت

- نه !

باجی و مادر نگاهی بین هم رد و بدل کردند و دوباره به خوردن غذا مشغول شدند. آرام به باجی نگریستم خلق او هم تنگ بود. هر وقت اقا جان از دستپختش نمی خورد همین طور بود. او روی خواسته های اقا جان حساس بود برای همین همیشه وقت شام سنگ تمام می گذاشت و آن شب یکی

از غذا های مورد علاقه اش را پخته بود و اصلا انتظار این برخورد را نداشت . وقتی سفره جمع شد و باجی برای شستن ظرفها به آشپزخانه رفت مادر آخرین تیرش را زد که تا حرفی از پدر بکشد

- اقا امشب چقدر زود اومدید.

پدر که به روشنی مقصود مادر را فهمیده بود با عصبانیت گفت

- دلم برای تو تنگ شده بود.

سابقه نداشت پدر هر چقدر هم که ناراحت باشد با مادر اینگونه سخن بگوید. همیشه یک پری خانم می گفت و صدتا از دهانش می ریخت . مادر رنجیده گفت

- این چه طرز حرف زدنه اقا؟

پدر که گویی به دنبال بهانه بود خشمگین گفت

- چطوری حرف بزنی؟ می خوای دانبول و دینبول راه بندازم؟ از صبح تا شب جون می کنم کمه شب هم که می یام باید دوره اخلاق ببینم؟

مادر سسخت گله مند شده بود اما از موضعش عقب نشینی نکرد و با اندوه گفت

- شما که هیچ وقت از کار کردن گله ای نداشتی حالا چی شده اعتراضی کنید؟ مگه من چی گفتم؟ پرسیدم.....

پدر میان سخن او گفت

- پرسیدی چی؟ فکر کردی من بچه ام که نفهم تو داری از من حرف می کشی؟ اینو بگو که دلت تالاپ تلوپ می کنه که بفهمی من چرا ناراحتم . حالا بهت می گم مثل اینکه خیلی دلت می خواد سر در بیاری.

- امروز دست بر قضا حاجی رو دیدم.

قلب من فرو ریخت و پدر انگار صدای فرو ریختنش را شنید با نگاهی اندوهگین به من نگریست . به سختی و با دست و پای ناتوان از جا برخاستم و به اتاق رفتم حس کردم هر دو با نگاه رفتنم را نظاره می کنند. همان طور پشت اتاق نشستم و به به سخنانشان گوش فرا دادم. مادر پرسید

- اون به دیدنت اومد؟

- ای بابا تو هم چه حرف ها می زنی ها؟! اونا به دیدن عروشون نیومدن به دیدن من بیان !

- پس چی ؟ حرف بزنی مرد جون به سرم کردی.

- امروز تو بازار سینه به سینه حاجی دراومدم . برای یک لحظه از دیدن من غافلگیر شد و جا خورد اما خودش را نباخت. منم خودم را از تا نینداختم و سلام و احوالپرسی کردم.

مادر که تعجیل در کلامش موج میزد با بی صبری پرسید

- خب بعد چی ؟

- گفتم سلام حاجی چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد . ما در اسمونها دنبال می گشتیم تو زمین پیدات کردیم . پارسال دوست امسال آشنا . حاجی با لحنی دوستانه گفت صولتی جان طرفهای ظهر یه سر بیا مغازه اونجا با هم حرف بزنیم توی بازار جلوی مردم خوب نیست . گفتم می خای باز ثل دفعه های قبل سر کارمون بذاری قم ر گت بارواح خاک پدر و مادرم عصر منتظرم خلاصه طرفهای عصر قبل از اینکه پیام خونه رفتم در مغازه . شاگردش رو پی نخود سیاه فرستاد و وقتی هم که تنها شدیم گفت حالت که خوبه ؟ گفتم چه حالی چه احوالی ؟ اینه رسم مردم داری و مروت ؟ الان قریب چهارماهه که دختر منو برای پسرت نشون کردی حالی که ازش نمی پرسید هیچ مثل وبایی ها از ما فاصله می گیرید . توی مراسم خواهر خانم محترمتم که سکه به پولمون کردید .

- مرد حسابی مگه دخترمو به زور بهتون دادیم ؟ مگه عیب و ایراد داره ؟ کوره کره چلاقه ؟ دختره از غصه نصف شده ابروی ما هم که در خطر مگه بنا نبود اول تابستون عروستو ببری پس چی شد ؟ حاجی سرشو به چپ و راست تکون دادو با ناراحتی گفت

- به خدا من بی تقصیرم ! وقتی ائنا با هم تصمیم بگیرن من هیچ کاره ام . تا حالا هم از ناراحتی نتونستم باهات رو به رو بشم هر چند که باید زودتر می گفتم .

من با تعجب گفتم چی رو زودتر می گفتی ؟

حاجی گفت ما از وصلت با خانواده شما پشیمان شدیم .

یکدفعه جوش اوردم و گفتم چی گفتی حاجی ؟ پشیمون شدید ؟ به همین راحتی ؟ من شکایت می کنم . حاجی گفت به جبران اشتباهاتمون هر چی خریدیم مال خودتون ! گفتم حاجی مگه بچه من صغیره ؟ مگه بی کس و کاره ؟ حالا باید بگید حالا که ابروی ما رو بردید .

- چی گفت

- چی داشت بگه ؟ سر به زیر انداخت و گوش می داد .

- آخرش چی ؟

پدر عصبانی گفت

- آخر چی ؟

- بالاخره می خوان چکار کنند ؟ اصلا معلوم نشد علت پشیمونیشون چی بوده ؟

- چرا اگه بهت بگم مثل بمب منفجر میشی !

گوشهایم را تیزتر کردم پدر ادامه داد

- مردتی که می گفت خانوم درست از این که سه روز بعد از نامزدی خواهرش فوت کرده دل چرکینه . ناراحت میگه

میگه لاله الاالله میگه عروسم بد قدم بوده !

مادر با صدایی دو چندان رنجیده و در حالی که به آرامی به صورتش می زد گفت

- خدا مرگم بده !

و پدر با خشم گفت

- بله حالا دختر مثل پنجه افتاب من به خاطر این که خواهر زن شصت ساله حاجی مرده بد قدم شده، ای تف به روی این روزگار. مگه باید چقدر عمر می کرده ؟ یکی نیست بگه اخه ادمهای عهد عتیق عمر دست خداست.

حال منم گویاست اصلا از هیچ چیز ناراحت نبودم غیر از این که چنین وصله ای به من چسبانده بودند ان هم به من که سراپا غرور بودم. یادم نیست چندبار اما بارها خودم را لعنت کردم که چرا عنانم را به بقیه سپرده ام که عاقبتم چنین شود؟ ایا من از به هم خوردن این وصلت ناراحت بودم؟ گوشم زنگ می زد و به سختی صدای پدر و مادر را می شنیدم .

- حالا تکلیف فروغ چیه؟ فروغو چکار کنم اقا؟

- هیچی خانوم نکنه انتظار داری ببرم به زور تقدیم اونا بکنمش؟

مادر نالید

- وای جواب مردمو چی بدیم ؟ همه می دونن فروغو برای پسر حاجی نامزد کردند.

پدر با خشم گفت

- مردم ! مردم ! خانوم ما چکار به کار مردم داریم؟

- اونا به ما کار دارند.

صدای دلداری دهنده باجی را شنیدم که با حالتی مادرانه به مادر می گفت

- خانوم جون انقدر غصه نخورید مگه فروغ جون عیب و ایرادی داره؟

مادر میان گریه که می رفت شدت بگیرد گفت

- حالا مردم می شنند و میگن حتما ایرادی داشته اچکار کنم باجی خانوم ؟ حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم؟!

دلم برای خودم سوخت . واقعا کسی به فکر من بود ؟ همه به فکر ابرو و احترام خودشان بودند. عصبانی بودم و لم می خواست فریاد بزنم و مشتم به دیوار بکوبم. چطور توانسته بودند مرا تا این حد تحقیر کنند؟ از پدر و مادر هم عصبانی بودم چرا که مرا به هیچ فروختند و این همه مدت به این خاطر که آنها از ما فرار هستند سکوت کردندو حالا هم که باید با من همدردی می کردند و غصه ابرویشان را می خوردند. ناگهان از همه بدم امد از همه متنفر شدم حتی از خودم که با بی ارادگیم سبب شدم تا دیگران تحقیرم کنند.

باید گریه می کردم تا سبک شوم اما از انجام این کار هم گریزان بودم . حس می کردم پدر و مادرم با دیدن من در آن وضع به حالم ترحم کنند و این چیزی نبود که من می خواستم . من از آنها انتظار داشتم که زودتر از این تکلیف من را روشن کنند. زانوهایم را بغل کردم و به عقب تکیه دادم دیری نگذشت که در اتاقم باز شد و در تاریکی اتاق مادر به داخل آمد.

هر دو در تاریکی به هم خیره شدیم و من حس کردم که چشمان مادر مرطوبند . شاید انتظار داشت به اغوش رفته و های های گریه کنم شاید فکر می کرد به تسلی نیاز دارم . ارام دستم را به دست گرفت اما من مثل مجسمه به او خیره شدم و تکان نمی خوردم چقدر مسخره بود که مادر فکر می کرد من به خاطر بر هم خوردن ازدواجم ناراحتم.

- خب دیگه دخترم غصه نخور . ساسان لیاقت همسری تو رو نداشت . اون خیلی به مادرش وابسته بود او ارزش ندارد که تو برایش غصه بخوری اگر غیر از این بود باید حداقل در این مدت به دیدنت می آمد . تو دختر قشنگی هستی می تونی صبر کنی و دوباره انتخاب کنی.

جمله آخر مادر مثل صدای انفجاری مهیب مرا از خود بی خود کرد . فریاد زدم

- مگه دفعه قبل خودم انتخاب کردم ؟

صدای فریادم مادر را از جا کند او هرگز ندیده بود با وجود پدر در خانه فریاد بزنم ولی چیزی نگفت انگار به عمقاندوهم آگاه بود . انتظار داشتم که پدر با صدای فریادم که بی شباهت به جیغ نبود وارد اتاقم شود اما او هم نیامد هر چند که مطمئن بودم صدایم به گوشش رسیده است . مادر خواست که مرا در اغوش بگیرد که من فریاد زدم

- تنهائیم بذارید مادر می خواهم تنها باشم .

او که از همدردی با من ناامید گشته بود مدتی به تماشایم ایستاد و چون سکوت و بی اعتنائی مرا دید خیلی ارام از اتاق خارج شد.

فصل هفتم

پس از گذشت دو هفته هنوز جو خانه به حالت عادی باز نگشته بود و من کماکان خودم را در اتاقم حبس کرده بودم و فقط باجی برای آوردن شام و نهار ملاقاتم می کرد . حالا که خوب فکر می کنم حس می کنم که خود را تنبیه می کردم آن هم به خاطر سکوتی که گمان می کردم اشتباه بوده است. مادر هر بار می خواست مرا از آنرو بیرون بکشد با سردی و بی اعتنائی من مواجه می شد. به هر حال او یک مادر بود و نمی توانست فنا شدن و نابودی فرزندش را ببیند . غروب یکی از روزها انقدر پشت در اتاقم گریست و غصه خورد که بیمار شد و من که لجاجتم ادامه می دادم احوالش را از باجی پرسیدم

- مادر چطور باجی خانوم؟

باجی لبانش را به هم فشرد و با اندوه یک خدمتکار وفادار گفت

- شما چرا خودتون به دیدنش نمی رید خانوم کوچیک ؟ به خدا کار بدی می کنید خدا قهرش می گیره . به هر حال اون یه مادره انشالله خودتون مادر می شید می فهمید من چی میگم . توی این یکی دو هفته فقط حرف حرف شماست. من نمی دونم توی سر شما چی می گذره اما همین قدر بگم که کار درستی نمی کنید. حالا کاریست که شده قران خدا که غلط نشده هرکسی ممکنه اشتباه کنه پدر شما هم برای این که با اشک و ناله های خانوم روبه رو نشه شبها دیر میاد خونه و صبح هم زود بدون صبحونه میره سرکار.

حرف های باجی هم نتوانست یخ وجودم را آب کند به راستی که دیگر هیچ چیز به اندازه غرور لگدمال شده ام برایم مهم نبود. من سرخورده ای در عنفوان جوانی بودم و اگر چه در قلبم عشقی به ساسان نداشتم که به خاطر از دست داشتنش دستخوش اندوه شوم اما برای یک دفعه هم که شده باید وجودم را به دیگران متذکر می شدم و تصور هم می کنم تا حدودی موفق شدم. در اصل این ماجرا به نفع من تمام شد چرا که دیگران دریافتند که من بچه نیستم. اگر چه بعضی ها فکر می کردند به خاطر برهم خوردن نامزدی ام دلگیر و اندوهگینم اما در هر حال به من حق می دادند و پدر و مادرم را به درک کردن روحیه ام تشویق می کردند.

دیری نباید که همه فامیل از ما جرایم با خبر شدند و این در کنار رفتار سرد و بی تفاوت من برای والدین و خواهر و برادرم سوهان روح شده بود. اری من حتی با یگانه خواهرم هم رفتار سردی داشتم و اساسا حوصله موعظه های امیدوار کننده اش را نداشتم حتی برادرم فرهاد که تا چندی قبل از او می ترسیدم معتقد بود که باید چند وقتی به حال خودم باشم. خوب که فکر می کنم می بینم که خودسری هایم بی ارتباط به آن زمان نیست من درست از وقتی که فکر کردم حق با من است و دیگران در حقم ظلم کرده اند و از وقتی که پدر با صلابت و سختگیرم ناگهان تغییر رفتار داد و مهربان شد که حتی باورش برایم سخت شد.

غروب آن روز گرم تابستان مثل همیشه در اتاقم نشسته بودم. فیروزه و دو فرزندش برای دیدن پدر و مادر به منزلمان آمده بودند. او تلاش می کرد مادر را متقاعد کند مرا نزد پزشکی که در همسایگیشان بود ببرد.

- مادر جون اون دکتر بی نظیریه میگن کارش همینه به نظر من فروغ احتیاج به یک روانپزشک داره اون افسرده شده.

مادر که نام روانپزشک را مصادف با دیوانگان می دانست رنجیده گفت

- اون خواهر ته فیروزه چی میگي؟ این حرف ها رو جلوی من زدی جلوی کس دیگه ای نزن!

- مادر مگه من بد فروغ رو می خوام؟! اون مثل شما برای من عزیزه من خوبیشو می خوام براش نگرانم که چنین پیشنهادی می دم. میگن این دکتره تا به حال چند نفر مثل فروغ رو مداوا کرده.

- چی میگي دخترم مگه فروغ دیونه ست؟ اونایی که میگي دیوونه بودن ولی خواهر تو فقط قلبش شکسته بیچاره فروغ!

مادر با به یاد آوردن من به سختی گریست و فیروزه در حال نوازش کردن دستانش گفت

- مادر جون ترو خدا واقع بین باش الان بیشتر از یک ماهه که فروغ خودشو توی اتاقش حبس کرده اخه کدوم ادم متعادل این کارو انجام میده؟ قبول دارم اون ماجرا خیلی براش سخت بوده اما برای همه ما قبولش توام با دردمس بود. به نظر من اون شوکه شده اگه شما قبول کنید من از دکتر خواهش می کنم که فروغو همین جا ویزیت کنه. هان؟ چی میگين؟

مادر سکوت کرد و فیروزه منتظر جواب مادر بود که در همین لحظه صدای زنگ در به صدا درآمد

- کیه مادر؟

- نمی دونم خدا کنه مهمون نباشه که حال و حوصله اش رو ندارم. باجی برو درو باز کن.

پس از چند لحظه در باز شد و پدر با چهره ای شادمان وارد شد پس از مدتها بعید بود. مادر با صدای بلند پرسید

- کیه باجی؟

- اقا هستند.

- اقا مگه کلید نداره؟!

- چه عرض کنم خانوم جون شاید کلیدشو جا گذاشته .

مادر با صدایی لبریز از اندوه گفت

- هیچ بعید نیست این روزها اصلا حال و حوصله نداره.

فیروزه از این حرف بهره جست و گفت

- مادر جون اگه قبول کنید به خودتون هم برای نجات پیدا کردن از این ناراحتی کمک کردید.

مادر که ابدًا مایل نبود که به این موضوع بیندیشد گفت

- حالا صبر کن با اقا جونت هم حرف بزنم .باجی؟باجی خانوم؟چرا اقا نمی یاد توی خونه؟!

- باجی گفت

- والا چه عرضکنم خانوم جون دارند در پارکینگ رو باز می کنند .

مادر با تعجب پرسید

- در پارکینگ؟ صبر کن بینم این وقت روز!

فیروزه هم با مادر به حیاط بزرگ خانه رفت حتی من هم کنجاو شدم .گردن کشیدم و به در بزرگ حیاط چشم دوختم . با دیدن پدر پشت رل ماشین شیک و زیبا غافلگیر شدم ابتدا فکر کردم ماشینش را عوض کرده است اما وقتی پس از دقایقی ماشین خودش را هم داخل حیاط کرد بر تعجبم افزوده شد .فیروزه و مادر هم خیلی تعجب کرده بودند .

فیروزه پرسید

- اقا جون این ماشین مال کیه؟

پدر که صورتش شکفته و خندان بود گفت

- بریم توی خونه بعدا میگم.

باجی برای شریک شدن در شادی خانواده گفت

- مبارک باشه اقا.

مدتی نگذشت که شنیدم پدر برای اولین بار به صورت غیر مستقیم سراغ مرا می گیرد. قلبم فرو ریخت فکر کردم دیگه حوصله اش سر آمده. خود را برای هر برخوردی از جانب پدر آماده کردم در التهاب و هراس به سر می بردم که صدای ضرباتی به در اتاقم خورد. خودش بود پدر! به صورتش نگریستم چقدر در این مدت کوتاه شکسته شده بود. او با چشمانی مهربان به من می نگریست و لبخند کمرنگی را روی لبان لرزان حفظ می کرد. زبانم بند آمده بود. آرام در را به رویچشمان کنجکاو بقیه بست و به نزد من امدحتی قدرت سلام کردن هم نداشتم. آیا این صدای مهربان پدرم بود؟

- حالت چگونه دخترم؟

چقدر دلم برای محبت ناب تنگ شده بود برای چیزی که همیشه فکر میکردم بدان نخواهم رسید. او دست روی گونه هایم کشید و استخوانهای بیرون زده ام را لمس کرد. نوازشش گویی مهر مسیحایی را در من برانگیخت چقدر دلم می خواست گریه کنم پدر را تار و درهم می دیدم. تصویر او میان سیل اشکاتم می لرزید خودش هم بغض کرده بود سر به زیر افکندم تا احتمالا گریه اش را نبینم.

- تا کی می خواهی سکوت کنی؟ ببین با خودت چکار کردی؟ باباجون ما یک اشتباهی رو مرتکب شدیم تاوانش را هم دادیم من فکر می کردم که خوشبخت میشی فکر می کردم که صلاحی در اونه. نمی دونستم که اون نامرد..... تو دیگه نباید حتی به اون فکر کنی تو دختر منوچهر صولتی هستی.

می خواستم فریاد بزنم درد من چیز دیگریست. من از بهم خوردن نامزدی ام ناراحت نیستم. اما صدایم در گلو خفه بود.

- هیچ کس از پدر و مادرش قهر نمی کنهمی دونم که ناراحتیاما آخرش که چی؟ خدای ناکرده مریض میشی به مادرت فکر کن از غصه مریض شده. حالا دیگه گریه نکن برات یه هدیه جالب گرفتم تا باهام اشتهی کنی.

پدر اشکهایم را زدود و از جا بلندم کرد و کنار پنجره برد و بالبخند گفت

- اینو می پسندی؟ نقلی و جمع و جوره.

دهانم از تعجب باز مانده بود. پدر برای من ماشین خریده بود؟ دیگر نمی توانستم به سکوتم ادامه بدم

- شما..... شما اینو برای من خریدید؟!

- چیه نمی پسندی؟

لحنش شوخ و مهربان بود. سلیقه اش خیلی خوب بود. رنگش البالویی بود و کاملاً پیدا بود صفر کیلومتر است.

- نمی خواهی از نزدیک ببینیش؟

با عجله از اتاق خارج شدم و بی توجه به شادی بقیه به خاطر پایان گرفتن اعتصابم نزد ماشینم رفتم. انقدر شیک و زیبا بود که دلم برای لمسش غش می رفت تا آن روز نه من بلکه هیچ کدام هدیه ای به آن بزرگی از پدر نگرفته بودیم و لطف هدیه من در همین بود مادر و فیروزه و پدر هم روی ایوان آمدند. من در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم و تازه به یاد آوردم که رانندگی نمی دانم. بدون تصدیق آن ماشین مثل آهنی بی مصرف بود. پدر که به علت اندوهم پی برده بود گفت

- ناراحت نباش می فرستمت کلاس تا رانندگی یاد بگیری اگر هم به خاطر سن و سالت قبول نکردند به فرهاد می گم که یادت بده تا سال بعد تصدیق بگیری .

از تجسم خودم پشت ماشین با تمام وجود لبخند زدم واز ماشین پیاده شدم و به پدر گفتم

- اقا جون خیلی ممنون هنوزم باورم نمی شه .

- باورت نمی شه پس بیا تا سندشو بهت نشون بدم تا باورت بشه به نام خودته.

به اتفاق بقیه وارد خانه شدم مادر در پوست خودش نمی گنجید باجی گفت

- خانوم کوچیک قدر اقا جون رو بدونید واسه شادی شما همچین کاری کرده.

فیروزه که بالاخره خواهرم بود و حسادت می کرد گفت

- اره والا تا حالا سابقه نداشته اقا جون همچین کاری کنه حتی واسه فرهاد.

مادر نگاهش را از من بر نمی داشت و با مهربانی گفت

- خب بالاخره ته تغاریه دیگه! خدا رو شکر که از اون اتاق بیرون اومدی مادر کار خوبی کردی مردم می گفتن لابد خل شدی .دیدي فیروزه جون خواهرت احتیاج به دکتر نداشت!

فیروزه با لبخند گفت

- بله فروغ دکتر نمی خواست ماشین می خواست که اونم اقا جون براش خرید.

پدر با لحنی ملامت بار گفت

- خوبیت نداره خواهرته هر وقت خواستی بیای اینجا می یاد دنبالت سرافرازی اون سربلندی توئه.

فیروزه سکوت کرد اما مادر پر از تلاطم بود به باجی گفتم

- باجی شام چی داریم؟

باجی با مهربانی گفت

- هر چی شما بخواین فقط باید صبر کنید تا اقا خشایار هم بیاد .

پدر از فیروزه پرسید

- پس چرا خشایار نیومده؟

- اونو که می شناسید اقا جون هر جا بخواد بره باید اول حمام کنه عطر و ادکلن بزنه و لباس عوض کنه بعد بیاد شما اگر شما گرسنه اید بخورید.

- نه اقا جون درست نیست صبر می کنیم تا بیاد.

ان شب تا پاسی از شب گفتیم و خندیدیم و در حالی که برای همه تغییر رفتار پدر عجیب و دور از باور بود.

ان شب از فرط شادی خوابم نمی برد. راستش تا کمی هم بر خودم غره شدم که چرا زودتر این کاره ذهنم نرسید ؟

که البته این فکر گذرا بود چرا که خیلی زود خود را به واسطه ناسپاسی ملامت کردم. از جا برخاستم و از پنجره به ماشینم نگاه کردم همه چیز حقیقت داشت. نور ماه در ان شب مهتابی جلوه ای خاص به ماشینم بخشیده بود. با خود اندیشیدم راستی من با این ماشین اگر رانندگی یاد گرفتم کجا برم ؟ اقا جون هم عجب چیزی خریده البته همین هم خوبه چشم حسودها می ترکه. ارام از اتاق خارج شدم تا کمی اب بخورم که صدای گفتگوی پدر و مادر بر جا میخکوبم کرد

- این چه کاری بود کردید اقا ؟ حالا خدای نکرده فکر می کنه از قهر و غضبش ترسیدید یک کادوی کوچیک هم کافی بود لازم نبود حتما ماشین بخريد.

پدر با صدایی سرشار از سیاست گفت

- شما نمی دونید خانوم این بچه بدجوری ضربه خورده خدای نکرده ممکن بود کارش به دیونگی بکشه. راستش بر هم خوردن این وصلت برای من هم مفید بود چرا که فهمیدم هر پولداری با اصل و نسب نیست. حالا یک صبحی سرش با ماشین گرمه تا بعدش هم خدا بزرگه.

- کاش لااقل ماشین رو به نام خودتون می گرفتید.

- چه فرقی داره ؟

- فرقی اینه که لااقل بین خواهر برادی اینا تفرقه نمی افتاد ! فیروزه که بهش بر خورده بود وای به حال فرهاد. سر شب فیروزه می گفت کاش قبلا ما هم بلد بودیم قهر کنیم تا اقا جون برامون ماشین بخره. شما نباید بین بچه ها فرق بگذارید.

- فرق کدومه خانوم؟ مگه سر این بچه کم بلا اومده چه بلایی بدتر از این که همه فامیل پشت سرت حرف بزنن ؟ دختره چهار ماه تموم نامزد و نشون کرده ساسان بود بعدشم بی دلیل و بیخودی عذرش را خواستند. من مخصوصا این کارو کردم تا ارج و قرب دخترمو بالا ببرم.

- با پول ؟

- بله پس با چی ؟ حالا ببین به خاطر همین ماشین چندتا خواستگار پیدا میشه ! میگوین دختره ماشین داره زندگی داره.

- لابد اگه نشه براش خونه هم می خری ؟

- بله می خرم تا دور از جون چشم شما چشم حسودها بترکه ! نمی دارم بچه هام تو سری مفت بخورند. بچه های من باید تافته جدا بافته باشند. بهت قول میدم اینو از ساسان بهتر خواستگاری می کنند فرهاد و فیروزه هم اگه فهم و شعور داشته باشند به خواهرشون حسودی نمی کنند.

باید از حرفهای پدر عصبانی می شدم اما بر عکس نمی دادم چرا با شنیدن حرفهایش لبخند موزیانه ای بر لبانم نقش بست. راستش قلبا خوشحال بودم که پدر تا این حد به فکر من است.

دوباره پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم بی آنکه تشنگی ام بر طرف شده باشد به بستر رفتم. صبح با صدای فریاد فرهاد از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم از نه گذشته بود سابقه نداشت فدهاد این ساعت به خانه بیاید به سرعت لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم او به محض دیدن من با لحنی تمسخر آمیز گفت

- بفرمایید تشریف آوردند مادمازل نازنازو !

وقتی سلام کردم در جواب سلامم تعظیم بلند بالایی کرد و گفت

- سلام صبح بخیر بالاخره اعتصاب تموم شد؟ یک ماشین توی گلوی مبارکتون گیر کرده بود و نمی داشت حرف بزنی؟ حالا شکر خدا گیرش برطرف شده. خب مبارکباشه ایشاله به سلامتی نیست که شما کوه می کنید باید هم جایزه بگرید.

من که طی آن چند روز به کلی به خودم مسلط شده بودم خیلی محکم گفتم

- مگه تو پول دادی خریدی که انقدر جوش میزنی؟ اقا جون دوست داشته خریدی من که نگفتم بخره !

- به به ! بزبونتون هم که می گفتن موش خورده مثل این که برعکس خیلی هم تقویت شده ! تو خجالت نمی کش ؟ من از الاهه صبح تا بوق سگ کنار اقا جون کار می کنم کیفش رو تو می کنی ؟ خسارت می گیری؟ مگه ما فک و فامیل اون بی اصل و نصیبیم ؟ اصلا به ما چه که تو نتونستی نامزدتو نگه داری به قول فیروزه دوره آخر زمون شده هر چی کولی تر باشی بهتره.

با خودم گفتم اهان ! پس این اتیش ها از گور فیروزه بلند میشه منو بگو که دلمو خوش کرده بودم که خواهر دارم .خدارو شکر که شوهری پولدارتر از شوهر خودش نکردم وگرنه دق می کرد .لبانم را به هم فشردم تا حرفی نزنم.

فرهاد عصبی گفت

- چیه چرا زل زدی به من ؟ جوابات ته کشید ؟ می دونستم تمام مدتی که خودتو توی اتاقت زندونی کردی نقشه ای توی سرت داری .اما فکرش رو نمی کردم انقدر زرنگ باشی مارو باش که فکر می کردیم اقا جون سالاره .با دوتا توپ این موش مرده خودشو باخت .

مادر که تا آن لحظه در سکوت به او می نگریست گفت

- خجالت بکش فرهاد مگه تو نباید الان پیش بابات باشی ؟ اقا جونت کم برای تو زحمت کشیده ؟ صاحب خونه و زندگی نشدی در رفاه نیستی ؟ حالا دوست داشته یه ماشین هم برای فروغ بگیره.

- فروغ هم اندازه من جون می کنه ؟ تازه وقتی هم که می خواد شوهر منه باید یککامیون هم جهیزه همراهش کنيد.

- مگه بناست از جیب تو جهیزیه بدیم ؟

- چه فرقی می کنه وقتی من با اقا جون یک جا کار می کنم ؟ می تونست به جای این ماشین منو مستقل کنه و برام مغازه بخره .تا کی می تونم برای اون کار کنم ؟ تازه با من هم مثل شاگرداش رفتار می کنه یک بار دیده بودید اعتراض کنم ؟

باجی مرا میان بگو مگوی فرهاد و مادر به اشپزخانه برد و در حال آماده کردن صبحانه گفت

- عجب افتی شده این ماشین !

من در حال شیرین کردن چایی ام گفتم

- نخیر بحث ماشین نیست فرهاد درباره همه چیز احساس ریاست می کنه . ندیدی سر خواستگار چه الم شنگه ای به پا کرد؟ همیشه و همه جا کاسه داغتر از اشه فکر نمی کنه که من احترامشو نگه می دارم و جوابشو نمی دم .

باجی گفت

- عیبی نداره مادر برادر مثل پدره.

من رنجیده گفتم

- خدارو شکر که پدرمون زنده است و احتیاج به وکیل وصی نداریم.

فرهاد برای باجی مثل صادق بود اگر صادق زنده بو الان هم سن فرهاد بود . داستان این بود که شوهر باجی به همراه تنها پسرشان صادق به دیدن خانواده اش رفته بودند که در انجا اجل امانشون نداده بود و در زلزله به همراه خانواده باجی در زلزله جان باختند . این چیزی بود که برای من تعریف کرده اند چرا که من ان زمان به دنیا نیامده بودم.

به هر حال مادر به نحوی فرهاد را از سرش باز کرده بود و غرغر کنان به اشپزخانه امد

- الهی بگم خدا چکارت کنه مرد! نه به اون عنقی و سخت گیریت نه به این ولخرجی و بی ملاحظه گریت . یکی نیست بگه بیکار بودی این وروجک ها رو به جون من انداختی ؟

باجی با لحنی مادرانه گفت

- حرص نخورید خانوم جون واسه قلبتون ضرر داره.

- مگه می دارن باجی جان < ندیدی کله سحر اومده بود سراغ من ؟ به اقا جونشون جرات نمی کنند حرف بزنند خون به جگر من می کنند. اصلا معلوم نیست این مرد چشمه ؟ یک روز نمی شه باهاش حرف زد روز دیگه

میان حرف های مادر با بغض گفتم

- مگه تقصیر منه مادر ؟ من که در طول این مدت یک کلام هم حرف نزدم.

- د همین دیگه اقا جونت برای همین این کارو کرد . مادر جون من که ناراحت نیستم که خیلی هم خوشحالم که اقا جونت برات ماشین خریده اما باید به فکر خواهر و برادرت هم باشی . هر چی باشه اونا از تو بزرگترند.

- ولی عمل من با اونا فرق داره زندگی اونا از من جداست.

مادر که دیگر جوابی نداشت یا شاید هم مایل به مشاجره نبود ساکت ماند و من اشپز خانه را ترک کردم تا خود را برای رفتن به مدرسه آماده کنم چرا که دیگر تعطیلات به پایان رسیده بود و امتحاناتم شروع شده بود هر چند که حتی لای یک کتاب را هم باز نکرده بودم اما امیدوار بودم قبول

میشوم با معدلی خوب دیپلم می گیرم . در راه رفتن به مدرسه در حالی که سخت رنجیده بودم با خوندیشیدم که چقدر پول کثیف است چرا که به سهولت توانسته بود بین دو خواهر که تا گذشته جانشان برای هم در می رفت تفرقه بیندازد . جالب اینجاست که عده ای معتقدند پول کثیف است و خودشان حاضرند برای پول هر کاری بکنند.

فصل هشتم

پدر نه تنها با پیشنهاد من مبنی بر پس دادن ماشین مخالفت نمود بلکه خیلی محکم و قاطع مقابل بقیه ایستاد و انان را متقاعد کرد که این کار برای روحیه من مناسب است هر چند که من واقعا از برهم خوردن ازدواج ناراحت نبودم و در دل ان را به فال نیک می گرفتم چرا که از ساسان با ان قیافه حق به جانب و انقدر وابسته به مادرش بدم می امد انجا بود که فهمیدم در زندگیم به یک مرد نیاز دارم مردی به معانی واقعی مرد.

البته پدر و برادر و شوهر خواهرم به عنوان تنها مردان دور و برم همه سالار بودند اما ذهنیت من درباره ی شوهر و شریک زندگی ام چیز دیگری بود مردی که بتوانم به عنوان تکیه گاه محکم به او تکیه کنم .

من پس از اخذ دیپلم بارها و بارها به استقبال زندگی تازه ای رفتم اما هر بار به خاطر همین تردید علاقه مندانه ام را که تحت عنوان خواستگار به منزلان می امدند رد می کردم زیرا به نظرم هیچ یکاز انها واجد شرایط نبودند چرا که یا چشم به ثروت پدرم داشتند یا تنها هدفشان ازدواج با دختر با نفوذ ترین تاجران بازار بود و این چیزی نبود که من بدان مایل باشم .

می دانستم دیگر حوصله خانواده ام سر آمده و دیر یا زود بازخواستم خواهند کرد اما دست خودم نبود حس می کردم پشت چهره ی دلفریب و سخنان دلفریب و سخنان امید بخش هیچ چیز جز نیرنگ و ریا نیست .

مادر می گفت ترسیده ام ولی من واقعا هراسی در دل نداشتم برعکس فکر می کردم جسورتر شده ام بخصوص وقتی باورم شد به چشم بقیه زیبا هستم . می دانستم و می فهمیدم که دیگر سر زبان ها افتاده ام اما برایم مهم نبود نمی دانم شاید کمی هم مغرور شده بودم و به واسطه همین غرور هر بار به هنگام رودر روئی با خواستگار تازه ای به زیبایی خود می افزودم . دوست داشتم همه چیز تحت الشعاع این زیبایی باشد حتی هیبت و صلابت خانه مجللان و هم چنین ثروت بی پایان پدر . شاید می خواستم با لگد کوب کردن احساس و علاقه هواخواهانم غرور پایمال شده جوانم را که نخستین بار بی هیچ چشم داشتی به ساسان تقدیم کردم ارضاء کنم .

دیدن تحسین در نگاه انها به من تسکین می داد که هنوز کسی هستم و التماس پدر و مادرشان برای پذیرش درخواست ازدواج از سوی انها مرا به ادامه بازی تشویق می کرد . به نظرم سرگرمی خوبی بود یکی از ان دفعات فریاد پدر به آسمان برخاست

- بابا دیگه خسته شدیم ! چقدر برو بیا ؟ چقدر امد و رفت ؟ مگه تو دنبال کی هستی که نشونیشو توی این بیچاره ها نمی بینی ؟ ! عجب غلطی کردم اختیارمو دادم دست تو ! گفتم بذارم خودت انتخاب کنی که پس فردا مثل اون یکی نگی شما گفتید شما کردید . اگه نمی خوای شوهر کنی بگو عذرشو نو بخوایم اگر هم می خوای شوهر کنی پس چرا دیگه معطل می کنی ؟ خونه من کاروانسرا نیست که هر روز یک رقم ادم بیاد و بره دیگه افتادم سر زبونها . همه جور ادم اومده و رفته فقط مونده اب حوضی و رفتگر محله . حالا باز خدا پدرتو بیمارزه به ادم حساییها نگاه می کنی وگر نه معلوم نبود چه کسایی سر از خونه ما در بیارند . بدبختی هرکی هم میاد و میره نفر بعدی رو می فرسته . بهت بگم چی ؟ بگم شوهر نکن که معصیت کبیره است بگم شوهر کن.....

من خونسرد و به ظاهر رنجیده گفتم

- خب میگین چکار کنم اقا جون؟ ازدواج که چیز کمی نیست موضوع به عمر زندگیا ادم باید دقت کنه . تازه مگه تقصیر منه ؟ من چکار کنم که شما هر کی میاد نه نمیگین.

پدر عصبانی فریاد زد

- برای من اطوار نریزها ! خودت هم تنت می خاره اگه نمی خوای همون اول بگو نه میای اتیش به خرمن میزنی و میری ؟ هر بار بزرگ دوزک چه خبره ؟ هیچی خانوم می خواد سان ببینه شوهر انتخاب کنه .

- اخه تا نبینم که نمی تونم انتخاب کنم اقا جون ؟

مادر هم در عصبانیت کم از پدر نبود

- بهت گفتم منوچهر خان صدمبار بهت گفتم گوش نکردی . هی گفتی دختره درس خونده و با سواده بذار خودش انتخاب کنه اینم عاقبتش حالا دیگه روش هم باز شده . امروز قلی فردا نقی پس فردا تقی دیگه منم خسته شدم باید از اول تا اخر هفته هی بشورم و هی بسابم بعدم بشینم بینم خانوم چی میگه . بدبخت باجی که دیگه کمر برایش نمونده شماهم که دائم در راه خریدی . اخه ادم مگه چه جور شوهری می خواد ؟ خانم حتی ایراد هم نمی گیره فقط می گه نه ! حالا هم که اب زیر پوستش افتاده وقتی دستی به سر و صورتش می کشه واز خونه بیرون میره خواستگاره که به طرف خونه سرازیر میشه اخه مردم ازاری هم حدی داره !

دیگر جایز نبود به این بازی ادامه بدم چرا که دستم برای همه رو شده بود . سنگین ان بود که عدم تمایل به ازدواج را بهانه کنم و کنار بکشم . هر چند که این تصمیم هم غوغا به پا کرد اما خیلی زود دوباره فضای خانه به جالت عادی بازگشت .

من به عنوان آموزگار در آموزش و پرورش مقطع دبستان پذیرفته شدم و پس از چند ماه خانواده ام توانستند مرا با تصمیم تازه ام قبول کنند و ان زمان دوره ی جدیدی در زندگی من آغاز شد . زندگی در کنار پاک ترین خلوقات خدا شیرین ترین چیزی بود که خدا برای من خواست . من خیلی زود دلباخته شغل مقدس معلمی شدم و همه علاقه و ارزویم در انان خلاصه گردید درانان با ان دنیای کوچکشان که صادقانه دوست داشتن را به من اموختند . دیگر تصویر ازدواج و زندگی زناشویی در ذهنم کمرنگ گردید و زمان می رفت که مرا وقف بچه های معصوم و دوست داشتنی کند که ان اتفاق افتاد . مهمترین اتفاق زندگی ام که سرنوشت مرا تغییر داد .

ان روز یکی از روزهای سرد ابتدای دی ماه بود . آسمان با بارانی سیل اسا دگرگون بود ومن با عجله می رفتم تا به خانه برسم که ناگهان درست در جایی که انتظارش را نداشتم لاستیک اتومبیل پنچر شد و من مجبور شدم توقف کنم . باران انقدر تند و سیل اسا بود که با توجه به نزدیک شدن تاریکی هیچ چیز از ان سوی شیشه دیده نمی شود . به ناچار شیشه را به پایین دادم اما از فرط سرما و باران دوباره ان را به بالا دادم . برای لحظاتی درمانده و مستاصل به عقب تکیه دادم و بر بخت بد خود لعنت فرستادم می دانستم که باید پیاده شوم و پنچری لاستیک را برطرف کنم اما با وجود ان باران چگونه ممکن بود ؟

یقه پالتوam را کیپ کردم اوضاع لاستیکم اسفبارتر از ان بود که فکر می کردم . برای لحظاتی تصمیم گرفتم با تاکسی به خانه بازگردم و فردا کسی را برای کمک همراه خود بیاورم .

با این تصمیم چترم را بستم و قصد رفتن کردم اما به یاد اوردم که برگه های امتحانی دانشاموزانم تا صبح فردا باید تصحیح شود به همین خاطر دوباره در ماشین را باز کردم اما هنوز سوار ماشین نشده بودم که صدای مردی مرا به خود آورد

یقه پالتوی او تا سر حد ممکن چانه اش را پوشانده بود و من قادر نبودم با وجود باران سیل اسا و چتر روی سرش چهره اش را به وضوح ببینم .

- اتفاقی افتاده خانوم ؟

از سخن گفتن با مردی بیگانه ان هم در ان شرایط و ساعت هراس داشتم پس جواب دادم

- نه ! نه اقا.

مرد غریبه با لحنی آرام و خونسرد در حال اشاره به لاستیک پنچر شده گفت

- شاید من بتونم کمکتون کنم .

- نه اقا نه ! از لطفتون متشکرم . ماشینو همین جا می ذارم و با تاکسی به خونه بار می گردم.

- اما اگر جای شما بودم این کار رو نمی کردم .

- بله ؟

با درک تعجب و حیرت من ادامه داد

- این شهر پر از دزدان و معتادان گرسنه است که شاید حتی به همین لاستیک پنچر هم رحم نکنند . اجازه بدین پنچری ماشینو بگیرم .

به پشت سرش نگاه کردم خودش هم ماشین داشت ان هم چه ماشین شیک و بی نظیری . قبل از این که چیزی بگویم گفت

- جک دارید ؟ اگر نداشته باشید می تونم مال خودمو.....

با عجله گفتم

- بله بله دارم اما اول باید از خیرخواهی و کمکتون تشکر کنم .

غریبه در پاسخ چیزی نگفت و با کنار گذاشتن چترش به کار مشغول شد . از پشت سر مرد تنومند و خوش لباسی به نظر می امد به خصوص پالتوی

بلند امریکایی اش که به خاطر باران مرطوب بود . نگاه من روی دستانش ایستاد دستانش هم قوی بودند و با یک حرکت پیچ و مهره ها را باز می

کرد . اندیشیدم دستانش چقدر قرمز شده اند حتما در تمام عمرش با این دستها کار سختی انجام نداده . پس از مدت ها این نخستین باری بود که

یک مرد را با تمام جزییاتش از نظر می گذراندم و این محدوده تاریک غریزه ام را روشن ساخت چیزی که مدت ها از ان بی خبر بودم فکر کردن

به جنس مخالف خودم . بر شدت باران لحظه به لحظه افزوده می شد و باد سردی می وزید آرام گفتم

- اقا من واقعا متاسفم که شما به زحمت افتادید و به شما زحمت دادم.

غریبه در حالی که آخرین کارهای مربوط به پنچرگیری را انجام می داد گفت

- خواهش می کنم خانم . شما وسط خیابون مونده بودید و انسانیت حکم می کرد که کمکتون کنم.

خواستم دوباره تشکر کنم که از جا برخاست و به طرفم برگشت با دیدن او مثل مسخ شده ها بر جا میخکوب شدم حتی قدرت مژه زدن هم نداشتم. خودش بود بعد از گذشت یک سال و دو سه ماه چنان تغییری نکرده بود. کسی که تا لحظاتی پیش برای من یک غریبه بود کسی جز کیانوش نبود. برادر شوهر فیروزه. سرم گیج میرفت به ناچار به ماشین خیس از باران تکیه دادم و اندیشیدم چرا اون؟ خدایا چرا اون؟ از بین همه ی ادمهای این شهر باید اونو می فرستادی؟ نمی دانستم باید عصبانی باشم یا بی تفاوت نمی دانستم باید چه بگویم؟ تشکر کنم یا بی هیچ سخنی تر کش کنم. گیج و مستاصل بودم. بدبختی انجا بود که با دیدن او درست به یاد خاطراتم افتادم و قسم می خورم که او هم به همین موضوع فکر می کرد چرا که بعد از دیدن دستپاچگی و هراس من پوزخند شیطنت امیزی بر لبانش نقش بست. حالا من زیر دین او بودم آه خداوندا او! او که انطور فجیع از و زشت درباره اش حرف می زنند و بدترین چیز ها را درباره اش می گویند.

- دنیا خیلی کوچیکه فروغ خانوم شما این طور فکر نمی کنید؟ از قضا باید ما سینه به سینه هم قرار می گرفتیم.

از میان دندانهای به هم فشرده در حالی که بر اثر گرمای خشم سرمای هوا را از یاد برده بودم بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم

- شما..... شما یک نجیب زاده نیستید اقا.

با لحنی شوخ و شمرده گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز برایش مثل یک بازی مهیج و مفرح است در حالی که دستانش را به جیبش فرو می برد گفت

- متاسفم که از شنیدن حقیقت ناراحت نمی شم و بدین ترتیب شما رو خوشحال نمی کنم. می دونید خانوم من یک عادت بد دارم و اون اینه که حقیقت رو با صدای بلند می گم و با رضایت خاطر قبول می کنم به خصوص اگر از زبان شما باشه که هم به من مادیونید و هم خودتون در داشتن صفتی که درباره ام گفتید با من شریکید.

انگاه با قاطعیت گفت

- شما هم خانوم نجیبی نیستید هنوز نیم ساعت هم نمی شه که کسی به شما لطف کرده و شما پاسخش را با بی ادبی می دهید.

خشمگین گفتم

- کسی شما رو مجبور نکرده بود که به من کمک کنید.

- هیچ چیز و هیچ کس جز انسانیت.

با تمسخر گفتم

- انسانیت؟ اونم در وجود شما؟ من.....

عطسه اجازه نداد جمله ام را تمام کنم او قدمی به جلو برداشت و من از ترس یک قدم به عقب رفتم و وقتی او در ماشین را باز کرد از ترس بی موردم شرمنده شدم معلوم بود که در وجود ان همه چشم اتفاقی نمی افتاد. او در ماشین مرا باز کرد و در حال اشاره به داخلش گفت

- بفرمایید خواهش می کنم قصد ندارم با معطل کردنتان بیشتر باعث سرما دادن شما بشوم. اگر فکر می کنید مستوجب سرزنشی بیشتر از اینها هستم ان هم تنها به خاطر کمک به یک خانوم در باران تلفن کنید و کاملش کنید. تلفن من توی این کاغذ نوشته شده هر چند که مطمینم که قبلا تماس گرفتید اما به هر حال از ان زمان مدتها می گذرد و شاید شما از یاد برده باشید .

او کاغذ حاوی شماره تلفنش را به داخل اتومبیلیم انداخت اما نمی دانم چرا زبانم قفل شده بود و زبانم برای گفتن چیزی نمی چرخید. با گامهایی لرزان وارد ماشینم شدم. او آرام در را بست و من از پشت شیشه بخار زده خیس از باران او را دیدم که سوار بر ماشینش شد و از کنار من عبور کرد و رفت. توان از دست و پایم رفته بود اما باید حرکت می کردم چرا که هوا کاملا تاریک شده بود و من از تاریکی و تنهایی در کنار هم می ترسیدم مدتها قبل که برای اولین بار او را دیدم چه رابطه ایمیان به خسله فرو رفتن من و دیدن او بود.

گرم بود و این گرمای اتشین که انگار مرا به قعر جهنم می برد بند بند وجودم را می سوزاند. صدای مادر بود صدای باجی یا نمی دانم پدر وای خدای من چقدر حرف می زنند مگر سوختن مرا نمی بینند؟ مگر نمی خواهند کمک کنند؟ پروردگارا کمک کن.

- مادر گرمه خیلی گرمه !

- می دونم عزیز مادر می دونم !

چرا صدای مادر بغض الود بود ؟ چرا کسی بی وقفه بقیه را به سکوت دعوت می کرد ؟ چیزی در گلویم گیر کرده بود و ازارم می داد.

کسی اهسته گفت

- عیبی نداره بذارید گریه کنه !

آه چقدر گریستن خوب است چقدر بی امان اشک ریختن خوب است. به سختی دیده از هم گشودم و گفتم

- اب یه کم اب به من بدید.

مادر با یک لیوان اب رویم خم شد

- چی شده بود عزیز مادر ؟

خدایا مادر چه می گوید ؟ از من می پرسد ؟ به زحمت چند جرعه اب خوردم طعم لبم شور بود انگار از کویر برگشته بودم. سرم هم گیج می رفت و همه استخوانهای بدنم درد می کرد. به ثورت مادر نگریستم چشمانش اشک الود بود اما تلاش می کرد لبخند بزند.

- چی شده مادر ؟ اینجا کجاست ؟

- اینجا درمانگاه بهت سرم زدند.

- مگه من مریضم کی منو آورده اینجا ؟

قبل از این که مادر جواب مرا بدهد دکتر جوانی وارد اتاق شد و با مهربانی گفت

- حالتون چطوره خانوم ؟

- من چیزیم نیست دکتر چرا به من سرم زدید؟

- اگر حالت خوب بود اینجا نبودى .

با کلافگی گفتم

- حداقل بگین چى شده ؟

مادر نزدیکتر آمد و گفت

- این تو هستی که باید بگی چه اتفاقی افتاده .

ارام پرسیدم

- ساعت چنده مادر ؟

- چیزى به صبح نمانده دکتر مى گفت باید استراحت کنی. دیشب وقتی ماشینو به حیاط آوردی درست جلوى در ورودی زیر بارون نقش زمین شدی . بدنت تو تب مى سوخت و من و باجى حسابى ترسیده بودیم . همان موقع پدرت سر رسید و ما تونستیم تو رو داخل خونه ببریم . دکتر مى گه با این تب شدید خدا به تو رحم کرده تصادف نکردی ان هم زیر اون باران شدید . به نظر من تو داری زیادی از خودت کار مى کشی .

مادر حرف مى زد و من در جای دیگری سیر مى کردم باز هم دچار ان تردید همیشگی شده بودم ایا دیدن او واقعیت داشت ؟ در همین حین پدر وارد اتاق شد و در حالی که نایلونی پر از دارو در دست داشت با دیدن من جلوتر آمد و کنارم ایستاد.

- چى شده بود بابا جون ؟ تو که من و مادرتو نصف جون کردی .

مادر در حال برداشتن نایلون دارو از پدر پرسید

- اقای دکتر به شما چى گفت

- - دکتر مى گه شدیدا سرما خورده براش شش هفت تا امپول نوشته . فکر کنم زیر بارون دیروز اینطوری شده چون لباسشهم خیس شده بود . تو زیر بارون چکار مى کردی دختر ؟ مگه ماشین نداشتی ؟

چشمانم را بستم و کیانوش را به یاد اوردم چه پاسخی باید مى دادم ؟ مادر گفت

- انقدر تبت بالا بود که هذیان مى گفتی اقا جونت راست مى گه تو که ماشین داشتی چرا خیس شده بودی ؟

برای این که انها را مجاب کرده باشم گفتم

- به یاد بچگی زیر باران قدم زدم.

مادر وحشت زده گفت

- قدم زدی ؟ توی سرما زیر اون باران شدید؟ مگه عقلت کم شده بود دختر ؟ بیخود نیست که هنوزم تو تب مى سوزی !

پرسیدم

- منو کی به خانه می برید؟

مادر به سرم نگاه کرد و گفت

- دیگه چیزی از سرم نمونده میرم دکتر رو خبر کنم. دکتر می گفت وقتی سرم تموم شد دوباره باید تو رو معاینه کنه.

پس از رفتن مادر به اقا جون گفتم

- اقا جون باید ببخشید که خواب و استراحت شمارو خراب کردم.

پدر که اثار بیخوابی در چهره اش مشهود بود گفت

- خدا خیلی به ما رحم کرد وقتی من وارد خانه شدم مادرت و باجی گریه می کردند تو هم که نقش بر زمین شده بودی و بدنت مثل کوره داغ بود.

لباسات رو عوض کردم و مادرت و باجی پاشویت می کردند اما تو تبت بیشتر شده بود به همین خاطر اوردیمت درمانگاه. دکتر به اتفاق مادر وارد

اتاق شد و پس از درآوردن سرم از دستم به معاینه ام پرداخت و بعد خطاب به من گفت

- نمی دانم چرا انقدر ضربان قلب شما تنده؟ آیا شما از چیزی رنج می برید یا علت خاصی برای اضطراب شما وجود دارد؟

گفتم

- نه آقای دکتر شاید هم حضور شما باعث شده ضربان قلب من تند شده!

دکتر از تعبیر من خندید و پرسید

- شغل شما چیه خانوم؟

- من آموزگارم.

- خب پس شغل محرکی هم ندارید من فکر می کنم با کمی استراحت و استفاده از داروها بهتر می شوید خانوم معلم.

پس از این بیماری عجیب تا سه روز به مدرسه نرفتم انجا بود که فرصتی یافتم تا بیشتر به این موضوع فکر کنم منتها صادقانه و بی تزویر. خیلی

عجیب بود که هر بار درست وقتی که او را فراموش کرده بودم به سراغم می امد و عجیبت از ان این بود که نمی توانستم علی رغم چیزی هایی که

درباره اش می گفتند او را انطور تصور کنم. آیا کسی که در باران سیل اسا به دختری کمک کند می تواند ادم پستی باشد؟ هر بار سعی می کردم که

به او فکر نکنم اما نمی توانستم. دوباره شب ان چهره برنزه و مردانه به سراغم امده بود. راستش تا حدودی از رفتار خودم با او شرمنده بودم حقش

نبود که پس از کمک و همکاری او انگونه برخورد کنم. من هم رسم انسانیت را به جا نیاورده بودم پس چطور می توانستم به این که او یک انسان

است یا نه بیندیشم؟

سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده بود و ان این بود که مگر او در کرج زندگی نمی کند پس در تهران چه می کرد ؟ مسلما هیچ کس نمی توانست به من در باره ی این موضوع کمک کند جز خواهرم فیروزه که به نحوی از طریق خشایار از او مطلع می شد . گاهی می شنید که او با مادر درباره ی او صحبت می کند و زن ها چقدر درباره ی او کنجکاو بودند.

درست وقتی که در عطش دانستن اوضاع و احوال او می سوختم فیروزه برای احوالپرسی به خانمان آمد او پس از ملاقات با مادر به همراه دو فرزند شلوغ و سرزنده اش به اتاقم آمد. با دیدن من در بستر بیماری سلامم را با لبخند جواب دادو گفت

- نمردیم و دیدیم تو مریض شدی .

من او را به نشستن دعوت کردم و در حال نوازش خواهرزاده ام ارمان گفتم

- خیلی دلت می خواست من مریض بشم؟

فیروزه به شوخی گفت

- بله پس چی ! شاید تو دو روز به گوشه بشینی و بذاری ما هم خودمون رو به اقا جون نشون بدیم.

- مگه من جای تو رو تنگ کردم؟

- کیه که ندونه تو همه چیز اقا جونی؟

- اینو کی گفته ؟ اقا جون از همه بیشتر به من سخت می گیره !

فیروزه نیشگونی ارام از پایم گرفت

- اره خدا از دلت بشنوه .

به سختی دلم می خواست محور صحبت را به کیانوش ربط دهم اما نمی دانستم چگونه بی هدف پرسیدم

- چه خبر ؟

فیروزه در حال درآوردن لباسهای ارمان گفت

- خبرها که اینجاست.

- خشایار چطوره ؟

- خوبه احوالت رو می پرسه برات التماس دعا داشت.

با لبخند گفتم

- برای چی ؟

فیروزه با اشاره به هاله گفت

- به خاطر این وروجک میخواد اگه می تونی اونو به همون مدرسه ای ببری که خودت هستی شاید اونجا با وجود تو بهتر درس بخونه البته الان هم درسش خوب هست ولی می ترسم....

میان حرفهایش گفتم

- می ترسی چی ؟ خودم کارنامه اش رو ثلث قبل دیدم نمراتش خوب بود علاج قبل از وقوع می کنی ؟

- خب ادم تا خواهری مثل تو داره چرا باید بچه اش رو مدرسه ی دیگه ای بذاره ؟

به هاله اشاره کردم که جلوتر بیاید انگاه در حال نوازش کردن موهایش به صورتش خیره شدم .عجیب بود که او خیلی شبیه به کیانوش بود! موهایش را از پیشانییش عقب زدم و دقیقتر به او خیره شدم البته او به پدرش شباهت داشت و پدرش هم به کیانوش .او را در اغوش گرفتم و به خود فشردم .فیروزه معترض گفت

- اهای !سرماخوردگیت رو به بچه می دی .

او را از خود دور کردم و گفتم

- می دونی فیروزه تو از اون خیلی بیشتر از توانش انتظار داری !هم تو و هم خشایار . تو باید بدونی هر بچه ای که بیست می گیره با هوش به حساب نمی یاد و هر بچه ای که زیر بیست می گیره تنبل به حساب نمی یاد اما اگه اصرار داری اونو به مدرسه ما منتقل کنی اشکالی نداره خودم کمکت می کنم اما زیاد امیدوار نباش چون منطقه شما به ما نمی خوره !

- برق شادی در چشمان فیروزه درخشید.با لحنی خواهرانه تشکر کرد . بعد خطاب به بچه هایش گفت

- بچه بلند شین از اتاق برین بیرون پیش مامان بزرگ خاله فروغ مریضه منم الان میام.

- فیروزه اونا مزاحم من نیستند.

- با این حساب بازم اونا باید برن.

بچه ها با بی میلی اتاق مرا ترک کردند پس از رفتن بچه ها فیروزه از جا برخاست و مقابل پنجره رفت و گفت

- هوا سوز داره فکر کنم امشب برف بیاد.

بعد با دیدن ماشینم گفت

- از ماشینت راضی هستی ؟

با لبخند گفتم

- ای بدک نیست !از پیاده رفتن بهتره .

فیروزه به طرف من برگشت و در حالی که دست به کمر زده بود با شوخی گفت

- بدک نیست! عجب رویی داری! اما اصلا فکرش رو هم نمی کردم اونقدر زبل باشی راست گفتن که فلفل نبین چه ریزه!

به روی خواهرم لبخند زدم اصلا حوصله اعتراض هایش را نداشتم به خصوص وقتی شروع می کرد به سختی تماش می کرد و چقدر هم خواهرم چانه گرم بود به راستی گلایه او از بچه ها و تعریفش از خشایار تمامی نداشت گویی بیش از هر چیزی در دنیا به پرحرفی علاقه داشت. کم کم محور سخن او به سمت مادر خشایار تغییر کرد.

- بیچاره مادر خشایار از فرط سرما دچار پا درد شدید شده و حالا توی خونه نشسته هفته قبل هم دعوتش کردم چند روزی بیاد خونه ما اما قبول نکرد بنده خدا اعصاب هم نداره مخصوصا وقتی جلوی شلوغی باشه دچار سر درد میشه.

من برای تغییر سخن او با لحنی دلسوزانه و متاثر گفتم

- بیچاره حتما غصه پسرش رو می خوره!

برای دیدن تاثیر حرفم به صورت خواهرم خیره شدم او اصلا متوجه نیت من نبود تا جایی که برای تایید سخن من گفت

- راست میگی غصه کیانوش برای مادر شوهرم چیز کمی نیست. درسته که پدر شوهرم حرف زدن درباره ی او را غدغن کرده اما هر چی باشه اون به مادریه.

- سعی کردم با خونسردی پیرسم اما صدایم لرزید

- راستی از اون چه خبر؟

فورا ساکت شدم ترسیدم که مبدا خودم را لو داده باشم حس کردم خون به صورتم دویده اما همچنان سر جایم ماندم و چشم به پتوی مقابلم دوختم. چقدر سکوت فیروزه تا فاصله ای که جوابم را بدهد به نظرم طولانی آمد.

- خشایار میگه تازگی کمتر به تهران میاد.

- مگه خشایار او را می پذیره؟

فیروزه به سرعت گفت

- اصلا! هیچ کس نباید او رو بپذیره.

- پس او چطور به دیدن خشایار میره؟

- خب دیگه! به نظرم از بس پرروست اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اصلا برایش مهم نیست که دیگران درباره اش چه می گویند. اه ما حرف دیگه ای برای گفتن نداریم؟

دیگر جایز نبود که چیزی پیرسم چرا که مسلما خواهرم شک می کرد. انقدر در خود غرق بودم که متوجه رفتن فیروزه نشدم. او گفت تازگی کمتر به تهران می اید اما من دو روز پیش او را دیدم و این کنجکاوی که او در تهران چه می کرد ازارم می داد ان هم درست در مسیر آمد و رفت من!

این تصور که برخورد ما کاملاً اتفاقی بوده مثل خوره دیواره مغزم را می جوید. تشویش خاطر من تا ظهر ادامه داشت تا این که مادر به اتاقم آمد در حالی که هوا رو به تاریکی می رفت مادر مرا از افکارم بیرون کشید

- حالت چگونه مادر ؟

به خود امدم و گفتم

- متشکرم مادر به لطف شما و سوپ شفا بخشتان خوبم .

مادر گفت

- خواهرت و بچه هاش آماده شدند تا به خونه برگردند.

با تعجب گفتم

- مگه شام اینجا نیستند؟

- نه مادر فیروزه میگه هاله فردا امتحان داره باید برگردند خونه در ضمن خشایار هم سرما خورده تو.... زحمت میکشی اونا رو برسونی مادر ؟

با این که حال چندان مساعدی نداشتم اما برای این که هم آنها را رسانده باشم و هم هوایی تازه کرده باشم پذیرفتم. فیروزه ابتدا به زیر بار نرفت و می گفت باید استراحت کنم اما من حاضر شدم و برای بیرون بردن ماشین به حیاط رفتم و مدتی معطل شدم تا فیروزه و بچه هایش هم آمدند. فیروزه کنار من نشست و پسرش را در اغوش گرفت و هاله پشت سر ما نشست و من پس از سفارشات مادر حرکت کردم. مقداری از مسیر را طی کرده بودیم که فیروزه خم شد و تکه کاغذی را از زیر پایش برداشت و در حال خواندنش گفت

- فروغ این چیه ؟ لازمش نداری ؟

من بی خیال به طرفش برگشتم و با دیدن کاغذ محکم روی ترمز کوبیدم به طوری که ارمان به سمت جلو کشیده شد و سرش به شیشه خورد و فریادش به آسمان برخاست فیروزه در حال آرام کردن او گفت

- حواست کجاست فروغ ؟ حالا خوبه تکه کاغذ باطله دیدی اگه گنج قارون میدیدی چکار می کردی ؟

من تکه کاغذ را از او گرفتم و در داشبورت گذاشتم و برای جلوگیری از کنجکاوای فیروزه گفتم

- اون شماره تلفن یکی از دوستای منه .

فیروزه معترض گفت

- خب حالا مگه چی شده ؟ من فقط گفتم لازمش نداری دور که ننداختمش.

در دل گفتم چه خوب که این کارو نکردی ! پرسیدم

- ارمان چگونه ؟

- فکر کنم سرش کمی درد گرفته اگه میشه لطفا راه بیفت الانه که خشایار برسه اما خواهش میکنم احتیاط کن .

دوباره ماشین را روشن کردم و حرکت ندم منتهی خیلی با احتیاط این احتیاط نه به خاطر توصیه خواهرم بلکه به خاطر اغتشاش فکر خودم بود. من کنار آنها حضور داشتم اما با دیدن شماره تلفن فکرم جای دیگری بود.

فصل هشتم

پدر نه تنها با پیشنهاد من مبنی بر پس دادن ماشین مخالفت نمود بلکه خیلی محکم و قاطع مقابل بقیه ایستاد و آنان را متقاعد کرد که این کار برای روحیه من مناسب است هر چند که من واقعا از برهم خوردن ازدواج ناراحت نبودم و در دل ان را به فال نیک می گرفتم چرا که از ساسان با ان قیافه حق به جانب و انقدر وابسته به مادرش بدم می امد انجا بود که فهمیدم در زندگیم به یک مرد نیاز دارم مردی به معانی واقعی مرد.

البته پدر و برادر و شوهر خواهرم به عنوان تنها مردان دور و برم همه سالار بودند اما ذهنیت من درباره ی شوهر و شریک زندگی ام چیز دیگری بود مردی که بتوانم به عنوان تکیه گاه محکم به او تکیه کنم .

من پس از اخذ دیپلم بارها و بارها به استقبال زندگی تازه ای رفتم اما هر بار به خاطر همین تردید علاقه مندانه ام را که تحت عنوان خواستگار به منزلان می امدند رد می کردم زیرا به نظرم هیچ یکاز آنها واجد شرایط نبودند چرا که یا چشم به ثروت پدرم داشتند یا تنها هدفشان ازدواج با دختر با نفوذ ترین تاجران بازار بود و این چیزی نبود که من بدان مایل باشم .

می دانستم دیگر حوصله خانواده ام سر آمده و دیر یا زود بازخواستم خواهند کرد اما دست خودم نبود حس می کردم پشت چهره ی دلفریب و سخنان دلفریب و سخنان امید بخش هیچ چیز جز نیرنگ و ریا نیست .

مادر می گفت ترسیده ام ولی من واقعا هراسی در دل نداشتم برعکس فکر می کردم جسورتر شده ام بخصوص وقتی باورم شد به چشم بقیه زیبا هستم .می دانستم و می فهمیدم که دیگر سر زبان ها افتاده ام اما برایم مهم نبود نمی دانم شاید کمی هم مغرور شده بودم و به واسطه همین غرورم هر بار به هنگام رودر روئی با خواستگار تازه ای به زیبایی خود می افزودم .دوست داشتم همه چیز تحت الشعاع این زیبایی باشد حتی هیبت و صلابت خانه مجللان و هم چنین ثروت بی پایان پدر. شاید می خواستم با لگد کوب کردن احساس و علاقه هواخواهانم غرور پایمال شده جوانم را که نخستین بار بی هیچ چشم داشتی به ساسان تقدیم کردم ارضاء کنم .

دیدن تحسین در نگاه آنها به من تسکین می داد که هنوز کسی هستم و التماس پدر و مادرشان برای پذیرش درخواست ازدواج از سوی آنها مرا به ادامه بازی تشویق می کرد .به نظرم سرگرمی خوبی بود یکی از ان دفعات فریاد پدر به آسمان برخاست

- بابا دیگه خسته شدیم !چقدر برو بیا ؟چقدر امد و رفت؟ مگه تو دنبال کی هستی که نشونیشو توی این بیچاره ها نمی بینی ؟ !عجب غلطی کردم اختیارمو دادم دست تو !گفتم بذارم خودت انتخاب کنی که پس فردا مثل اون یکی نگي شما گفتید شما کردید . اگه نمی خوای شوهر کنی بگو عذرشو نو بخوایم اگر هم می خوای شوهر کنی پس چرا دیگه معطل می کنی؟ خونه من کاروانسرا نیست که هر روز یک رقم ادم بیاد و بره دیگه افتادم سر زبونها .همه جور ادم اومده و رفته فقط مونده اب حوضی و رفتگر محله .حالا باز خدا پدرتو بیمارزه به ادم حساییها نگاه می کنی وگرنه معلوم نبود چه کسایی سر از خونه ما در بیارند.بدبختی هرکی هم میاد و میره نفر بعدی رو می فرسته .بهت بگم چی ؟بگم شوهر نکن که معصیت کبیره است بگم شوهر کن.....

من خونسرد و به ظاهر رنجیده گفتم

- خب میگین چکار کنم اقا جون؟ ازدواج که چیز کمی نیست موضوع یه عمر زندگیه ادم باید دقت کنه . تازه مگه تقصیر منه ؟ من چکار کنم که شما هر کی میاد نه نمیگین.

پدر عصبانی فریاد زد

- برای من اطوار نریزها ! خودت هم تنت می خاره اگه نمی خوای همون اول بگو نه میای اتیش به خرمن میزنی و میری ؟ هر بار بزرگ دوزک چه خبره ؟ هیچی خانوم می خواد سان ببینه شوهر انتخاب کنه .

- اخه تا نبینم که نمی تونم انتخاب کنم اقا جون ؟

مادر هم در عصبانیت کم از پدر نبود

- بهت گفتم منوچهر خان صدمبار بهت گفتم گوش نکردی . هی گفتی دختره درس خونده و با سواده بذار خودش انتخاب کنه اینم عاقبتش حالا دیگه روش هم باز شده . امروز قلی فردا نقی پس فردا تقی دیگه منم خسته شدم باید از اول تا اخر هفته هی بشورم و هی بسابم بعدم بشینم بینم خانوم چی میگه . بدبخت باجی که دیگه کمر براش نمونده شماهم که دائم در راه خریدی . اخه ادم مگه چه جور شوهری می خواد ؟ خانم حتی ایراد هم نمی گیره فقط می گه نه ! حالا هم که اب زیر پوستش افتاده وقتی دستی به سر و صورتش می کشه واز خونه بیرون میره خواستگاره که به طرف خونه سرازیر میشه اخه مردم ازاری هم حدی داره !

دیگر جایز نبود به این بازی ادامه بدم چرا که دستم برای همه رو شده بود . سنگین ان بود که عدم تمایل به ازدواج را بهانه کنم و کنار بکشم . هر چند که این تصمیم هم غوغا به پا کرد اما خیلی زود دوباره فضای خانه به جالت عادی بازگشت .

من به عنوان آموزگار در آموزش و پرورش مقطع دبستان پذیرفته شدم و پس از چند ماه خانواده ام توانستند مرا با تصمیم تازه ام قبول کنند و ان زمان دوره ی جدیدی در زندگی من آغاز شد . زندگی در کنار پاک ترین خلوقات خدا شیرین ترین چیزی بود که خدا برای من خواست . من خیلی زود دلباخته شغل مقدس معلمی شدم و همه علاقه و ارزویم در انان خلاصه گردید درانان با ان دنیای کوچکشان که صادقانه دوست داشتن را به من اموختند . دیگر تصویر ازدواج و زندگی زناشویی در ذهنم کمرنگ گردید و زمان می رفت که مرا وقف بچه های معصوم و دوست داشتنی کند که ان اتفاق افتاد . مهمترین اتفاق زندگی ام که سرنوشت مرا تغییر داد .

ان روز یکی از روزهای سرد ابتدای دی ماه بود . آسمان با بارانی سیل اسا دگرگون بود ومن با عجله می رفتم تا به خانه برسم که ناگهان درست در جایی که انتظارش را نداشتم لاستیک اتومبیلم پنچر شد و من مجبور شدم توقف کنم . باران انقدر تند و سیل اسا بود که با توجه به نزدیک شدن تاریکی هیچ چیز از ان سوی شیشه دیده نمی شود . به ناچار شیشه را به پایین دادم اما از فرط سرما و باران دوباره ان را به بالا دادم . برای لحظاتی درمانده و مستاصل به عقب تکیه دادم و بر بخت بد خود لعنت فرستادم می دانستم که باید پیاده شوم و پنچری لاستیک را برطرف کنم اما با وجود ان باران چگونه ممکن بود ؟

یقه پالتوam را کیپ کردم اوضاع لاستیکم اسفبارتر از ان بود که فکر می کردم . برای لحظاتی تصمیم گرفتم با تاکسی به خانه بازگردم و فردا کسی را برای کمک همراه خود بیاورم .

با این تصمیم چترم را بستم و قصد رفتن کردم اما به یاد اوردم که برگه های امتحانی دانشاموزانم تا صبح فردا باید تصحیح شود به همین خاطر دوباره در ماشین را باز کردم اما هنوز سوار ماشین نشده بودم که صدای مردی مرا به خود آورد

یقه پالتوی او تا سر حد ممکن چانه اش را پوشانده بود و من قادر نبودم با وجود باران سیل اسا و چتر روی سرش چهره اش را به وضوح ببینم .

- اتفاقی افتاده خانوم ؟

از سخن گفتن با مردی بیگانه ان هم در ان شرایط و ساعت هراس داشتم پس جواب دادم

- نه ! نه اقا.

مرد غریبه با لحنی آرام و خونسرد در حال اشاره به لاستیک پنچر شده گفت

- شاید من بتونم کمکتون کنم .

- نه اقا نه ! از لطفتون متشکرم . ماشینو همین جا می ذارم و با تاکسی به خونه بار می گردم.

- اما اگر جای شما بودم این کار رو نمی کردم .

- بله ؟

با درک تعجب و حیرت من ادامه داد

- این شهر پر از دزدان و معتادان گرسنه است که شاید حتی به همین لاستیک پنچر هم رحم نکنند . اجازه بدین پنچری ماشینو بگیرم .

به پشت سرش نگاه کردم خودش هم ماشین داشت ان هم چه ماشین شیک و بی نظیری. قبل از این که چیزی بگویم گفت

- جک دارید ؟ اگر نداشته باشید می تونم مال خودمو.....

با عجله گفتم

- بله بله دارم اما اول باید از خیرخواهی و کمکتون تشکر کنم .

غریبه در پاسخ چیزی نگفت و با کنار گذاشتن چترش به کار مشغول شد . از پشت سر مرد تنومند و خوش لباسی به نظر می امد به خصوص پالتوی

بلند امریکایی اش که به خاطر باران مرطوب بود . نگاه من روی دستانش ایستاد دستانش هم قوی بودند و با یک حرکت پیچ و مهره ها را باز می

کرد . اندیشیدم دستانش چقدر قرمز شده اند حتما در تمام عمرش با این دستها کار سختی انجام نداده . پس از مدت ها این نخستین باری بود که

یک مرد را با تمام جزییاتش از نظر می گذراندم و این محدوده تاریک غریزه ام را روشن ساخت چیزی که مدت ها از ان بی خبر بودم فکر کردن

به جنس مخالف خودم . بر شدت باران لحظه به لحظه افزوده می شد و باد سردی می وزید آرام گفتم

- اقا من واقعا متاسفم که شما به زحمت افتادید و به شما زحمت دادم.

غریبه در حالی که آخرین کارهای مربوط به پنچرگیری را انجام می داد گفت

- خواهش می کنم خانم . شما وسط خیابون مونده بودید و انسانیت حکم می کرد که کمکتون کنم.

خواستم دوباره تشکر کنم که از جا برخاست و به طرفم برگشت با دیدن او مثل مسخ شده ها بر جا میخکوب شدم حتی قدرت مژه زدن هم نداشتم. خودش بود بعد از گذشت یک سال و دو سه ماه چنان تغییری نکرده بود. کسی که تا لحظاتی پیش برای من یک غریبه بود کسی جز کیانوش نبود. برادر شوهر فیروزه. سرم گیج میرفت به ناچار به ماشین خیس از باران تکیه دادم و اندیشیدم چرا اون؟ خدایا چرا اون؟ از بین همه ی ادمهای این شهر باید اونو می فرستادی؟ نمی دانستم باید عصبانی باشم یا بی تفاوت نمی دانستم باید چه بگویم؟ تشکر کنم یا بی هیچ سخنی تر کش کنم. گیج و مستاصل بودم. بدبختی انجا بود که با دیدن او درست به یاد خاطراتم افتادم و قسم می خورم که او هم به همین موضوع فکر می کرد چرا که بعد از دیدن دستپاچگی و هراس من پوزخند شیطنت امیزی بر لبانش نقش بست. حالا من زیر دین او بودم آه خداوندا او! او که انطور فجیع از و زشت درباره اش حرف می زنند و بدترین چیز ها را درباره اش می گویند.

- دنیا خیلی کوچیکه فروغ خانوم شما این طور فکر نمی کنید؟ از قضا باید ما سینه به سینه هم قرار می گرفتیم.

از میان دندانهای به هم فشرده در حالی که بر اثر گرمای خشم سرمای هوا را از یاد برده بودم بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم

- شما..... شما یک نجیب زاده نیستید اقا.

با لحنی شوخ و شمرده گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز برایش مثل یک بازی مهیج و مفرح است در حالی که دستانش را به جیبش فرو می برد گفت

- متاسفم که از شنیدن حقیقت ناراحت نمی شم و بدین ترتیب شما رو خوشحال نمی کنم. می دونید خانوم من یک عادت بد دارم و اون اینه که حقیقت رو با صدای بلند می گم و با رضایت خاطر قبول می کنم به خصوص اگر از زبان شما باشه که هم به من مادیونید و هم خودتون در داشتن صفتی که درباره ام گفتید با من شریکید.

انگاه با قاطعیت گفت

- شما هم خانوم نجیبی نیستید هنوز نیم ساعت هم نمی شه که کسی به شما لطف کرده و شما پاسخش را با بی ادبی می دهید.

خشمگین گفتم

- کسی شما رو مجبور نکرده بود که به من کمک کنید.

- هیچ چیز و هیچ کس جز انسانیت.

با تمسخر گفتم

- انسانیت؟ اونم در وجود شما؟ من.....

عطسه اجازه نداد جمله ام را تمام کنم او قدمی به جلو برداشت و من از ترس یک قدم به عقب رفتم و وقتی او در ماشین را باز کرد از ترس بی موردم شرمنده شدم معلوم بود که در وجود ان همه چشم اتفاقی نمی افتاد. او در ماشین مرا باز کرد و در حال اشاره به داخلش گفت

- بفرمایید خواهش می کنم قصد ندارم با معطل کردنتان بیشتر باعث سرما دادن شما بشوم. اگر فکر می کنید مستوجب سرزنشی بیشتر از اینها هستم ان هم تنها به خاطر کمک به یک خانوم در باران تلفن کنید و کاملش کنید. تلفن من توی این کاغذ نوشته شده هر چند که مطمئنم که قبلا تماس گرفتید اما به هر حال از ان زمان مدتها می گذرد و شاید شما از یاد برده باشید .

او کاغذ حاوی شماره تلفنش را به داخل اتومبیلیم انداخت اما نمی دانم چرا زبانم قفل شده بود و زبانم برای گفتن چیزی نمی چرخید. با گامهایی لرزان وارد ماشینم شدم. او آرام در را بست و من از پشت شیشه بخار زده خیس از باران او را دیدم که سوار بر ماشینش شد و از کنار من عبور کرد و رفت. توان از دست و پایم رفته بود اما باید حرکت می کردم چرا که هوا کاملا تاریک شده بود و من از تاریکی و تنهایی در کنار هم می ترسیدم مدتها قبل که برای اولین بار او را دیدم چه رابطه ایمیان به خسله فرو رفتن من و دیدن او بود.

گرم بود و این گرمای اتشین که انگار مرا به قعر جهنم می برد بند بند وجودم را می سوزاند. صدای مادر بود صدای باجی یا نمی دانم پدر وای خدای من چقدر حرف می زنند مگر سوختن مرا نمی بینند؟ مگر نمی خواهند کمک کنند؟ پروردگارا کمک کن.

- مادر گرمه خیلی گرمه !

- می دونم عزیز مادر می دونم !

چرا صدای مادر بغض الود بود ؟ چرا کسی بی وقفه بقیه را به سکوت دعوت می کرد ؟ چیزی در گلویم گیر کرده بود و ازارم می داد.

کسی اهسته گفت

- عیبی نداره بذارید گریه کنه !

آه چقدر گریستن خوب است چقدر بی امان اشک ریختن خوب است. به سختی دیده از هم گشودم و گفتم

- اب یه کم اب به من بدید.

مادر با یک لیوان اب رویم خم شد

- چی شده بود عزیز مادر ؟

خدایا مادر چه می گوید ؟ از من می پرسد ؟ به زحمت چند جرعه اب خوردم طعم لبم شور بود انگار از کویر برگشته بودم. سرم هم گیج می رفت و همه استخوانهای بدنم درد می کرد. به ثورت مادر نگریستم چشمانش اشک الود بود اما تلاش می کرد لبخند بزند.

- چی شده مادر ؟ اینجا کجاست ؟

- اینجا درمانگاه بهت سرم زدند.

- مگه من مریضم کی منو آورده اینجا ؟

قبل از این که مادر جواب مرا بدهد دکتر جوانی وارد اتاق شد و با مهربانی گفت

- حالتون چطوره خانوم ؟

- من چیزیم نیست دکتر چرا به من سرم زدید؟

- اگر حالت خوب بود اینجا نبودى .

با کلافگی گفتم

- حداقل بگین چى شده ؟

مادر نزدیکتر آمد و گفت

- این تو هستی که باید بگی چه اتفاقی افتاده .

ارام پرسیدم

- ساعت چنده مادر ؟

- چیزى به صبح نمانده دکتر مى گفت باید استراحت کنی. دیشب وقتی ماشینو به حیاط آوردی درست جلوى در ورودی زیر بارون نقش زمین شدی . بدنت تو تب مى سوخت و من و باجى حسابى ترسیده بودیم . همان موقع پدرت سر رسید و ما تونستیم تو رو داخل خونه ببریم . دکتر مى گه با این تب شدید خدا به تو رحم کرده تصادف نکردى ان هم زیر اون باران شدید . به نظر من تو دارى زیادى از خودت کار مى کشى .

مادر حرف مى زد و من در جای دیگری سیر مى کردم باز هم دچار ان تردید همیشگی شده بودم ایا دیدن او واقعیت داشت ؟ در همین حین پدر وارد اتاق شد و در حالى که نایلونى پر از دارو در دست داشت با دیدن من جلوتر آمد و کنارم ایستاد .

- چى شده بود بابا جون ؟ تو که من و مادرتو نصف جون کردى .

مادر در حال برداشتن نایلون دارو از پدر پرسید

- اقای دکتر به شما چى گفت

- - دکتر مى گه شدیدا سرما خورده براش شش هفت تا امپول نوشته . فکر کنم زیر بارون دیروز اینطوری شده چون لباسا شهم خیس شده بود . تو زیر بارون چکار مى کردى دختر ؟ مگه ماشین نداشتى ؟

چشمانم را بستم و کیانوش را به یاد اوردم چه پاسخی باید مى دادم ؟ مادر گفت

- انقدر تبت بالا بود که هذیان مى گفتى اقا جونت راست مى گه تو که ماشین داشتى چرا خیس شده بودى ؟

برای این که انها را مجاب کرده باشم گفتم

- به یاد بچگی زیر باران قدم زدم .

مادر وحشت زده گفت

- قدم زدى ؟ توى سرما زیر اون باران شدید ؟ مگه عقلت كم شده بود دختر ؟ بیخود نیست که هنوزم تو تب مى سوزى !

پرسیدم

- منو کی به خانه می برید؟

مادر به سرم نگاه کرد و گفت

- دیگه چیزی از سرم نمونده میرم دکتر رو خبر کنم. دکتر می گفت وقتی سرم تموم شد دوباره باید تو رو معاینه کنه.

پس از رفتن مادر به اقا جون گفتم

- اقا جون باید ببخشید که خواب و استراحت شمارو خراب کردم.

پدر که اثار بیخوابی در چهره اش مشهود بود گفت

- خدا خیلی به ما رحم کرد وقتی من وارد خانه شدم مادرت و باجی گریه می کردند تو هم که نقش بر زمین شده بودی و بدنت مثل کوره داغ بود.

لباسات رو عوض کردم و مادرت و باجی پاشویت می کردند اما تو تبت بیشتر شده بود به همین خاطر اوردیمت درمانگاه. دکتر به اتفاق مادر وارد

اتاق شد و پس از درآوردن سرم از دستم به معاینه ام پرداخت و بعد خطاب به من گفت

- نمی دانم چرا انقدر ضربان قلب شما تنده؟ آیا شما از چیزی رنج می برید یا علت خاصی برای اضطراب شما وجود دارد؟

گفتم

- نه آقای دکتر شاید هم حضور شما باعث شده ضربان قلب من تند شده!

دکتر از تعبیر من خندید و پرسید

- شغل شما چیه خانوم؟

- من آموزگارم.

- خب پس شغل محرکی هم ندارید من فکر می کنم با کمی استراحت و استفاده از داروها بهتر می شوید خانوم معلم.

پس از این بیماری عجیب تا سه روز به مدرسه نرفتم انجا بود که فرصتی یافتم تا بیشتر به این موضوع فکر کنم منتها صادقانه و بی تزویر. خیلی

عجیب بود که هر بار درست وقتی که او را فراموش کرده بودم به سراغم می امد و عجیبت از ان این بود که نمی توانستم علی رغم چیزی هایی که

درباره اش می گفتند او را انطور تصور کنم. آیا کسی که در باران سیل اسا به دختری کمک کند می تواند ادم پستی باشد؟ هر بار سعی می کردم که

به او فکر نکنم اما نمی توانستم. دوباره شب ان چهره برنزه و مردانه به سراغم امده بود. راستش تا حدودی از رفتار خودم با او شرمنده بودم حقش

نبود که پس از کمک و همکاری او انگونه برخورد کنم. من هم رسم انسانیت را به جا نیاورده بودم پس چطور می توانستم به این که او یک انسان

است یا نه بیندیشم؟

سوالی ذهنم را به خود مشغول کرده بود و ان این بود که مگر او در کرج زندگی نمی کند پس در تهران چه می کرد ؟ مسلما هیچ کس نمی توانست به من در باره ی این موضوع کمک کند جز خواهرم فیروزه که به نحوی از طریق خشایار از او مطلع می شد . گاهی می شنید که او با مادر درباره ی او صحبت می کند و زن ها چقدر درباره ی او کنجکاو بودند.

درست وقتی که در عطش دانستن اوضاع و احوال او می سوختم فیروزه برای احوالپرسی به خانمان آمد او پس از ملاقات با مادر به همراه دو فرزند شلوغ و سرزنده اش به اتاقم آمد. با دیدن من در بستر بیماری سلامم را با لبخند داد و گفت

- نمردیم و دیدیم تو مریض شدی .

من او را به نشستن دعوت کردم و در حال نوازش خواهرزاده ام ارمان گفتم

- خیلی دلت می خواست من مریض بشم؟

فیروزه به شوخی گفت

- بله پس چی ! شاید تو دو روز به گوشه بشینی و بذاری ما هم خودمون رو به اقا جون نشون بدیم.

- مگه من جای تو رو تنگ کردم؟

- کیه که ندونه تو همه چیز اقا جونی؟

- اینو کی گفته ؟ اقا جون از همه بیشتر به من سخت می گیره !

فیروزه نیشگونی ارام از پایم گرفت

- اره خدا از دلت بشنوه .

به سختی دلم می خواست محور صحبت را به کیانوش ربط دهم اما نمی دانستم چگونه بی هدف پرسیدم

- چه خبر ؟

فیروزه در حال درآوردن لباسهای ارمان گفت

- خبرها که اینجاست.

- خشایار چطوره ؟

- خوبه احوالت رو می پرسه برات التماس دعا داشت.

با لبخند گفتم

- برای چی ؟

فیروزه با اشاره به هاله گفت

- به خاطر این وروجک میخواد اگه می تونی اونو به همون مدرسه ای ببری که خودت هستی شاید اونجا با وجود تو بهتر درس بخونه البته الان هم درسش خوب هست ولی می ترسم....

میان حرفهایش گفتم

- می ترسی چی ؟ خودم کارنامه اش رو ثلث قبل دیدم نمراتش خوب بود علاج قبل از وقوع می کنی ؟

- خب ادم تا خواهری مثل تو داره چرا باید بچه اش رو مدرسه ی دیگه ای بذاره ؟

به هاله اشاره کردم که جلوتر بیاید انگاه در حال نوازش کردن موهایش به صورتش خیره شدم .عجیب بود که او خیلی شبیه به کیانوش بود! موهایش را از پیشانییش عقب زدم و دقیقتر به او خیره شدم البته او به پدرش شباهت داشت و پدرش هم به کیانوش .او را در اغوش گرفتم و به خود فشردم .فیروزه معترض گفت

- اهای !سرماخوردگیت رو به بچه می دی .

او را از خود دور کردم و گفتم

- می دونی فیروزه تو از اون خیلی بیشتر از توانش انتظار داری !هم تو و هم خشایار . تو باید بدونی هر بچه ای که بیست می گیره با هوش به حساب نمی یاد و هر بچه ای که زیر بیست می گیره تنبل به حساب نمی یاد اما اگه اصرار داری اونو به مدرسه ما منتقل کنی اشکالی نداره خودم کمکت می کنم اما زیاد امیدوار نباش چون منطقه شما به ما نمی خوره !

- برق شادی در چشمان فیروزه درخشید.با لحنی خواهرانه تشکر کرد . بعد خطاب به بچه هایش گفت

- بچه بلند شین از اتاق برین بیرون پیش مامان بزرگ خاله فروغ مریضه منم الان میام.

- فیروزه اونا مزاحم من نیستند.

- با این حساب بازم اونا باید برن.

بچه ها با بی میلی اتاق مرا ترک کردند پس از رفتن بچه ها فیروزه از جا برخاست و مقابل پنجره رفت و گفت

- هوا سوز داره فکر کنم امشب برف بیاد.

بعد با دیدن ماشینم گفت

- از ماشینت راضی هستی ؟

با لبخند گفتم

- ای بدک نیست !از پیاده رفتن بهتره .

فیروزه به طرف من برگشت و در حالی که دست به کمر زده بود با شوخی گفت

- بدک نیست! عجب رویی داری! اما اصلا فکرش رو هم نمی کردم اونقدر زبل باشی راست گفتن که فلفل نبین چه ریزه!

به روی خواهرم لبخند زدم اصلا حوصله اعتراض هایش را نداشتم به خصوص وقتی شروع می کرد به سختی تماش می کرد و چقدر هم خواهرم چانه گرم بود به راستی گلایه او از بچه ها و تعریفش از خشایار تمامی نداشت گویی بیش از هر چیزی در دنیا به پرحرفی علاقه داشت. کم کم محور سخن او به سمت مادر خشایار تغییر کرد.

- بیچاره مادر خشایار از فرط سرما دچار پا درد شدید شده و حالا توی خونه نشسته هفته قبل هم دعوتش کردم چند روزی بیاد خونه ما اما قبول نکرد بنده خدا اعصاب هم نداره مخصوصا وقتی جلوی شلوغی باشه دچار سر درد میشه.

من برای تغییر سخن او با لحنی دلسوزانه و متاثر گفتم

- بیچاره حتما غصه پسرش رو می خوره!

برای دیدن تاثیر حرفم به صورت خواهرم خیره شدم او اصلا متوجه نیت من نبود تا جایی که برای تایید سخن من گفت

- راست میگی غصه کیانوش برای مادر شوهرم چیز کمی نیست. درسته که پدر شوهرم حرف زدن درباره ی او را غدغن کرده اما هر چی باشه اون به مادریه.

- سعی کردم با خونسردی پیرسم اما صدایم لرزید

- راستی از اون چه خبر؟

فورا ساکت شدم ترسیدم که مبدا خودم را لو داده باشم حس کردم خون به صورتم دویده اما همچنان سر جایم ماندم و چشم به پتوی مقابلم دوختم. چقدر سکوت فیروزه تا فاصله ای که جوابم را بدهد به نظرم طولانی آمد.

- خشایار میگه تازگی کمتر به تهران میاد.

- مگه خشایار او را می پذیره؟

فیروزه به سرعت گفت

- اصلا! هیچ کس نباید او رو بپذیره.

- پس او چطور به دیدن خشایار میره؟

- خب دیگه! به نظرم از بس پرروست اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اصلا برایش مهم نیست که دیگران درباره اش چه می گویند. اه ما حرف دیگه ای برای گفتن نداریم؟

دیگر جایز نبود که چیزی پیرسم چرا که مسلما خواهرم شک می کرد. انقدر در خود غرق بودم که متوجه رفتن فیروزه نشدم. او گفت تازگی کمتر به تهران می اید اما من دو روز پیش او را دیدم و این کنجکاوی که او در تهران چه می کرد ازارم می داد ان هم درست در مسیر آمد و رفت من!

این تصور که برخورد ما کاملاً اتفاقی بوده مثل خوره دیواره مغزم را می جوید. تشویش خاطر من تا ظهر ادامه داشت تا این که مادر به اتاقم آمد در حالی که هوا رو به تاریکی می رفت مادر مرا از افکارم بیرون کشید

- حالت چگونه مادر ؟

به خود امدم و گفتم

- متشکرم مادر به لطف شما و سوپ شفا بخشتان خوبم .

مادر گفت

- خواهرت و بچه هاش اماده شدند تا به خونه برگردند.

با تعجب گفتم

- مگه شام اینجا نیستند؟

- نه مادر فیروزه میگه هاله فردا امتحان داره باید برگردند خونه در ضمن خشایار هم سرما خورده تو.... زحمت میکشی اونا رو برسونی مادر ؟

با این که حال چندان مساعدی نداشتم اما برای این که هم انها را رسانده باشم و هم هوایی تازه کرده باشم پذیرفتم. فیروزه ابتدا به زیر بار نرفت و می گفت باید استراحت کنم اما من حاضر شدم و برای بیرون بردن ماشین به حیاط رفتم و مدتی معطل شدم تا فیروزه و بچه هایش هم آمدند. فیروزه کنار من نشست و پسرش را در اغوش گرفت و هاله پشت سر ما نشست و من پس از سفارشات مادر حرکت کردم. مقداری از مسیر را طی کرده بودیم که فیروزه خم شد و تکه کاغذی را از زیر پایش برداشت و در حال خواندنش گفت

- فروغ این چیه ؟ لازمش نداری ؟

من بی خیال به طرفش برگشتم و با دیدن کاغذ محکم روی ترمز کوبیدم به طوری که ارمان به سمت جلو کشیده شد و سرش به شیشه خورد و فریادش به آسمان برخاست فیروزه در حال آرام کردن او گفت

- حواست کجاست فروغ ؟ حالا خوبه تکه کاغذ باطله دیدی اگه گنج قارون میدیدی چکار می کردی ؟

من تکه کاغذ را از او گرفتم و در داشبورت گذاشتم و برای جلوگیری از کنجکاوای فیروزه گفتم

- اون شماره تلفن یکی از دوستای منه .

فیروزه معترض گفت

- خب حالا مگه چی شده ؟ من فقط گفتم لازمش نداری دور که ننداختمش.

در دل گفتم چه خوب که این کارو نکردی ! پرسیدم

- ارمان چگونه ؟

- فکر کنم سرش کمی درد گرفته اگه میشه لطفا راه بیفت الانه که خشایار برسه اما خواهش میکنم احتیاط کن .

دوباره ماشین را روشن کردم و حرکت ندم منتهی خیلی با احتیاط این احتیاط نه به خاطر توصیه خواهرم بلکه به خاطر اغتشاش فکر خودم بود. من کنار آنها حضور داشتم اما با دیدن شماره تلفن فکرم جای دیگری بود.

فصل نهم

دیگر چون روزهای قبل تمرکز نداشتم حتی سر کلاس درس و هنگام تدریس خودم هم می دانستم که آموزگار ساعی گذشته نیستم و از این حقیقت به سختی رنج می بردم . باز هم مثل چند وقت پیش کم حرف و گوشه گیر شده بودم و کم کم خانواده ام را به گرداب و کنجکاوای پیرامون خودم می کشاندم . بالاخره پس از جهادی سخت و تن به تن با عقل به این نتیجه رسیدم که برای تسکین خود بهتر است با او تماس بگیرم . همه مشکل من این بود که حس می کردم مدیون و مرهون او هستم ولی قادر نبودم خود را برای پذیرش این حقیقت مجاب کنم.

ان روز مادر و باجی برای شرکت در مجلسی زنانه خانه را ترک کرده بودند و من حس کردم فرصتی که دنبالش بودم به دست آمده.

دستپاچه مقابل تلفن نشستم و با انگشتانی لرزان شماره گرفتم اما دو باره هنوز شماره را کامل نگرفته قطع کردم اما باز هم در پی وسوسه ای آشنا گوشی را برداشتم و قتب شماره گرفتم در فاصله ای که منتظر برقراری تماس بودم در دلهره و اضطراب دست و پا می زدم تا این که ارتباط برقرار شد. بی گمان خودش بود با همان صدای کشیده و شوخ گفت

- بله !

انگار لبانم به هم چسبیده بود هر قدر تلاش کردم حرف بزنم نتوانستم .

- بله ! بفرمائید.

او هم سکوت کرد و فقطهریک صدای نفسهای دیگری را می شنیدیم . از آن سویتلفن مرغ عشق بود یا قناری نمی دانم به هر حال یکی از آنها به گوش می رسید صدایی که آن روز به من ارامش می داد. اما صدایش دیگر شوخ و با تمسخر نبود.

- نمی خواهید حرف بزنید؟

قلبم فرو ریخت چرا حس می کردم مرا می شناسد؟!

- نمی دونم درباره ی من چی فکر می کنید اما به هر حال آماده شنیدن حرفهایتان هستم حتما حرفی برای گفتن دارید که تماس گرفتید گو اینکه زودتر از اینها منتظر تماستون بودم .

چون دوباره با سکوت من مواجه شد در ادامه گفت

- فکر نمی کنید بیش از حد ترسو هستید؟!

ناگهان زبان من برای جواب دادن به توهین او باز شد

- شما فکر می کنید کی هستید که به خودتون اجازه میدین هر چی دوست داریدین بگین ؟!

دوباره تمسخر و طنز به لحن او بازگشت با صدایی خونسرد گفت

- آه فروغ خانم گریز پا اچه اتفاق دلچسب و غافلگیر کننده ای.

از نحوه حرف زدنش هنگام کشیدن کلمات چندشم شد خشمگین گفتم

- این که شما به همه خانومها به چشم بد نگاه می کنید شرم اوره !

او پس از خنده ای کوتاه گفت

- مگه شما درباره ی دیدگاههای من اطلاعاتی دارید ؟

خدای من چقدر خراب کردم درست حرفی را که نباید میزد. زبانم را محکم گاز گرفتم من با ادای این سخن با زبان بی زبانی گفتم درباره ی او

شنیده ام و این چیزی نیست که یک دختر جوان به مردی جوان ان هم مردی از ان دسته بگوید.

اهسته گفتم

- شما به راستی مرد بی ادبی هستید.

او با اهنگی که تمسخر در ان موج می زد گفت

- درباره ی خودتون چی دارید که بگین ؟ ایا در نظر شما کسی که هنوز تلفن زنده به کس دیگر توهین می کند بی انکه اداب احوالپرسی را به جا

بیاورد با ادب است ؟

خشمگین برای محقق جلوه دادن خودم گفتم

- من برای سلام و احوالپرسی تماس نگرفتم وگرنه اداب دان خوبی هستم.

- پس چی ؟ چه دلیلی برای تماستون وجود داره ؟

- من.....من.....

سکوت کردم تا به خود مسلط شوم حق با او بود من به راستی برای چه تماس گرفته بودم ؟ برای تشکر ؟ اگر این طور بود باز هم لحنم زنده بود . لب

به دندان گرفتم به راستی او در ارامش نظیر نداشت. سکوت میان ما با خنده ی کش دار او شکسته شد.

محکم پرسیدم

- ایا مطلب خنده اوری برای خندیدن دارید ؟

چقدر من در برابر او بچه بودم درست مثل جوجه ای که به جنگ شیر رفته باشد . او پس از متوقف کردن خنده اش با لحنی شوخ گفت

- اگر جای شما بودم تماس نمی گرفتم مصاحبت با من برای شما مضره شما درباره ی من چی می دونید؟

مو بر اندامم ایستاد با صدایی لرزان که تلاش می کردم ارام باشد گفتم

- شما منو از خودتون می ترسونید؟ باید بگم من انطور که شما فکر میکنید ترسو نیستم اقا!

- نخیر من فقط اخطار دادم به محوطه خطر نزدیک می شوید و اگر عاقل باشید منو از سر خودتون باز می کنید. هر چند که خودم هیچگاه از مصاحبت با دختر بچه ها خشنود نبوده ام.

فریاد زدم

- بچه؟!

خدای من او چه می گفت؟! ایا من واقعا در نظرش بچه بودم؟ از فرط خشم چند نفس عمیق کشیدم و ناگهان پرده ی ارامش از جلوی چهره ام کنار رفت

- شما ادم پست و بی ادبی هستید که حتی به فامیل هم رحم نمی کنید داشتم باور می کردم که همه چیز درباره ی شما شایعه بوده اما فهمیدم که اشتباه می کردم من.....من.....

او با ارامش کلام مرا قطع کرد و گفت

- چند لحظه صبر کنید خواهش می کنم اسیاب به نوبت. اجازه بدین جوابتون رو بدم . گفتید ادم پستی هستم بسیار خب ممکنه باشم یکبار قبلا بهتون گفتم من از شنیدن حقیقت درباره ی خودم ناراحت نمی شم این شما هستید که از شنیدن حقیقت به خروش می ایید و به سلاح زنانه تان متوسل می شوید . شنیدم چیزی درباره ی فامیل گفتید باید بگم اگر همان ابتدا خودتون رو فامیل من معرفی کرده بودید گوشی رو روی تلفن می کوبیدم چرا که روابط فامیلی برای من سالها پیش مرده .

- یعنی شما انکار می کنید که منو می شناسید؟

- خیر انکار نمی کنم اما شمارو نه به عنوان یک فامیل بلکه به عنوان یک دوست جدید می شناسم .

حس کردم هنگام صحبت درباره ی فامیل صدایش از خشم می لرزد به نظر می امد درباره ی انها از میان دندانهای به هم فشرده سخن می گوید. باید هر چه زودتر مکالمه را پایان می دادم . به سردی گفتم

- به هر حال علت خاصی برای تماس من وجود ندارد تنها می خواستم بابت کمک ان روزتان تشکر کنم .

- از من تشکر نکنید خانوم چون من هیچ کاری رو بی عوض انجام نمی دم .

رعشه ای تمام وجودم را گرفت درست همان طور که حدسمی زدم برایم خواب دیده بود ان هم چه خوابی ! با صدایی لرزان از فرط ترس گفتم

- آگه.... آگه فکر کردید در عوض به کمک من می تونید....می تونید....

ارام حرفم را قطع کرد و گفت

- نه ! ترجیح می دم برای چیزهای بهتری صبر کنم می دونید که من اساسا ادم صبوری هستم .

خون به صورتم دوید در اینه روبه رو چهره ام را دیدم که مثل گلهای شمعدانی رنگ گرفته. گوشی را فوراً قطع کردم و صورتم را با دست پوشاندم حس می کردم با تلفن به دچار چه حماقت غیر قابل بخششی شدم .سبب شده ام که او فکر کند چه دختر جلف و سبکی هستم .چنگ به بازویم انداختم و از فرط درد فریاد کشیدم اشک به روی گونه هایم روان شد اما گریه ام برای درد بازویم نبود بلکه از سر درماندگی بود.اندیشیدم که حق با دیگران بود فریاد زدم

- تو جانور رذل و کثیفی هستی .

فریادم در فضای خانه پیچید و سپس گم شد .با صدای رعد و برق به عقب چسبیدم و نفسم را در سینه حبس کردم .حرفهایش مثل انعکاس یک گناه در ذهنم بیداد می کرد

مصاحبت با من برای شما مضره ! هیچکاری رو بی عوض انجام نمی دم !گوشه هایم را با دست پوشاندم خدایا چه بی شرم ! چی باعث می شه تا ادم اینقدر گستاخ باشه ؟سوالم بی پاسخ بود به نظر می امد از خیلی پیش منتظر تماس من بوده .ایا واقعا من در نظرش چنین دختری امده بودم ؟نای بر من !اگر اقا جون و فرهاد می فهمیدند زنده به گورم می کردند حتی فریبکارترین مردها هم وقتی قصد فریب دختری را دارند از در احترام ولو به دروغ وارد می شوند اما او.... گویی هیچ انتظاری از فرد مقابلش ندارد و انگار همه دختران و یا زنانی که دیگران معتقدند توسط او بی ابرو شدند با چشم باز به این دام پا نهاده اند ؟ بی شرمی او مثل روز روشن بود حتی یک بچه هم در همان ابتدا به نیت او پی می برد.

به نظرم می امد همه کسانی که به نحوی با او در ارتباط بوده اند خودشان مایل بوده اند و اجباری در کار نبوده .هر چند باز هم قادر نبودم شایعات را باور کنم انگار حسی درونی در من علی رغم میلم مدافع او بود.

از ان پس هر جا می رفتم او بود نه خود حقیقی اش بلکه شبش که حتی در خواب ارام شبانه هم رهايم نمی کرد .فرو رفته در ان لباسهای گرانیقیمت که خود از اراستگیشان بی خبر بود در حالی که مثل همیشه لبخند طنز الودی را بر لبانش حفظ می کرد با نگاهی خیره در حال برانداز کردنم.

همیشه وحشت داشتم هر ان او را بینم حتی وقتی که در راه رفتن به مدرسه بودم. مسخره بود اما انگار انتظارش را می کشیدم هرگز نفهمیدم چرا انقدر به حرفهایش ایمان داشتم ؟

می دانستم خواهد امد اما از زمانش بیخبر بودم .بی انکه علتش را بفهم بیش از معمول به خانه فیروزه می رفتم شاید هم دنبال اخبار جدیتری بودم یا شاید هم حس می کردم می توانم با وجود خشایار که به نحوی به او مربوط می شد غرور سرکوب شده ام را تسکین دهم .به راستی چقدر این دو برادر با هم متفاوت بودند خشایار نمونه کامل یک مرد زن دوست و خانواده پرست و مطیع بود در حالی که کیانوش عاصی و سرکش و گستاخ تنها وجه اشتراکشان قیافه هایشان بود .خشایار هم به نحوی از صحبت درباره ی او می گریخت گویی با یاد اوری او دچار اندوه و ناراحتی می شد.فیروزه هم از پاسخ درباره سوالاتم طفره می رفت و یکبار که اصرار مرا دید با کنجکاوی گفت

- تو چرا اینقدر درباره ی او کنجکاوی ؟

من به سرعت مسیر صحبت را تغییر دادم .هیچ کس حال مرا نمی فهمید و هیچ کس نمی توانست بفهمد در چه اضطرابی دست و پا می زنم شده بودم مثل مرغی سرکنده و اسیر.

نمی دانم شاید هم از او خوشم امده بود هربار با پرسیدن این سوال از خودم با درماندگی می گفتم وای بر من اگر در دامش افتاده باشم .

باور کردنی نبود من برای فراموش کردن کسی تقلا می کردم که حتی خانواده اش مدتها می شد که فراموشش کرده بودند. من چه چیزی در او دیده بودم که سبب می شد گاه و بی گاه به یادش بیفتم؟ برای منحرف کردن ذهنم در کلاس ورزشی ثبت نام کردم. ساعت کلاس درست پس از تعطیلی مدرسه بود شبها خسته و ناتوان به بستر می رفتم و سرم به بالش نرسیده خوابم می برد. و دیری نگذشت که حضور او را در زندگی ام از یاد بردم و زندگیم به روال عادی بازگشت. گونه های رنگ پریده ام دوباره رنگ گرفت و چشمان به گود نشسته ام فروغ و روشنائی یافتند و دوباره شدم همان فروغی که مادر و باجی از دستش عاصی بودند مادر با شادی من شادمان بود و همیشه تکمیل شادیش را در ازدواج من می دید. من هم که به این زودی ها تصمیم به ازدواج نداشتم. پدر گاهی به شوخی می گفت خانوم این یکی رو نگه داشتیم برای پیری و کوری خودمون و من می گفتم از خدایم اقا جون! زمستان رو به پایان بود و سال جدید در راه بود. نمی دانم چرا همیشه چند روز مانده به نو دلم میگرفت و دوست داشتم گریه کنم.

هنگام سال تحویل برای همه دعا کردم برای اقا جون مادر و خواهر و برادرم حتی باجی این یار وفادار و قدیمی و از خدا خواستم که همراه با متحول ساختن سال من هم تغییری کنم.

درست وقتی که داشتم از یاد میبرد دمشسر را هم سبز شد.

ماجرای این قرار بود

غروب یکی از روزهای اردیبهشت ماه وقتی که از کلاس ورزشی ام بیرون امدم و سوار ماشینم شدم پس از طی کردن مقداری از مسیر متوجه شدم ماشین تعقیب می کند که سر نشینانش چند جوان شر و شور هستند. به سرعت خود افزودم و تلاش کردم از آنها فاصله بگیرم اما آنها که دست بردار نبودند خود را به ماشین من رساندند و به خاطر مانورهای وحشتناکشان سبب شدند کنار بکشم و درست وقتی که از کنار جاده ارام حرکت می کردم مقابلم پیچیدند. نفسم بالا نمی امد یکی از آنها که نسبت به بقیه تنومند تر بود از ماشین پیاده شد و نزد امد. به اطراف خود نگاه کردم نه ماشینی به چشم می خورد نه عابری شیشه را بالا دادم اما قبل از آن که در را قفل کنم آن جوان در ماشین را باز کرد و با چشمانی شرر بار به من خیره شد. قلبم خیلی تند می زد کم مانده بود که از ترس بیهوش شوم. با خود گفتم اگر دست به من بزند با او درگیر خواهم شود و چنگ به صورتش خواهم انداخت. صورتش را به طرف من کرد که به روبه رو می نگریستم خم کرد و گفت

- چیه خانوم خانوما؟ مگه عزرائیل دیدی؟

نفسش بوی الکل می داد یکی دیگر از آنها در کنار مرا باز کرد و روی صندلی نشست و قبل از آن که تکان بخورم یا فریاد بزنم چاقویی زیر گلویم گذاشت به زحمت اب دهانم را قورت دادم هوا رو به تاریکی بود و من در محاصره خطر تقلا می کردم. سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم چرا که آنها چهار نفر بودند و من یک نفر! محکم گفتم

- چی از جون من می خواهید؟

جوانی که اول نزد امد بود گفت

- به نظر تو وقتی که ادم رو وسط جاده نگه می دارند چی از ادم می خوان؟

عصبی گفتم

- من چیزی ندارم بهتون بدم .

او با یک حرکت گردنبد را از گردنم کشید و خشن گفت

- جدی ؟ پس این چیه ؟

از کشیده شدن زنجیر پوست گردنم سوخت اما تکان نخوردم . قبل از آنکه دستان کثیفشان دستم را لمس کند انگشترهایم را در آوردم و به جلوی پایشان انداختم و با عصبانیت گفتم

- برین گمشین .

جوانی که کنارم نشسته بود با تمسخر گفت

- آگه ما بریم گم بشیم تو توی این تاریکی اینجا چکار می کنی ؟ تنها و بدون همراه !

خشمگین گفتم

- گیر هر کسی بیفتم بدتر از شما نیست . حتی دزدهای سر گردنه هم برای خدشان مرامی دارند اما شما روی حیوانات را هم سفید کرده اید .

یکی از آنها گفت

- عجب زبان درازی هم داره مثل اینکه تنش می خاره !

دیگری که وحشت مرا حس کرده بود با لودگی گفت

- ولش کن دختر خویبه .

محکم گفتم

- من چیزی ندارم که بدم .

جوانی که کنارم نشسته بود گفت

- چرا داری !

و با نگاهی وقیح و بی شرم سر تا پای مرا نگاه کرد . با وحشت طرفش برگشتم همه بدنم می لرزید دهانش با طعنه گری کج شده بود و شرارت از چشمانش می بارید .

جدیو خشن گفت

- خیلی اروم از ماشینت پیاده میشی و سوار ماشین ما میشی . نگران ماشینت هم نباش یکی از اقائین زحمت آوردنش رو می کشه .

هوا کاملاً تاریک شده بود به یاد حرف مادرم افتادم که می گفت از این همه مکانهای ورزشی باید اون سالن رو انتخاب می کردی که در پرت ترین نقطه شهره ! آخرش کار دست خودت میدی . دلم را خوش کرده بودم که در یکی از بهترین سالن ها ورزش می کنم اما..... ناگهان در حالی که یکی از آنها دستم را گرفته بود و پایین می کشید ذهنم را به کار انداختم با لگد محکم به ساق پای جوان مقابلم کوبیدم و پا به فرار گذاشتم نمی دانستم کجا اما باید می رفتم به عقب نگاه کردم دو نفر از آنها دنبالم می دویدند و دو نفر از آنها هم در حال روشن کردن ماشین بودند . شروع کردم به فریاد زدن صدایم ر تاریکی می پیچید

- کمک کنید کمک کنید.

در حال دویدن اشکهایم را باد می برد و زر چشمانم می سوخت . دعا می کردم که ناگهان دعای من به درگاه خداوند مقبول شد تا ان زمان هیچ وقت خدا را ان طور یاد نکرده بودم ماشینی از رو به رو پدیدار شد و من شروع کردم به فریاد راننده با دیدن من از ماشین پیاده شد . اشکم بی وقفه می امد و موهایم بر اثر دویدن پریشان شده بود و احوالم گویا بود.

- چی شده خانوم؟

راننده جوانی بلند بالا و متشخص بود با اشاره دست پشت سرم را نشان دادم . دوتا از مزاحم ها پیاده و دوتن دیگر با ماشین به ما نزدیک می شدند در دل ارزو کردم کاش یک نفر دیگر هم با این جوان بود او چگونه می خواهد یک فری از پس آنها براید. از ترس به او نزدیکتر شدم ارام گفت - نگران نباشید خانوم شما همین جا باشید.

با عجله جلو رفت و با ان دو جوان پیاده درگیر شد دیری نگذشت که دو جوان دیگر هم که سوار ماشین بودند به آنها پیوستند فریاد زدم

- نامردهای پست فطرت چند نفر به یک نفر؟

جوانی که به کمک من آمده بود به سختی زیر دست و پای آنها اسیب دیده بود و حتی قدرت فریاد زدن هم نداشت . دوتن از مزاحم ها به من نزدیک شدند در حال که به خاطر دردسر افرینی من خشمگین بودند یکی از آنها چاقویش را درآورد و با لحنی تهدید امیز گفت

- راه بیفت !

انگار کوه امید بر سرم خراب شد با گامهای لرزان به ماشین نزدیک شدم جوان چاقو به دست به یکی از همدستانش گفت

- ماشینش رو بردار اون تن لش رو هم بنداز توی ماشینش .

در حال عبور از کنار جوان زخمی بغض گلویم را فشرد او قربانی من شده بود ولی خوشبختانه تکان می خورد واین سبب شادی قلب من می شد . مسیر جاده چشم دوختم ازدور دو اتومبیل به ما نزدیک می شدند در فرصتی که میل معجزه ای خداوندی بود دوباره شروع به دویدن کردم اما یکی از جوانها مرا محکم به سمت خود کشید دو سه نفری در حال تقلا بودیم که اتومبیل ها با دیدن ما توقف کردند . کسی که کنار راننده نشسته بود پرسید

- چی شد اقا ؟

جوان مزاحم گفت

- یک اختلاف خصوصیه ! شما بفرمایید.

راننده پیاده شد و گفت

- یعنی چی؟ دارید خانوم رو خفه می کنید .

برای یک لحظه با گاز گرفتن دست مزاحم فریادم به هوا خواست و با عجله گفتم

- اقا کمکم کنید اینا مزاحم من....

دوباره درگیری و نزاع شروع شد خوشبختانه آنها پنج نفر بودند . نمی دانستم بمانم یا فرار کنم که در تاریکی سرنشین اتومبیل دوم نزد امد دستم را گرفت و گفت

- باید بریم زود باش .

دستش را پس زدم و با خشونت دو چندان گفتم

- برو گمشو !

ماه از پشت ابر بیرون امد و من توانستم چهره های او را ببینم . کیانوش بود نه تمسخر در چهره اش بود و نه مثل همیشه ارام بود انقدر وحشت زده بودم که با دیدنش متعجب نشدم.

- باید عجله کنیم زد باشید .

هر چی خواستی خواستی بعدا بگو معلومه که آنها از پس هم بر میان تو باید هر چه زودتر اینجا رت ترک کنی من تو رو می رسونم .

خشمگین با به یاد اوری سابقه او آخرین گفتگویمان گفتم

- با تو پیام ؟ اگه گیر این وحشی ها بیفتم بهتره اونا به خاطر من با اون اراذل درگیر شدند اونوقت من فرار کنم ؟

کیانوش که کلافگی در سیمایش موج می زد شانه های مرا محکم به دست گرفت و گفت

- می خوای صبر کنی ببینی چیمیشه ؟ تو دیوانه ای دختر ! این وقت شب که همه سر سفره های رنگینشون نشستند تو توی این جاده خلوت و تاریک می خوای نمایشیک نزاع تن بع تن رو نگاه کنی به امید اخرش ؟

با لحنی امرانه محکم فریاد زد

- زود باش سوار شو بزرگترین کمک تو به اونا اینه که از اینجا دور شی .

میان گریه فریاد زدم

- توی ترسوی کثیفی !

او بی اعتنا به حرفهایم مرا به سمت اتومبیلش هدایت کرد و خودش هم خیلی با عجله سوار شد در حالی که من تا دور شدن کامل آنها صبرتم را به شیشه چسبانده بودم و اشک می ریختم. هنوز چند متری از آنها دور نشده بودیم که ماشین خودم را دیدم به طرف کیانوش برگشتم صورتش جدی و سخت بود. قبل از آنکه دستور توقف بدهم خودش نگه داشت و به سرعت پیاده شد. من همان طور مات و مبهوت او را می نگریستم او در حال تفتیش ماشینم بود وقتی جستوی تمام شد و با کیفم داخل ماشین خودش نشست و در حای که با عجله استارت می زد گفت - اینم سوئیچ و کیفیت.

من کاملاً گیج شده بودم با لحنی تند و خشمگین گفتم

- منظورت چیه؟ ماشین منو وسط این جاده تاریک میذاری و میری؟ نگه دار.

او بی اعتنا به حرف های من فقط به روبه رو می نگریست. محکم بازویش را چنگ انداختم و در حالی که با همه وجود از تنها بودن با او می ترسیدم فریاد زدم

- نگه دار.

اما با سرعتی دو چندان به رانندگی مشغول بود و به حرفهای من توجهی نداشت. درمانده میان گریه گفتم

- نگه دار کثافت! تو از اونا رذل تری! منو نجات دادی به خاطر خودت؟ من خودم ماشین دارم می تونم به تنهایی برم.

وقتی از بی اعتنائی او خسته شدم به عقب تکیه دادم اخمهای او به سختی در هم گره خورده بود و فشار دندانهایش به روی هم از حرکت فکش پیدا بود. برای اولین بار بود که به او اینقدر نزدیک بودم میان اشک به او نگریستم و به یاد چیزهایی که درباره اش شنیده بودم افتادم. ناگهان با لحنی ملتمسانه میان گریه گفتم

- به خاطر خدا به خاطر برادرت به خاطر سابقه ی فامیلی مان از من بگذر و بذار من برم قول میدم که به کسی نگم. به خاطر خدا.....

به طرفم برگشت دوباره لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت و شیطنت در چشمانش موج می زد. جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و گفت

- خیلی خب بسه دختر کوچولو یکبار پیشتر از اینا گفتم که با بچه ها کاری ندارم.

اما من که حسابی ترسیده بودم میان گریه در حالی که نرمش او را حس می کردم گفتم

- به خاطر مادرت..... به خاطر....

ناگهان دوباره چهره ی او سخت شد با لحنی خشمگین گفت

- بسه دیگه!

از لحنش ترسیدم و سکوت کردم اما همچنان اشک می ریختم.

طولی نکشید که جاده تاریک و خلوت را طی کردیم و به محدوده ی شلوغ شهر رسیدیم. با دیدن چراغهای روشن و آمد و رفت مردم نفس راحتی کشیدم. برای لحظاتی تصمیم گرفتم داد و فریاد کنم اما قبل از آنکه پیرامون عملی شدن این تصمیم بیندیشم ماشین کنار میدان متوقف شد با توقف

ماشین من هم اسوده خاطر شدم زیر چشمی به کیانوش نگریستم داشت به من نگاه می کرد از حرفهاییکه به او زده بودم شرمنده و ناراحت بودم و لب به دندان می گزیدم.

خوب که فکر کردم بیشتر شرمنده شدم چرا که تا کرج کلی راه بود. میان ما سکوت تلخی حاکم بود که بالاخره توسط او شکسته شد

- بهتره همین جا بمونی تا من برگردم ماشینت رو بیارم. می تونی یا توی ماشین بشینی یا دوری در پارک بزنی و سر و صورتت رو بشوری. فکر نمی کنم با این وضعیت مایل باشی به خونه برگردی.

با یاد اوری خانه قلبم فرو ریخت مادر حتما دلواپس شده بود انگار نگرانی در چهره ام مشهود بود زیرا او گفت

- در پارک تلفن هم هست واجب بود اول شما رو نجات بدم بعد ماشین رو هیچ معلوم نبود گروهی که با اونا درگیر شده اند ادم حسابی باشند برای همین ماندن شما میان آنها درست نبود.

لحنش جدی و ارام بود مثل همه ی مردهای متشخص! بدین ترتیب اگر تصمیم می گرفت که نجیب زاده باشد می توانست. دیگر مثل چند لحظه قبل به نظرم ترسناک نبود. اواز ماشین پیاده شد و سرش را از پنجره خم کرد و گفت

- سوئیچ رو به من می دین ؟

از نگاه دقیق و مستقیمش دستپاچه شدم و اصلا از یاد بردم سوئیچ را چه کردم . دوباره ان لبخند تمسخر امیز بر لبانش نقش بست . با اشاره به جلوی شیشه گفت

- اونجاست !

زبانم بند آمده بود و دستانم می لرزید تصادفا هنگام دادن سوئیچ دستم به دستش خورد و هر دو از این برخورد دستپاچه شدیم . من به کلی از یاد برده بودم او چه لطفی در حقم کرده و ان لحظه به خاطر وجود ترس هیچ چیز را حس نکردم . او به سرعت ماشین گرفت با رفتن او وارد کیوسک تلفن شدم و به مادر تماس گرفتم همان طور که حدس می زدم نگران بود برای جلوگیری از نگرانی مادر مجبور شدم دروغ بگویم چرا که مادرم دچار بیماری خفیف قلبی بود .

در پاسخ به مادر که گفت چرا دیر کرده ام گفتم

- یکی از همکاران من بیمار شده و من برای عیادت او به خانه اش رفته ام.

مادر سفارشات لازم را کرد و در انتها گفت

- می خوای اقا جان رو دنبال بفرستم ؟

- نه مادر جون میدونی که ماشین دارم .

در دل به نگرانی مادر خندیدم چرا که خبر نداشت چه بلایی سرم آمده است . پس از پایان یافتن گفتگوی تلفنی مان به یکی از شیرهای اب نزدیک شدم و صورتم را شستم و بعد به جانب ماشین کیانوش رفتم و داخلش نشستم از غیبت او استفاده کرده و به اطراف نظر انداختم . اتومبیل نسبتا شیکی داشت در طول راه به خاطر داشتن اضطراب و ترس به چیزی دقت نکرده بودم . رایحه ملایم ادکلنی مردانه حس می شد. می دانستم کار

درستی نیست اما من درباره ی او کنجکاو بودم ارام در داشبورت را باز کردم انجا پر از قبض های جریمه و اب و برق و تلفن بود بیشتر جستجو کردم و دفتر چه تلفنی هم یافتم که در آن تعداد زیادی شماره یادداشت شده بود. برای لحظاتی حس حسادتم برانگیخته شد دوست داشتم بدانم شماره ها متعلق به کیست باز هم جستجو کردم و کارت زیبایی یافتم که منظره اش غروب کوهستان بود. پشتش را خواندم به کیانوش عزیزم امیدوارم که فراموشم نکنی

((سارا))

زمزمه کردم ای جانور رذل! وقتی توی ماشینش این یکی رو پیدا کنی وای به احوال خانه اش. سارا! سارا خانوم! معلوم نیست کدوم بدبختیه که گیر این جانور افتاده یا شاید هم هنوز بدبخت نشده باشه. چیز به خصوص دیگری در داشبورت نبود جز یکانبردست و کمی خرت و پرت بی ارزش مثل دستمال برای پاک کردن شیشه و چند تا پیچ و مهره اقا از مکانیکی هم سر در میاره!

انقدر عصبانی بودم که هر چیزی را بیرون آورده بودم داخل داشبورت پرت کردم و درش را محکم بستم و به عقب تکیه دادم. برای لحظاتی تصمیم گرفتم بیخبر از او به خانه برگردم اما بعد به یاد آوردم ماشینم دست اوست. دوباره کارت هدایی را از داشبورت بیرون آوردم و به آن خیره شدم دیدنش اعصابم را متشنج می کرد به خصوص وقتی که به یاد می آوردم به نوعی به او مدیونم. اندیشیدم لابد محبتهایش به من پیش درامد نقشه ایست که در سر داره! اما باید بهش کنم که من با بقیه فرق دارم.

با این تصمیم حس کردم اراده ام تقویت شده. نوشته پشت کارت را برای چندمین بار خواندم نمی دانم چرا مشتاق بودم درباره ی سارا بدانم؟ در ذهنم او را دختری زیبا و بلند قد تصور کردم با موهای خرمایی و چشمان مشکی که با همه زیبایی اش گول کیانوش را خورده بود. انقدر در ذهنم به ترسیم دخترک سرگرم بودم که متوجه حضور کیانوش نشدم و با صدای او از دنیای خود خارج شدم

- ماشینتون صحیح و سالمه!

با دیدن او در حالی که سرش را از پنجره داخل اتومبیل کرده بود غافلگیر شدم خواستم کارت را پنهان کنم که گفت

- اگر اینقدر مورد توجهتان واقع شده می تونید برش دارید.

دوباره اهنگ صدایش طنز الود بود تا بناگوش سرخ شدم و سر به زیر افکندم. همین مانده بود که به نظرش دختری فضول و بی تربیت بیایم.

- من.....من.....

مانده بودم چه بگویم؟ چه داشتم بگویم؟ در هر حال معلم دور از ادب بود و توضیحی برای کارم نداشت. او به ارامی سوار ماشین شد و کنارم قرار گرفت. ارام در حال پس دادن کارت گفتم

- معذرت می خوام هیچی ندارم که بگم!

او کارت را از دستم گرفت و من زیر چشمی نگاهش کردم با دیدن کارت انگار خاطرات شیرینی را به یاد می آورد چرا که لبخند پر معنایی بر لب داشت وقتی به خودش امد اهسته گفت

- کسی که اینو بهم داده برام بی نهایت عزیزه.

نمی دانم چرا قلبم فرو ریخت ؟ به هر حال او هیچتعلقی به من نداشت . بی نهایت عزیزه ؟! پس یعنی هنوز هم عزیزه ؟ به صورتش نگریستم هیچ حالتی از تمسخر و فریب نبود . او کارت را در داشبورت قرار داد و به طرف من برگشت نگاه خیره و مستقیمش سبب شد که دست و پایم را گم کنم . چنان نگاهم می کرد که انگار چیز تازه ای در من یافته است به سختی دهانم را برای گفتن چیزی باز کردم

- من.....دیگه باید برم.

دستم را روی دستگیره در قرار گرفتم اما تلاشم ثمر نداد به طرفش برگشتم باز هم نگاهی طنز الود مرا می نگریست چیزی نمانده بود خشمم غلیان کند .

- در قفله خانوم حتما فراموش نکردید.

حق با او بود وقتی برای دومین بار پس از تلفن زدن به مادر سوار ماشین شدم ان را قفل کرده بودم . با عجله از ماشین پیاده شدم و سرم را از پنجره اتومبیل به داخل خم کردم و با دستپاچگی گفتم

- از این که کمکم کردید متشکرم خدا نکه دار.

او حتی به خداحافظی ام پاسخ نگفت و همچنان با نگاهی لبریز از طنز و تمسخر بر من خیره مانده بود . به طرف ماشینم رفتم اما خیلی زود به یاد آوردم سوئیچ را از او نگرفته ام پس به طرف ماشینش چرخیدم . او کنار ماشینش ایستاده بود و سوئیچ مرا به دست داشت . با گامهایی لرزان نزدیکش شدم و دستم را برای گرفتن سوئیچ پیش بردم اما او دستش را پس کشید و قبل از آنکه از فرط خشم منفجر شوم با همان لحن همیشگی گفت

- فکر نمی کنم ماشینتون تا در خونه شما رو برسونه .

نگاهم بیانگر پرسش بود در پاسخ گفت

- بنزین تون تقریبا تموم شده و من سر راهم جایی برای پرکردن باکنیافتم . می تونید داخل اتومبیلتون منتظر باشید تا من باک رو پر کنم.

خواستم بگویم چگونه که او در ادامه گفت

- از باکماشین ودم بنزین می کشم .

نخیر مثل این که قسمت بود که من حسابی نمک گیر او شوم . چه می توانستم بکنم؟ قرار نبود تا صبح همان جا باشم که ! مثل دختری حرف گوش کن سوار ماشینم شده و به انتظار نشستم و او را در حین پر کردن باک زیر نظر گرفتم . قیافه جذابی داشت به خصوص با وجود چشمانی ان اندازه درشت و شب رنگ که توسط مژگانی انبوه حمایت می شد و موهایی که مثل پرهایی کم وزن و سبک با کوچکترین نسیمی دستخوش تحول می گردید در کنار لبخندی نمکین که جز در موارد به خصوصی که از لبانش دور نمی شد . ناگهان ذهن خسته و ناتوانم به کار افتاد و پرسشی که در تاریکترین زوایای قلبم پنهان شده بود گریبانگیرم شد چرا هرگاه به کمکی نیاز دارم او را می بینم؟ اگر چنان ادمی نبود که خود می دانستم بی گمان تصور می کردم تحت لطف و حمایت یکی از فرشتگان مقرب الهی ام ! روز بارانی را در حالی که لاستیک اتومبیلیم پنچر شده بود به خاطر آوردم و درگیری با مزاحمان جاده !

فقط یک نفر می تواند به وقت لزوم به کسی کمک کند که نیازمند یاری است و آن شخص کسی نیست غیر از تعقیب کننده ای که همه جا حضور دارد ! این برای من دور از عقل و منطق بود . بار دیگر به عقب برگشتم و به او دقیقتر خیره شدم ناگهان حس کردم از او خوشم آمده به همین سادگی ! در همین حین نگاه او در نگاهم گره خورد و احساس گناه تلنگری بر ذهن خفته ام زد نااه از او برگرفتم و به جانب جلو برگشتم . مدتی نگذشت که او به طرفم آمد .

- می تونید حرکت کنید .

برای ابراز تشکر سرم را بلند کردم و به صورتش نگریستم چیزی در چهره اش موج می زد و چیزی مثل یک اشتیاق . اشتیاق برای شنیدن چیزی که من نمی دانستم . برای دقایقی کوتاه معلمی شدم که حتی خودش هم قادر به هجی کردن حروف نبود . آن هم حروف الفبای تشکر . دلم می خواست سکوتان را با اوای تشکر و عذر خواهی که از قبل به او بدهکار بودم بشکنم اما زبانم در سخن گفتن یاری ام نمی کرد انگار طلسم شده بودم باز هم او در شکستن سکوت بینمان پیش قدم شد در حالی که نه جذب بود و نه ارام .

- به نظر من بهتره یا کلاستون رو عوض کنید یا مسیر امد و رفتتان رو . بعد از این حادثه جایز نیست که دیگر از ان مسیر عبور کنید .

شجاعت و شهامت گمشده ام را بازیافتم و در حالی که سر به زیر افکنده بودم گفتم

- شما جون من رو نجات دادید و به من محبت کردید من نمی دونم چطوری می تونم از شما انطور که شایسته است تشکر کنم .

سکوتش سبب شد برای درک علتش به چهره اش نگاه کنم نگاهش مثل نگاه شکاری مترصد فرصت بود کاش از خونسردی و ارامش غریبش به وقت گفتگو دست بر می داشت .

- یکبار در گذشته ای نه چندان دور بهتون گفتم که من عوض هر کاری رو که کرده ام می گیرم .

عرق سردی بر پیشانیم نشست اما سعی کردم خویشتن دار باشم . بعد از این دیگر مایل نبودم زیر دینش باشم سرم را بالا گرفتم و چانه ام را مثل بچه ای لجباز جلو داده و گفتم

- در عوضش چی می خوای ؟!

چشمانش با برقی عجیب درخشید و ناگهان آن هیکل تنومند در نظرم ترسناک و هراسنده گردید و آن تبسم شیطانی که قصد پیاده کردن نقشه ای منفور داشته باشد . دستش را روی در اتومبیل گذاشت و سرش را کمی به طرف پایین خم کرد به گونه ای که صدایش در گوشم طنین انداخت

- صبر می کنم این امتیاز رو برای من در ذهنت منظور کن اما فراموش نکن هر چند اگر تو هم فراموش کنی من فراموش نمی کنم چون حافظه ی خوبی دارم .

نفسش را هنگام ادای این سخنان حس می کردم لرزشی محسوس سرتاسر وجودم را فر گرفت . قصد او چه بود؟ اگر مایل بود بترسم وسط مهلکه ای که گرفتار بودم به حد وفور فرصت یافت می شد دیگر نیازی نبود نجاتم دهد به خصوصکه من اصلا دختر شجاعی نبودم و حداقل در برابر او ضعف نشان می دادم و ترسم کاملا اشکار بود به راستی هزار چهره داشت و درست در مواقعی که انتظارش نمی رفت تغییر می کرد . او از من چه می خواست؟ قصدش چه بود وقتی می گفت عوضش را خواهم گرفت ؟ محکم گفتم

- شما نمی تونید تنها به این خاطر که چون دوبار ان هم به میل خودتون به من کمک کردید من رو ازار بدید !

- اوه چرا می تونم به نظر من کار بی عوض همان اندازه بی معناست که دشمنی بی علت.

- من که از شما تشکر کردم!

- مطمئنم اگر ترس فاش شدن رازتان نبود همین را هم از من دریغ می کردید.

- ترس؟! فاش شدن راز؟ کدوم راز؟!

با ارامشی که به نظر می امد بر همه چیز احاطه دارد گفت

- راز ملاقاتتان با من! انکار نکنید که می دونید من در نظر بقیه چقدر منفورم!

- شما از نفرت دیگران با افتخار یاد می کنید؟

- چرا که نه! از صمیم قلب خوشحالم که در نظر مردمی که انقدر احمق و کوتاه بین هستند منفورم. از همشون بیزارم. شما هم می تونستید بی هیچ حرفی منو ترک کنید اما حس کردم برای جلوگیری از برملا شدن رازتون که احتمالا حدس می زدید از جانب من باشه ماندید اما نگران نباش دختر کوچولو رازت را فاش نخواهم کرد.

وقتی سرم را برگرداندم با دیدن چهره ی او در حال تمسخر ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم

- شما فکر کردید من احمقم؟ به راحتی می تونم دیدار با شما رو تکذیب کنم شما انقدر محبوبیت ندارید که کسی حرفتان را به من ترجیح بدهد.

- امیدی دیگر بر باد رفت! من اگر مرتکب جرم بشم همه مدارک اثبات جرم رو از بین می برم اما شما چی؟ با اعتماد ناشیانه اتون به من این فرصت رو از خودتون گرفتید خانوم.

قلبم فرو ریخت درباره ی چه حرف می زد؟ او با ارامش در ماشینم را بست و با نشان دادن یکی از عکسهای من و مادرم در کنار هم گفت

- اگر شما تکذیب کنید مادرتون بودن در کنار شما را منکر نخواهد شد حداقل در این عکس.

- به چه جراتی ماشین منو واری کردید؟

- دقیقا با همان جراتی که شما ماشین منو واری کردید جدا خانوم وقتی که سرگرم سرکشی در زندگی خصوصی دیگران بودید فکر نکردید اگر کسی با خودتون این کار رو انجام بده چه حالی پیدا می کنید؟

- من فضول نیستم اقا. اگر هم باشم در حد تشخیص شما نیست.

- اتفاقا فهمیدنش زیاد مشکل نبود. کسی که نتواند جلوی کنجکاوی خودش را به خاطر دیدن کسی که حتی پدر و مادرش طردش کردند اند بگیرد به عقیده من وقتی هم که در ماشین ان شخص قرار بگیرد به کنجکاوی اش ادامه خواهد داد.

با لبخندی تمسخر امیز برای عصبانی کردنش گفتم

- شما به یک زن رودست می زنید؟

او بر خلاف تصور من با ارامشگفت

- متاسفم خانوم من عادت دارم همیشه در هر کاری جوانب احتیاط را رعایت کنم .

سعی کردم خودم را کنترل کنم اگر ان عکس اتفاقی به اقا جان یا فرهاد نشان داده می شد مرگ من حتمی بود . ارام در حالی که در دریای خشم شناور بودم گفتم

- اگر من اخلاقاً قول بدم هر زمان که جایز دوستید محبتتون رو جبران کنم ان عکس را پس می دید ؟

- یعنی نقد را رها کنم و نسیه را بچسبم ؟ به گوشم خوش اهنگ نیست.

- شما یک دوروی حقه بازید یک بی تربیت بد ذات .

- هیچ زنی هم بعد از کنکاش در وسایل شخصی مردی با ادب محسوب نمی شه و متشخص به حساب نمی یاد . هر چند خانمهای متشخص و مبادی ادب خیلی کم برای من جذابیت داشتند . اونا کم حرف میزنند و سعی می کنند خجالتی به چشم بیان مهمتر از هم وقت عصبانیت ارامششون رو حفظ می کنند اما شما فروغ خانوم عزیز هیچ یک از این خصوصیات رو دارا نیستید و همین روحیه ی ستایش برانگیزتون منو شیفته کرده و سبب شده وقت گرانبهایم رو صرفتون کنم.

برای لحظاتی از این که انطور به نظر او آمده بودم از خودم بدم امد اگر مادر اینجا بود و سخنان او را می شنید بی درنگ سخته می کرد . هر چند که سخنانش خوشایند نبود اما نمی دانم چرا عصبانی نشدم و با ارامشی که در من بعید بود استارت زدم و از مقابل او با ان چهره ی خندان عبور کردم و دور شدم .

معمولاً انقدر طول نمی کشید که به خاطر کنترل نکردن خشمم که سبب می شد حرفهایی بزنم که نباید پیمان می شدم . ان روز علاوه بر این حس دچار ذاب وجدان هم شده بودم و انقدر ترسیده بودم که به سختی می توانستم به خاطر لرزش دستهایم اتومبیل را هدایت کنم اما باید می رفتم . شب از ساعتی پیش شروع شده بود و من هنوز اواره ی خیابان ها بودم .

باد بهاری سبب می شد با وجود عرق سردی که روی صورتم بود احساس سرما کنم اما من به هیچ چیز اعتنا نداشتم نه به تاریکی نه به دادن توضیح درباره ی تاخیرم و نه به سرماییه که همه ی وجودم را در بر گرفته بود و مرا می لرزاند .

چه احمق بودم که فکر می کردم توجه اش را جلب کرده ام در حقیقت تمام ان کارها نه برای ابراز محبت و علاقه بلکه برای تحقیر من بود . اندیشیدم عشق و علاقه برای او چه معنایی می دهد ؟ برای او که زنان را مثل برده ای اسیر حماقتهای خود می بیند و چیزی از لطافت و شور عشق نمی داند . او یک حیوان وحشی است حیوانی که حصار زندگی و زناشویی را از هم دریده و سرخورده و مغلوب به جبران شکستی که خورده امثال مرا ازار می دهد . در خلوت ماشین با صدایی نیمه بلند فریاد زدم

- ازت متنفرم !

اما تنفر چه سودی داشت ؟ مهم ان بود که او به قول خودش مدرکی از من داشت که به هیچ عنوان نمی شد فرض کرد اتفاقی ان را به دست آورده باشد.

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود که به خانه رسیدم چهره ام منقبض شده بود و از فرط خشم درمانده و هراسان بودم. با صدای باز شدن در مادر و به دنبالش پدر به روی ایوان آمدند. صدای مادر را می شنیدم اما ذهن و حواسم آنان را درک نمی کرد. می دانستم به محض ورودم مادر سخنرانی اش را درباره ی بیرون نماندن من تا آن وقت شب را شروع خواهد کرد و من حس می کردم بحث کردن درباره ی چنین اتفاقات پیش پا افتاده ای در برابر آنچه بر من گذشته بود را نمی توانم تحمل کنم لذا میان غرولند مادر و خشم پدر که به سختی کنترلش می کرد به اتاقم رفتم.

تا دقایقی بعد هنوز صدای مادر و پدر می آمد. معده ام از فرط گرسنگی می سوخت اما راه گلویم بسته بود در همین حین باجی با سینی شام وارد اتاقم شد. حال و توان پوشاندن اندوه و درماندگی ام را نداشتم و من هیچ تلاشی برای جلوگیری از فرو ریختن اشکهایم نکردم.

– خانوم کوچیک چرا گریه می کنیدی؟ مگه بچه شدید؟ حالا اونا یه حرفی زدند شما به دل نگرید خیلی نگرانتون بودند. منم نگرانتون بودم همش می گفتم نکنه خدای نکرده بلایی سرتون بیاد. اقا می خواستند بیان دنبالتون اما ادرس نداشتند. خب دیگه گریه نکنید اونا هم تا چند دقیقه دیگه اروم میشن.

ریزش اشکهایم شدیدتر شد چرا که بر دردم درد بیگانگی هم افزوده شده بود. وقتی با گریه اندکی به خود ارامش بخشیدم به باجی نگریستم که منتظر بود تا قاشق اخر غذایم را بخورم. اندیشیدم خدا را شکر که او متوجه نشد من از چه ناراحتم چرا که باجی مرا از مادرم بهتر می شناخت و او مرا بزرگ کرده بود.

فصل یازدهم

دوباره دوران تشویش و اضطراب آغاز شد. بیشترین ساعات روزهایم به فکر کردن برای پیدا کردن راه حل مناسب به بطالت می گذشت و به کلیتمركز و حواسم را از دست داده بودم هرچه بیشتر می اندیشم کمتر به نتیجه می رسیدم گویی به یک بن بست تاریک برخورد کرده بودم که هیچ راه گریزی در آن به چشم نمی خورد و این در حالی بود که من از حقارت و خفت آن هم در برابر کسی که خودش به اندازه ریگهای بیابان خطاکار بود متنفر بودم.

بی گمان اگر مادر متوجه می شد که کسش دست مردی است آن هم کیانوش حتما خودکشی می کرد ولی این حقیقت داشت که کیانوش از من مدرک جرم گرفته بود آن هم چه مدرک جرمی !

مردی که هیچ زنی حتی ارزو نمی کرد به خوابش بیاید اما من با او بودم بیشتر از یک ساعت از به یاد آوردنش موبر اندامم راست می شد. چه چیز تا آن اندازه او را وحشتناک ساخته بود ؟

پس از گذشت چند روز مدرسه ها با نزدیک شدن به تعطیلات تابستانی تعطیل شدند و من هم چون دیگر آموزگاران خانه نشین شدم. از یک سو خوشحال بودم چون از مدتها قبل تمرکزم را از دست داده بودم و از سوی دیگر اندوهگین بودم چون خانه نشینی یاد آور بلایی بود که سرم آمده بود که حتی از اندیشیدن به آن میگریختم. چند بار تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم و خود را از بند وحشت رها کنم اما هر بار هنگام قوت گرفتن تصمیم عقب نشینی کردم. طاقت شنیدن حرف های نیش دار او را نداشتم ر عمق حرف هایش رگه هایی از حقایق سوزاننده ای بود که من قدرت انکارش را نداشتم و تنها پذیرششان از آن جهت سخت بود که از زبان انسانی انچنان راحت و آزاد و بی قید چون او بیان می شد. در اصل من هم از حقیقت فرار می کردم این حقیقت که من انقدر هم که ادعا می کنم با اصالت نیستم. از وقتی که او با چنان خونسردی و ارامشی چهره واقعی مرا توصیف کرده بود به همه با دید دقیقتری می نگریستم.

حس می کردم نیم بیشتر ادمها به چیزی تظاهر می کنند که نیستند و کیانوش انقدر به نظرشان منفور می امد طوابط و عقاید انها را زیر پا می گذاشت و به همشان می خندید .اگر حتی عکسم را پس میداد دیگر مایل نبودم به او فکر کنم رهایی از دمی که برایم گسترده بود.

مدتی طول نکشید که دوباره تصمیم گرفتم به او تلفن کنم اگر چه قلبا راضی نبودم اما خود را مجبور و لازم به این کار می دیدم چرا که ابرو و موقعیت من و خانواده ام در گرو او بود.

ان روز باجی و مادر برای احوالپرسی مینا به خانه برادرم فرهاد رفته بودند و من کاملا فرصت داشتم بخت خود را آزمایش کنم .نقشه من این بود که از در محبت و تشکر وارد شوم و انگاه درخواست خود را مطرح کنم این در حالی بود که من می دانستم همه چیز بستگی به عکس العمل او دارد اما همچنان مصر بودم که یکبار دیگر غرور خود را زیر پا بگذارم.

ساعت از هفت بعد از ظهر می گذشت اما همچنان افتاب به زمین می تابید و گرمای ان با تشویش من تیشه بر تار و پودم می زد .خوب به یاد دارم که چقدر هراسان و کلافه بودم انگار در ملاء عام دچار گناه و عمل زشتی می شدم .به نظرم می امد که همه چیز چشم بود و مرا می پایید.با انگشتانی لرزان شماره او را گرفتم و منتظر برقراری تماس شدم سوزش لبهایم را زیر دندانهایم حس می کردم در حالیکه در دلم یک وقفه دعا می کردم خداکنه نباشه خدایا نباشد خدایا.....

- بله !

دیگر سکوت نخواهم کرد مثل بزدلها رفتار نخواهم کرد.

- بفرمایید !

- ا....الو منزل آقای اعتمادی !؟

ایا ان صدای وحشتزده لرزان و ترسیده تا حد مرگ صدای من بود؟

- بفرمائید!

انگار مرا شناخته بود چرا که دوباره در صدایش تمسخر موج می زد.اب دهانم را قورت دادم و با خود گفتم

- نقطه ضعف به دست نخواهم داد سعی کردم به خود مسلط باشم اما دهانم خشک شده بود.

- منو به جا آوردید !؟

- کیه که پس از چند بار صدای شمارو شناسه !؟

چند بار؟ مگر چند بار یکدیگر را دیده بودیم ؟ خب چندان مهم نبود ! چطور باید باب گفتگو را باز می کردم ! ناخواسته برای دقایقی میانمان به سکوت گذشت سکوتی که به شدت سوال برانگیز بود .

- تصور نمی کنم که تماسگرفته باشید که سکوت کنید !

- من.....من.....

- با کمال میل منتظر شنیدنم .

موج سهمگین خشم ناگهان به حد اعلای خود رسید . می خواستم فریاد بزنم و هر چه دلم می خواهد نثارش کنم اما قادر نبودم می دانستم با همه ی وجودش از قرار دادن من در آن تنگنای نفرت انگیز لذت می برد و میل نداشتم چیزی برای خندیدن و دست انداختن در اختیارش بگذارم . محکم و کوبنده گفتم

- این رفتار درست نیست اقا این برخورد اصلا اقا منطقی نیست !

با لحنی سرشار از بی تفاوتی گفت

- فکر می کنم در آخرین دیدارمان بر سر اقا بودن من به توافق رسیدیم.

- اینطور نیست ! من فکر میکنم کسی که آن ساعت شب جان دختری را نجات می دهد و از به خطر افتادن خودش واهمه ای ندارد نمی تواند آدم بدی باشد من.....من باید تماس می گرفتم و تشکر می کردم و.....

- چند دقیقه صبر کنید لطفا دفعه قبل گفتید بی تربیت و حق باز و بد ذاتم اما حالا انکار می کنید و می گین شریف و انسان دوست و اقا هستم ؟! به سختی و بر خلاف میل باطنی ام گفتم

- معذرت می خوام !

- پاک ناامیدم کردید داشتم فکر میکردم برای نخستین بار با زنی مواجه شدم که بر عکس دیگر زنان آنچه که تصور می کند درست است به زبان می آورد و ابدًا به اینکه دیگران درباره اش چه فکر می کنند توجهی ندارد اما مثل اینکه اشتباه کردم !

خشمگین گفتم

- یعنی میگوید من دورو و ترسو ام ؟

- حرفهای من چنین معنایی داشت ؟ خب هر کسی مختاره از حرفهای دیگران برداشت شخصی کنه !

فریاد زدم

- شما گستاخ و بی ادبید.

فکر میکنم منتظر همین بود چون پس از فریاد من به خنده افتاد و من وقتی متوجه مقصودش شدم لب به دندان گرفتم.

- دیدید اشتباه نکردم ! فکر می کنم ما در داشتن صفات مشابهی با هم شریک باشیم . هیچوقت سعی نکنید به خودتون دروغ بگین چون به سرعت نزد طرف مقابل رسوا می شوید .

- چطور جرات می کنید بگین من دروغگوام ؟ فکر می کنم اشتباه کردم برای تشکر تماس گرفتم.

- بهتر نبود همان ابتدای صحبت خواستتان را مطرح میکردید و به ابزار و حيله زنانه تان متوسل نمی شدید ؟

- شما بدترین.....

- و شما ناشی ترین دروغگویی هستید که در عمرم دیدم بگذارید علت تماستان را بگویم هر چند که مثل روز روشن اما به هر حال شاید براتون جالب باشه بدونید من از نقشه تان مطلعم . شما تماس گرفتید که با الفاظی مثل تشکر و محبت و فداکاری و انسانیت مرا متقاعد کنید عکستان را پس دهم درسته ؟

دهانم از ذکاوت او باز ماند و از صمیم قلب خدا را شکر کردم که رو در روی یکدیگر قرار نداریم . نه این که نخواهم حرف بزnm اصلا قادر نبودم سخنی به زبان بیاورم . چرا این مرد تا این حد حقایق را عریان می دید و واقعیت را به جاهای باریک می کشاند ؟

- اگر هم فکر کردید صرفا به این دلیل که یک زن هستید هر کاری بخواهید می کنم باید بگم سخت در اشتباهید .

برای زدن ضربه ای محکمتر از خودش گفتم

- بله می دونم چشم و دل شما کاملا سیره .

- انتظار دارید عصبانی بشم خانوم ؟ باید بگم عقیده شما و دیگران که بی شباهت که بی شباهت به عقاید شما نیست برایم پشیزی ارزش ندارد . من همیشه کاری را می کنم که خودم فکر می کنم درسته .

من کاملا در برابر او حقیر و ناتوان بودم حتی برای خودم هم مضحک و دور از باور بود . من یک آموزگار بودم و روزانه با صدها دانش آموز سر و کله می زدم اما در برابر این فرد کاملا بازنده بودم و چاره ای جز سکوت نداشتم چرا که ناراحتی و خشم من بیشتر باعث لذتش می شد. ظاهرا هیچ چیز به اندازه گفتن حقیقت سر به راهش نمی کرد پس با بی میلی گفتم

- خواهش می کنم عکس منو پس بدین . شما پدرم را می شناسید می دونید اگر از ماجرا باخبر شود چه اتفاقی می افتد ؟ اگر حتی ذره ای به فکر من باشید دست از این بازی کودکانه بر می دارید .

- پس تکلیف محبتی که من بهتون کردم چی میشه ؟

انگار خیال بدجنسی داشت . نباید انطور صادقانه اعتراف می کردم حالا به دستشبهانه خوبی داده بودم برای ازار و اذیت ! با ارامش ساختگی گفتم

- به هر حال ما با هم خویشاوند.....

- یکبار قبلا بهتون گفتم خویشاوند بودنمان تنها چیز نفرت انگیز نیست که میل ندارم به ان فکر کنم . فکر می کنم بهیک بیگانه کمک کرده ام و البته عوضش را هم گرفتم.

- شما خودتون هم حقیقت را انکار می کنید ؟

با اهنکی که اصلا تمسخر در ان نبود گفت

- حقیقت منوانکار کرده !

سعی کردم معنای جمله اش را بفهمم اما هر قدر تلاش کردم نتوانستم . در ادامه گفت

- و شما فروغ خانوم بهتره بدونید من مزاحم سمجی هستم که به سختی می تونید از سر خودتون بازش کنید و حتما در جریان هستید که مصاحبت با من برایتان جز دردسر چیزی نخواهد داشت. اگر جای شما بودم تلاش می کردم همه چیز را فراموش کنم عکس ان ماجرا و من !

عصبی گفتم

- چه تضمینی وجود داره که شما در آینده برای من دردسر درست نکنید ؟

با تمسخر گفت

- این دیگه به عملکرد شما تصمیم داره .

- این نهایت بدجنسی شماست اقا !

- به هیچ وجه من فقط عوض کارم را گرفتم .

- اخه عکس من و مادرم به چه درد شما می خورد ؟

- حتما شنیدید که میگن هر چیز که خار اید یک روز به کار اید ! مطمئن باشید به ندرت پیش می یاد کاری بکنم که در ان نفعی متوجه ام نیست.

از سر بغض و نفرت فریاد زدم

- شما پست و نفرت انگیزید !

- و شما خانوم چه کاری با یک موجود پست و نفرت انگیز می توانید داشته باشید؟

محکم گوشی را روی تلفن کوییدم از شدت خشم و نفرت به خود و او ناسزا می گفتم. سعی می کردم فحشهایی به او بدهم که ارامم کند اما چیزی به خاطر نمی امد به یاد فحشهایی که وقتی پدر عصبانی می شود به طرف مقابلش می گفت و من می دانستم که حتی فکر کردن به ان بد و بیراه ها شایسته ذهن یک خانوم نیست اما انها را به زبان اوردم پشت سر هم و هم بی هیچ مکثی. ناسلامتی دختر منوچهر صولتی هستم کسی که پر افاده ترین مردها برای به دست آوردنش سر خم می کردند چرا باید به کسی انقدر منفور و بی بند و بار اجازه دهی تحقیرت کند؟ چرا زبونانه نشستی و به این تصویر نامرتب زل زدی مگه دنیا به اخر رسیده . از جا بلند شدم و تلاش کردم با خونسردی موهایم را شانه کنم ولی از درون می لرزیدم .

اگر گاهی از او صحبتی به میان می امد مثل موشی گریخته از دست گربه می لرزیدم و رنگم اشکارا می پرید و برای انکه نزد حاضران رسوا نشوم به سرعت جمعشان را ترک می کردم و به خلوت خود پناه می بردم. دیگر به اندازه گذشته از دستش خشمگین نبودم چرا که مدتها به حرفهایش فکر کردم و دریافتم از ان جهت عصبانی ام که او نیت اصلی مرا درک کرده است.

نمی دانم چرا از اعماق وجودم حق را به او می دادم ؟ به من گفت ترسو هستم در حالی که واقعا می ترسیدم از پدر از فرهاد از ابرویمان و حتی از او .

در اوایل شهریور ماه سال ۱۳۵۰ به جشن عروسی یکی از همکارانم دعوت شدم از چند هفته قبل در تدارک لباس و اراستن سر و ظاهرم بودم. لباس من از ساتن و تافته ی سفیدی بود که به دست مینا دوخته شده بود و از زیبایی و ظرافت چیزی کم نداشت بخصوص که با استفاده از باقی مانده ی ساتن گل سری زیبا هم برای موهایم درست کرده بود. مینا واقعا سنگ تمام گذاشته بود . ان روز پس از پوشیدن لباس تازه موهایم

را روی شانه هایم ریختم و با گل سر ساتن مهارش کردم چقدر موهای مشکی ام روی ساتن سفید لباسم جلب توجه می نمود . به تصویر خود در آینه خیره شدم و لبخندی رضایت بخش بر لب اوردم مادر به شوخی گفت

- خدا را چه دیدی شاید هم امشب در این مراسم همسر ایده الش را یافت.

من معترض گفتم

- مادر این چه حرفیه حالا کو تا وقت ازدواج ؟ فیروزه کاش تو با من می امدی .

فیروزه در حال مرتب کردن لباسم گفت

- می دونی که نمی تونم پیام. امشب خونه مادر خشایار مهمانیم.

خطاب به مینا گفتم

- تو چی مینا ؟

- مرا هم معذور کن فروغ جون امشب مهمون دارم .

با لحنی گله مند گفتم

- شما هم یا مهمان دارید یا مهمونی می رید . مادر جون لااقل شما با من بیاید من تنهایی خجالت می کشم.

- نه مادر جون من با این سن و سال پیام مهمونی که چی ؟ گذشته از اون تو دیگه بچی نیستی حالا بیست سالته . خجالت یعنی چی مگه ایرادی داری ؟ ماشالله مثل یک دسته گل یاس شدی .

یه دسته گل یاس فقط مادر می توانست یک همچین تعبیر زیبایی از من بکند . چیزی به شب نمانده بود که من راهی ضیافت شدم . مهمانی دوستم در یک باغ زیبا و مجلل بر پا شده بود و اوای شادی مدعیون از هر سو به گوش می رسید با ماشینم وارد باغ شدم و قبل از انکه در اتومبیلم را باز کنم خدمتکاری به یاریم شتافت و در حال گرفتن دستم مودب گفت

- اجازه بدین خانوم .

تا ان زمان مهمانی با ان جلال و شکوه دعوت نشده بودم پس همه چیز برایم تازگی داشت . همیشه در اکثر مجالسی که دعوت شده بودم مادر و پدر بودند و تنهایی شرکت نکرده بودم و اغلب انها مرا همراه خود نمی برند چرا که پدر معتقد بود دختر جوان نباید در ان مجالس شرکت کند و خدا می داند برای گرفتن رضایتش به خاطر شرکت در جشن ازدواج همکارم متحمل چه رنج و زحمتی شدم.

با همکاری یکی از خدمتکارانم به جمع مهمان ها پیوستم و برای یافتن آشنایی نزدیک نگاهم به اطراف چرخید چند نفر از همکارانم در کنار هم نشسته بودند و با دیدن من با دست اشاره کردند که نزدشان بروم . یکی از انها از جا برخاست و کنارم امد.

- سلام فروغ بالاخره امدی !

- چه خوب که شما هستید.

- بیا کیفمو بگیر تا بعد بیام.

- کجا میری ؟

- میرم به سحر تبریک بگم ناqlا ببین چه کسی رو اسیر خودش کرده .

- اگه داماد رو ببینی نظر تو قطعی تر میگی.

- چطور؟

- مثل یک تیکه جواهره برای سحر سنگ تمام گذاشته . فقط منتظره اون دهن باز کنه و چیزی بخواد.

- خب پس حسابی شانس آورده.

- اونم چه شانسی !

من نزد عروس و داماد رفتم و پس از روبوسی با عروس به داماد هم تبریک گفتم .سحر که در لباس عروس بی نهایت زیبا شده بود گفت

- فروغ خیلی خوشحالم که امدی امیدوارم بتونم جبران کنم.

- خودمم خوشحالم که اومدم .سحر جون من پیش همکارامون می شینم امدم که بهت بگم و برم .

- ممنونم بعد از احوالپرسی چند دقیقه ای میام سر میزتون.

- خوشحال میشم.

وقتی نزد همکارانم بازگشتم یک صندلی را عقب کشیدند و من روی ان قرار گرفتم .یکی از انها گفت

- فروغ انقدر لباست زیباست که امشب برای لحظه ای تو را با عروس اشتباه گرفتم.

من که از تشبیه او شرمزده شده بودم گفتم

- این چه حرفیه سهیلا !

یکی از انها گفت

- این که البته یک شوخی بود اما لباست واقعا زیباست.

با لبخند گفتم

- خیلی ممنون قابلی نداره .

- به اندام تو برازنده است از کجا خریدی ؟

با افتخار گفتم

- زن برادرم دوخته .

اظهار نظر ها شروع شد

- اصلا به نظر نمی یاد دوخته باشی برای بیرون هم کار می کنه ؟ چند ساله خیاطیمیکنه ؟ آموزشگاه داره ؟ فروغ خیلی بهت می یاد.

با دوستانم گرم گفتگو بودم که میان جمعیت نگاهم به کیانوش افتاد برای لحظاتی گذرا حالم دگرگون شد و چشمانم سیاهی رفت. به گمانم رنگم پرید که بقیه متوجه شدند

- فروغ.....فروغ جون چیه ؟

- هی.....هیچی نیست حالم خوبه .

برای یک لحظه تصمیم گرفتم مخفی شوم ولی در محاصره دوستانم بودم قبل از آن که تصمیم بگیرم چه کنم نگاه او روی من ثابت ماند انگار اصلا از دیدنم تعجب نکرد چرا که مثل همیشه لبخند تمسخر امیز را بر لب داشت و کاملا آرام و خونسرد به حرفهای مردی که کنارش ایستاده بود گوش می کرد در حالی که نگاهش متوجه من بود. از نگاهش مو بر اندام من راست شد تا آن روز هرگز مرا در لباسهای مهمانی ندیده بود. کمی اب در لیوان مقابلم ریختم و آن را لاجرعه نوشیدم. دو سوال ذهن مشوشم را اسوده نمی گذاشت اول اینکه او در این مهمانی چه میکند و با میزبان چه نسبتی دارد و دوم چرا جاهایی که انتظارش را ندارم او را می بینم؟

به طور ناگهانی تصمیم گرفتم مهمانی را ترک کرده و به خانه برگردم اما بعد به دو دلیل منصرف شدم یکی این که خانواده ام متعجب می شدند و دیگر آن که دوستانم شک می کردند. نگاه خیره او کلافه ام کرده بود چرا چشم از من بر نمی داشت؟ وقتی بار دیگر سرم را بلند کردم او مقابلم نبود. نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگریستم زیر نگاه او قادر نبودم خوب فکر کنم و پس از رفتن او به یاد آوردم تنها بود ! تنها بود؟ خیلی حیرت انگیز است که کسی مثل او با آن سابقه وحشتناک تنها آمده باشد ! از محالات است سکوت و آرامش ناگهانی ام باعث کنجکاوای همکارانم شده بود

- چی شده فروغ ؟

- هیچی !

- چرا یکدفعه ساکت شدی ؟ انگار حواست نیست.

- چرا شما حرف بزنی من هم استفاده می کنم .

به ظاهر در جمع دوستانم بودم اما حواسم جای دیگری بود فقط سحر می توانست به عنوان میزبان پاسخ بدهد . باید به نوعی می فهمیدم که ایا سحر از سابقه درخشان او با خبر است و ایا او انقدر بی ادب است که درباره ی اشنایمان به کسی چیزی بگوید ؟ تشویش و اضطراب لحظه ای آرامم نمی گذاشت برای لحظاتی با عذر خواهی از دوستانم به گوشه ی خلوتی از باغ پناه بردم و نفسی تازه کردم و شروع کردم به دادن قوت قلب به خودم خدمتکاری جلو آمد و پرسید

- خانوم به چیزی نیاز دارید ؟

خیلی محکم گفتم

- بله به تنهایی !

خدمتکار متعجب و مستاصل مرا ترک کرد و به جمع مهمان ها پیوست . اندیشیدم مهمانی امشب حرامم شد او اینجا چه می کند ؟ به یاد حرف خواهرم افتادم که می گفت انگار مهره مار داره همه جا به دوست و آشنایی داره . با خود اندیشیدم چقدر خوب که فیروزه یا مینا دعوتم را قبول نکردند و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد . ممکن بود انقدر نانجیب باشد که از دیدارهای گذشته مان چیزی بگوید و یا اشاره ای بکند .

نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت شادمان پیوستم . جوانی بلند بالا و خوش قیلفه مقابلم سبز شد و با نزاکت پرسید

- می تونم چند لحظه وقتتان را بگیرم ؟

با عجله و با درک نیتش گفتم

- متأسفانه خیر !

- می تونم کمکتان کنم ؟

- متعجب به صورتش خیره شدم و گفتم

- مگه من کمکی خواستم ؟

دوباره پرسید

- دنبال کسی می گردید ؟

با لبخندی که به زور روی لبانم حفظش می کردم گفتم

- می دانم کجا باید پیدایشان کنم .

به زحمت و کاملاً حساب شده جوان را از سر خود باز کردم و بعد با عجله نزد سحر رفتم که خوشبختانه صندلی کنارش خالی بود . آرام کنارش نشستم و گفتم

- آگه داماد اعتراضی نداشته باشه می خوام چند دقیقه کنارت بشینم .

سحر با شادی گفت

- معلومه که اعتراضی نداره !

بعد با اشاره به وسط باغ گفت

- بین اون چقدر قشنگ و زیبا می رقصه !

- اون ؟!

به صورتم نگریست و گفت

- مقصودم سروشه شوهرم .

به جمعیت در حال رقص نگریستم عرق سردی بر پیشانیم نشست . خدای من اون اونجا چه می کرد ؟ سحر با شادی زائد الوصفی گفت

- به تو خوش می گذره ؟!

- البته که می گذره !

- اون خیلی جذابه نه ؟

- چه کسی ؟

- سروش !

- خب ظاهرا که اینطوره !

- منظورت چیه که میگی ظاهرا ؟

- خب.....منظورم اینه که اصل تویی.

به نظر می امد که سحر عاشق شوهرش بود چرا که او هر جا پا می گذاشت نگاه سحر هم دنبال او بود با این وصف نباید سحر را زیاد سوال پیچ می کردم اما پرسیدم

- اونا کی هستند سحر ؟

- منظورت کیه ؟

- اونایی که داماد را در حلقه خودشان گرفتند؟

- همشون از دوستان سروش هستند واقعا که دوستان محشری داره درست مثل خودش . از سر شب تا حالا یک ان هم ترکش نکردند.

- اونم از وستان سروشه ؟

- کدومشون ؟

با صدایی که ناخودآگاه می لرزید گفتم

- اونی که کت و شلوار مشکی به تن داره و درست سمت راست سروش ایستاده .

و چون سحر متوجه نشد در ادامه گفتم

- همون مردی که پیراهن استخوانی پوشیده و اون پاپیون زرشکی مسخره را زده !

سحر متعجب به صورتم نگریست و در حالی که به کیانوش می نگریست گفت

- گفتم که اونم یکی از دوستای سروشه !

به نظر من از عصبانیت من حیرت زده بود .وقتی توانستم کمی بر خود مسلط شوم پرسیدم

- تو هم اونو می شناسی سحر ؟

سحر در حالی که نگاهش به سروش بود گفت

- خب بله اما بیشتر از یکبار اونو ندیدم سروش خیلی به اون علاقه داره .

- دربارہ ی او چه می دونی ؟

چشمان سحر برای توصیف او کمی تنگتر شد

- سروش میگه اون یه سرمایداره بزرگه یک تاجر موفق . می گفت در یکی از سفرهای خارجی اش با او آشنا شده سی و سه سالشه و خیلی جذابه .فروغ فقط کافیه یکبار با او از نزدیک برخورد داشته باشی به نظر من فوق العاده و هیجان انگیزه .در یکی از سفرهایش دار و ندارش را از دست می دهد اما دوباره با کار و تلاش همه چیز به دست می یاره .تا به حال چندین هدیه هم برای من آورده .او به معنای واقعی کلمه نجیب زاده است و هرگز در خوردن مروب زیاده روی نمی کند و کمتر زن ودختری در مقابل رقصش قادرند مقاومت کنند. او یک هنرمند به تمام معناست و از هر هنری سرشته داره . همین چند وقت پیش توسط سروش به او معرفی شدم و ازش درباره ی موسیقی پرسیدم اطلاعاتش فوق العاده است به گفته سروش علاقه وافری هم به گل و گیاه دارد اون می گه خانه اش از وجود گل و گیاه لبریزه .به ظاهر و لباسش هم خیلی اهمیت می ده و محاله سر قرارش دیر کنه

خدای من درباره ی او همه چیز می دانست جز خصوصیات اخلاقیش با این وصف چیزی بیشتر از من نمی دانست در دل به برداشت سحر و شوهرش درباره ی او خندیدم نجیب زاده به معنای واقعی یک کلمه ! واقعا ایا او از نجابت و نجیب بودن چیزی هم می دانست ؟ مردک بی ادب ! خودش را جای مردی با نزاکت و متشخص جا زده خودش تظاهر به چیزی می کند که نیست انوقت از دیگران خورده می گیرد .باید سر فرصت به او بفهمانم با بچه طرف نیست او از هر چیز به نفع خودش بهره برداری می کند .باید همان ابتدا می فهمیدم مقصودش فقط معطل کردن من است .سحر با شیطنت پرسید

- نکنه دلت پیش اون گیر کرده ؟!

- نه اینطور نیست .

به قدری پاسخم سریع و بدون معطلی بود که سحر به خنده افتاد و دوباره پرسید

- نکنه اون از تو درخواست ازدواج کرده ؟

- خدای من نه ! چی باعث شده چنین فکری بکنی .

- فراموش کردم که بگم اون معمولا از ازدواج طفره میره واقعا عجیبه ! به نظر تو عجیب نیست مردی به جذابیت و ثروتمندی اون تا به حال ازدواج نکرده ؟

خواستم بگویم معلومه که با وجود سوابق درخشان او هیچ دختری تن به ازدواج با او نمی دهد اما به یاد اوردم که سحر از روابط فامیلی ما خبر ندارد و کافیت تا من یک اشاره کوچک کنم تا کنجکاوی او تحریک شود .

به ازدحام وسط باغ نگریتم او هم داشت به ما نگاه می کرد باید می رفتم اما پاهایم سست شده بود . او لیوانی نوشیدنی به دست داشت سرش را کمی به جانب پایین خم کرد چه ابدان بی نظیری ! لبخند تمسخر آمیزی هم به لب داشت که به نظر متوجه من نبود . به زحمت خود را روی صندلی جابه جا کردم و قصد رفتن کردم که سحر دستم را گرفت و گفت

- کجا میری ؟

- باید برم پیش بچه ها .

- بیخود بهانه نیار بچه ها تنها نیستند حالا که سروش نیست پیش من بمان.

- ولی اخه.....

پروردگارا داشت به طرف ما می امد باید در رفتن عجله می کردم . ناگهان سحر متوجه نزدیک شدن او به مامش.

- بمان دیگه واجب شد بمانی چون اونی که درباره اش کنجکاو بودی داره می یاد طرف ما بیا باهاش آشنا شو.

بله داشت با قدمهایی ارام اما بلند مستقیم به طرف ما می امد خدایا خودت کمککن !

- سحر محض رضای خدا بذار برم !

اما دیگر دیر شده بود چون او چند قدم با ما فاصله داشت و سر انجام به کنار ما رسید. نباید چیزی برای خندیدن دستش بدهم . دستم را از دست سحر بیرون کشیدم ایا خیال داشت بگوید یکدیگر را می شناسیم ؟ لبخند مسخره اش عمیق تر شده بود و به نظر منتظر فرار من بود سعی کردم خونسرد باشم اما دستم می لرزید . سحر از جا برخاست و دستش را پیش برد و او هم با نزاکتی که به راستی برایم تازگی داشت خم شد و دست سحر را بوسید . زیر چشمی به سحر نگریستم انگار افتخار پیدا کرده بود که شاهزاده ی نامداری دستش را ببوسد . کیانوش سپس به طرف من چرخید و خیلی ارام به صورتم خیره شد اب دهانم را قورت دادم و به دستش خیره شدم به ارامی لیوان حاوی نوشیدنی اش را برای اب شدن یخش تکان می داد. چه خیالی در سر داشت ؟ در حالی که به من می نگریست خطاب به سحر گفت

- خانوم خیال ندارید این خانوم زیبا را به من معرفی کنید ؟

عجب خونسردی بعیدی ! شرط می بندم در تمام مدت مهمانی منتظر همین فرصت بود . فقط امیدوار بودم سحر درباره ی سوالات من چیزی نگوید.

- همین الان داشتیم دربارتان حرف می زدیم.

ناخوداگاه گفتم

- سحر!

- آقای اعتمادی دوست من بسیار خجالتی و کمرواست.

بعد در حال معرفی کردن من گفت

- ایشون دوست بسیار نزدیکم فروغ صولتی .

احمق به نظر می امد می خواهد ما را هم جوش بدهد.اه خدا را شکر که قصد نداشت دست مرا مانند او ببوسد . کمی سرش را به پایین خم کرده و در حالی که زیر چشمی مرا می نگریت گفت

- فرمودید درباره ی من حرف می زدید ؟!یا چه چیز مردی مثل من می تواند حتی برای دقایقی ذهن زیبای خانمهای مثل شما را به خود متوجه کند؟ در دل هزار بار به سحر لعنت فرستادم انگار دست بردار نبود .

- میگن دل به دل راه داره ! همین الان دوست خجالتی من داشت از شما می پرسید که شما چه نسبتی با ما دارید؟

- واقعا؟ برای من باعثی افتخار است که بیشتر با دوستان شما آشنا شوم.

دهان من از شگفتی باز مانده بود اما قبل از آنکه خودم یا او را رسوا کنم با سرعتی که بسیار دور از باور بود گفت

- از انجایی که بنده هم مایلم بیشتر با ایشون آشنا بشم قطعا دعوت مرا به رقص خواهد پذیرفت.

من ماتم برده بود و سحر با شادی که تصور می کرد در من هم هست گفت

- پاشو فروغ خجالت رو کنار بذار.

- من.....من.....

- انقدر من من نکن پاشو اقا منتظرند.

کیانوش لیوان نوشیدنی اش را به روی میز گذاشت و دست راستش را به طرف من دراز کرد .چه مدت دیگر باید دستش را همانطور منتظر می گذاشم ؟ سحر مرا به جلو هل دادو من در حالی که مسخ و مبهوت شده بودم با او همراه شدم.

فصل دوازدهم

گروه ارکستر شروع به نواختن یکی از بهترین آهنگهای موجود نمود و دیری نگذشت که وسط باغ از کسرت زوجهای جوان شکل تازه ای به خود گرفت اما آنچه که برای من مهمترین چیز محسوب می شد ایستادن در مقابل کیانوش بود. نه اطرافم را می دیدم و نه سر و صدای مدعیون را می شنیدم نمی دانم چرا زبان جسورم وقتی تا ان اندازه به او نزدیک بودم برای گفتن چیزی به کار نمی افتاد حتی چشمانم از نگریستن به او احتراز می

جست. صدای موزیک انقدر بلند بود که هیچ کس حتی حرفهای اطرافیانش را نمی شنید و سکوت مت همچنان ادامه داشت. می دانستم با همان لبخند طعنه گر بر من خیره شده اما شهامت پاسخ دادن به نگاهش را نداشتم .

- اگر همین طور برای نگاه کردن زیر پایتان خم شوید ممکن است به زمین سقوط کنید.

برای نخستین بار انقدر از نزدیکبا او همکلام می شدم .اهنگ صدایش مردانه و محکم و بدون هیچلجه خاصی بود در حالی که بعضی از حروف را به عمد هنگام تلفظ کشیده ادا می کرد گویی می خواست تاثیر سخنانش را با تکیه بر برخی کلمات به شنونده منتقل کند .با نگاهی گذرا پیرامون خود گفتم

- چطور تونستید چنین درخواستی از من بکنید آقای اعتمادی ؟

او همان طور که مرا هدایت می کرد با تمسخر گفت

- می تونستید قبول نکنید .

- چطور تونستید در کمال خونسردی منکر اشنایی مان از قبل شوید و اینطور جسورانه از من دعوت کنید تا باهاتون همراه بشم ؟

- به نظر می امد شما دربارہ ی حضور من کنجکاوی کرده اید !

- این پاسخ من نیست.

- چرا اتفاقا چیزیه که باید بدونم دوستان گفت دربارہ ی من از او چیزی هایی پرسیدید .بهتر نبود از خودم می پرسیدید ؟ به نظر نمی یاد دوستان دربارہ ام بیشتر از شما بدانند.

- اوه لعنت به سحر اون همیشه در بزرگ کردن مسائل زیاده روی می کند. من فقط کنجکاو بودم بدانم شما در این ضیافت خانوادگی چه می کنید همین !

- خوب چیزی دستگیرتان شد ؟

- بله اما نه انطور که شایسته شما بود.

او با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .من با هراس از وجود اطرافیان ارام گفتم

- خواهش می کنم نخندید همه متوجه ما شدند.

- برای من مهم نیست شما هم تا زمانی که مقابل من ایستاده اید باید کاملا بی تفاوت باشید.

- خدای من شما بی خیال ترین موجودی هستید که در عمرم دیده ام.

- خب نگفتید من چطور از نظر اونا توصیف شدم.

خشمگین گفتم

- حتی یک کلام دیگر هم نخواهم گفت شما منو انگشت نما کردید وقتی این موزیک به پایان رسید می روم و می نشینم.

- شما هیچ جا نمی روید تا پاسخ سوال مرا بدهید.

- چرا باید برای ادم بی تفاوتی مثل شما مهم باشه ؟

- خب نمی تونم انکار کنم که کنجکاو شده ام.

برای گریز از بند او به طور خلاصه نظر سحر را درباره اش گفتم و او در حالی که به شدت خنده اش را کنترل می نمود گفت

- واقعا من انطور به نظر انها ادم ؟ باید هزار بار خدا رو شکر کنم و لابد شما فکر کردید من در برابر انها تظاهر کرده ام.

و چون سکوت مرا دید در ادامه گفت

- دوستی من با سروش به مدت ها قبل بر می گرده من در اصل مدتها بود که او را ندیده بودم تا این که چند وقت قبل کارت عروسی اش را برایم

آورد و از من برای شرکت در عروسی اش دعوت نمود.

- پس یعنی شما با همسر دوست من صمیمی نیستید؟

- من دوستان نزدیکم انگشت شمارند به نظرم او در گفتم حقیقت به همسرش کوتاهی کرده.

- اما به عقیدم من اونا عاشق یکدیگرند و چیزی را از هم پنهان.....

- عقیده شما برای خودتون باارزشه وقتی که من انچنان اطلاعات شایان توجهی درباره ی سروش دارم.

- یعنی می خواهید بگوئید او به همسرش

- خواهشا مرا برای گفتن حقیقت در تنگنا نگذارید.

به سحر و سروش نگریستم سحر عاشقانه به سروشمینگریست انگار هر کلمه ای که از دهان او خارج می شد ایت عشق بود مصرانه گفتم

- شما چی میدونید ؟

- چرا باید بگم وقتی خانمها انقدر در رازداری معروفند؟

- چرا فکر می کنید حرف هایتان را باور می کنم ؟ مشکوکم که گفته هایتان صحت داشته باشد !

- یکبار پیشتر از اینها گفتم که در دنیا از دروغگویی متنفرم و دروغ گو را به شدت نکوهش می کنم .در ضمن شما چیزی از من نخواهید شنید که

باورش کنید.

- سحر دوست منه اگر واقعا حرفهای شما به خوشبختی اون مربوط میشه باید بدونم.

- و اگر بازگو کردنش از جانب شما خوشبختی اشرا به مخاطره بیاندازد چه؟

- مسلما لب به سخن باز نخواهم کرد .

- خوبه این آغاز دانایست با این وصف برایتان خواهم گفت . دو سال قبل با سروش آشنا شدم البته نه در ایران در ترکیه اون پسر پولدار و از خانواده سرشناسی بود. به نظر می امد برای خالی کردن جیبش یه اروپا سفر می کند و عاشق خوشگذرانی و تفریح است عاقبت هم سر به هوایی کار دستش داد. به دختری در انجا علاقه مند شد و حتی با او صحبت از ازدواج و زندگی مشترک کرد چند وقت بعد مسئله را با خانواده اش در میان گذاشت و مادرشبه شدت با این وصلت مخالفت کرد و از انجایی که سروشی نهایت از مادرش حرف شنوی دارد قول و قرارش را با دختر بیچاره به هم زد اما ان دختر بیچاره سه ماه قبل از سروش باردار شده بود . سروشدر مخمصه ی بدی گیر کرده بود از یک طرف مادرش در ایران دوست شما را خواستگاری کرده و قرار ازدواج گذاشته بود و از طرف حیثیت دختری توسط او لکه دار شده بود تی او حاضر مبلغی به عنوان عذر خواهی تسلیم دخترک کند اما او نپذیرفت . همان روزها بود که سروش سراغ من امد و موضوع را مطرح کرد و از من خواست با ان دختر ترک صحبت کنم . ابتدا زیر بار نرفتم اما بعد به اصرار او پذیرفتم دخترک بینوا ! سروششانس آورده بود که گیر زن زرننگ و نابکار نیافتاده بود دختر بیچاره از ترس ابرویش حتی قدرت شکایت هم نداشت و از انجا که بیکس و تنها بود داغ این ننگ را پذیرفت . او پذیرفت از صحنه زندگی سروش خارج شود اما نمی توانست با سقط بچه موافقت کند سمن نه بخاطر سروش بلکه به خاطر خود ان دختر پذیرفتم سرپرستی اش را قبول کنم البته سروش خیلی تلاش کرد که او را متقاعد کند پول بگیرد اما دختر بی پناه که از جفا پیشگی سروش به شدت دل شکسته بود او را به سختی از خود راند و حتی یک لیبره هم از او نگرفت.

- شما دروغ میگین.

- نه خانم عزیز هر چه گفتم حقیقت بود . شما از ان جهت درباره اش مردد و دو دل هستید که درباره ی همسر دوستتان است . به ظاهر سروش نگاه می کنید و مثل خیلی های دیگه به زندگی و افراد از دریچه چشم خودتان می نگرید و حقیقت را انطور باور می کنید که دوست دارید. بغض گلویم را می فشرده و همه ی وجودم از شدت خشم می لرزید.

- شما می لرزید می تونم ببرسم چتئن شده؟

- من باید برم بنشینم حالم خوب نیست !

او با ارامش چشم در چشمم دوخت و گفت

- چرا ؟ تنها به این دلیل که حقیقت را دانستید؟

- من هنوز هم نمی توانم باور کنم.

- چرا باور کنید حضور من در این مجلسنه به خاطر صمیمیت با سروش بلکه به خاطر....

- می خواهید بگید شما و رفاقتش با شما بیشتر حالت حق السکوت دارد ؟

- دقیقا همین طوره !

- از این حقیقت نکبت بار مادر شوهر دوستم هم با خبره ؟

- فکر نمی کنم فقط من می دونم و خود سروش و حالا شما.

- دیگر از ان دختر خبری ندارید ؟

- من هر پنج ماه یکبار سفری به ترکیه دارم و طی هر سفر سری به اونا می زنم البته به میل خودم.

با ناباوری گفتم

- یعنی می خواهید بگید سروش یک فرزند ان سوی ابها داردو حالا وقیحانه به عنوان مردی که برای بار اول ازدواج می کند در کنار دوست من پای سفره عقد نشسته ؟

- ظواهر این طور نشون میده .

به چهره ی شاد و خندان سحر نگریستم و زمزمه کردم

- بیچاره سحر !

حرفهای کیانوش زنگ خطری بود برای من تا به افراد به چشم عمیق تری بنگرم و قضاوتم بر اساس ظواهر نباشد . اندیشیدم آه ان دختر گریبانگیر اینان خواهد شد اینان که این سر مرز به جشن و پایکوبی مشغولند . دلم می خواست پیرسم فرزندش پسر است یا دختر اما لحظاتی بعد منصرف شدم چه فرقی می کرد؟ مهم ان بود که بچه ای ناخواسته قربانی هوی و هوس مردی رذل و بی صفت شده بود . دیگر سروش مثل چند دقیقه قبل در نظرم محبوب نبود واقعا که برخی از مردان پشت نقاب مردانگی و انسانیت با وجود چهره ی حقیقی شان چقدر منفور و پست و حقه بازند . از او هم بدم می امد از او با ان لبخند تمسخر امیزش که همیشه در نهایت ارامش تحویل می داد. پس باید چیزی می گفتم

- خودتون فکر می کنید خیلی شریف و نجیب زاده اید؟

- اولاً من چنین ادعایی ندارم و دوما چرا عصبانیتان را سر من خالی می کنید ؟ از این گذشته بهتان گفتم اصرار نکنید که حقیقت را فاش کنم . خودتان کنجکاوی کردید.

- من ناراحت نیستم اقا. فقط برای دوستم متاسفم که چهره ی واقعی مردها را ندیده.

- شما چطور دیدید؟

از فرط خشم به نفس نفس افتاده بودم اما با ارامش گفتم

- با توجه به سن و سالم فکر می کنم بتونم خوب را از بد تشخیص بدم.

- مگه چند سالتونه؟ چرا اغراق می کنید ! اگر همین موضوع سروش را نگفته بودم تا ابد تصوراتان از او به عنوان مردی پایبند به اصول خانواده و متعهد و همسر دوست بود. دانستن حقیقت و چشم حقیقت بین ربطی به سن و سال نداره گاهی ممکنه کسی این افتخار را در جوانی کسب کنه گاهی ممکنه در دوره سالمندی هم نتونه حقایق را انطور که هست ببینه . درست مثل شما خانوم عزیز که نمی توانید حقیقت را باور کنید . حقیقت این است که دوست شما عاشقانه همسرش را دوست دارد و ساعتها قبل ان دو متعلق به یکدیگر شدند.

واقعا سهم سحر این بود دختری به ان پاکی و مهربانی .

اندوهگین گفتم

- مگه سحر چه گناهی کرده که باید گیر این مرد می افتاد؟

- این حرفهای پوسیده را بریز دور دیگه دوره ی قسمت و سرنوشت گذشته. به عقیده من سرنوشت دست خود ماست او می توانست با سروش ازدواج نکنه در ان صورت سروش به سراغ دیگری رفت چون به طور ی که می دونید اینطور افراد طالب دختری از هر نظر پاک و بی الایش اند. من همیشه فکر کردم این خیلی وحشتناکه که دخترها قادر نیستند انتخاب کنند و همیشه باید منتظر باشند تا انتخاب شوند و تصور می کنید چرا نیمی از بیشتر دخترها از ازدواجشان ناراضی اند.

- خب رسوم همه جا.....

- رسوم را رها کنید اکثر ما قربانی رسوم جامعه ایم. از کجا می دانید این رسوم غلط است یا درست ؟

- پدر و مادرهایمان از رسوم تبعیت می کنند .

- فقط به همین دلیل چون خانواده هایمان انجام دادند ما هم باید انجام بدیم.

- شما وحشتناک حرف می زنید !

- و شما خانوم شرطمی بندم در دل حرفهای مرا تایید می کنید.

چقدر مرا خوب می شناخت. احساسی که او درباره اش حرف می زد پس از برهم خوردن نامزدی ام با ساسان به من دست داده بود اما برای اینکه دختری سربه هوا و خودسر به نظر نیایم گفتم

- شما می تونید همان طور که گفتید به رسوم پشت پا بزنید گو این که شنیدم خیلی بیشتر چنین کردید.

خیلی زود زبانم را گاز گرفتم نباید سر این گفتگو را باز می کردم ان هم با چنان مرد راحتی ! چشمانش از برق شیطنت درخشید.

- و شما خیلی از من می دونید !

- خب.....نه چندان که.....

- شرط می بندم به شدت کنجکاوید از زبانم بشنوید.

- من هرگز.....

- اما من می گم و شما هم گوش می کنید درست همان طور که مایلید. بله من به خاطر زیر پا گذاشتن رسوم از کانون خانواده طرد شدم فقط برای اینکه نخواستم با دختری ازدواج کنم که در لیاقتش در همسر داری شک کردم. حالا هم به هیچ وجه ناراحت نیستم.

- خدای من !

- بله ابد ناراحت نیستم البته غیر از برای مادرم.

- مادرتون؟

- بله مادرم که در دام مرد دیو سیرتی مثل پدرم گیر کرده اون یک مرد خودخواه و خودبین است که امیدوارم با دوزخیان همنشین شود.

از صراحت او برای توصیف پدرش مو بر اندامم راست شد. چطور پسری تا این درجه از پدرش می توانست متنفر باشد؟

برای خاتمه دادن به این بحث گفتم

- من...من...اصلا مایل نیستم درباره ی زندگی خصوصی شما کنجکاوی کنم.

- اگر هم مایل باشید من دیگر چیزی نم گم فکر می کنم همین اندازه برای ارضاء کنجکاوی پنهانتون کافی باشه. بهتره از خودتون حرف بزنیم.

خدای من نه ! صحبتهایش داشت به سمتی سوق پیدا می کرد که من اصلا راضی نبودم. طرز نگاه او تغییر یافت چنان به سراپای من می نگریس که گویی برای نخستین بار ملاقاتم کرده است. قبل از آنکه فرصتی بیابم که از دستش بگریزم گفت

- شما دختر زیبایی هستید ایا تا به حال کسی به شما گفته که وقتی نقشه می کشید از دست مزاحمین سمج فرار کنید چقدر جذاب می شوید؟!

دهانم از پیشگویی او باز ماند. به سرعت گفتم

- چرا باید فرار کنم ؟

- برای اینکه مصاحبت من برای شما سرشار از ضرره.

- من از شما نمی ترسم.

- نباید هم بترسید وقتی درباره ی شما هم مثل من زیاد شایعه بسازند ترستان فرو خواهد ریخت. ایا تا به حال کسی به شما گفته که من درباره ی خانمها بیسار دقیق و ریز بینم ؟

قلبم فرو ریخت خدایا به فریادم برس! کاش موزیک به اتمام می رسید.

- لباستان با صورتتان خواناست اما مدل موهایتان !...

درست مثل بچه محصل هاست. من شخصا این مدل مو را نمی پسندم به خصوص برای سن و سال شما. در تهران اکثر خانمهای متشخص موهایشان را شینیون می کنند.

اطلاعاتش درباره ی مد کامل و بدون نقص بود برای محکوم کردنشدر حالی که تلاش می کردم دستم را از دستش بیرون بکشم گفتم

- حرفهای شما رسوائی امیزه !

- رسوائی امیز و کاملاً واقعی ! من می دونم شما اگر پدری به ان سختگیری نداشتید دوست داشتید موهایتان را مطابق مد روز ارایش کنید.

این مرد واقعا غیبگو بود و یا انقدر میان زنان و دختران گشته بود که با همه ی روحيات آنها آشنا بود .به دفاع از پدرم گفتم

- پدر من هرگز سختگیر نیست !

- پدر شما از پدر من هم سختگیرتر است خودتان هم می دونید. من به کلی گیج و متعجبم چطور تونسته اجازه بده شما به تنهایی در این جشن شرکت کنید.

- پدرم بهتر می داند که من بچه نیستم .

- آه ببخشید فراموش کردم در مقیاس شما بچه فقط به افراط زیر ده سال گفته می شود.

- بله مسخره کنید باید هم از نظر شما من یک بچه باشم .وقتی که ان اندازه ساده و بی ریا بودم که اجازه دادم ان شب ماشینم را از میان جاده برایم بیاورید و سبب شدم به داشبورت ان بدون اجازه من دست درازی کنیدو از من نقطه ضعف بگیرید.

- به عقیده من باید از این وقایع زندگی تجربه کسب کرد.

- مطمئن باشی همین طور بود مهمترین درسی که شما به من دادید این بود که هیچگاه حتی یکجفت دستکش یا یک دستمال هم در ماشینم نگذارم.

- البته کار مفید و عاقلانه ای می کنید اما بهتره اگر بدونید حتی اگر ماشین خالی بود و چیزی برای گروکشی من وجود نداشت الزاما خودتون رو می بردم.

یک رشته از دندانهایشبا لبخند موزیانه ای از میان لبانش نمایان شد .دستم را با شتاب از دستش بیرون کشیدم و به سرعت از او دور شدم می دانستم به من می خندد به فرارم و به نداشتن پاسخی دندان شکن به خاطر آنچه به زبان آورد.صورتتم مثل گوله ای اتشین می سوخت و فقط تند تند گام برمی داشتم ان هم به سوی مقصدی که نمی دانستم کجاست.

تا پس از شام دیگر او را ندیدم .سحر به من نزدیک شد و گفت

- این همه مدت چی با هم پیچ پیچ می کردید؟ همه فکر کردند خبریه !می دونی چه مدت با هم بودید ؟

با دیدن سروش به یاد حرفهای کیانوش درباره ی سروش افتادم و برای دقایقی دلم برایش سوخت .دیگر حتی گفتنش هم بی فایده بود.

- نه به اولشکه به زور رفتی و نه به بعدش که از هم دل نمی کنید.

با لبخندی ساختگی گفتم

- آه بله حق با تو بود او مرد جذابی.

- می دونستم خوشتر خواهد امد او واقعا هیجان انگیزه .بینم به تو چی گفت

- درباره ی چی ؟

- حالا دیگه ما غریبه شدیم ؟ درباره ی خودت خودش !

- بس کن سحر مگه من بچه ام ؟ ما درباره ی همه چیز حرف زدیم غیر از خودمان .

سحر با شیطننت گفت

- آره خدا از دلت بگه ! از نگاهش معلوم بود .

با رفتن سحر به اطراف نگریستم انگار اب شده بود و در زمین رفته بود . وقتی زمان خداحافظی فرارسید من پس از خداحافظی از عروس و داماد زودتر از بقیه نزد ما شینم رفتم . در حال باز کردن در ماشینم بودم که خدمتکاری مودب به من نزدیک شد و سینی استیلی که ملبس به پارچه ای زیبا بود ورقه ای تا شده روی آن قرار داشت را مقابلم گرفت و گفت

- خانوم این یادداشت متعلق به شماست.

در حال برداشتنش پرسیدم

- این یادداشت از طرف کیه ؟

- فرمودد خودشون می دونند ، بفرمائید.

ورقه را باز کردم و چنین خواندم

در صورتی که مایل بودید عکستان را پس بگیرید می تونید بیائید به ویلای من در کرجادرس من در زیر ورقه قید شده . می دونم که دیوانه ام اما به هر حال می خواهم بهتون ثابت کنم انطور که گفتید نیستم.

((کیانوش))

زیر ورقه ادرس ویلای او قید شده بود کاغذ را مچاله کرده و به اطراف نگریستم . خدمتکاری هم که یادداشتش را آورده بود ناپدید گشته بود . در حالی که کاغذ مچاله شده را در مشتم می فشردم سوار ماشینم شدم و به سرعت از باغ خارجشدم با خود گفتم نه این کار را نخواهم کرد به انجا نخواهم رفت ! بدون شک او خواب تازه ای برایم دیده است هر بار بدتر از دفعه قبل . خدایا من واو تنها ؟ مثل یک کابوس است قید عکس را خواهم زد. نه ! نخواهم رفت نخواهم رفت.

فصل سیزدهم

با چه بدبختی گریبانگیر بودم هم دلم می خواست بروم و هم با رفتن مخالف بودم . ذهنم دو دسته شده بود هم مایل بودم بروم چون عکسم را پس می گرفتم از سوی دیگر پاهایم برای رفتن پیش نمی رفت چرا که از رفتن به خانه او بیم داشتم خانه ای که از آن اتفاقاتی که در آن رخ می داد بسیار شنیده بودم . کنجکاوای غریبی قلقلکم می داد پیرامونش فکر کنم . خانه او چگونه جایی بود؟ در چه موقعیتی و با چه وسعتی ؟ از خانه خودمان بزرگتر بود؟ احتملا باید در محدوده ی خلوتی باشد !

وقتی به یاد اوردم همه تصوراتم بر پایه حدس و گمان است با در ماندگی از خیالاتم بیرون آمده و به دوراهی سختی می اندیشیدم که پیش رویم بود رفتن یا نرفتن ؟ چیزی مثل یک وسوسه تشویش به رفتنم می کرد و به من یادآور می شد عکسم را پس خواهم گرفت و به همه تشویش ها و نگرانی ها پایان خواهم داد . به نظر انگیزه این حس بسیار قوی تر از ترس بود چرا که پس از روزها جنگیدن با خود به این نتیجه رسیدم که باید بروم . هر چند که حتی تصور رفتن به آن مکان مو بر اندامم راست می کرد ولی من تصمیمم را گرفته بودم و فقط کافی بود تا روزش را معین کنم . مدتها فکر کردم یکی از روزهای مهر ماه از مدرسه مرخصی بگیرم و به کرج بروم .

انجام این کار قبل از باز شدن مدارس میسر نبود چرا که مسلماً خارج شدن من از منزل آن هم ساعتها شک و تردید خانواده ام را بر می انگیزخت . یک ماه در اضطراب و تشویش به سر بردم تا این که برای روز موعود از مدیر مدرسه درخواست مرخصی کردم هر چند این کار برای من برای او آن هم در ابتدای سال تحصیلی عیب می نمود ! بعد از ظهر آن روز در اتاقم نشسته و به فردا می اندیشیدم که زنگ تلفن رشته ی افکارم را برید . فیروزه بود صدای باجی در حال قربان صدقه رفتن می آمد .

-کچولو ها چطورند خانوم ؟ خب الحمد الله همه خوبند تصدقتان بروم مادر ؟ بله هستند گوشی خدمتون بچه هارو ببوسید از من خداحافظ .

نمی دانم چرا بی دلیل به گفتگوی آنها گوش سپردم گویی ندایی قلبی از چیزی خبر می داد .

- سلام مادر ! بچه هات خوبن؟ شوهرت چگونه ؟ خودت..... چی شده ؟

- هان؟ اخ اخ !

به سرعت از اتاق خارج و به مادر نزدیک شدم . مات و مبهوت فقط گوش می داد و به زحمت برای تایید می گفت

- خب بعدش !

باجی هم به اندازه ی من کنجکاو شده بود و مدام اهسته می پرسید

- چی شده خانوم ؟

و مادر هم با اشاره دست او را به سکوت دعوت می نمود . من و باجی چشم شده و به دهان مادر خیره مانده بودیم . باجی که از چیزی سر در نمی آورد آرام روی دستش کوبید و خطاب به من گفت

- حس کردم صدای خانوم گرفته اعقلا عقم نرسید پیرسم چی شده ؟

بالاخره گفتگوی مادر با فیروزه تمام شد من فقط توانستم بفهمم کسی مرده چون مادر از مراسم خاکسپاری و تشیع جنازه صحبت می کرد و دائم می گفت بیچاره خشایار ! ایا شوهر خواهر محبوب من.... نه زبانم لال ! خدایا به دور ! با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد پرسیدم

- چی....چی شده مادر ؟

مادر با تاسف گفت

- خدا رحمتش کنه پدر شوهر فیروزه فوت کرده .

باجی اندوهگین گفت

- واه؟ مردن چه راحت شده ! همین پنج شش ماه پیش برای پس دادن بازدید عیدتان آمده بودند اینجا .

- بیچاره سکت کرده فیروزه می گفت توی حمام این اتفاق براش افتاده .

باجی از روی نا آگاهی گفت

- شاید بخار حمام گرفتارش کرده !

مادر گفت

- همش شصد و چند سالش بود.

همش شصد و چند سال؟! چرا این سن و سال به نظر مادر کم بود ؟ با خود گفتم من اگر پنجاه سال عمر کنم زیاد عمر کردم اما بعد با به یادآوردن

او که سالم و سر حال بود از تصور آنچه حادث شده بود بر خود لرزیدم. مادر گفت

- مراسم خاکسپاری او فرداست و ما همه باید به خاطر خشایار و فیروزه شرکت کنیم.

ناگهان به یاد کیانوش افتادم ایا او هم در مراسم خاکسپاری پدرش شرکت می کرد ؟ پدری که سالها قبل او را از ارث محروم کرده و طردش نموده

بود و کیانوش انچنان با او دشمن بود ! با این وصف برنامه رفتن من به کرج برهم خورد .

ان شب بیش از مادر پدر به خاطر از دست دادن دوستی انقدر نزدیک اندوهگین شد و بر ضرورت ما در کلیه مراسم ان مرحوم تاکید کرد حتی

باجی !

هوا گرفته بود اما باران نمی بارید و طلوع خورشید نا معلوم بود . جمعیت کثیری برای خاکسپاری پدر شوهر خواهرم حضور داشتند همه فر رفته در

لباسهای فاخر مشکی و اندوهی ساختگی را بر چهره حفظ می کردند البته غیر فرزندان و همسرش که یک ان از گور سرد و مرطوب دور نمی شدند

.خشایار به نظرم فرسوده و شکسته شده بود و مادرش مثل بچه ای بی پناه و ترسیده ! خواهر خشایار و برادر بزرگش در دو طرف مادرشان قرار

داشتند و هر چند لحظه برای تسکین مادرشان چیزی در گوشش زمزمه می کردند و او در تایید حرفهایشان سر تکان می داد.

به نظرم انقدر بینی اش را گرفته بود که سرخ و متورم شده بود . فیروزه در کنار جاری بزرگش ساکت و اندوهگین ایستاده بود و سر به زیر افکنده

بود .مادر نزدش رفته و پس از بوسیدنش سراغ خشایار رفت و سرش را برای لحظاتی بر شانه خود گذاشت من نیز به خواهر و شوهر خواهرم

تسلیت گفتم و سبد گلی که با روبان مشکی تزیین شده بود را بالای مزار متوفی نهادم .نیم بیشتر شرکت کنندگان از تجار و بزرگان بازار بودند و با

اندوهی تصنعی مراسم خاکسپاری را از نظر می گذراندند .به نظر من تنها فقط جای یک نفر در بین انها خالی بود و ان هم کیانوش بود .به نظر می

آمد فقدان او تنها برای من عجیب است چرا که یک نفر هم سراغ او را نگرفت حتی مادرش . با خود اندیشیدم شاید به او خبر نداده اند .برای

لحظاتی این حدس فکر مرا به خود مشغول کرد اما زیاد طول نکشید که به این نتیجه رسیدم او به هر حال باید می آمد حتی اگر از این جمع به

بیرون رانده می شد یا بدتر از این !

برای سر زدن به ماشینم دقایقی جمع را ترک کردم وقتی در حال قفل کردن درب ماشینم بودم او را دیدم کاملاً فرو رفته در لباس مشکی ولی بی

نهایت مرتب گویی به جای خاکسپاری به مراسم با شکوهی فراخوانده شده بود .او چندین متر دورتر از جمعیت حاضر ایستاده بود و به نقطه ای که

هر لحظه از حضور شرکت کنندگان شلوغتر می گردید خیره شده بود. در چهره اش هیچ چیزی نبود که بشود فهمید بار دیگر در چهره اش دقیقتر شدم و او را برانداز کردم خط اتوی شلوارش می توانست موی باریکی را از وسط دو نصف کند و کتشاف نوع بهترین بود و در برق کفشهایش می شد سایه ی سبک گل پائیزی را که در نهایت سلیقه تزئین شده بود دید. صورتش کاملاً اصلاح شده بود و موهایش سر فرصت و با دقت سشوار شده بود. به نظر من برای شرکت در مراسم پدرش بیش از نهایت مرتب بود. با خود اندیشیدم مثل اینکه در باره اش اشتباه فکر می کردم او به هر حال به پدر و مادرش محبت دارد حالا هر چند که نزد من از پدرش گلایه کرد اما معلوم بود که خواهد آمد.

ابروانش به شدت در هم گره خورده بود و چشمانش در برابر نفوذ باد سرد صبحگاهی کمی تنگتر شده بود. فکش هر از گاهی با فشار دندان ها به روی هم حرکت می کرد انگار اندیشیدن در باره ی چیزی از کوره به درش می برد اما به سختی خودش را از بروز خشم کنترل می کرد. ایا این نشانه تاسف از مرگ پدر و سنگینی گناهی بود که بر دوش داشت ؟!

به سرعت میان جمعیت بازگشتم و تصور می کنم مرا دید چرا که لبخند پریده رنگی به روی لبان ثابتش نقش بست. پناه بر خدا حتی حالا که پدرش هم مرده دست از خونسردی و لودگی همیشگی اش بر نمی دارد. انگار حتی حضورش هم در این مراسم برای خودش بیشتر جنبه تفریح و سر گرمی دارد. او چه تصمیمی داشت ؟ خیال داشت تا آخر مراسم همان طور چندین متر دورتر در حالی که سبد گل خزان زده را به دست داشت بایستد بی آنکه حتی به مادر و خانواده اش تسلی دهد؟ با خود گفتم قسم می خورم نقشه ای در سر دارد.

ناگهان به راه افتاد و و قلب من فرو ریخت چطور می توانست انقدر آرام گام بردارد در حالی که قلب من همان طور بی امان ضربه بر سینه ام می کوفت ؟ به نظر می آمد من از او که در بطن ماجرا حضور داشت مضطربتر بودم. مادر به مسیر نگاه من نگریست و با دیدن کیانوش دهانش از حیرت باز ماند مگر چه دیده بود ؟ با ارنج ضربه ی خفیفی به فیروزه زد و چیزی در گوشش زمزمه کرد و دیری نگذشت پیچ و همهمه میان جمع قوت گرفت. جمعیت از دو سو چند قدم به عقب رفتند و راه را برای ورود او باز کردند انگار می ترسیدند لباسشان با او تماس پیدا کند. مادر مرا هم که در سر جایم میخکوب شده بودم کنار خود کشید. حالا او خیلی به جمع نزدیک شده بود و دیگر مثل چند لحظه ی قبل صدای زمزمه یا پیچ نمی آمد.

همه چیز و همه کس بر او خیره مانده بودند و سکوت عجیبی بر جمع حکم فرما بود و تنها صدایی که چکش وار بر مغز سر سکوت فرو می آمد صدای کفشهای نوی کیانوش بود که همچنان محکم و استوار گام بر می داشت. به هیچ سمتی نگاه نمی کرد غیر از مقابلش انجا که پدر پیرش را که سالها ندیده بود به خاک می سپردند. انگار ابداً برایش مهم نبود دیگران درباره اش چه می گویند. صدایی شنیدم که

- عجب پسری آدم ده تا دختر کور و کچل داشته داشته باشه ولی یه پسر اینطوری نداشته باشه.

صدای دیگری آمد

- عجب روئی داره با چه روئی به اینجا آمده ؟ پدرش از غصه اون مرد !

به صورتش نگریستم مثل همیشه بی تفاوت و خونسرد بود یا شاید هیچیک از ان عقایدی که انگونه بی رحمانه درباره اش گفته می شد بی آنکه ملاحظه ی حضورش را بکنند نمی شنید !

مسیر نگاهش را دنبال کردم. نه ! باورکردنی نبودا حتی نیم نگاهی هم به قبر پدرش نیافکند او داشت به مادرش می نگریست و نه هیچ کس دیگر.

حلقه درشت اشک از دیدگان مادرش فرو می چکید و خیلی زود قطرات تازه ای جایگزینشان می گردید . او این همه اشک را از کجا می آورد ؟ در چهره ی برادر و خواهرش غضبی وحشتناک و بی امان فریاد می کرد . همه برای لحظاتی علت گردهمایی و حضورشان را از یاد برده بودند و به یکی از اشتیاق برانگیز ترین صحنه های زندگیشان کنجکاوانه و با ولع می نگریستند.

گورکن هم تحت شرایط پیش آمده سر جایش خشکش زده و با دهان باز به جمعیت حاضر که تا چند ثانیه پیش گریه هایشان سقف آسمان را سوراخ می کرد خیره مانده بود و مستاصل بود چرا روحانی از خواندن دعای قبل از خاکساری بازمانده است ؟

کیانوشزمزه ی خواهر و برادرانش را هم که مخصوصا به وضوح بلند حرف می زدند تا او متوجه شود نشنیده گرفت و پس از گذاشتن سبد گل درست مقابل پای مادرش کمی سرش را پائین آورد و پیشانی مادرش را بوسیدو من دیدم دستان مادرش می لرزید اما برای به اغوش فشردنش بالا نمی آمد . کیانوش در گوش دیگر مادرش چیزی زمزمه کرد که گریه مادرش شدیدتر شد و نگاه راه آمده را برای بازگشت پیش رو گرفت ! حتی تظاهر به گریستن هم نکرد و بی توجه به گور پدرش با همان آرامش به راه افتاد . خشایار و اردشیر از فرط خشم می لرزیدند اما مشخص بود به حرمت مادر و پدر فوت شده شان خود را کنترل می کنند هر چند اگر هم اتفاقی می افتاد کیانوش یک سر و گردن از آنها رشیدتر بود و مسلما انقدر مبادی آداب بود که بر سر مزار پدرش بلوا به پا نکند.

همه خشمگین و لبریز از نفرت نگاهش می کردند و حتی زنی از اقوام دورشان طاقت نیاورد و با شهامت به کیانوش که از مقابلش رد می شد گفت - تو خجالت نمی کشی ؟!

کیانوش ایستاد و خیلی آرام به طرفش برگشت و مستقیم به صورتش خیره شد و لبخند تمسخر آمیزی نثارش کرد و بعد خیلی طنز الود سرش را کمی به پایین خم نمود. به عقیده ی من این از صداقت فحش هم برای ان زن بدتر بود که از فرط خشم به رنگ بنفش در آمده بود و حرفهای ناهنجاری را برای فتن در دهانش جابجا می کرد . وقتی که او کاملا دور شد زن تحقیر شده گفت - بی تربیت بی نزاکت !

دو سه نفر شروع به آرام کردن او نمودند و من با دقت بیشتری بر صورتش خیره شدم . ایا او به مهمانی شب دعوت شده بود یا مراسم سوگواری ؟! صورتش تالش کرده بود و از ترس رسوا شدن حتی جرات گریه نداشت چرا که می دانست گریه کردن همانا و سیاه شدن صورتش همانا . ناخودآگاه لبخند ناخواسته ای بر لبانم نقشبست چرا که مقصود کیانوش را از نگاهش فهمیده بودم. مادر زمزمه کرد - برای چی لبخند میزنی ؟ می خواهی انگشت نما بشیم؟

لبخندم را فرو خوردم و به مادر شوهر فیروزه خیره شدم . جو سوگواری به حالت عادی بازگشته بود اما نگاه او همچنان به دنبال پسرش بود . نمی دانم چرا حس می کردم مادرشان راضی به طرد کیانوش نیست شاید برای اینکه او یک مادر بود.

من دیدم تمام مدتی که کیانوش به او نزدیک می شد لبانش برای گفتن چیزی می لرزید اما نمی دانم چرا بر خلاف میلش سکوت می کند ؟ ایا این غرور بود یا محترم شمردن رسوم ؟ از رفتار سرد و مشتمل کننده ی همه ی حاضران بدم آمد به هر حال او آمده بود بد یا خوب باید با او رفتار معقول و انسانی پیشه میکردند . با او که به همه چیز و همه کس بدبین بود و به همه ی وقایع دور و برش می خندید.

وقتی مراسم خاکسپاری به پایان رسید فیروزه برای سر زدن به فرزندانش با ما در آمدن به خانه همراه شد در حالیکه خشایار برای تسلی دادن به مادرش در خانه پدرش باقی ماند . فرهاد و مینا هم با ما همراه شدند و همگی به خانه بازگشتیم . وقتب به خانه رسیدیم باجی برایمان چای آورد و به سوالات فیروزه درباره ی بچه ها پاسخ گفت . طفلک باجی ! خیلی راغب بود با ما به مراسم خاکسپاری همراه شود اما به خاطر بچه های فیروزه خانه نشین شده بود . من برای عوضکردن لباسم به طرف اتاقم رفتم اما ناگهان با صدای پدر که درباره ی کیانوش حرف می زد در جا میخکوب شدم .

- عجب پسر بی اصالتی ! والا با اون پدر این بچه عجیبه ! دیدید؟ محض رضای خدا یک فاتحه هم برای پدرش نخوند . من که داشتم به جای خانواده اش حرص می خوردم باز خیلی انسان بودند که با تی پا بیرونش نکردند.

فیروزه گفت

- خشایار می گفت باید می کشتمش !

مادر گفت

- تو رو خدا دیدید ؟ با چه هیبتی آمده بود ؟ انگار آمده بود عروسی ! رفتارش هم که نفرت انگیز بود.

فرهاد در حالی که لحنش امیخته از خنده بود گفت

- علی الخصوص با اون خانوم ! راستی اون کی بود فیروزه ؟

فیروزه گفت

- اون یکی از دخترخاله های مادرش بود پدر شوهرم که تا زنده بود از گل به اونا بالاتر نگفت مادر شوهرم هم که جای خود داره اونوقت اون مردک لوده ی جلف.....

فیروزه سخنش را با سوال من نیمه تمام گذاشت

- مگه چی گفت ؟

نگاهها به طرف من چرخید هیچ کس معنای سوالم را درک نکرد خودم هم نمی توانستم باور کنم چه گفتم . ایا سوالم از سر حمایت بود؟

منظورت چیه فروغ ؟

به طرف فیروزه رفته و دوباره تکرار کردم

- مگه به اون زن چی گفت؟

پدر در حال بلند شدن از جا گفت

- تو در این امور دخالت نکن .

به حالت اعتراضگفتم

- چرا اقا جون ؟ مگه کاری خلاف اخلاق می کنم ؟ فقط می پرسم اون چی گفت !

فیروزه برای پایان دادن صحبت گفت

- اصلا چرا باید درباره ی اون حرف بزنیم ؟ کسی که ذره ای لیاقت و شعور....

میان جمله اش گفتم

- ایا کسانی که در ان مراسم حضور داشتند دارای شعور بودند ؟

دهان فرهاد و مادر و پدر از حیرت باز ماند دیگر حرفی زده بودم که باید تا اخرش می رفتم . پدر در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد گفت

- این حرفها چیه دختر ؟ باز به تو میدون دادیم !

- مگه من بچه ام اقا جون ؟ حالا بیست سالمه ! امروز شاهد رفتار ادمهایی با یک ادم دیگه بودم که صدها سوال در ذهنم مطرح نمود. اونهایی که ادعای انسانیت می کنند امروز با اون بدبخت مثل جذامی ها رفتار کردند.

- تو چیزی نمی دونی دختر !

- من همه چیز رو می دونم اقا جون . قبلا از فیروزه شنیدم .

نگاه پدر به روی فیروزه ثابت ماند رنگ از روی او ریخته بود و مانده بود چه بگوید . پدر ارام ولی خشمگین به من گفت

- نباید این حرف ها را به کسی بگویی به خصوصخشیایار.

- مطمئن باشید اقا جون اما به عقیده من رفتار انها نفرت انگیز بود . او به هر حال آمده بود چه گنهکار و چه بی گناه نباید تحقیقش می کردند درسته که حتی برای پدرش فاتحه هم نخواند اما ما نمی تونیم خودسرانه قضاوت کنیم شاید انقدر دلایلش منطقی باشه که چنین کرده !

- فروغ !

- بله مادر می دونم که تعجب کرده اید اما باید بگم رفتار و ظاهر اون زن توهین اشکاری به ان مراسم علی الخصوص به صاحبان عزا بود . می دونم که می خوای سرزنشم کنی فیروزه که پشت سر دختر خاله مادر شوهرت حرف می زنم اما به عقیده من اون زن خودش و بی ادبی بود که بی انکه ارزش بخواهند در زندگی دیگران دخالت کرد . ندیدید چطور خودش را بزک کرده بود و آمده بود ؟ با اون تور مسخره ای که روی صورتش انداخته بود و لباسی تا ان درجه فاخر !

بی انکه بفهمم با صراحت حرف می زدم و در چهره ی حاضرین لحظه به لحظه حیرت و ناباوری عمیق تر می شد .

ان لحظه حتی برای ثانیه ای فکر نکردم دو جلسه مصاحبت با کیانوش انقدر در بیان حقایق ان هم از طرف من موثر واقع شده فقط بی وقفه انچه را که فکر می کردم درست است به زبان می اوردم . باجی سکوت جمع حیران خانواده ام را شکست و گفت

- شما نباید هر چیزی رو که فکر می کنید به نظر خودتون درسته به زبان بیاورید خانوم کوچیک .

پدر ناگهان با صدایی فریاد گونه گفت

- زود برو به اتاق!

فرهاد به دفاع از پدر گفت

- چه غلط ها! مدافع اون پسره ی مزلف شده.

بعد با تقلید از من گفت

- شاید دلایلش منطقی باشه!... تو چی می دونی دختر؟ از گند کاریهای اون چی می دونی؟ اون انقدر وحشتناکه که هیچ زن و دختری حاضر جرات نمی کنه یک ربع با او هم کلام بشه.

ولی من شده بودم قریب چند ساعت و حتی کمتر از یک ساعت با او رقصیده بودم اما ایا همان برای شناخت او کافی بود؟ چرا عمل او انقدر به نظر من عادی و طبیعی می امد؟

فیروزه به سختی گفت

- این حرفها چیه فروغ؟ چرا تو باید به دفاع از او حرفی بزنی؟! توی فامیل به اون بزرگی هیچ کس در خانه اش رو هم به روی اون باز نمی کند. پدر شوهر خدا بیامرزم کاملاً قدغن کرده بود حتی به دیدنشان برود رفتار امروزش هم صحنه ای بر آنچه میگن بود.

تا خواستم در پاسخ فیروزه چیزی بگویم پدر گفت

- تو برو به اتاق دختر نباید در این مسایل دخالت کنه.

من مدتی به تکتک اعضای خانواده ام نگریستم و سپس به اتاقم رفتم. برای لحظاتی به آنچه که خود گفته بودم شک کردم. اندیشیدم اصلاً به تو چه؟ تو چکاره ای؟ شاید اونا درست میگن! هر چه که تو درباره ی او می دونی بر اساس شنیده هاست شاید فامیل خودش بهتر می دانند با او چگونه رفتار کنند.

گذشته از این صابون اون به تن تو هم خورده و خودت همچنان دل خوشی از او نداری پس چرا باید مدافعتش باشی؟!!

دوباره برای دقایقی اندوه و اضطراب از آنچه تصمیم انجامش را داشتم همه وجودم را در بر گرفت به هر حال باید دیر یا زود برای آنچه که نزدش داشتم به کرج می رفتمو این چیزی بود که من به سختی از ان می گریختم.

فصل چهاردهم

من و خانواده ام در کلیه مراسم پدر شوهر خواهرم شرکت کردیم و من از ان پس دیگر کیانوش این پسر بی وفا را در هیچ یک از مجالس ترحیم پدرش ندیدم. پس از گذشت یک ماه و نیم از مرگ پدر خشایار بار دیگر تصمیمم در ذهنم قوت گرفت. نمی دانم چرا نمی توانستم فکر ان عکس را به دست فراموشی بسپارم؟

در حال یکی از روزهای نیمه دوم ابان ماه قصد رفتن به کرج نمودم و صبح مطابق هر روز از خانه خارج شدم تا موجبات شک مادرم فراهم نکنم . خوب به یاد دارم که هنگام خروج از خانه مادر را با نگاهی حسرت بار برانداز کردم و با خود گفتم اگر اتفاقی ولو کوچک برایم بیافتد دیگر هرگز به خانه باز نخواهم گشت و خود را سر به نیست خواهم کرد . در تمام طول راه قادر نبودم بر وحشتم غلبه کنم یا به قلب پریشانم آرامش بخشم . همه فکرم درگیر این سوال بود که انجا چگونه جایی است و چه اتفاقی خواهد افتاد ؟!

بالاخره پس از طی کردن جاده خشک و بی آب و علف کرج به ادرس مزبور رفتم و جلوی در اهنی بزرگی توقف کردم . محله سوت و کور و دنجی بود و هیچ عابری از انجا عبور نمی کرد . آرامش عجیب انجا بر دلهره ام افکند و سبب شد با دقت بیشتری بر اطرافم بنگرم . با انگشتانی لرزان زنگ را فشردم و منتظر ماندم با خود گفتم ممکن است خانه نباشد بهتر بود قبلا تماس می گرفتم و امدم را خبر می دادم . پس از گذشت چند ثانیه کسی از پشت اف افی عجیب و غریب قبل از ان که حرفی بزنم گفت

- بله خانوم ؟

خانوم ؟ مگر من حرفی زدم که او متوجه شود من زن هستم یا مرد ؟ با حیرت گفتم

- من.... من با آقای اعتمادی کار داشتم .

صدای همان مرد در پاسخ گفت

- با ماشینتون تشریف بیارید داخل باغ.

با عجله پرسیدم

- معذرت می خوام ایشون تشریف دارند ؟!

اما پاسخی نشنیدم و قبل از انکه فکرم را برای تصمیم گیری به کار بگیرم در خود به خود به رویم گشوده شد و من مات و مبهوت قدمی به عقب برداشتم . دری به ان بزرگی به یک چشم به هم زدن میان شکافهای عمیقی از دیوار جا گرفت و انگار دری وجود نداشته . به سختی اب دهانم را فرو دادم و تلاش کردم بر خود مسلط باشم انگاه سوار اتومبیل شدم و وارد باغ گشتم در حالی که هنگام عبور به اطراف می نگریستم و از فرط وحشت دست و پایم می لرزید.

پس از گذراندن جاده ای پر درخت که کمتر از یک کیلومتر بود مقابل ساختمانی بی نهایت زیبا چه از نظر معماری و چه از لحاظ ظاهری توقف کردم و از ماشینم پیاده شدم . باد سردی می وزید و هیچ صدایی غیر از حرکت ارام برگها به گوش نمی رسید و به جرات می توانم بگویم عمر هر درختی حداقل به پانزده سال می رسید . مانده بودم وارد شوم یا همان طور سر جایم بمانم نمی دانم چرا حس می کردم همه ی اعمال و رفتارم زیر ذره بین است و از این اندیشه احساس بدی به من دست می داد .

لحظاتی به همین منوال گذشت تا این که پیرمردی بسیار مودب و شیک پوش از ساختمان خارج شده و به طرف من آمد مسلما اگر پیر نبود از وحشت دیدن مردی بیگانه نقش زمین می شدم . او در حالی که علنا تعظیم غرائی کرد با کلامی شیرین گفت

- عرض ادب دارم خانوم خواهش می کنم بفرمائید داخل . اقا الساعه خدمتتون خواهند رسید.

به ظاهر او دقیقتر نگرینستم سری کم مو داشت و پیراهنی سفید که با بندهای کشی به شلوار مشکی اش وصله شده و یقه ی پیراهنش توسط پاپینی مشکی زینت یافته بود . انگار نحوه ی نگرستن من او را وادار به معرفی خودش کرد

- بنده خدمتگزارم اقا ام خواهش می کنم بفرمائید خودم شخصا راهنمایی تان می کنم.

به ناچار با نگاهی دوباره به اطرافم همراهش شدم و وارد ساختمان مجلل پیش رویم گشتم . علی رغم تلاشی که برای حفظ ظاهرم می کردم نتوانستم جلوی حیرتم را بگیرم و با دهانی باز به اطراف نگاه می کردم . مبلها و پرده ها و لوسترها و حتی کف پوشها و تابلوها همه از نوع بهترین بودند . خدای من ! انگار وارد بهشتی به روی زمین شده بودم به هر جا نگاه می کردم پر از گل و گیاه بود و اوای مرغ عشق و چلچله از هر سو به گوش می رسید . ایا انجا میتوانست خانه مردی تا ان حد خشن جدی و بی تفاوت باشد ؟ بی انکه بفهمم وسط سالن بزرگ عمارت ایستاده و به اطراف نگاه می کردم . پیرمرد خدمتکار که به نظر ملازمی و وفادار برای کیانوش بود مدتی ساکت کنار من ایستاد و گفت

- خانوم تشریف نمی یارین ؟

من به خود امده و گفتم

- منو کجا می برید ؟

پیرمرد با لبخندی مهربان که آرامش را به وجودم بازگرداند گفت

- به سالن مهمانها.

من با حیرت پرسیدم

- سالن مهمانها ؟ پس ... پس اینجا کجاست ؟

پیرمرد با همان لبخند گفت

- اینجا سالن روز و نشیمن است.

خدای بزرگ این پیرمرد دیوانه بود ؟ سالنی به ان بزرگی و به ان مجللی با وجود ان همه مبل و پرده و لوستر و تابلوهای زیبا و بی نظیر فقط مخصوص نشیمن اقا بود ؟! پیرمرد که حیرت مرا دید در ادامه گفت

- خانوم اگه مایل باشید میتونید همین جا منتظر اقا باشید.

از خدا خواسته گفتم

- بله...بله همین جا خوبه !

پیرمرد با مزه ای بود با چشمانی مایل به سبز کمرنگ و لهجه بامزه اش که نتوانستم تشخیص بدهم مربوط به کدام شهر است و همین طور پوست سفیدش که به رغم سن بالایش کمتر چین و چروکی روی ان به چشم می خورد . او برای لحظاتی بر من نگرینست و انگاه پرسید

- قهوه میل دارید یا چای ؟!

- هیچ کدام لطفا اگر ممکنه کمی اب به من بدین .

نمی دانم در ان هوای سرد چرا عطش داشتم ؟ او برای آوردن اب مرا ترککرد و من پس از اطمینان از رفتن او از جا برخاستم و دقیقتر به اطراف نگریستم . پشت پنجره رفتم و کمی پرده را کنار زدم روی زمین پر بود از برگهای زرد و نارنجی روی اب استخر خیلی زیبا بود . عجیب بود که بیرون به وجود برگها توجه نکرده بودم . پرده را دوباره مرتب کردم و به پاسیو کنار پنجره نزدیک شدم انگار نه انگار پائیز بود . خانه از عطر گلهای مریم و سرخ و میخکو نرگس سرشار بود و سقف بلند خانه از وجود گلهای پیچ دو چندان زیبا می نمود . سر جایم بر گشتم و روی مبل مجلی که قبل از رفتن پیرمرد روی ان قرار داشتم نشستم . طولی نکشید که پیرمرد با لیوتنی نوشیدنی به من نزدیک شد و ان را مقابلم نهاد

- میل بفرمائید خانوم فرمودید اب اما بنده جسارتا شربت پرتقال اوردم.

با مهربانی گفتم

- از لطفتون ممنونم . معذرت می خوام اقای اعتمادی تشریف ندارند؟

- الساعه خدمتتون می رسند همین حالا به خانه تشریف آوردند.

با حیرت و ناباوری پرسیدم

- حالا ؟ من که ندیدم کسی از اینجا عبور کنه !

پیرمرد در حال هم زدن شربتم گفت

- بله خانوم این عمارت دوتا در داره اقا نمی دانستند شما می یارید و گرنه از خانه خارج نمی شدند.

وقتی پیرمرد رفت با خود اندیشیدم معلوم نیست کارش چیه ؟ نمی تونه بیکار بگرده و چنین زندگی داشته باشه !

بدون شک باید صاحب شغل پردرامدی باشه . اونقدر این خانه بزرگه که شکوه و جلالش باعث می شه خانه پدرم را از یاد ببرم و جلوی چشمم حقیر جلوه کنه . با خود عهد بستم نگذارم بفهمد شکوه و جلال زندگی اش مبهوتم کرده است.

چند لحظه بعد موزیک ملایمی از نقاطی که نمی دانم کجا بود بر سالن طنین انداخت و انقدر نگذشت که او از ضلع شرقی سالن اراسته در لباسهای فاخر نزد امد . ناخوداگاه تحت تاثیر شکوه و صلابتش به عنوان میزبان ان خانه از جا برخاستم و برای چند لحظه حس کردم مقابلش بسیار حقیر و کوچکم . او در حال اشاره به نشستن گفت

- می باید برای تاخیرم عذر بخوام اما چنین کاری نمی کنم چون سزای کسی که سرزده جایی برود چیزی غیر از این نیست.

انگاه خودش را خیلی راحت روی مبل مقابلم انداخت و دوباره ان لبخند موزیانه بر لبانش نقش بست و از من که از فرط هیجان و ترس زبانه بند امده بود پرسید

- حالتون چگونه خانوم؟

با اهنگی لرزان گفتم

- متشکرم.

صریح و بی پروا چشم در چشم دوخت و گفت

- نمی تونم شجاعتتان را برای زیر پا گذاشتن حقیقتی که بهتون گفتم نادیده بگیرم .

- چه حقیقتی ؟

صدایم بیشتر از آن که خونسرد باشد لرزان و خود باخته بود و پلکم کمی می لرزید.

- این که اگر عاقل باشید مرا از سر خودتان باز می کنید.

محکم گفتم

- مگه شما می گذارید؟

- خب در خصلت من وسوسه کردن چیز طبیعی شنوده باید عاقل باشد.

مثل تلی از باروت از جا ---- و آماده تهاجم شدم ! فریاد خنده او به آسمان برخاست و مرا در بهت و حیرت غرق ساخت.

- بنشینید لطفا می دونم هیچنیرویی غیر از ترس از آینده شما را برای پس گرفتن آنچه پیش من دارید وادار به آمدن نکرده .ایا هیچ می دونید وقتی خشمگین می شید زیباتر می شوید ؟ و البته حقیقی تر از آنچه هستید !

خون به گونه هایم دوید بی میل سر جایم نشستم و سکوت کردم.

- من اغلب به همین خاطر دوست دارم شمارو عصبانی کنم .

- فقط به همین علت ؟

- نه دلیل دیگرش این است که در عصبانیت شما چهره ی واقعی تان را نمایان می کنید چهره ای که به عقیده من کمتر میان زنان متظاهر به شخصیت اصیل می توان دید.

به صورتش خیره شدم کاملا مرتب و منظم بود به نظر ابداء برای پدرش که کمتر از دو ماه قبل فوت کرده بود عزادار نبود. برای کوبیدنش گفتم

- بهتره تا از یاد نبردم فوت پدرتان را به حضورتون تسلیت بگم.

پیش را از جیبش بیرون آورد و کمی توتون داخلش ریخت پس از روشن کردنش با بیرون دادن دود آن به صورتم خیره شد باید چیزی می گفتم ؟

- خیلی متاسفم همه ی ما متاسف شدیم .

کیانوش به عقب تکیه داده و پاهای بلندش را روی هم انداخت و با آرامش گفت

- متاسف نباش ! چون من کوچکترین تاسفی برای از دست دادنش نمی خورم .

حیرت زده گفتم

- آقای اعتمادی این چه حرفهای وحشتناکی می زنید !

- مطمئن باشید وحشتناکتر بود اگر تظاهر به تاسف خوردن می کردم در حالی که چنین نیستم . میان من و پدرم هرگز علاقه ای وجود نداشت . من نمی توانم به خاطر بیاورم او حتی یکبار در طول مدتی که در خانه اش بودم به من محبت کرده باشد .

چشمهایش از به یاد آوردن گذشته کمی تنگ شده و انگار حضور مرا فراموش کرده بود در حالی که من حیرت زده به حرفهای او گوش می کردم از جا برخاست و مقابل پنجره رفت و به پیپ کشیدنش ادامه داد و صحبتش را از سر گرفت

- او از همه اعمال و رفتار من بدش می آمد انگار من از خون خودش نبودم همیشه مترصد فرصتی بود تا از من ایراد بگیرد و گویی از این کار لذت می برد ! من خیلی به پدر بزرگ یعنی پدر خودش شباهت داشتم و تا جایی که به یاد می اورم او هم از مرگ پدر بزرگم درست مثل حالای من که از مرگش ناراحت نیستم ناراحت نبود . اینطوری فاصله میان ما هر روز عمیق تر شد و من هم به همان نسبت با او غریبه شدم تا جایی که فکر می کردم از او متنفرم . به نظرم تمام کارهایی که او از من طلب می کرد خسته کننده بود و بالاخره وقتی کوشش خود را برای تبدیل من به ادمی مثل خودش بیهوده دید مرا در این دنیا رها کرد درست پس از آن ماجرا که احتمالا درباره اش شنیدید . ماجرای آن ازدواج فرمایشی با دختر یکی مثل خودش آن یک درخواست متقابل نبود بلکه هدایتگر همه جزء به جزء اش پول بود . وقتی مرا از خانه بیرون کرد حتی یک ریال هم به عنوان پشتوانه همراهم نکرد . او خودخواهانه مادرم را در راه احمقانه ای که پیش رو گرفته بود با خودش همراه نمود و سبب شد من و مادرم دیدارهای مخفیانه ای با هم داشته باشیم .

خدای من ! فیروزه می گفت مادر شوهرش هم با پدر همراه بوده پس قطعاً یا این مردک دروغ می گوید یا فیروزه یا همه ! به طعنه گفتم

- من چیزی غیر از این شنیدم !

او با خونسردی به طرفم برگشت و با لبخند گفت

- بله همه تصور می کنند که مادرم هم از من متنفر است در حالی که اینطور نیست . او تا سر حد مرگ از پدرم می ترسید و مثل اکثر زنان شرقی همسر واقعی بودن را در تحمل مردی انچنان کله شق جاهل و خسته کننده و غیر قابل تحمل می بیند .

- همه پدرم را به خاطر طرد کردن من تشویق کردند و میگن مرد واقعی بوده و من شاید بتوانم این همه بی مهری و ظلم او را در باره ی خودم نادیده بگیرم اما نی توانم او را به واسطه ی رفتارش با مادرم ببخشم .

- اما به عقیده من پدرتان مرد مهربانی بود و انطور که میگین به نظر نمی رسید .

با لبخند طعنه گر بر من نگریست و دوباره مقابلم نشست و ادامه داد

- واقعا ؟ اوه باید از تون متشکر باشم که از پدرم تعریف می کنید اما می گم سخت در اشتباهید . او یک ابلیس خودپسند بود زیرا مادرم را پا به پای خودش قربانی تحقق یافتن خواسته هایش کرد و او را که یک مادر بود به واسطه ی این که چند بار مخفیانه به دیدنم آمد مورد ضرب و شتم قرار داد !

- آه خدایا من نمی دانستم !

- بله همین پیرمرد مهربان و دوست داشتنی باعث شد مادرم کلیه هدایایی را که طی سفر هایم برایش خریده بودم برایم پس بفرستد. نمی دانم بر
اگر چی مرد....

به سرعت گفتم

- گویا سخته کردند.

- راستی ؟ خب از جهاتی برای مردنش تاسف می خورم چون مایل بود بمیرد و از مردن خوشحال می شد و من هم از هر چیزی که او را خوشحال
کند متنفرم ! باید می ماند و تقاص همه زجرهایی که به مادرم داد پس می داد . می دونید خانوم ؟ من معتقدم رنج بردن سختتر از مردن است و او
حقش مرگی به این راحتی نبود.

با دهانی باز به او که پس از ادی سخنرانی دور از باور هنوز خونسرد بود خیره شده بودم و نمی توانستم بپذیرم پدر و پسری تا این حد از هم متنفر
باشند . انگار او این موضوع را فهمید که در ادامه گفت

- می دونید؟ من فکر می کنم فاصله عشق و نفرت باریکتر از یک تار مو است . حضور ان روز من در مراسم خاکسپاری تنها به خواست مادرم و به
خاطر او بود و گرنه تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شدم کنار مزار مردی مثل پدرم باشم ولو برای چند لحظه . فکر می کنم یعنی امیدوارم همه ی
شرکت کننده ه فهمیده باشند به خصوص ان گربه وحشی دختر خاله مادرم ! نمی دانم چرا انقدر برای پدرم مهم بودند ؟! مردم تو خالی ! در هر حال
متاسفم که با عنوان کردن حقایق شما را ناراحت کردم.

من که غافلگیر شده بودم دستپاچه گفتم

- خب من به کلی گیج شده ام . نمی تونم باور کنم یعنی برام عجیبه که شما.....

- که من تا این درجه درباره ی حقایق راحت حرف می زنم ؟ شما هم اگر جای من بودید به خاطر سالها زندگی کردن در انزوا حقایق را عریان می
دیدید حداقل به خاطر این که به خودتون دروغ نگین چنین می کردید.

- ولی شما منزوی نیستید دوستان بسیاری دارید و اما در باره ی پدرتون باید بگم که فکر نمی کنم واقعا در قلبتون چنین عقیده ای داشته باشید.

- چقدر بی ملاحظه اید که در مقابل درد حقارت من چنین چیزی را به رخم می کشید.

- من مقصودم.....

- خب بگذریم نوشیدنی شما گرم شد.

- نه خوبه .

- سفارش قهوه می دم با قهوه که موافقید ؟

- متشکرم .

او پس از کسب موافقت من با صدای بلند گفت

- باربد کجایی ؟

مدتی طول کشید که پیرمرد خدمتکار به نزدان آمد پس اسمش باربد بود ! کیانوش به او سفارش قهوه داد و بعد مرخصش کرد بعد از رفتن او گفتم

- خدمتکار خوب و وفاداری دارید.

- باید بگم همین طوره او بهترین پیشخدمتی که در عمرم دیدم و از خیلی از خدمتکاران جوان با سلیقه تر و زرنگتره . من خدمتکار زن نمی پسندم اونا فقط غر می زنند و تظاهر به با کلاس بودن می کنند . اما وقتی دست پختشان را بخوری عقیده ات عوض خواهد شد.

من با حیرت پرسیدم

- یعنی.... یعنی می خواهید بگین توی خونه ای به این بزرگی حتی یک خدمتکار زن وجود نداره ؟

- چرا باید باشه ؟ وقتی که باربد به همه ی کارها می رسه .

باور کردنی نبود ان هم از سوی کسی مثل او با توجه به شایعاتی که درباره اش می گفتند ناخوداگاه پرسیدم

- شما با یک خدمتکار چطور به هم جای خونه رسیدگی می کنید؟

کیانوش دستی به صورتش کشید و گفت

- رسیدگی به همه جای خانه که حرف اغراق امیزی است اما به هر حال ممکنه. می تونید همراه من بیاید تا خودتان از نزدیک ببینید.

از روی کنجکاوی با او همراه شدم پس از طی کردن چند پله و دو راهرو تو در تو جلوی اتاقی در بسته توقف کردیم کیانوش با کلیدی متمایز از بقیه کلیدهای دسته کلیدش در اتاق را باز کرد و به من اشاره کرد داخل شوم انجا اتاقی بود در حدود بیست متر که دو تا از دیوارهایش پر از تلویزیون های مدار بسته بود . او با چیزی شبیه به کنترل یکی دوتا از گیرنده ها که مربوط به باغ و محدوده ی جلوی ساختمان بود خودم را دیدم خون گرمی به گونه هایم دوید. او با بدجنسی گفت

- تصور می کنم این تصاویر را به تازگی گرفتند.

او مرا زیر نظر گرفته بود ! این نهایت بدجنسی بود حس کردم اگر حرف نزنم منفجر می شوم پس با صدایی کاملاً خشمگین گفتم

- این کار شما بی شباهت به دزدی نیست اقا !

- خب دزدها هم می تونند ادمهای مفیدی باشند خانوم !

حتما مرا حیرت زده در سالن دیده بود و چیزی که اصلا به ان مایل نبودم درست مثل ندیده ها ! از خودم خجالت کشیدم و در ان هوای خنک خیس عرق شدم .

- باز جای شکرش باقیه که شما صداهارئ ضبط نمی کنید.

- چرا اتفاقا صداها هم ضبط میشن ملاحظه بفرمائید.

انگاه قسمتی از گفتگوی مرا با باربد پخش کرد

- منو کجا می برید ؟

- به سالن مهمانها.

- سالن مهمانها ؟ پس...پس اینجا کجاست ؟

- اینجا سالن روز و نشیمن است.

به قیافه خودم وقتی تا آن درجه حیرت زده گشته بودم نگریستم . ناخودآگاه لبخند بر لبانم نقش بست و این از دید کیانوش دور نماند . گفتم

- این خیلی خوبه که اینجا از لحظه به لحظه زندگی فیلمبرداری میشه .

- اینو از صمیم قلب می گین یا تنها به خاطر فرو دادن خشماتان بزرگواری می کنید ؟

سعی کردم ارامشم را حفظ کنم اما کار سختی بود لذا همان اندازه عصبی گفتم

- چرا این کارو کردید ؟

او خودش را روی صندلی انداخت و در حالی که در فضای نیمه تاریک اتاق به من خیره شده بود گفت

- به این میگن یک سوال مفید و البته من هم بهش پاسخ قانع کننده می دهم . می دونید؟ من از ادمها با نقاب خویشتن داریشان متنفرم این کار به

من فرصت میده به چهره ی حقیقی ادمها وقتی که فکر می کنند چشمی مراقبشان نیست نگاه کنم و بخندم !

- و تنها بخندید ؟!

- نه تنها بخندم بلکه به خودم اطمینان بدهم هنوز در مقایسه با چنان ادمهایی پاک و مطهرم !

ناگهان حس کردم مقصودش خودم هستم لذا به سرعت گفتم

- اگر مقصودتان من هستم باید بگم فقط شکوه و ظرافت خانه مبهوتم کرده بود و.....

- چی باعث شد انقدر سریع جنگ را به سرزمین باریک حقیقت بکشانید ؟ من شاید در برابر رفتارشان دوربین داشته باشم اما در برابر فکر و عقیده

تان نه ! شما دختر فوق العاده ساده ای هستید.

دوباره شیطنت در نگاهش موج میزد قلبم فرو ریخت با شهامت گفتم

- زحمت نکشید هرکسی مثل من از حقیقت باخبر بشه حداقل در حضور شما بیشتر مراقب رفتاراش خواهد بود.

او سرش را به عقب برد و به حالت قهقهه خندید خندیدنش مو بر اندامم راست کرد اما صبر کردم خنده اش به اتمام برسد .

- خانوم عزیز اولاً شما اولین کسی هستید که از این اسرار باخبر میشه در ثانی شما یا هرکس دیگر تا کی می خواهید معذب رفتار کنید ؟

- چرا به من گفتید ؟ می توانستید بذارید منم در بی خبری به سر ببرم !

او از جا بلند شد و در حال خاموش کردن دستگاه گفت

- برای اینکه شما مثل یک بچه کنجکاویید و هر گاه کنجکاویتان ارضاء شود خوشحال می شوم فقط خواستم خوشحالتان کنم .

دیگر در چهره اش تمسخر یا اثری از دست انداختن نبود قدمی به سوی من برداشت دو چشم درشتش می درخشید و ترس سرتاسر وجودم را فر گرفته بود زانوانم می لرزید و بیم آنکه هر لحظه نقش زمین شوم ازارم می داد . خدایا او چه قصدی داشت ؟ به زحمت قدمی به عقب برداشتم و به دیوار خوردم . قلبم به شدت می زد و صدایم در گلو خفه شده بود با خود گفتم خدایا دیگر همه چیز تمام شد . همین موقع صدای ضرباتی به در اتاق سکوت میان ما را شکست کیانوش با آن قد بلند و هیکل تنومند که در فضای نیمه تاریک اتاق بی شباهت به انسانهای اسطوره ای نبود با گامهایی سبک و بلند به طرف در اتاق رفت و من نفس راحتی کشیدم . با باز شدن در نور به اتاق رسید و من چهره ی باربد را دیدم .

- اقا قهوه حاضره اینجا میل می کنید یا.....

- نه ببر به سالن به انجا خواهیم آمد.

پس از رفتن او کیانوش در اتاق را کاملاً باز کرد و بعد دوباره آدابانی به سراغش آمد و با دست اشاره کرد ابتدا من خارجشوم . در حالی که نگاهش سراپای مرا برانداز می کرد و من حس می کردم زیر نگاهش حقیر و لرزانم . هنگام عبور از مقابلش رایحه ادکلنش را استشمام اما حتی برای یک نیم نگاه به طرفش برنگشتم با عجله و به سرعت از اتاق خارج شدم و بعد از این که او در اتاق کنترلش را قفل کرد برای رفتن به سالن با او همراه شدم.

نیمی از فنجان را قهوه ریخت و انگاه در حالی که چشم بر چشمم دوخته بود پرسید

- شیر ؟

- بله متشکرم.

- شکر ؟

- لطفا کمی .

بعد به هم زدن قهوه ام پرداخت در حالی که من به شدت از نگریستن به او می گریختم . حس می کردم باز هم زیر نظرم . با این که به چشم خود دیدم دیدم دستگاهها را خاموش کرد ولی ناخواسته می ترسیدم و به سختی مراقب دستهای لرزانم سبب فرو ریختن قهوه روی لباسم نشود . از طرفب مانده بودم چگونه صحبت را به عکسم بکشانم که نزد او بود . گویی خیال نداشت از آن مقوله حرفی به میان بیاورد . چیزی به ظهر نمانده بود و من باید برمی گشتم ولی او ارام در روی مبل مقابل من نشسته بود و از هر جا صحبت می کرد . چقدر ارامش و خونسردی بیش از حد او سوهان اعصاب بود چرا عجله نمی کرد سر و ته حرفش را هم بیاورد . باید عجله می کردم و گر نه مجبور می شدم شب را در آن باغ بزرگ و عجیب و غریب سر کنم چیزی که حتی از اندیشیدن به آن وحشت داشتم.

وحشتم وقتی بیشتر شد که هوا به طرز عجیبی تغییر کرد و آسمان با رعد و برقی هولناک این تغییر سریع جوی را خبر داد. من با صدای رعد و برق مثل اسپند از جا پریدم و به بیرون خیره شدم و با خود اندیشیدم چرا متوجه ابری شدن آسمان نشدم؟ آیا هنگام آمدنم هوا گرفته بود؟ از جا پریدن من و نگاه حیرت انگیزم به باغ کیانوش را به خنده انداخت. متوحش بر او خیره شدم چقدر همه چیز هراسنده بود.

- خانوم این فقط صدای رعد و برق بود همین و بس!

با صدایی لرزان و مضطرب گفتم

- بله من نترسیدم بلکه بیشتر تعجب کردم.

- از چه چیز؟ از باران آن هم در فصل پائیز؟

بعد با شیطننت قبل از پاسخ من ادامه داد

- یا از تنها بودن با من در این باغ؟

خداوندا چرا این مرد به جنگ و گریزش خاتمه نمی داد؟ چرا همه چیز را همان طور که فکر می کرد به زبان می آورد؟ آیا با حیا بیگانه بود؟ عرق سردی از کمرم سرازیر شده بود و پشتم را می لرزاند. چه باید می کردم؟ آیا خیال داشت بلایی سرم بیاورد؟

او به عقب تکیه داده بود و با نگاههای تمسخر آمیز و عجیبش بر اندازم می کرد حس کردم قصد دنائت و پستی دارد و بی درنگ قربانی نیرنگ و فریبش خواهم شد! که اینطور؟

دیگر اصراری برای پنهان کردن هراسم نداشتم. در همین هنگام پنجره ای با شتاب باز شد و باد سرد پائیزی به داخل سالن هجوم آورد به پنجره خیره شدم و بعد به طرف او برگشتم تا عکس العملش را ببینم. او همچنان آرام و بی تفاوت سر جایش نشسته بود آیا با آرامش می خواست اعصاب مرا تحریک کند؟ پس بارید کجا بود؟

ناگهان همه ی فضای آن خانه به نظرم هولناک و هراسنده آمد و دیگر چون چند لحظه قبل زیبا نبود و کیانوش در نظرم زندانبانی برای آن بنای مخوف شد. چطور توانسته بودم تا آن حد شهامت به خرج دهم و تک و تنها پا به آنجا بگذارم؟ لااقل یک کلام به کسی نگفتی که کجا میری؟ ادرس این جهنم که کسی نداره مگه خدا کمکت کنه.

کیانوش لبانش را به هم می فشرد و همان طور خیره خیره نگاهم می کرد انگار منتظر بقیه ماجرا بود. فکر کردم نباید چیزی برای مسخره کردن دستش بدهم و با این تصمیم تلاش نمودم آرام باشم. با گامهایی مصمم به طرف در سالن به راه افتادم آن لحظه هیچ چیز به اندازه آن در چوبی مورد نظرم نبود و همه فکرم باز کردن و خارج شدن از آن باغ مخوف بود اما وقتی دستگیره را به پایین فشار دادم کوه امیدم فرو ریخت.

در قفل بود و من به راستی در آن خانه زندانی شده بودم وحشتزده به عقب برگشتم او همانطور آرام و راحت در مبل به عقب برگشته بود و مرا می نگرست در حالی که شدیداً با در کلنجار می رفتم به راستی در قفل بود و او در حالی که شدیداً احساس تفریح می کرد. موج داغ خشمم به حداکثر رسید و من برای گفتن هر چه به ذهنم می رسید دهان گشودم اما صدایم بیشتر به فریاد شبیه بود

- تو پست و نفرت انگیزی! حالم ازت بهم می خوره تو.....تو حیوانی هستی در لباس انسان حق با بقیه است. از تو با اون قیافه حق به جانب وقتی که اینقدر ملعون و بی شرفی متنفرم!

کیانوش از جایش برخاست قلبم به شدت می زد اما همچنان هر چه به ذهنم می رسید نثارش می کردم در حالی که دستانم به شدت ضعف می رفت و سرگیجه لحظه ای رهایم نمی کرد او به من نزدیک شد و من همچنان سر جایم ایستاده بودم حس می کردم باید تا آخرین نفسم مقاومت کنم . ناگهان درست چند قدم مانده به من برسد به سوییخ حمله کردم اما درست مثل موجی سهمگین که به صخره ای اصابت کند به او که مثل دیواری غیر قابل عبور مقابلم ایستاده بود برخورد کردم او مچ دستهایم را خیلی محکم در هوا به دست گرفت و هر دو به هم خیره شدیم . با وجود قدرت غیر قابل انکارش لرزش دستانش را وقتی که دستانم را انچنان محکم به دست داشت حس می کردم .

انگار زمان ایستاده بود و او انچنان سخت و جدی و غیر قابل نفوذ در چشمانم رسوخ کرده بود و من در حالی که همه وجودم می لرزید به چشمانش که ان لحظه همه دید مرا متوجه خود کرده بود زل زده بودم . سکوت میان ما را صدای برخورد ارام باران با زمین می شکست و به نظر هیچ یک از تصمیم دیگری با خبر نبودیم در ان ثانیه های دیر گذر حاضر بودم تمام زندگی ام را بدهم تا از تصمیمش با خبر شوم . او مرا مثل پر کاهی سبک و بی وزن به جلو هدایت کرد و من در حالی که به شدت تقلا می کردم از چنگش بگریزم بی آنکه خود بخواهم به دنبالش کشیده می شدم .

- منو رها کن وحشی ! اگه فکر کردی با این کارت خودمو مثل بقیه تسلیم می کنم سخت در اشتباهی من....من....

ناگهان دوباره به طرفم برگشت و با نگاهی غضبناک براندازم کرد با شهامتی ساختگی فریاد زدم

- فکر می کنی ازت می ترسم ؟ کور خوندی ! تو هیچی نیستی ! تو فقط یک طبل تو خالی هستی یک موجود تحقیر شده .

او مرا محکم روی صندلی انداخت و خودش به باز کردن در مشغول شد در حالی که چهره اش سخت و غیر قابل بررسی بود . با کمی دقت متوجه شدم برای ان سالن سه در ساخته شده ! ولی در انگار اول فکر می کنی یک در وجود دارد و من تصادفا یکی از درهای بسته را امتحان کرده بودم و خوب که فکر کردم به یاد اوردم درست از همان دری وارد شده بودم که کیانوش باز کرد . غرورم نمی پذیرفت که عذرخواهی کنم او با من تنها چند قدم فاصله داشت خدایا چه حرفهایی به او زده بودم ؟ وقتی از جا برخاستم او به طرفم آمد و درست در یک قدمی من ایستاد و با لحنی جدی خشک و تحقیر کننده گفت

- متاسفم که فکر می کردم تو با سر خودت فکر می کنی ! یکبار پیشتر از اینها بهت گفته بودم که دختر بچه ها هیچ جذابیتی برای من ندارند و باز هم می گم که من هر وقت چیزی رو بخوام به دستش می یارم حالا هم موجود کوچولو دلم برات میسوزه چون به سلاح زنانه ات متوسل شدی اما اینو بدون برای من تصاحب کردن تو هیچ کاری نداشت این که خواستم به اینجا بیایی این بود که ثابت کنم من لو لو خر خره نیستم و کنجکاوی عوامانه ات را در باره ی خودم ارضاء کنم . خوشبختانه از ان دسته از مردان بدبخت زن نیستم و باید بگم سر سوزنی به این جنس لطیف اعتماد ندارم . تو هم عشوه گری هاتو برای خودت نگه دار و زود از اینجا برو از دمی کههر به انستن متنفرم به خصوص تو ابلیس کوچول زود برو تا به انتهای باغ برسی در باز شده .

حتی یک کلام از حرفهای او را متوجه نشدم و بعد با کمی بیشتر فکر کردن مقصودش دستگیرم شد . ان لحظه همه فکر و ذکرم و دور شدن از ان باغ غریب بود . پله ها را دو تا یکی کردم و به سرعت سوار ماشینم شدم و درست آخرین لحظه او را پشت پنجره بلند سالن دیدم اما حتی برای خداحافظ سر تکان ندادم . با این که برای دور شدن تعجیل می کردم اما نمی توانستم ندای سرزنشگر وجدانم را نشنیده بگیرم . من از خیابان منتهی به در باغ به سرعت عبور کردم و تلاش می نمودم به هیچ چیز نیاندیشم حتی به ظهر بارانی پیش رویم که تاریکی و سکوتش عجیب می نمود و حتی به ان باغ که درونش فقط درخت پائیز زده بود و عظمت وصف نشدنی . من با همان سرعت از در باغ که دوباره میان شکافهای دیوار ناپدید شده بود خارج شدم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم .

فصل چهاردهم

من و خانواده ام در کلیه مراسم پدر شوهر خواهرم شرکت کردیم و من از آن پس دیگر کیانوش این پسر بی وفا را در هیچ یک از مجالس ترحیم پدرش ندیدم . پس از گذشت یک ماه و نیم از مرگ پدر خشایار بار دیگر تصمیم در ذهنم قوت گرفت . نمی دانم چرا نمی توانستم فکر آن عکس را به دست فراموشی بسپارم ؟

در حال یکی از روزهای نیمه دوم آبان ماه قصد رفتن به کرج نمودم و صبح مطابق هر روز از خانه خارج شدم تا موجبات شک مادرم فراهم نکنم . خوب به یاد دارم که هنگام خروج از خانه مادر را با نگاهی حسرت بار برانداز کردم و با خود گفتم اگر اتفاقی ولو کوچک برایم بیافتد دیگر هرگز به خانه باز نخواهم گشت و خود را سر به نیست خواهم کرد . در تمام طول راه قادر نبودم بر وحشتم غلبه کنم یا به قلب پریشانم آرامش بخشم . همه فکرم درگیر این سوال بود که آنجا چگونه جایی است و چه اتفاقی خواهد افتاد ؟!

بالاخره پس از طی کردن جاده خشک و بی آب و علف کرج به ادرس مزبور رفتم و جلوی در اهنی بزرگی توقف کردم . محله سوت و کور و دنجی بود و هیچ عابری از آنجا عبور نمی کرد . آرامش عجیب آنجا بر دلهره ام افکند و سبب شد با دقت بیشتری بر اطرافم بنگرم . با انگشتانی لرزان زنگ را فشردم و منتظر ماندم با خود گفتم ممکن است خانه نباشد بهتر بود قبلا تماس می گرفتم و امدم را خبر می دادم . پس از گذشت چند ثانیه کسی از پشت اف افی عجیب و غریب قبل از آن که حرفی بزنم گفت

- بله خانوم ؟

خانوم ؟ مگر من حرفی زدم که او متوجه شود من زن هستم یا مرد ؟ با حیرت گفتم

- من.... من با آقای اعتمادی کار داشتم .

صدای همان مرد در پاسخ گفت

- با ماشینتون تشریف بیارید داخل باغ.

با عجله پرسیدم

- معذرت می خوام ایشون تشریف دارند ؟!

اما پاسخی نشنیدم و قبل از آنکه فکرم را برای تصمیم گیری به کار بگیرم در خود به خود به رویم گشوده شد و من مات و مبهوت قدمی به عقب برداشتم . دری به آن بزرگی به یک چشم به هم زدن میان شکافهای عمیقی از دیوار جا گرفت و انگار دری وجود نداشته . به سختی اب دهانم را فرو دادم و تلاش کردم بر خود مسلط باشم انگاه سوار اتومبیل شدم و وارد باغ گشتم در حالی که هنگام عبور به اطراف می نگریستم و از فرط وحشت دست و پایم می لرزید.

پس از گذراندن جاده ای پر درخت که کمتر از یک کیلومتر بود مقابل ساختمانی بی نهایت زیبا چه از نظر معماری و چه از لحاظ ظاهری توقف کردم و از ماشینم پیاده شدم . باد سردی می وزید و هیچ صدایی غیر از حرکت آرام برگها به گوش نمی رسید و به جرات می توانم بگویم عمر هر درختی حداقل به پانزده سال می رسید . مانده بودم وارد شوم یا همان طور سر جایم بمانم نمی دانم چرا حس می کردم همه ی اعمال و رفتارم زیر ذره بین است و از این اندیشه احساس بدی به من دست می داد .

لحظاتی به همین منوال گذشت تا این که پیرمردی بسیار مودب و شیک پوش از ساختمان خارج شده و به طرف من آمد مسلماً اگر پیر نبود از وحشت دیدن مردی بیگانه نقش زمین می شدم. او در حالی که علناً تعظیم غرائی کرد با کلامی شیرین گفت

- عرض ادب دارم خانوم خواهش می کنم بفرمائید داخل. اقا الساعه خدمتتون خواهند رسید.

به ظاهر او دقیقتر نگرستم سری کم مو داشت و پیراهنی سفید که با بندهای کشی به شلوار مشکی اش وصله شده و یقه ی پیراهنش توسط پاپینی مشکی زینت یافته بود. انگار نحوه ی نگرستن من او را وادار به معرفی خودش کرد

- بنده خدمتگزارم اقا ام خواهش می کنم بفرمائید خودم شخصا راهنمایی تان می کنم.

به ناچار با نگاهی دوباره به اطرافم همراهش شدم و وارد ساختمان مجلل پیش رویم گشتم. علی رغم تلاشی که برای حفظ ظاهر می کردم نتوانستم جلوی حیرتم را بگیرم و با دهانی باز به اطراف نگاه می کردم. مبلمان و پرده ها و لوسترها و حتی کف پوشها و تابلوها همه از نوع بهترین بودند. خدای من! انگار وارد بهشتی به روی زمین شده بودم به هر جا نگاه می کردم پر از گل و گیاه بود و اوای مرغ عشق و چلچله از هر سو به گوش می رسید. ایا انجا میتوانست خانه مردی تا ان حد خشن جدی و بی تفاوت باشد؟ بی آنکه بفهمم وسط سالن بزرگ عمارت ایستاده و به اطراف نگاه می کردم. پیرمرد خدمتکار که به نظر ملازمی و وفادار برای کیانوش بود مدتی ساکت کنار من ایستاد و گفت

- خانوم تشریف نمی یارین؟

من به خود آمده و گفتم

- منو کجا می برید؟

پیرمرد با لبخندی مهربان که آرامش را به وجودم بازگرداند گفت

- به سالن مهمانها.

من با حیرت پرسیدم

- سالن مهمانها؟ پس... پس اینجا کجاست؟

پیرمرد با همان لبخند گفت

- اینجا سالن روز و نشیمن است.

خدای بزرگ این پیرمرد دیوانه بود؟ سالنی به ان بزرگی و به ان مجللی با وجود ان همه مبل و پرده و لوستر و تابلوهای زیبا و بی نظیر فقط مخصوص نشیمن اقا بود؟! پیرمرد که حیرت مرا دید در ادامه گفت

- خانوم آگه مایل باشید میتونید همین جا منتظر اقا باشید.

از خدا خواسته گفتم

- بله...بله همین جا خوبه!

پیرمرد با مزه ای بود با چشمانی مایل به سبز کمرنگ و لهجه بامزه اش که نتوانستم تشخیص بدهم مربوط به کدام شهر است و همین طور پوست سفیدش که به رغم سن بالایش کمتر چین و چروکی روی ان به چشم می خورد. او برای لحظاتی بر من نگریست و نگاه پرسید

- قهوه میل دارید یا چای؟!

- هیچ کدام لطفا اگر ممکنه کمی اب به من بدین .

نمی دانم در ان هوای سرد چرا عطش داشتم؟ او برای آوردن اب مرا ترک کرد و من پس از اطمینان از رفتن او از جا برخاستم و دقیقتر به اطراف نگریستم . پشت پنجره رفتم و کمی پرده را کنار زدم روی زمین پر بود از برگهای زرد و نارنجی روی اب استخر خیلی زیبا بود . عجیب بود که بیرون به وجود برگها توجه نکرده بودم . پرده را دوباره مرتب کردم و به پاسیو کنار پنجره نزدیک شدم انگار نه انگار پائیز بود . خانه از عطر گلهای مریم و سرخ و میخکو نرگس سرشار بود و سقف بلند خانه از وجود گلهای پیچ دو چندان زیبا می نمود . سر جایم بر گشتم و روی مبل مجلی که قبل از رفتن پیرمرد روی ان قرار داشتم نشستم . طولی نکشید که پیرمرد با لیوتنی نوشیدنی به من نزدیک شد و ان را مقابلم نهاد

- میل بفرمائید خانوم فرمودید اب اما بنده جسارتا شربت پرتقال اوردم.

با مهربانی گفتم

- از لطفتون ممنونم. معذرت می خوام اقای اعتمادی تشریف ندارند؟

- الساعه خدمتتون می رسند همین حالا به خانه تشریف آوردند.

با حیرت و ناباوری پرسیدم

- حالا ؟ من که ندیدم کسی از اینجا عبور کنه !

پیرمرد در حال هم زدن شربتم گفت

- بله خانوم این عمارت دوتا در داره اقا نمی دانستند شما می یارید و گرنه از خانه خارج نمی شدند.

وقتی پیرمرد رفت با خود اندیشیدم معلوم نیست کارش چیه ؟ نمی تونه بیکار بگرده و چنین زندگی داشته باشه !

بدون شک باید صاحب شغل پردرآمدی باشه . اونقدر این خانه بزرگه که شکوه و جلالش باعث می شه خانه پدرم را از یاد ببرم و جلوی چشم حقیر جلوه کنه . با خود عهد بستم نگذارم بفهمد شکوه و جلال زندگی اش مبهوتم کرده است.

چند لحظه بعد موزیک ملایمی از نقاطی که نمی دانم کجا بود بر سالن طنین انداخت و انقدر نگذشت که او از ضلع شرقی سالن اراسته در لباسهای فاخر نزد آمد . ناخوداگاه تحت تاثیر شکوه و صلابتش به عنوان میزبان ان خانه از جا برخاستم و برای چند لحظه حس کردم مقابلش بسیار حقیر و کوچکم. او در حال اشاره به نشستن گفت

- می باید برای تاخیرم عذر بخوام اما چنین کاری نمی کنم چون سزای کسی که سرزده جایی برود چیزی غیر از این نیست.

انگاه خودش را خیلی راحت روی مبل مقابلم انداخت و دوباره ان لبخند موزیانه بر لبانش نقش بست و از من که از فرط هیجان و ترس زبانه بند آمده بود پرسید

- حالتون چگونه خانوم؟

با اهنکی لرزان گفتم

- متشکرم.

صریح و بی پروا چشم در چشم دوخت و گفت

- نمی تونم شجاعتتان را برای زیر پا گذاشتن حقیقتی که بهتون گفتم نادیده بگیرم .

- چه حقیقتی ؟

صدایم بیشتر از ان که خونسرد باشد لرزان و خود باخته بود و پلکم کمی می لرزید.

- این که اگر عاقل باشید مرا از سر خودتان باز می کنید.

محکم گفتم

- مگه شما می گذارید؟

- خب در خصلت من وسوسه کردن چیز طبیعی شنونده باید عاقل باشد.

مثل تلی از باروت از جا ---- و آماده تهاجم شدم ! فریاد خنده او به آسمان برخاست و مرا در بهت و حیرت غرق ساخت.

- بنشینید لطفا می دونم هیچنیروی غیر از ترس از آینده شما را برای پس گرفتن آنچه پیش من دارید وادار به آمدن نکرده .ایا هیچ می دونید وقتی خشمگین می شید زیباتر می شوید ؟ و البته حقیقی تر از آنچه هستید !

خون به گونه هایم دوید بی میل سر جایم نشستم و سکوت کردم.

- من اغلب به همین خاطر دوست دارم شمارو عصبانی کنم .

- فقط به همین علت ؟

- نه دلیل دیگرش این است که در عصبانیت شما چهره ی واقعی تان را نمایان می کنید چهره ای که به عقیده من کمتر میان زنان متظاهر به شخصیت اصیل می توان دید.

به صورتش خیره شدم کاملا مرتب و منظم بود به نظر ابدای پدرش که کمتر از دو ماه قبل فوت کرده بود عزادار نبود. برای کوبیدنش گفتم

- بهتره تا از یاد نبردم فوت پدرتان را به حضورتون تسلیت بگم.

پیش را از جیش بیرون آورد و کمی توتون داخلش ریخت پس از روشن کردنش با بیرون دادن دود آن به صورتم خیره شد باید چیزی می گفتم ؟
- خیلی متاسفم همه ی ما متاسف شدیم .

کیانوش به عقب تکیه داده و پاهای بلندش را روی هم انداخت و با آرامش گفت
- متاسف نباش ! چون من کوچکترین تاسفی برای از دست دادنش نمی خورم .

حیرت زده گفتم

- آقای اعتمادی این چه حرفهای وحشتناکی می زنید !

- مطمئن باشید وحشتناکتر بود اگر تظاهر به تاسف خوردن می کردم در حالی که چنین نیستم . میان من و پدرم هرگز علاقه ای وجود نداشت . من نمی توانم به خاطر بیاورم او حتی یکبار در طول مدتی که در خانه اش بودم به من محبت کرده باشد .

چشمهایش از به یاد آوردن گذشته کمی تنگ شده و انگار حضور مرا فراموش کرده بود در حالی که من حیرت زده به حرفهای او گوش می کردم از جا برخاست و مقابل پنجره رفت و به پیپ کشیدنش ادامه داد و صحبتش را از سر گرفت

- او از همه اعمال و رفتار من بدش می امد انگار من از خون خودش نبودم همیشه مترصد فرصتی بود تا از من ایراد بگیرد و گویی از این کار لذت می برد ! من خیلی به پدر بزرگ یعنی پدر خودش شباهت داشتم و تا جایی که به یاد می اورم او هم از مرگ پدر بزرگم درست مثل حالای من که از مرگش ناراحت نیستم ناراحت نبود . اینطوری فاصله میان ما هر روز عمیق تر شد و من هم به همان نسبت با او غریبه شدم تا جایی که فکر می کردم از او متنفرم . به نظرم تمام کارهایی که او از من طلب می کرد خسته کننده بود و بالاخره وقتی کوشش خود را برای تبدیل من به ادمی مثل خودش بیهوده دید مرا در این دنیا رها کرد درست پس از آن ماجرا که احتمالا درباره اش شنیدید . ماجرای آن ازدواج فرمایشی با دختر یکی مثل خودش آن یک درخواست متقابل نبود بلکه هدایتگر همه جزء به جزء اش پول بود . وقتی مرا از خانه بیرون کرد حتی یک ریال هم به عنوان پشتوانه همراهم نکرد . او خودخواهانه مادرم را در راه احمقانه ای که پیش رو گرفته بود با خودش همراه نمود و سبب شد من و مادرم دیدارهای مخفیانه ای با هم داشته باشیم .

خدای من ! فیروزه می گفت مادر شوهرش هم با پدر همراه بوده پس قطعاً یا این مردک دروغ می گوید یا فیروزه یا همه ! به طعنه گفتم

- من چیزی غیر از این شنیدم !

او با خونسردی به طرفم برگشت و با لبخند گفت

- بله همه تصور می کنند که مادرم هم از من متنفر است در حالی که اینطور نیست . او تا سر حد مرگ از پدرم می ترسید و مثل اکثر زنان شرقی همسر واقعی بودن را در تحمل مردی انچنان کله شق جاهل و خسته کننده و غیر قابل تحمل می بیند .

- همه پدرم را به خاطر طرد کردن من تشویق کردند و میگن مرد واقعی بوده و من شاید بتوانم این همه بی مهری و ظلم او را در باره ی خودم نادیده بگیرم اما نی توانم او را به واسطه ی رفتارش با مادرم ببخشم .

- اما به عقیده من پدرتان مرد مهربانی بود و انطور که میگین به نظر نمی رسید .

با لبخند طعنه گر بر من نگریست و دوباره مقابلم نشست و ادامه داد

- واقعا؟ اوه باید ازتون متشکر باشم که از پدرم تعریف می کنید اما می گم سخت در اشتباهید. او یک ابلیس خودپسند بود زیرا مادرم را پا به پای خودش قربانی تحقق یافتن خواسته هایش کرد و او را که یک مادر بود به واسطه ی این که چند بار مخفیانه به دیدنم آمد مورد ضرب و شتم قرار داد!

- آه خدایا من نمی دانستم!

- بله همین پیرمرد مهربان و دوست داشتنی باعث شد مادرم کلیه هدایایی را که طی سفر هایم برایش خریده بودم برایم پس بفرستد. نمی دانم بر ابر چی مرد....

به سرعت گفتم

- گویا سخته کردند.

- راستی؟ خب از جهاتی برای مردنش تاسف می خورم چون مایل بود بمیرد و از مردن خوشحال می شد و من هم از هر چیزی که او را خوشحال کند متنفرم! باید می ماند و تقاص همه زجرهایی که به مادرم داد پس می داد. می دونید خانوم؟ من معتقدم رنج بردن سختتر از مردن است و او حشمرگی به این راحتی نبود.

با دهانی باز به او که پس از ادی سخنرانی دور از باور هنوز خونسرد بود خیره شده بودم و نمی توانستم بپذیرم پدر و پسری تا این حد از هم متنفر باشند. انگار او این موضوع را فهمید که در ادامه گفت

- می دونید؟ من فکر می کنم فاصله عشق و نفرت باریکتر از یک تار مو است. حضور ان روز من در مراسم خاکسپاری تنها به خواست مادرم و به خاطر او بود و گر نه تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شدم کنار مزار مردی مثل پدرم باشم ولو برای چند لحظه. فکر می کنم یعنی امیدوارم همه ی شرکت کننده ه فهمیده باشند به خصوص ان گربه وحشی دختر خاله مادرم! نمی دانم چرا انقدر برای پدرم مهم بودند؟! مردم تو خالی! در هر حال متاسفم که با عنوان کردن حقایق شما را ناراحت کردم.

من که غافلگیر شده بودم دستپاچه گفتم

- خب من به کلی گیج شده ام. نمی تونم باور کنم یعنی برام عجیبه که شما.....

- که من تا این درجه درباره ی حقایق راحت حرف می زنم؟ شما هم اگر جای من بودید به خاطر سالها زندگی کردن در انزوا حقایق را عریان می دیدید حداقل به خاطر این که به خودتون دروغ نگین چنین می کردید.

- ولی شما منزوی نیستید دوستان بسیاری دارید و اما در باره ی پدرتون باید بگم که فکر نمی کنم واقعا در قلبتون چنین عقیده ای داشته باشید.

- چقدر بی ملاحظه اید که در مقابل درد حقارت من چنین چیزی را به رخم می کشید.

- من مقصودم.....

- خب بگذریم نوشیدنی شما گرم شد.

- نه خوبه .

- سفارش قهوه می دم با قهوه که موافقید ؟

- متشکرم .

او پس از کسب موافقت من با صدای بلند گفت

- باربد کجایی ؟

مدتی طول کشید که پیرمرد خدمتکار به نزد امد پس اسمش باربد بود ! کیانوش به او سفارش قهوه داد و بعد مرخصش کرد بعد از رفتن او گفتم

- خدمتکار خوب و وفاداری دارید.

- باید بگم همین طوره او بهترین پیشخدمتی که در عمرم دیدم و از خیلی از خدمتکاران جوان با سلیقه تر و زرنگتره . من خدمتکار زن نمی پسندم اونا فقط غر می زنند و تظاهر به با کلاس بودن می کنند . اما وقتی دست پختشان را بخوری عقیده ات عوض خواهد شد.

من با حیرت پرسیدم

- یعنی.... یعنی می خواهید بگین توی خونه ای به این بزرگی حتی یک خدمتکار زن وجود نداره ؟

- چرا باید باشه ؟ وقتی که باربد به همه ی کارها می رسه .

باور کردنی نبود ان هم از سوی کسی مثل او با توجه به شایعاتی که درباره اش می گفتند ناخوداگاه پرسیدم

- شما با یک خدمتکار چطور به هم جای خونه رسیدگی می کنید؟

کیانوش دستی به صورتش کشید و گفت

- رسیدگی به همه جای خانه که حرف اغراق آمیزی است اما به هر حال ممکنه . می تونید همراه من بیاید تا خودتان از نزدیک ببینید.

از روی کنجکاوی با او همراه شدم پس از طی کردن چند پله و دو راهرو تو در تو جلوی اتاقی در بسته توقف کردیم کیانوش با کلیدی متمایز از

بقیه کلیدهای دسته کلیدش در اتاق را باز کرد و به من اشاره کرد داخل شوم انجا اتاقی بود در حدود بیست متر که دو تا از دیوارهایش پر از تلویزیون های مدار بسته بود . او با چیزی شبیه به کنترل یکی دوتا از گیرنده ها که مربوط به باغ و محدوده ی جلوی ساختمان بود خودم را دیدم

خون گرمی به گونه هایم دوید . او با بدجنسی گفت

- تصور می کنم این تصاویر را به تازگی گرفتند.

او مرا زیر نظر گرفته بود ! این نهایت بدجنسی بود حس کردم اگر حرف نزنم منفجر می شوم پس با صدایی کاملا خشمگین گفتم

- این کار شما بی شباهت به دزدی نیست اقا !

- خب دزدها هم می توندند ادمهای مفیدی باشند خانوم !

حتما مرا حیرت زده در سالن دیده بود و چیزی که اصلا به ان مایل نبودم درست مثل ندیده ها ! از خودم خجالت کشیدم و در ان هوای خنک خیس عرق شدم .

- باز جای شکرش باقیه که شما صداهاری ضبط نمی کنید.

- چرا اتفاقا صداها هم ضبط میشن ملاحظه بفرمائید.

انگاه قسمتی از گفتگوی مرا با باربد پخش کرد

- منو کجا می برید ؟

- به سالن مهمانها.

- سالن مهمانها ؟ پس...پس اینجا کجاست ؟

- اینجا سالن روز و نشیمن است.

به قیافه خودم وقتی تا ان درجه حیرت زده گشته بودم نگریستم . ناخوداگاه لبخند بر لبانم نقش بست و این از دید کیانوش دور نماند . گفتم

- این خیلی خوبه که اینجا از لحظه به لحظه زندگی فیلمبرداری میشه .

- اینو از صمیم قلب می گین یا تنها به خاطر فرو دادن خشمستان بزرگواری می کنید ؟

سعی کردم ارامشم را حفظ کنم اما کار سختی بود لذا همان اندازه عصبی گفتم

- چرا این کارو کردید ؟

او خودش را روی صندلی انداخت و در حالی که در فضای نیمه تاریک اتاق به من خیره شده بود گفت

- به این میگن یک سوال مفید و البته من هم بهش پاسخ قانع کننده می دهم . می دونید؟ من از ادمها با نقاب خویشتن داریشان متنفرم این کار به

من فرصت میده به چهره ی حقیقی ادمها وقتی که فکر می کنند چشمی مراقبشان نیست نگاه کنم و بخندم !

- و تنها بخندید ؟!

- نه تنها بخندم بلکه به خودم اطمینان بدهم هنوز در مقایسه با چنان ادمهایی پاک و مطهرم !

ناگهان حس کردم مقصودش خودم هستم لذا به سرعت گفتم

- اگر مقصودتان من هستم باید بگم فقط شکوه و ظرافت خانه مبهوتم کرده بود و.....

- چی باعث شد انقدر سریع جنگ را به سرزمین باریک حقیقت بکشانید ؟ من شاید در برابر رفتارتان دوربین داشته باشم اما در برابر فکر و عقیده

تان نه ! شما دختر فوق العاده ساده ای هستید.

دوباره شیطننت در نگاهش موج میزد قلبم فرو ریخت با شهامت گفتم

- زحمت نکشید هر کسی مثل من از حقیقت باخبر بشه حداقل در حضور شما بیشتر مراقب رفتارش خواهد بود.

او سرش را به عقب برد و به حالت قهقهه خندید خندیدنش مو بر اندامم راست کرد اما صبر کردم خنده اش به اتمام برسد .

- خانوم عزیز اولاً شما اولین کسی هستید که از این اسرار باخبر میشه در ثانی شما یا هر کس دیگر تا کی می خواهید معذب رفتار کنید ؟

- چرا به من گفتید ؟ می تونستید بذارید منم در بی خبری به سر ببرم !

او از جا بلند شد و در حال خاموش کردن دستگاه گفت

- برای اینکه شما مثل یک بچه کنجکاوی و هر گاه کنجکاویتان ارضاء شود خوشحال می شوم فقط خواستم خوشحالتان کنم .

دیگر در چهره اش تمسخر یا اثری از دست انداختن نبود قدمی به سوی من برداشت دو چشم درشتش می درخشید و ترس سرتاسر وجودم را فر گرفته بود زانوانم می لرزید و بیم آنکه هر لحظه نقش زمین شوم ازارم می داد . خدایا او چه قصدی داشت ؟ به زحمت قدمی به عقب برداشتم و به دیوار خوردم. قلبم به شدت می زد و صدایم در گلو خفه شده بود با خود گفتم خدایا دیگر همه چیز تمام شد . همین موقع صدای ضرباتی به در اتاق سکوت میان ما را شکست کیانوش با آن قد بلند و هیکل تنومند که در فضای نیمه تاریک اتاق بی شباهت به انسانهای اسطوره ای نبود با گامهایی سبک و بلند به طرف در اتاق رفت و من نفس راحتی کشیدم . با باز شدن در نور به اتاق رسید و من چهره ی باربد را دیدم.

- اقا قهوه حاضره اینجا میل می کنید یا.....

- نه ببر به سالن به انجا خواهیم آمد.

پس از رفتن او کیانوش در اتاق را کاملاً باز کرد و بعد دوباره آدابانی به سراغش آمد و با دست اشاره کرد ابتدا من خارجشوم . در حالی که نگاهش سراپای مرا برانداز می کرد و من حس می کردم زیر نگاهش حقیر و لرزانم . هنگام عبور از مقابلش رایحه ادکلنش را استشمام اما حتی برای یک نیم نگاه به طرفش برنگشتم با عجله و به سرعت از اتاق خارج شدم و بعد از این که او در اتاق کنترلش را قفل کرد برای رفتن به سالن با او همراه شدم.

نیمی از فنجان را قهوه ریخت و انگاه در حالی که چشم بر چشمم دوخته بود پرسید

- شیر ؟

- بله متشکرم.

- شکر ؟

- لطفا کمی .

بعد به هم زدن قهوه ام پرداخت در حالی که من به شدت از نگرستن به او می گریختم . حس می کردم باز هم زیر نظرم . با این که به چشم خود دیدم دیدم دستگاهها را خاموش کرد ولی ناخواسته می ترسیدم و به سختی مراقب دستهای لرزانم سبب فرو ریختن قهوه روی لباسم نشود . از

طرفب مانده بودم چگونه صحبت را به عکسم بکشانم که نزد او بود . گویی خیال نداشت از آن مقوله حرفی به میان بیاورد . چیزی به ظهر نمانده بود و من باید برمی گشتم ولی او ارام در روی مبل مقابل من نشسته بود و از هر جا صحبت می کرد . چقدر ارامش و خونسردی بیش از حد او سوهان اعصاب بود چرا عجله نمی کرد سر و ته حرفش را هم بیاورد . باید عجله می کردم و گرنه مجبور می شدم شب را در آن باغ بزرگ و عجیب و غریب سر کنم چیزی که حتی از اندیشیدن به آن وحشت داشتم .

وحشتم وقتی بیشتر شد که هوا به طرز عجیبی تغییر کرد و آسمان با رعد و برقی هولناک این تغییر سریع جوی را خبر داد . من با صدای رعد و برق مثل اسپند از جا پریدم و به بیرون خیره شدم و با خود اندیشیدم چرا متوجه ابری شدن آسمان نشدم ؟ آیا هنگام آمدنم هوا گرفته بود ؟ از جا پریدن من و نگاه حیرت انگیزم به باغ کیانوش را به خنده انداخت . متوحش بر او خیره شدم چقدر همه چیز هراسنده بود .

- خانوم این فقط صدای رعد و برق بود همین و بس !

با صدایی لرزان و مضطرب گفتم

- بله من نترسیدم بلکه بیشتر تعجب کردم .

- از چه چیز ؟ از باران آن هم در فصل پائیز ؟

بعد با شیطننت قبل از پاسخ من ادامه داد

- یا از تنها بودن با من در این باغ ؟

خداوندا چرا این مرد به جنگ و گریزش خاتمه نمی داد ؟ چرا همه چیز را همان طور که فکر می کرد به زبان می آورد ؟ آیا با حیا بیگانه بود ؟ عرق سردی از کمرم سرازیر شده بود و پشتم را می لرزاند . چه باید می کردم ؟ آیا خیال داشت بلایی سرم بیاورد ؟

او به عقب تکیه داده بود و با نگاههای تمسخر آمیز و عجیبش بر اندازم می کرد حس کردم قصد دنائت و پستی دارد و بی درنگ قربانی نیرنگ و فریبش خواهم شد! که اینطور ؟

دیگر اصراری برای پنهان کردن هراسم نداشتم . در همین هنگام پنجره ای با شتاب باز شد و باد سرد پائیزی به داخل سالن هجوم آورد به پنجره خیره شدم و بعد به طرف او برگشتم تا عکس العملش را ببینم . او همچنان ارام و بی تفاوت سر جایش نشسته بود آیا با ارامشش می خواست اعصاب مرا تحریک کند ؟ پس باربد کجا بود ؟

ناگهان همه ی فضای آن خانه به نظرم هولناک و هراسنده آمد و دیگر چون چند لحظه قبل زیبا نبود و کیانوش در نظرم زندانبانی برای آن بنای مخوف شد . چطور توانسته بودم تا آن حد شهامت به خرج دهم و تک و تنها پا به انجا بگذارم ؟ لااقل یک کلام به کسی نگفتی که کجا میری ؟ ادرس این جهنم که کسی نداره مگه خدا کمکت کنه .

کیانوش لبانش را به هم می فشرد و همان طور خیره خیره نگاهم می کرد انگار منتظر بقیه ماجرا بود . فکر کردم نباید چیزی برای مسخره کردن دستش بدهم و با این تصمیم تلاش نمودم ارام باشم . با گامهایی مصمم به طرف در سالن به راه افتادم آن لحظه هیچ چیز به اندازه آن در چوبی مورد نظرم نبود و همه فکرم باز کردن و خارج شدن از آن باغ مخوف بود اما وقتی دستگیره را به پایین فشار دادم کوه امیدم فرو ریخت .

در قفل بود و من به راستی در آن خانه زندانی شده بودم وحشتزده به عقب برگشتم او همانطور آرام و راحت در مبل به عقب برگشته بود و مرا می نگریست در حالی که شدیداً با در کلنجار می رفتم به راستی در قفل بود و او در حالی که شدیداً احساس تفریح می کرد . موج داغ خشمم به حداکثر رسید و من برای گفتن هر چه به ذهنم می رسید دهان گشودم اما صدایم بیشتر به فریاد شبیه بود

- تو پست و نفرت انگیزی ! حالم ازت بهم می خوره تو..... تو حیوانی هستی در لباس انسان حق با بقیه است . از تو با اون قیافه حق به جانب وقتی که اینقدر ملعون و بی شرفی متنفرم !

کیانوش از جایش برخاست قلبم به شدت می زد اما همچنان هر چه به ذهنم می رسید نثارش می کردم در حالی که دستانم به شدت ضعف می رفت و سرگیجه لحظه ای رهایم نمی کرد او به من نزدیک شد و من همچنان سر جایم ایستاده بودم حس می کردم باید تا آخرین نفسم مقاومت کنم . ناگهان درست چند قدم مانده به من برسد به سوییچ حمله کردم اما درست مثل موجی سهمگین که به صخره ای اصابت کند به او که مثل دیواری غیر قابل عبور مقابلم ایستاده بود برخورد کردم او مچ دستهایم را خیلی محکم در هوا به دست گرفت و هر دو به هم خیره شدیم . با وجود قدرت غیر قابل انکارش لرزش دستانش را وقتی که دستانم را انچنان محکم به دست داشت حس می کردم .

انگار زمان ایستاده بود و او انچنان سخت و جدی و غیر قابل نفوذ در چشمانم رسوخ کرده بود و من در حالی که همه وجودم می لرزید به چشمانش که آن لحظه همه دید مرا متوجه خود کرده بود زل زده بودم . سکوت میان ما را صدای برخورد آرام باران با زمین می شکست و به نظر هیچ یک از تصمیم دیگری با خبر نبودیم در آن ثانیه های دیر گذر حاضر بودم تمام زندگی ام را بدهم تا از تصمیمش با خبر شوم . او مرا مثل پر کاهی سبک و بی وزن به جلو هدایت کرد و من در حالی که به شدت تقلا می کردم از چنگش بگریزم بی آنکه خود بخوادم به دنبالش کشیده می شدم .

- منو رها کن وحشی ! اگه فکر کردی با این کارت خودمو مثل بقیه تسلیم می کنم سخت در اشتباهی من.....من....

ناگهان دوباره به طرفم برگشت و با نگاهی غضبناک براندازم کرد با شهادتی ساختگی فریاد زدم

- فکر می کنی ازت می ترسم ؟ کور خوندی ! تو هیچی نیستی ! تو فقط یک طبل تو خالی هستی یک موجود تحقیر شده .

او مرا محکم روی صندلی انداخت و خودش به باز کردن در مشغول شد در حالی که چهره اش سخت و غیر قابل بررسی بود . با کمی دقت متوجه شدم برای آن سالن سه در ساخته شده ! ولی در انگار اول فکر می کنی یک در وجود دارد و من تصادفاً یکی از درهای بسته را امتحان کرده بودم و خوب که فکر کردم به یاد آوردم درست از همان دری وارد شده بودم که کیانوش باز کرد . غرورم نمی پذیرفت که عذرخواهی کنم او با من تنها چند قدم فاصله داشت خدایا چه حرفهایی به او زده بودم ؟ وقتی از جا برخاستم او به طرفم آمد و درست در یک قدمی من ایستاد و با لحنی جدی خشک و تحقیر کننده گفت

- متأسفم که فکر می کردم تو با سر خودت فکر می کنی ! یکبار پیشتر از اینها بهت گفته بودم که دختر بچه ها هیچ جذابیتی برای من ندارند و باز هم می گم که من هر وقت چیزی رو بخوام به دستش می یارم حالا هم موجود کوچولو دلم برات میسوزه چون به سلاح زنانه ات متوسل شدی اما اینو بدون برای من تصاحب کردن تو هیچ کاری نداشت این که خواستم به اینجا بیایی این بود که ثابت کنم من لو لو خر خره نیستم و کنجکاوی عوامانه ات را در باره ی خودم ارضاء کنم . خوشبختانه از آن دسته از مردان بدبخت زن نیستم و باید بگم سر سوزنی به این جنس لطیف اعتماد ندارم . تو هم عشوه گری هاتو برای خودت نگه دار و زود از اینجا برو از دمی کههر به انستنت متنفرم به خصوص تو ابلیس کوچول زود برو تا به انتهای باغ برسی در باز شده .

حتی یک کلام از حرفهای او را متوجه نشدم و بعد با کمی بیشتر فکر کردن مقصودش دستگیرم شد. آن لحظه همه فکر و ذکرم و دور شدن از آن باغ غریب بود. پله ها را دو تا یکی کردم و به سرعت سوار ماشینم شدم و درست آخرین لحظه او را پشت پنجره بلند سالن دیدم اما حتی برای خداحافظ سر تکان ندادم. با این که برای دور شدن تعجیل می کردم اما نمی توانستم ندای سرزنشگر وجدانم را نشنیده بگیرم. من از خیابان منتهی به در باغ به سرعت عبور کردم و تلاش می نمودم به هیچ چیز نیاندیشم حتی به ظهر بارانی پیش رویم که تاریکی و سکوتش عجیب می نمود و حتی به آن باغ که درونش فقط درخت پائیز زده بود و عظمت وصف نشدنی. من با همان سرعت از در باغ که دوباره میان شکافهای دیوار ناپدید شده بود خارج شدم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم.

فصل پانزدهم

بعدا جزء به جزء ملاقاتم با کیانوش در آن باغ بزرگ مثل فیلمی ترسناک مقابل چشمانم شکل گرفت کابوسی که حتی در خواب شبانه هم رهایم نمی کرد. چند ساعت بعد تازه به یادم افتاد که برای چه نزدش رفته بودم و وقتی خشمم به منتهی خود رسید که فهمیدم عکسم را پس نگرفته ام از خود متنفر بودم که تا آن حد ترسیده بودم و ترسم سبب شده بود تا مقصود اصلی ام را از یاد ببرم. از این که با آن فضاقت فرار کرده بودم شرمگین بودم و به نظر می آمد بیشتر از آن که ناراحت باشم عذاب وجدان داشتم آن هم به سبب رفتاری که به ناحق درباره ی او مرتکب شده و حرفهایی که نا به جا به او زده بودم. گویی خداوند مخصوصا ما را مقابل هم قرار داده بود و من قادر نبودم مصلحت این خواست را بفهمم.

او به همه چیز و همه کس از موضع قدرت می نگریست و گاهی حس می کردم هیچ چیز در دنیا او را دستخوش هیجان نمی کند حتی لطافت و رفتار یک زن حتی عشقی تازه! گفتم عشق؟ چرا این تصور بچگانه در ذهنم شکل گرفته بود؟ تصور این که او به من عشق و محبت دارد و حضورش در جاهایی که انتظارش نمی رود چیزی جز این نیست. کاخ امید و آرزوهایم با به یاد آوردن آخرین حرفهای او فرو ریخت که گفت خوشبختانه از آن دسته از مردان زبون زن نیستم و باید بگم سرسوزنی به این جنس لطیف اعتماد ندارم عشوه گری هایت را برای خودت نگه دار!

به نظر می آمد عصبانی اش کرده ام اما خودم به صحت این مساله شک داشتم به راستی چیزی می توانست او را از کوره به در کند؟

آن شب ساعتها پس از به خواب رفتن اعضای خانواده ام بیدار بودم و به کیانوش فکر می کردم و به این که میان ما ابدا اتفاق بدی حادث نشد. نمی دانم چرا شخصیت او انگونه که شایعات می گفت نبود ایا خارج شدنم از باغ را بدون اتفاق خاصی باید به حساب معجزه می گذاشتم؟ آخر چگونه می شود مردی چون او تا آن درجه بی اعتماد به زن ها مرتکب اعمالی انگونه که می گفتند شود؟

خنده دار بود! به نظر می آمد بیشتر از آنچه او به من محبت داشته باشد من دل بسته اش گشته ام! دختری چون من با وجود صد ها خواستگار دل به مردی باخته بود که از هر حیث در نظر بقیه منفور بود. از تصور آخر و عاقبت خودم ناخود آگاه لبخندی شیطنت آمیز بر لبانم نقش بست و اندیشیدم زندگی با مردی انچنان ماجراجو و پرخطر و بی تفاوت نسبت به دیگران سراسر هیجان و سرگرمی است.

من شاید ساده باشم اما احمق نیستم او هم به من علاقه پیدا کرده این از رنجشش به خاطر رفتار و حرفهایم پیدا بود اگر غیر از این است چرا به رفتار من مثل بقیه بی تفاوت نیست و خونسرد عمل ننمود؟

دوگانگی ازارم میداد از یکسو رفتارش را به مثابه فریبی می دیدم که از رهایی اش ادم بودم و از سوی دیگر سراغاز پیوندی قلبی که من نیز با نیرویی مرموز به سوی کشیده می شدم آن شب تا صبح بیدار بودم و صبح با چشمانی به گود نشسته حاضر شدم و به مدرسه رفتم سرتاسر دو ساعت اول سرم روی میز بود و شاگردانم با آرامش به نوشتن تکلیفشان مشغول بودند که سرایدار مدرسه با چند ضربه وارد کلاس شد و گفت

- خانوم صولتی تلفن با شما کار داره .

به سختی از جا برخاستم و پس از سفارشات لازم به بچه ها از کلاس خارج شدم و در همان حال از سرایدار پرسیدم

- چه کسی با من کار داره ؟

- نمی دونم خانوم خانوم فرهادی (مدیر) از من خواست صдатون کنم .

وقتی وارد دفتر مدرسه شدم کسی جز ناظم و مدیر مدرسه حضور نداشت .

- سلام خانوم فرهادی .

- سلام خانوم صولتی بفرمائید تلفن با شما کار داره .

- می گفتید کلاس دارم.

مدیر مدرسه از پشت عینک با نگاهی عجیب نگریست و نگاه گفت

- اونقدر این اقا مودب و با شخصیت درخواست کرد که نتونستم مخالفت کنم.

اقا ؟ پناه بر خدا ! یعنی کیه ؟ می تونه اقا جون باشه ؟ رنگ از رخم پرید و با گامهایی لرزان به تلفن نزدیک شدم و گوشی را به دست گرفتم

- صولتی هستم بفرمائید.

- سلام خانوم .

خودش بود با همان صدای مردانه و کشیده اما بر عکس همیشه غمگین ! چطور توانسته بود شماره مدرسه را بیابد ؟

- اقای اعتمادی حالتون چطوره ؟

- به من گفتند نمی تونید صحبت کنید اما من خواهش کردم صдатون کنند.

- بامن.... کاری داشتید؟

صدای هر دویمان می لرزید ایا سرما خورده بود ؟ یا خجالت می کشید ! اه چه می گویم او و شرمندگی ؟ ارام روی صندلی مقابلم نشستم در حالی که صورتم خیس از عرق شده و زیر نگاههای مدیر مدرسه و ناظم کاملاً معذب بودم . هر چند آنها تظاهر به سرگرم کار خود بودن می کردند اما به هر حال موقعیت من برای حرف زدن ان هم با کیانوش چندان مناسب نبود بی گمان فکر می کردند خبرهایی است . مخصوصاً ناظم تیزبین که لبخند معنی داری را روی لبانش حفظ می کرد.

به راستی عشق زودتر از نسیمی که به بوستان می وزد در قلب نفوذ می کند با همان سرعت و به همان چالاکی !

انسان عاشق رسواست چرا ما هر دو در اعتراف به این حقیقت طفره می رفتیم و سبب شکنجه هم می شدیم ؟ لحن هر دویمان کاملاً متفاوت بود متفاوت با همیشه !

- می تونید بعد از تعطیل شدن مدرسه چند دقیقه از وقتتان را به من بدهید؟

- البته اما برای چی؟ ما که به تازگی.....

- بله می دونم به تازگی یکدیگر را ملاقات کردیم اما اگر بیائید عجله منو تائید می کنید چون سکوت مرا دید گفت

- شما مهمترین چیزی را که به خاطرش این همه راه تا کرج امید فراموش کردید ازم پس بگیرید .

به سرعت از جا برخاستم و با خود گفتم ایا می تواند مقصودش عکس باشد؟

- دوباره ی.....دوباره ی چی حرف می زنید اقای اعتمادی ؟

دوباره با لحنی شوخ گفت

- دوباره ی عکستان مگه اونو نمی خواهید؟

با شادی کودکانه ای گفتم

- البته که می خوام من.....من باید کجا بیام ؟

کیانوش ادرس تریائی را در همان نزدیکی به من داد و من پس از خداحافظی را روی تلفن نهادم .ناظم کنجکاو گفت

- خیره خانوم صولتی !

- بله ! متشکرم .

در حال زدن زنگ تفریح گفت

- خوشحالم وقتی وارد دفتر شدید حال و روزتون تعریفی نداشت به نظر بیمارید.

- نخیر فقط کمی خسته ام .

او با شیطننت گفت

- چطور ؟ تعطیلات تابستانی که تازه به اتمام رسیده !

قبل از انکه جواب بدهم مدیر مدرسه گفت

- فکر می کنم به زودی شنونده اخبار خوشی باشیم ! حالات ایشون هم پیش درآمد حوادث آینده ای نزدیک است.

خون به گونه هایم دوید و حس کردم گر گرفته ام با شرمندگی به هر دوی انها که مشتاقانه می خندیدند نگریستم و ارام روی صندلی نشستم .از

شایعه منتفر بودم اما زبانم برای گفتن چیزی تکان نمی خورد و فکرم جای دیگری سیر می کرد.

ان دقیق دیر گذر به سختی طی شدند و مدرسه تعطیل شد من با عجله از همکارانم خداحافظی کردم و از مدرسه خارج شدم و با خود اندیشیدم چقدر اشتباه کردم که با ماشین به مدرسه نیامدم ان هم درست امروز. نمی دانم چرا انقدر عجله داشتم ایا ان همه عجله برای پس گرفتن عکسم بود یا دیدن او ؟ به نظرم همه چیز با من سر لجاجت داشتند حتی تاکسی ها حتی پاهایم که به شدت می لرزید و قلبم که دائم بر سینه ام می کوفت و نفسم را سنگین می کرد .وقتی بالاخره سوار تاکسی شدم در کیفم را گشودم و ارام به چهره خود در اینه کوچکم نگریستم و تلاش کردم او را مجسم کنم .او را با چشمانی درشت در پناه مژگانی انبوه و مشکی و موهایی که بی نهایت صاف بود و ابروانی که دائما برای دست انداختن دیگران به هوا می رفت و.....و.....

بالاخره رسیدم با دیدن ماشینش دانستم امده نفس عمیقی کشیدم و با گامهایی لرزان حرکت کردم میترسیدم نه برای این که بار اولی بود که به تنهایی به یک تریا میرفتم بلکه به خاطر رویارویی با او ! وقتی وارد تریا شدم به اطراف نظر انداختم با دیدن او نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم - سلام !

- به به ! فروغ خانوم گریز پا !

صندلی مقابلش را برایم عقب کشید و من روی ان نشستم و کیفم را روی میز نهادم .حالا نوبت من بود باید از نرمش او استفاده می کردم . - چی میل دارید بگم.....

محکم گفتم

- من برای تفریح و خوردن عصرانه اینجا نیامدم امدم که....که عکسم را پس بگیرم.

- چه بی مقدمه !

ابروی چپش به هوا رفت .فکر می کنم خراب کردم چون او با برخورد تغییر موضع داد و دوباره به جلد تمسخر فرو رفت

- به من گفته بودند که خانمها فوق العاده کم جنبه اند اما من باور نمی کردم !

اخم کردم و گفتم

- پس چی ؟ انتظار دارید بعد از حرفهایی که دیروز شنیدم باهاتون قهوه بخورم؟

- نه انتظار دارم طوری رفتار کنید که دلتون می خواد نه این که دو ساعت قبل یه جور حالا یه جور !

- تازه شدید مثل هم دیروز و امروز خودتون را یادتون رفته ؟

- موافقم ! طبیعت هر دوی ما اتشینیه.

ما؟ مقصودش چی بود ؟

- من با اجازه تون سفارش دو تا چای دادم .

انگار برای گفتن چیزی با خودش کلنجار می رفت چرا که تا آوردن چای ساکت و بی وقفه سیگار می کشید یکی بعد از دیگری ! من هم سکوت کرده بودم و زیر چشمی نگاهش می کردم نمی دانم شاید من هم می خواستم از او چیزی بشنوم . وای وای خدای من اگر... اگر... درخواست ازدواج کند یا شبیه این چه باید بکنم ؟ چند حبه قند در چای خودش انداخت و به هم زدن مشغول شد . باید سکوتمان پایان می یافت و گرنه دیوانه می شدم.

- شما.... زیاد به اینجا می آئید ؟

با لبخند گفت

- نه ؟ این بار دومه !

چقدر چهره اش وقتی تا آن اندازه آرام و عاری از تمسخر بود زیبا می شد درست مثل همه ی مردان آن روزگار مردان نجیب زاده آن روزگار ! در آن لحظات پر التهاب این سوال در ذهن من نقش بست که چرا تلاش نمی کند آرام و دوست داشتنی و محبوب باشد ؟ درست مثل حالا !

- در مدرسه نمی توانستید صحبت کنید کاملاً پیدا بود ! من هم جایز ندیدم پشت تلفن بگم .

قلبم به شدت می زد چقدر با ادب ! ایا او خود کیانوش بود ؟ آن طور سر به زیر و آرام انطور دستپاچه و نگران ؟!

- من من باید به سبب دیروز معذرت بخوام .

پس او هم انسان بود گیرش انداختم ! آن هم در دامی که خودش برای دیگران می گسترد با خونسردی گفتم

- مهم نیست عصبانیت ممکنه برای هر کسی پیش بیاد که البته من فکر می کردم با شما بیگانه است .

- برای چی خانوم ؟ مگه من ادم نیستم ؟

لبخند زدم چقدر راحت ! علاوه بر آن عین حقیقت بود . فوراً گفتم

- ابداً قصد توهین نداشتم .

با دهان بسته شروع به خندیدن کرد و پس از نگاه عمیقی گفت

- مثل اینکه صراحت و حقیقت گویی شما را به جاهای باریکی کشانده !

- من.... من فکر می کنم هم نشینی با شما بی تاثیر نبوده .

- چقدر زود گذشت !

چه چیز ؟ مقصودش چه بود ؟ به نقطه ای خیره مانده بود به گمانم به یاد اولین دیدارمان افتاده بود که البته حدسم درست بود .

- انگار همین دیروز بود که یکدیگر را دیدیم .

سر به زیر افکنده و با گوشه رومیزی باز می کردم با به یاد آوردن آن شب مهتابی در خانه فیروزه خون به چهره ام دوید باید چیزی میگفتم.

- من....من ان موقع خیلی جوان بودم .

- هنوز هم هستید .

هنوز کنجکاوی دوران کودکی در من بود .

- هنوز هم چون گذشته بانشاط و کنجکاوید ایا انکار می کنید؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم می دانستم که به من خیره شده به همین خاطر از نگریستن به او طفره می رفتم.

- چای شما سرد شده اجازه بدین عوضش کنند.

- آه نه متشکرم ! من چای سرد را بیشتر دوست دارم .

درست وقتی داشتم خدا را شکر می کردم دوباره مسیر صحبت عوض شد و گفت

- یادتون میاد ؟ان شب در خانه ی برادرم ؟

خدای بزرگ باید از کجا شروع می کرد ؟ واقعه ای که من هر بار از یادآوری اش دستخوش شرم و اندوه می شوم و تا به حال هزار بار تلاش کرده ام از یاد ببرمش !

- ان شب دچار بیهوایی شده بودم .

ابروانش به هوا رفت سریع گفتم

- وقتی جایم عوض می شود بد خواب می شوم .

- اما من انکار نمی کنم برای دیدن شما در ان اطراف پرسه می زدم ! خانوم دروغ چیز خوبی نیست و خدا دروغگو را دوست نداره.

به صورتش نگریستم و نا خودآگاه خندیدم جمله اخرش را به طرز بامزه ای ادا کرد درست مثل پدری برای دختر سه ساله اش ان هم به خاطر گفتن دروفی کودکانه ! باید درباره ی عکس حرف می زدم اما دلم نمی خواست دلم می خواست وقتی که او تا ان اندازه مهربان و ارام بود با هم گفتگو می کردیم و انگار او هم بدش نمی امد . ناگهان یادم افتاد حتما مادر نگران شده بود. به سرعت از جا برخاستم.

- چی شده ؟

- من....من باید برم مادرم نگران میشه .

- شما مثل سیندرلا در کاخ شاهزاده اید می ترسید سر ساعت همه چیز به حالت عادی برگرده !؟

- خدای من شما چی می گید ؟ من الان باید خونه باشم .

- می تونید تلفن کنید.

به چشمانش خیره شدم انگار برای ساعتی بیشتر ماندن التماس می کرد . ناخودآگاه به طرف تلفن رفتم و به خانه زنگ زدم و بهانه ای برای دیرتر رفتن تراشیدم و بعد نزد او برگشتم . او با نگاهی به ساعتش گفت

- اگه مایل باشی برای خوردن ناهار از اینجا بریم .

- اما.....

- قبول کنی خاطره بدی نخواهد بود .

با هم سوار ماشینش شدیم و به راه افتادیم . ارام پرسید

- کجا بریم ؟

- برای من فرقی نمی کنه .

- یعنی اگه من بگم بریم کجا شما مخالفتی نمی کنی؟!

واقعاً برایم فرقی نمی کرد و تصور می کنم او از نگاهم فهمید . میان راه داشبورت را باز کرد و عکس مرا پس داد عجیب بود باید به خاطر پس گرفتنش بال در می اوردم اما ارام بودم . مگر منتظر آن لحظه نبودم ؟ مگر به خاطرش آن همه به اب و آتش نزد و خون دل نخوردم ؟ او به شوخی گفت

- صحیح و سالمه مگه نه ؟

من هم با همان لحن گفتم

- اگه می دوستم اینجااست تا به حال برش داشته بودم .

او در حال رانندگی گفت

- آه نمی دونید تا امروز هزار بار نگاهش کردم ساعتها و ساعتها !

رنگ از رخسارم پرید دیگر از این روشن تر چه می توانست باشد !

- می دونم با ندادنش خیلی باعث اندوه و ناراحتی ات شدم اما خب..... بگذریم .

به صورتش وقتی که نیمرخ بود نگرستم ناگهان به طرفم برگشت و با دیدن رنگ و رویم گفت

- از من ترسیدی ؟!

زمزمه کردم

- چرا باید بترسم ؟!

ناگهان عصبی گفت

- من که دیگه به عشقم دروغ نمی گم !

همان حال چشمانم را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم احساس عذاب وجدان داشتم . باید هر کاری می کردم غیر از سکوت باید جوابش را می دادم باید از ماشین پیاده می شدم یا فریاد می زدم اما هیچ کاری نکردم انگار از مدتها قبل منتظر شنیدن این حرفها بودم . فکر می کردم خواب می بینم و وقتی چشم باز کنم به خود می خندم اما وقتی چشم باز کردم او را دیدم که با لبخندی شیرین و نگاهی ویرانگر که زمزمه کرد

- نه خواب نیستی خانوم کوچولو! بیداری بیدار بیدار !

با دست صورتم را پوشاندم و او در حال رانندگی پرسید

- حالا که اینقدر منو اواره خودت کردی و خواب و زندگی رو ازم گرفتی و به سرزمین خودت راه دادی بهم پاسخ مثبت میدی ؟ باهام ازدواج می کنی ؟

چه جسارتی ! فرضا که جواب من مثبت بود او چه می کرد ؟ راه می افتاد می امد خواستگاری ؟ حالا خودش هیچ من چی؟ فکر اخر و عاقبت مرا نکرده بود ؟ با صدایی که انگار از ته چاه در می امد پرسیدم

- با تو ؟

- الان سه ساله که از وقتی دیدمت با خودم در جنگم . می دونی من فکر نمی کردم روزی برسه که عشق دختری وادار به ازدواجم کنه اما حالا فکر می کنم وقتش رسیده ! هیچوقت نتونستم بفهم چه چیزی در تو هست که باعث میشه همیشه در خاطر من باشی ؟ من در زندگیم زن ها و دختر های زیادی رو دیدم آه فکرها یید نکن . من مرد دنیا دیده ای هستم و در طی سفرهایم چه در داخل و چه در خارج از ایران زنان و دختران زیادی دیدم و به نوبه ی خود فراموششان کردم اما تو ! درست از همان شب به یاد ماندنی پشت پنجره فروغ ؟ چشمت هر وقت که نگاهت می کنم یادآور همون شبه وقتی به من دروغ می گی و یا حتی تظاهر میکنی باز هم به من میگه تو هم دوستم داری ! می دونم از چی وحشت داری مسلما از من نیست ! از عقاید مردمه از این که بگن دختره با مردی ازدواج کرده که حتی خانواده اش طردش کردند . تو در اصل از اونا و حرفه اشون می ترسی و گر نه تو همونی که من دنبالش می کردم . اغلب تلاش میکنی کاری رو بکنی که دوست داری اما نمی تونی . اگه از نظر اونا من نجیب زاده نیستم تو هم نیستی !

- خدای من !

- بله فقط از نظر دیگران و اونا چرا اینقدر باید مهم باشند !؟

وقتی که پشت سر تو هم حرف بزنند بعد از مدتی بهشون می خندی .

- شما دیوانه اید !

- بله دیوانه ازادی ! دیوانه اتکا به نفس و دیوانه تو ! ازدواج با من برای تو هم یه فرصت خوبیه تا دنیا را انطور که خودت دوست داری ببینی و زندگی کنی . ما در کنار هم خوشبخت خواهیم بود و از زندگی لذت خواهیم برد .

با وحشت گفتم

- اونایی که شما درباره اشون حرف می زنید اقوام و دوستان و خانواده من هستند چطور میشه به بستگان پشت کرد؟!

- وقتی که با من ازدواج کنی اونا خودشون به شما پشت میکنند!

- و اگر مخالفت کنم؟

او ماشین را متوقف کرد و خیره در چشمانم گفت

- جدی نمیگی؟

محکم گفتم

- چرا جدی میگم! ما به درد هم نمی خوریم .

- چرا؟

- به هزار دلیل!

- توی چشمان من نگاه کن و بگو به من علاقه نداری انوقت باور می کنم .

- نیازی به این کار نیست مثل روز روشن ما در کنار هم خوشبخت خواهیم بود.

- فقط به خاطر دیگران؟

- نه من میل ندارم در این رویا پردازی با شما شریک بشم .

- رویا؟ کدوم رویا؟ رویا تو می بافی نه من! تو که الان مدت هاست دنبال شریک زندگیت در ذهنت می گردی . تو به من علاقه داری و همین

برای خوشبختی کافیه مگه خوشبختی به چی میگن؟

من مستاصل گفتم

- به هر حال هر چی هست این نیست.

- من این همه صبر نکردم که جواب منفی بشنوم .

- متاسفم که انقدر دیر شنیدم وگرنه زودتر می گفتم.

او قاطع گفت

- نه متاسف نباش چون من برای به دست آوردن چیزی که می خوام هر کاری می کنم اونقدر میام در خونتون تا از ترس ابرویشان تو را به من

بدهند .

با هراس گفتم

- این کارها واقعا از تون بعیده ! اونا به محض فهمیدن موضوع منو می کشند.

- ومن هم اونا رو می کشم ، فروغ اول موافقت توشطره تو موافق باشی همه چیز درست می شه .

- اخه چه طوری ؟

- اونو به من بسپار قبوله ؟

آخر چگونه می توانستم با مردی ازدواج کنم که قصه ها درباره اش شنیده بودم ؟ شایعاتی تا ان اندازه زشت و شرم اور . نمی دانم ! دستم را بلند کرد و به لبانش

نزدیک ساخت و زمزمه کرد

- فروغ ؟ تو که اون شایعات وحشتناک را درباره ی من باور نمی کنی ؟

نا خود آگاه گفتم

- نه !

بعد متقابلا پرسید

- تو چی ؟ دیگه به نظرت بچه نمی یام ؟

سرش را به عقب برد و با صدای بلند خندید و گفت

- در طول این مدت چند بار از به یاد آوردن این مساله خشمگین شدی ؟ عزیزم تو همیشه در قیاس با من بچه ای ! فقط کافیه سن و سالم را در نظر بگیری .

به صورتشنگریستم به عنوان مردی سی و دوساله زیادی با نشاط و جوان بود ، داشتم چه می کردم ؟ دیوانه بودم با مردی ده یازده سال بزرگتر از خودم قول و قرار ازدواج می گذاشتم ! او که گویی تردیدم را حس کرده بود گفت

- بهت قول میدم خوشبخت کنم .

- زیاد خوشبین نباش آگه من هم جواب مثبت بدم باید از هفت خوان بگذری .

- می گذرم من اونا رو به زانو در میارم .

انگاه ماشین را روشن کرد و با سرعت به راه افتاد انقدر سریع می راند که من از ترس دستگیره را محکم به دست گرفتم . به هر حال دیگر جواب مثبت داده بودم در حالی که همچنان دو دل و مضطرب بودم و نمی توانستم بفهمم کار درستی کرده ام یا نه ! در دل گفتم خدایا خودت به خیر کن .

فصل شانزدهم

اوایل اشنایمان همه ی کارهایکیانوش به نظم عجیب و غریب می امد ولی گویی دیگر عادت کرده بودم چون حتی از نحوه درخواست ازدواجش ان هم درست یک روز پساز دیدارمان در ویلای کرج متعجب نشدم . دیگر او را به همان صورت پذیرفته بودم او را با همه ی عجایبش ! و اگر او را با ان ویژگی های حیرت انگیزش نمی شناختم بی گمان همه چیز را به حساب خواب و رویا می گذاشتم ولی همه چیز واقعیت داشت .

او کسی که تا ان درجه مطرود و منفور فامیل و اشنایان بود به من درخواست ازدواج داده بود و من هم پذیرفته بود .

اعتراف می کنم که صدمبار از قولی که داده بودم پشیمان شدم . اما حقیقت ان بود که میلیم بیشتر از هر چیز بود چرا ؟! این یکی را نمی دانستم زیرا دیوانه وار عاشقش نبودم که به حساب عشق بگذارم . من فقط او را خواستم به همین راحتی ! درست از همان شب مهتابی وقتی که انقدر گستاخانه بر من در حالی که پشت پنجره ایستاده بودم خیره گشته بود . چرا با ان که می دانستم مقابل پایم چاه عمیقی است بی محابا جلو می رفتم ؟ چقدر گستاخ شده بودم دیگر نه ترس از اقا جان جلو دارم بود نه ابا از فرهاد ! شده بودم یکپارچه اتش . قید همه چیز را زده بودم و در تصمیم پافشاری می کردم اما هنوز شهادت مطرح کردنش را نداشتم .

وقتی که به پدر که بی نهایت ارام به خواندن روزنامه اش سرگرم بود و به مادر وقتی که با حوصله به خیاطی مشغول بود می نگریستم زبانم بند می امد . نمی توانستم تصور کنم چند دقیقه بعد چه حالی خواهند داشت مادر که بی گمان ضعف می کردو پدر.....آه پدر دیوانه می شد یا خودش را می کشت یا مرا ! پدر با ان نفرت ریشه دارش از کیانوش چگونه می توانست به ازدواج من با کیانوش رضایت دهد ؟ مگر بارها نگفته بود که حیفا از نام ادم که بر روی این مردک بگذارند ؟ پس من روی چه کسی برای گفتن باید حساب باز می کردم ؟ وقتی ناامید از گفتن حقیقت شدم به کیانوش تلفن زدم . ان شب ساعت از یازده گذشته بود که با او حرف زدم صدایش خونسرد و ارام بود انگار نه انگار که من در چه دریایی دست و پا می زنم گویی از دل من خبر نداشت . فکر می کنم برای خوابیدن بود چون اصلا انتظار تلفنم را نداشت .

- فروغ تویی ؟!

- بله ! چیه انتظار تلفنم را نداشتی ؟

- حالت چگونه ؟ می دونی چند روزه ازت بی خبرم ؟

- چند روزه ؟

- چیزی بیشتر از یک هفته !

- همش همین ؟ منو مسخره می کنی ؟

- تو هنوز فرق بین شوخی و جدی را نفهمیدی ؟

- من فرق هیچ چیز را در تو نمی فهمم .

- دلم برات تنگ شده بود چرا انقدر ارام حرف میزنی ؟

- حتما میدونی ساعت چنده ؟

- آه فراموش کردم تو تنها نیستی و حالا همه خوابند .

- ولی انگار تو هم برای خوابیدن آماده می شدی .

- نه استثنا امشب اونم از روی بی حوصلگی تو از کجا فهمیدی ؟

- باربد گفت.

- حالا چی شده به من تلفن کردی ؟

- ناراحتی ؟

- کنجکاوم !

- من.....من می ترسم کیانوش.

- تو ؟ تو و ترس ؟ من همیشه فکر می کنم تو مثل ماده شیر صحرا آماده ی حمله ای.

- شوخی رو بذار کنار کیانوش من کاملا جدی ام .

- چی شده ؟ تو کسی نیستی که فقط برای دیدن کابوس به من تلفن کنی !

- چه کابوس یاز این بدتر که هر لحظه به عواقبش فکر می کنم پشتم می لرزه.

- از همین اول عقب نشینی کردی ؟

- اونا حتی نمی خوان اسم تو را بشنوند .

- تو چی ؟

مکث کردم سکوتم نگرانشکرد .

- الو الو..... فروغ ؟

- بله ؟

- چرا جوابمو ندادی ؟

- معذرت می خوام حواسم جای دیگه ای بود .

- تو اصلا برای چی به من پاسخ مثبت دادی ؟ به خاطر میل خودت یا.....چطور بگم شوق و ذوق من عقل از سرت ربوده بود ؟

- حرفهای احمقانه نزن کیانوش من به تو علاقه دارم ولی از عاقبت این کار می ترسم.

- فقط تلفن زدی اینارو بگی ؟ فکر می کردم بیشتر از اینا شهامت داری لاقلا اینطور نشون می دادی.

خشمگین از ترسو قلمداد شدنم گفتم

- چطور جرات می نی بگی من ترسوام؟!

- آهان حالا خودت شدی تو یک انسان ازادی و مختاری خودت راحت رو انتخاب کنی. دیگه دوران اسارت تموم شده و هرکسی حق اظهار نظر و تصمیم گیری داره.

- ولی آنوقت مردم چی میگن؟ نمگین.....

- باز که گفתי مردم؟ اولین شرط زندگی کردن با من بی تفاوت بودن نسبت به مردمه. تو باید خودت باشی اونا همیشه حرف می زنند. حتی اگر به میلشان رفتار کنی.

- من نمی تونم به خانواده ام بگم.

- من میگم! اما اول باید از تو مطمئن بشم. اگه قراره وسط راه جا بزنی از همین حالا بگو من باید تکلیف خودمو بدونم.

- باید بدونی که من بچه نیستم که هر دقیقه یک مدل حرف بزنم.

- بسیار خب در ان صورت با اطمینان بیشتری جلو میام.

- اگه...اگه با تو رفتار مناسبی نداشته باشند چی؟

- تو نگران منی؟ این لطف تو رو میرسونه عزیزم نمی دونستم انقدر برات مهمم.

لحنش تمسخر امیز بود محکم گفتم

- البته که هستی!

- این خیلی جالبه که تو خودت لباس رزم به تنم میکنی و با سخنان قشنگت بدرقه ام میکنی! این نیرویی دو چندان برای جنگیدن به من میده.

- کی میای؟

- شتابت رو تحسین می کنم!

خشمگین گفتم

- من عجله ای برای به دام افتادن ندارم فقط می خوام هر چه زودتر از چنگ اضطراب رها شوم.

- خب....بذار ببینم تا اخر پائیز که هیچی راستش دارم به سفر میرم تا زمستان باید صبر کنی.

- کجا میری؟

- به انگلیس نگران نشو برای خداحافظی به دیدنت خواهم آمد راستی چی دوست داری برات بیاورم ؟ بگو رودرواسی نکن ! الان تو از هر کسی برای هدیه گرفتن جلوتری.

- خب.....من هیچی.....

- می خواهی برات یکگردنبند از زمرد بیاورم که اسمت رو روشکند باشد؟

برای تفاخر گفتم

- نه متشکرم میدونی که پدر و برادر من از زرگرهای سرشناس بازارند.

- نمی خواد پز اونو رو به من بدی ! گردنبندی برات میارم که تا هفته ها سرگرم محاسبه ارزش واقعی اش باشند .چیزی که مد نظر منه باارزستر از ایناست.

- اینقدر پولت رو به رخ من نکش !

- تو رو خدا یککم متواضع باش فروغ.

- تو هیچبرتری نسبت به من نداری .

- اما تو برای این که بتونی روی ثروت من پنجه بیاندازی باید کمی نرمش نشون بدی. فکر می کنم همین هم تو رو وسوسه کرده با من ازدواج کنی .

- از تو پولت متنفرم امیدوارم بری انگلیس گم بشی !

با خنده گفت

- اما من بر می گردم.

گوشی را محکم روی تلفن کوبیدم . او به راستی هزار چهره داشت چند لحظه بعد برای اطمینان از قطع شدن تماس ارام گوشی را برداشتم و دوباره روی تلفن گذاشتم و با عصبانیت به بستر رفتم.

زمستان که رسید التهاب به وجود هراسیده من بازگشت .ان زمستان را هرگز از یاد نمی برم زمستانی که با هر سال از لحاظ ظاهر تفاوت نداشت اما برای من متفاوت بود . نه این که سرمایش فرق داشته باشد یا مثلا برفش یک رنگ دیگری باشد نه برف همان برف بود و سرما همان سرما .من به هیچ یک توجهی نداشتم جز به این که او کی باز می گشت و من علی رغم چیزی که قبل از رفتنش به جهت عصبانیت به او گفته بودم دلتنگ بودم .عجیب به او عادت کرده بودم به او با همه ی ویژگی های عجیب و غریبش . به او با زهر حرفهای نیش دارش که گاهی جان ادم را به لبش می رساند.چگونه ان همه به او علاقه مند شده بودم؟!

از ابتدای زمستان سر کلاس دائم نگاهم به بیرون بود ایا منتظرش بودم ؟ صدبار از خود پرسیدم نکنه از من رنجیده باشه ؟نکنه نیاد؟ اما او آمد درست وقتی که من از آمدنش ناامید شده بودم .مثل همیشه اراسته و مرتب بود و من درست جلوی مدرسه در حالی که نگاهش دنبال من می چرخید غافلگیرش کردم ! او در ماشین نشسته بود و سیگار می کشید .آه ! چقدر ناگهان او را خواستم ! چقدر خواستنی شده بود . فرو رفته در

پالتوی آخرین مدش و ملبس به شال گردن کشمیری خوش رنگش . باید می دیدم نه ! پرواز می کردم اما چیزی در درونم مرا به ارامش دعوت می کرد . با گامهایی لرزان به طرفش حرکت کردم حالا که درست در چند قدمی اش بودم همه وجودم می لرزید و انگار زبانم بند آمده بود .

با دیدن من از ماشینش پیاده شد باد موهای صافش را به رقص در آورده بود . چرا بغض گلویم را می فشرد ؟ چرا دوست داشتم گریه کنم ؟ مگر چند وقت از او بی خبر بودم ؟ چشمهای بازیگوشش سراپای مرا برانداز کرد و سپسلاناش با لبخندی پر معنا حالت گرفت . برای چند ثانیه چشمانم را بستم تا بر خود مسلط شوم وقتی چشم گشودم در مقابلم بود .

- سلام ! من برگشتم .

- سلام

صدایم به شدت می لرزید و این از دید او دور نماند . با بدجنسی به رویم آورد و گفت

- مثل دختر بچه های ترسو شدی . می تونم امیدوار باشم از دیدنم هیجان زده شدی ؟

بغ ترکید و اشکم سرازیر شد او بهت زده بر من خیره مانده و برای نخستین بار با لحنی کاملاً جدی گفت

- اوه.....مثل دل نازک ها رفتار میکنی. زشته! دیگران نگاهمان می کنند.

دیگران به درک ! از دستش عصبانی بودم در طول این مدت نه نامه ای داده و نه حتی تلفنی زده بود انوقت به محض رویارویی با من مسخره ام می کرد . از خودم هم خشمگین بودم که امقدر در کنترل احساساتم ضعف به خرج داده بودم و حس می کردم ابروی خود را برده ام . قدمی به جلو برداشتم و دستم را به دست گرفت

- فروغ چیه؟ مگه چی شده ؟ تو که وسط بیابون نبودی همه دور و برت بودند یا شاید شوق دیدار من.....

عصبانی دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم

- نه ! کاش بر نمی گشتی بیخود نیست تا می بینمت احساس تنفر می کنم !

از حرفهایم جا خورد اما طولی نکشید که دوباره ان لبخند تمسخر امیز برلبانش نقش بست . برف سنگینی شروع به بارش کرده و بر موهای بلند او نشسته بود . پشتم را به او کرده و به طرف ماشین رفتم تا مغز استخوانم احساس سرما می کردم و در دل به شدت خود را مواخذه می کردم . فکر می کردم این نهایت پستی او بود که هیجان خودش را پنهان می کند و هیجان مرا به رخم می کشید . خب بله من برایش نگران و دلتنگ بودم و ماهها از او خبری نداشتم و هنگام رویارویی با او انتظار کلامی محبت امیز را داشتم انوقت او چه کرد ؟

برف شدیدتر شده و او همچنان سرجایش ایستاده بود هر قدر استارت زدم ماشینم روشن نشد سرم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم و گریستم . لعنت به این ماشین هر وقت احتیاجش دارم اذیتم می کند . سر بلند کرده و او را دیدم سرش را خم کرده بود و با نگاهی مهربان مرا می پائید . سرشانه ها و روی موهایش برف نشسته بود خدایا لعنت به او ! چقدر خواستنی بود . در سمت راننده را باز کرد و درست کنار گوش من گفت

- برو اونطرفتر تا من بشینم .

- برو پی کارت !

- فروغ !

حاضر بودم تا همه ی هستی ام را بدهم تا بار دیگر صدایم کند با همان لحن .

- می خوای التماس کن عشق من ؟!

به طرفش برگشتم خیلی به من نزدیک بود نزدیکتر از هر زمان . نفس هایش را حس می کردم بی اختیار بر لبانم لبخند کمرنی نقش بست ارام از سر جایم حرکت کردم و صدلی راننده را خالی نمودم و او به نرمی سوار اتومبیل شد و در را بست . صدای بسته شدن در بهانه ای بود برای فرو ریختن قلب من . کلید بخاری را فشرد و دیری نگذشت که هوای گرم و مطبوعی به سمتان هجوم آورد و شیشه هاس سرما زده اتومبیل بخار کرد . دیگر هیچ چیز معلوم نبود نه برف نه دیگران نه زمستان فقط از دنیایی به ان وسعت من یدا بودم و او ! من شرمزده زیر نگاه خیره او و او سرمست و عاشق و مدهوش در کنار من . دستکشش را از دست بیرون کشید و دستم را به دست گرفت و با مهربانی گفت

- دستات سردند چرا دستکش به دست نمی کنی ؟

لرزان و ترسان گفتم

- عادت ندارم .

لبانش را به دستم نزدیک ساخت و بوسه ای پر محبت روی انها رها ساخت .

- باید عادت کنی دستهای محبوب من نباید از سرما و گرما آسیب ببینند .

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم اما محکم ان را گرفت . به صورتش خیره شدم انگار متوجه فشاری که به دستم می آورد نبود .

- از دستم ناراحتی ؟ انتظار داشتی جلوی ان همه چشم با دیدنت چه کنم ؟

آه بین کی از شرم و حیا صحبت می کند ؟ اما او جدی بود و سخت منقلب ! روی از من برگرداند و با لحنی شوریده گفت

- داشتم فکر می کردم برات مهم نیستم انگار انگار دنیا رو به من دادند وقتی که انقدر نگران خودم دیدمت . فروغ من من توی پوست خودم نیستم !

دستم را به گونه اش چسباند و من لرزش عضلات صورت و دستش را حس می کردم در حالی که احوال من هم بهتر از او نبود .

- عزیز من تمام این مدت در فکرت بودم همه جا و همه وقت . دلم برات تنگ شده بود . با خودم گفتم امکان نداره تو به اندازه من دلتنگباشی پس به سختی با خود جنگیدم تا جلوی تو هیچان زده نباشم ! فروغ فروغ تو چی هستی ؟ لعنتی تو مثل یک عبادتگاه شیشه ای هستی که فقط بهش صورت چسباند ! نمی دونی چقدر ناراحتم که هنوز انقدر باهات فاصله دارم .

حالا چشمانش را بر هم می فشرد و دست مرا با دو دستانش پوشانده بود . زبان من هم بند آمده بود به نظرم این حرف ها از او بعید بود چیزی دور از باور ! این نخستین اعتراف او به عشقش بود ان هم به نحوی که من تا ان روز نه دیده و نه شنیده بودم . برایم باور کردنی نبود او تا ان اندازه رمانتیک باشد انقدر حساس نکته بین و تابع احساسات !

- با خود گفتم نکنه زیر قول و قرار زده باشی فکر کردم اگر با من چنین معامله ای کرده باشی بکشمتم ! نه نترس ! من هرچه که باشم ادمکش نیستم . من دوستت دارم فروغ ! دوستت دارم ! دیگه صبرم تموم شده به من بگو کی پیام ؟ با کی حرف بزنم ؟ آگه تو رو به من ندن می دزدمت به خدا می دزدمت !

در حالی که به شدت ترسیده بودم خندیدم . به طرفم برگشت نگاهش تا اعماق وجودم رسوخ کرد

- می دونم الان قلبت مثل یک خرگوش میزنه اما من کاملاً جدی ام . تو دیوانه ام کردی ! بدبخت و سرگشته و اواره ام کردی ! شدم مثل ماهی که از آب دور افتاد . تو چقدر سنگدلی تا کی می خوای دست و پا زدنم رو ببینی ؟ قسم می خورم هیچ چیز و هیچ کس تا حالا نتونسته اینقدر منو به زانو در بیاره .

به طعنه گفتم

- تا حالا که من منتظر تو بودم ! نکنه می خوای خودم با پدرم حرف بزنم ؟

- نه من با اون کرکس پیر حرف می زنم .

- تو حق نداری پشت سر پدرم اینطور حرف بزنی .

- خیلی خب.....خیلی خب عصبانی نشو . تو مثل یک مرغ فراری می مونی دائم از دستم فرار می کنی بذار چند لحظه با ارامش احساس کنم . اصلاً هر چی تو بگی درسته هر چی تو بخوای درسته ! فقط به من بگو حدس من هم درباره ی عشقت به من درسته ؟

- تو دیوانه ای انگار حالت خوب نیست .

- اره دیوونه ی توام تو دیوونه ام کردی ! هر بار ادمم فراموش کنم مثل قرص قمر جلوم ظاهر شدی آه که خدا رسم دلبری رو فقط به تو اموخته .

از حرفهای لذت می بردم اما می ترسیدم از زمان که با شتاب سپری می شد می ترسیدم . از او انچنان شیفته و بیقرار و قوی می ترسیدم ! انگار زمان با همه ی عظمتش پیش پای او حقیر بود . ایا من واقعا قصد داشتم به او تکیه کنم ؟ کسی که همه از او به عنوان مردی رذل و بی شرم و فاقد صلاحیت اخلاقی یاد می کردند ؟ ناخودآگاه میان تشویش و اضطراب گفتم

- کیانوش ازدواج من و تو چه نتایجی در بر خواهد داشت ؟ ما پس از ازدواج با یکدیگر باید قید دیگران را بزنیم .

او سر مرا به شانه خودش تکیه داد و زمزمه کرد

- دیگران مهم نیستند ما همدیگر رو داریم . ما عاشقیم عاشق هم ! تو آزادی اونطور که دوست داری زندگی کنی .

چقدر شانه هایش مردانه و محکم بود حس می کردم تکیه گاه مطبوعی یافته ام . بله ! او مرد نیرومندی بود و قادر بود نه تنها از خودش بلکه از من هم حمایت کند . هیچ مردی را به ان اندازه قدرتمند سراغ نداشتم که بتواند مرا زیر چتر حمایتش بگیرد مگر من در طول عمرم چند مرد دیده بودم ؟ چند نفر غیر از پدر و برادرم ؟

او ارام با دست چانه ام را بالا گرفت و به مهربانی با ان صدای بم مردانه اش پرسید

- کی پیام ؟ وقتشرو تو تعیین کن اصلا کجا پیام ؟ خونه یا محل کار پدرت ؟ اونقدر دیوونه ام که جاش برام مهم نیست می بینی حاضرم به خاطرت حتی سر توی دهان شیر ببرم البته من مرد ماجراجویی هستم اما معمولا به این راحتی تن به سختی نمی دم .

انگاه به نرمی شروع به خندیدن کرد و چون سکوت مرا دید درادامه گفت

- نمی خوای سراغ سوغاتی ات را از من بگیری ؟!

- حالا ؟

- پس کی ؟

- تو کی اومدی ؟

- کمتر از چهار ساعته !

متعجب گفتم

- چی ؟

- تعجب کردی ؟ فکر کردی فقط دل خودت تاپتاپ می کنه ! برای دیدنت خیلی عجله داشتم حتی تا شب هم نمی تونستم صبر کنم و بهت تلفن بزنم این بود که بلافاصله پس از گذاشتن چمدانم به اینجا امدم . دیدی زود قضاوت کرده بودی .

خندیدم او هم خندید . به اطراف نظر انداخت و گفت

- میعادگاه قشنگیه برای ثبت اولین اعتراف تو !

- و اعتراف تو !

- بعد از این دیگه به ماشین احتیاج نداری خودم هر روز صبح می رسونمت و بعد از ظهر برت می گردونم.

- خیالت راحت باشه وقتی پدرم از حقیقت با خبر بشه از زور ناراحتی اول ماشینم رو می گیره .

- بهتر ! تو که ناراحت نیستی ؟

به دور و برم نظر انداختم و گفتم

- نه ! اما بهش عادت کردم .

- از این بهترش رو برات می خرم فقط کافیه اشاره کنی . تو ملوسک من حاکم قلب و روح منی ! برای تو هیچ چیز غیر ممکن نخواهد بود .

به ساعت نگاه کردم و گفتم

- من دیگه باید برم نگرانم میشن .

اخمهایش در هم گره خورد به نظرم این بدترین چیزی بود که شنید. چند لحظه سر به زیر افکند و سپس دست در جیبش برد و چند ثانیه بعد جعبه زیبایی را مقابلم گشود. از تلالو جواهرات روی گردنبند ماتم برده بود.

- این مال توست امیدوارم خوشت بیاد برای یافتنش کلی وقت صرف کردم .

حتی دلم نمی امد لمسش کنم چه دلیلی داشت حیرتم را به خاطر شکوهش مخفی کنم ؟ پدرم زرگر بود اما حتی در خواب هم چین ثروتی را ندیده بودم .حتما به خاطرشکلی پول داده بود ان هم در کشوری اروپایی . مطمئن نبودم گردنی در برابر سنگینی ان گردنبند تاب بیاورد .کیانوشزیر چشمی مرا نگریست گویی منتظر بود به خودم مسلط شوم بالاخره وقتی توانستم حرفی بزنم گفتم

- تو.... حتما بابتش کلی پول دادی ؟

- به اینشکاری نداشته باش فقط بگو می پسندی یا نه ؟

- حتما دستم می اندازی ! این گردنبند لااقل میلیونها تومان می ارزد .

- بله کار دسته برات سفارش دادم نگین یشمی بزنند همونطور که دوست داری .چیه ؟ دوستش نداری ؟

- حرفهای بی معنی نزن من....من چطور می تونم قبولش کنم ؟ نه نه ! قبول نخواهم کرد .

او در جعبه را بست و در کیفم گذاشت و بعد قبل از ان که به من مجال حرف زدن بدهد گفت

- بهت گفته بودم چی برات میارم اگر قبول نکنی درست مثل اینه که به من توهین کردی.

- ولی اخه این یک گردنبند معمولی نیست با بقیه چه کنم ؟

- من نمی دونم یه جایی قايم كن اما پیشخودت باشه من اینو برای تو اوردم .

بعد به شوخی گفت

- بهت گفته بودم گردنبندی برات میارم که دهن همه باز بمونه .

- بله مثل این که از این به بعد باید حرفهایت رو بیشتر جدی بگیرم . اما لطفا دیگه از این هدایای سنگین نخر .

- تازه کجاش رو دیدی ؟ می خوام سفارش بدم برات سرویسش رو بسازند .

- خدای من نه !

- بله من عاشق هر چیزیم که تو رو غافلگیر کنه هستم و تا وقتی بدونم این کار ممکنه ادامه میدم .خب دیگه مثل این که من باید برم نمی خوام برات دردرس درست کنم.

- ممنونم.

- یکی از همین روز ها تکلیف هر دویمان را معلوم می کنم .

با گفتن این جمله از اتو میلم پیاده شد و من پشت رل نشستم و شیشه را پائین کشیدم به طرفم خم شد و گفت

- مراقب خودت باش و نترس .

چند بار استارت زدم تا ماشین روشن شد . گفتم

- سعی کن وقت مطرح کردن موضوع با پدرم ادای گانگسترها رو در نیاری.

- خواهش بدی داری هر چند باید جانب احتیاط رو رعایت کنم .

از هم خداحافظی کردیم و من هنگام پیچیدن به خیابان اصلی او را دیدم که همچنان میان برف و سرما ایستاده بود و دورشدنم را نظاره می کرد .

این خاطره برای همیشه در قلبم نقش بست خاطره ای از فنا نازیرترین مردان روزگار که مغبون عشق یک زن شد !

فصل هفدهم

هر بار بعد از آخرین دیدارمان دقیق به کندی می گذشت گویی همه چیز سر ناسازگاری با من داشت و هیچ کس و هیچ چیز حال دل شوریده ی من را نمی فهمید . هفته آخر سال بود و اکثر ساعات من به بطالت در اتاقم می گذشت البته بیخود بیخود هم نه نیم بیشتر فکر من پیرامون آینده می چرخید .

نمی توانستم قبول کنم من و کیانوش زن و شوهر شویم راستش عشق و علاقه من به کیانوش چیزی بود که خودم تصور می کردم ولی واقعیت در قلبم همچنان مبهم و نا مفهوم بود . وقتی که ساعتها به او می اندیشیدم دچار سردرد می شدم .

ایا عشق من فقط یک هوس بچگانه بود یا به طور یقین دوستش داشتم ؟ او مرد جذاب و فریبنده ای بود اما من که بچه نبودم بیست و یک سال سن داشتم و این سنی بود که در گذشته برای دختران دم بخت سن پختگی می گفتند .

هنگامی که سوالی در ذهنم تداعی می شد در پاسخش در مانده می گشتم و لاجرم از خیر اندیشیدن می گذشتم و خود را به کوران حوادثی می سپردم که کمترین اطلاعاتی از چگونگی وقوعشان نداشتم . پرسش دوست داشتن کیانوش همیشه بی پاسخ بود و من همواره با یادآوری او حس می کردم با همه ی وجود او را می طلبم . نمی دانم چگونه در طول مدت کوتاهی ان همه شهامت پشت سر گذاشتن خانواده و مهمتر از همه ابروی خودم !

واقعا حتی یکبار نتوانستم درباره ی گذشته او پرسم غیر از ان مورد که خودش زمینه اش را فراهم کرد . ان روز در راه بازگشت از مدرسه وقتی که کنار او در ماشینش نشسته بودم ناگهان با ترمز شدید او در داشبورت باز شد و چشم من پس از مدتها دوباره به ان کارت تبریک افتاد . هر دو هم زمان برای برداشتنش دست دراز کردیم و بالاخره من دستم را پس کشیدم و کیانوش ان را برداشت و دوباره پس از مدتها به دقت به ان خیره شد و من کاملا او را زیر نظر داشتم ناراحت شدم و به بیرون خیره گشتم و با خود اندیشیدم ایا باید تا اخر عمر هر بار با یادآوری سر به هوایی های او غصه بخورم ؟

سارا ؟ معلوم نیست کدوم بدبختی است ! در افکارم غوطه ور بودم که صدای زمزمه وار او مرا به خود آورد

- سارا ! یادت به خیر ! می دونی فروغ خیلی بهش مدیونم و روحیه فعلی ام را از او دارم .

با رنجشو خشم گفتم

- خیلی پرویی که به من میگی .

کیانوش با سبز شدن چراغ به راه افتاد و از سخن من متعجب شد و گفت

- مگه چه اشکالی داره ؟ من و تو به زودی زن و شوهر می شیم و من دلیلی نمی بینم چیزی را از تو پنهان کنم .

با صدایی بغض الود گفتم

- لازم نکرده نمی خواد بگی ! ایا یکبار شده من از تو درباره ی گذشته ات سوال کنم ؟ نمی بینی به سختی از حرف زدن و فکر کردن درباره اش فرار می کنم ؟ ایا اصلا ناراحتی و اندوه من برات مهم نیست ؟ مهم نیست من چه عذابی می کشم که.....

کیانوش که همچنان حیرت زده بر من می نگریست و وانمود می کرد از حرفهای من سر در نمی آورد ناگهان میان حرف های من گفت

- چند لحظه صبر کن ببینم تو درباره ی چی حرف میزنی ؟ ایا چیزی هست که درباره ی من ندونی ؟ این یک نوع توهین علنی نسبت به منه من دوست ندارم تو با چشم بسته وارد زندگی من شوی ! مگه من به تو تحمیل شدم ؟ و اما درباره ی این کارت چرا باید حرف زدن از سارا تو رو ناراحت کنه ؟ فروغ تو زن فناتیک و املی نیستی حداقل من فکر می کردم نیستی . ایا تو در زندگی همسر آینده ات وجود هیچ مونثی غیر از خودت رو نمی تونی تحمل کنی ؟ اخه چرا این مساله باید باعث عذاب تو بشه ؟

من میان رگبار گریه ام در حال پاک کردن اشکم گفتم

- اوه تو بدترین مرد زمینی ! چطور می تونی به حضور کس دیگه ای اعتراف کنی ؟ من می خواستم چشمم رو به روی همه ی مزخرفاتی که میگن ببندم اما تو... چطور به خودت اجازه میدی هنوز با من ازدواج نکرده به این حقایق تلخ اعتراف کنی ؟ ایا مرا به بازی گرفته ای ؟ یا تصور کردی من تحت هر شرایطی و در هر وضعی با تو ازدواج می کنم ؟ در زندگی تو یا جای من است یا جای زن دیگری که بخواهی اگر از نظر تو طرز فکر من فناتیک است بسیار خب من عقب میکشم و صحنه را برای سارا خانوم باز می گذارم .

- خدای من.....

کیانوش بی وقفه می خندید و میان خنده تکرار می کرد

- خدای من.....تو..... باید می فهمیدم ! اوه.....خدایا....

هر قدر او بر شدت خنده اش می افزود اعصاب من بیشتر تحریک می شد . فریاد زدم

- خنده ات رو تموم کن بس کن!

او از خندیدن با صدای بلند دست کشید اما همچنان قادر نبود جلوی خنده اش را بگیرد و هر بار با دیدن چهره ی غرق در اشک من کنترل خنده از دستش خارج می شد

- معذرت می خوام ... نمی توانم جلوی خنده ام رو بگیرم . آه خداوندا اگر سارا بفهمد از فرط خنده سخته می کنه . ببخشید حواسم نبود نباید اسمش رو بیارم .

- تو دیوانه ای ! نگه دار می خوام پیاده بشم .

کیانوش از فرط خنده اشک به چشم آورده بود و در حال مالیدن ارواره هایش به حالت تسلیم گفت

- خیلی خب.... باشهبرات توضیح میدم فقط یک کم حوصله کن تا من به خودم مسلط بشم.

خشمگین گفتم

- من اصراری برای شنیدنش ندارم این تو و اونم سارا خانوم .

او دوباره با شنیدن اسم سارا از خنده کبود شد

- فروغ معذرت می خوام با یاد اوری اسم سارا در جلد حرفهای تو کنترل خنده ام از دستم خارج میشه . درست مثل این که یک ادم قلقلکی رو قلقلک بدی .

واه چه گستاخ خیلی راحت اعتراف می کند که با شنیدن اسمش دچار قلقلک می شود .

- نگه دا می خوام پیاده بشم .

- تو پیاده نمی شی تا من توضیح بدم بعدا اگر دوست داشتی تا خونه پیاده تشریف میبری .

کیانوش بار دیگر کارت پستال مذبور را به دست گرفت و در حال رانندگی براندازش کرد

- خلاصه بگم تو سارا را دختر جوان و زیبایی در قالب یک رقیب برای خودت تصور کردی در حالی که اینطور نیست . تو هیچ رقیبی نداری و سارا هم یک پیرزن مهربان و دوست داشتنی ساکن یکی از دهکده های شمال فرانسه است . می دونم با سکوت می پرسی با من چه نسبتی داره یا شاید اصلا باور نکنی یکی از خواستنی ترین ادمهای روی زمین برای من همین ساراست.

- واقعا ؟ من که باور نمی کنم !

- به هر حال تلاشی برای متقاعد کردن تو نمی کنم مگر خودت بخوای.

از خونسردی او خشمم به حد اعلایش رسید به نیم رخش نگریستم جدی و آرام بود . پرسیدم

- از کجا حرفت را باور کنم ؟

- من توقع ندارم باور کنی اما اگر دوست داشته باشی هم برای استراحت و هم برای رفع سرما با هم به اون کافه تریا بریم تا اونجا برات تعریف کنم.

- می خوای قصه بگی ؟

- نه کوچولو! اما به هر حال دست کمی از قصه نداره .

پیشخدمت با گذاشتن دو شیر قهوه ارام و مودب پرسید

- دیگه امری ندارید؟

کینوش با اشاره دست مرخصش کرد پک دیگری به سیگارش زد و به من نگریست سپسارام شروع به صحبت کرد

- نمی خوام وقتی که روح اون به حد کافی دستخوش عذاب به بدی ارزش یاد کنم !

- منظورت کیه ؟

- اون ! پدرم !

چقدر اسم درش را به اکراه به زبان می آورد انگار به هیچ وجه برای از دست دادنش متأسف نبود . پرا پیرمردی انقدر محبوب همه از چشم پسرش منفور و مطرود بود ؟ ایا این به خاطر بیرون راندن او از کانون گرم خانواده بود ؟

- وقتی که پدرم با خشم و غضب از خانه و خانواده طردم کرد شدم یک ادم یک لا قبا و مفلس که به قول پدرم به قد یکارزن ارزش نداشتم . درست یادم نیست چند شب رو گوشه پارکها خوابیدم چون همه دار و ندارم فقط کفاف حداکثر دو هفته خوراکم را می داد . مسخره بود ! پسر کاسب سرشناس و میلیونر بازار یک شبه مبدل به بدبختی بخت برگشته و بی چیز شد درست مثل افسانه هاست مگه نه ؟

هر قدر به خودم فشار اوردم دلیل مطرود شدنش را پیرسم نتوانستم . نمی توانستم بفهم که چرا خودش هم از گفتنش طفره می رود .

- من بچه نبودم اما یک مغز متفکر هم نبودم پسری بودم که تا روز قبلش از پدرش پول می گرفت . اون همیشه مستبد بود و مخصوصا ما رو به خودش وابسته کرده بود تا اگر نافرمانی کردیم مثل فرعون در بندکان بکشه ! من یک پسر جوان بودم اما تا پاسی از شب گذشته به اتفاق خشایار براش جون می کردم ولی وقتی برای نخستین بار جلوش ایستادم و ابراز عقیده کردم مثل طفلی از خونه بیرونم کرد . خنده داره ! اما من مثل خیلی از پسر های این دوره نمونه حق اظهار نظر نداشتم دیگه جونم به لبم رسیده بود باید یک جوری خشمم را بیرون می ریختم و گرنه دیوونه می شدم . حتی حرفهای مادرم هم تسکینم نمی داد و حس می کردم مثل یک برده اسیر بی چون و چرای خواسته های اونم.

وقتی به خاطر ساز مخالفتم دستور خانه و خانواده را به من داد با کمال میل پذیرفتم و حتی یک لحظه هم درنگ نکردم دیگه خواهش های مادرم نیز بی ثمر بود حتی نتوانستم مصلحتی عذر خواهی کنم . اصلا... چرا باید معذرت می خواستم ؟ گاهی فکر می کنم من اگر بد هستم مقصر خود اون بود راستش اب من اصلا با او در یک جوی نمی رفت فرضا اگر او معتقد بود حالا شبه ما نباید مخالفتی می کردیم اون منطق رو از من گرفته بود برای چی ؟ فکر کنم برای یک لقمه نون و یک سقف بالای سرمان ! چیزی بود که خودش دائم به رخمان می کشید ((تا این سقف بالای سرتان است و چیزی برای خوردن باید شکر گذار باشید)) اون خودش رو ولی نعمت ما می دونست البته خشایار و اردشیر از نظرش سرهای خوبی بودند و من.... خب بگذریم میل ندارم با یادآوری اون برزخ وحشتناک تو و خودم رو ناراحت کنم.

- برزخ ؟

- بله به عقیده من ان دوره (بودن با او) مثل برزخی و حشتناک بود تا رسیدن من به سوی استقلال و اعتماد به نفس ! خوشحالم که جا نزدم و روی پاهای خودم ایستادم . می دونی فروغ ؟ بعضی اوقات فکر می کنم او با کارش ریشه های یک کینه بی اساس را میان اقوام و اشناها تقویت کرد.

- خدای من چی داری میگی ؟

- بله مگه نمی بینی دیگران چی درباره ام فکر می کنند ؟ اما بگذار فکر کنند عقاید این مردم تهی فکر برام مهم نیست.

خدایا چقدر برای گفتن اصل مطلب پرگویی می کرد کی خیال داشت درباره ی او حرف بزند . اصلا این حرف ها چه ربطی به سارا داشت ؟

- وحشتناک بود من فقط یک کار بلد بودم و ان هم طلاسازی بود .چطور می توانستم به یک زرگری مراجعه کنم و بگم کار می خوام !

- نمی تونم باور کنم که تو هم روزی زرگر می کردی .

- باور کن من و خشایار هر دو کمکش میکردیم .

- اما خشایار حالا از زندگیش راضیه .

- اون شاید اما من نه من ساخته نشدم برای دیگران کار کنم اون همیشه ارام بود و در برابر پدر نرمش می کرد اما قبلا یکبار بهت گفتم من با او و اردشیر تفاوت داشتم . من مثل پدرش بودم (پدربزرگم) یکدنده و کله شق ! پس چطور می شد با هم کنار بیایم ؟ او یک عمر پدرش را تحمل کرده بود حالا چطور می توانست خاطرات گذشته اش را تکرار کند ! بله خشایار راضی بود اما به نظر من باید رضایت را در قلب من جستجو کرد . برادرم خیلی قانع بودند دلم برایشون می سوزه !

او سیگارش را در زیر سیگاری خاموشکرد و سپس به هم زدن شیر قهوه اش مشغول شد در حالی که چشمانش از به یادآوری گذشته تلخش کمی تنگتر شده بود . جرعه ای از شیرقهوه اش را نوشید و در ادامه گفت

- بعد سارا بود خیلی اتفاقی باهاش آشنا شدم به نظرم خوش شانس بودم که به اون برخورد می پیکیرزن شیکپوش و مرتب که هر روز سرساعتی مشخص توسط یک راننده جوان به پارک می امد و سرجای هر روزش مینشست ساعتها و ساعتها و حتی با هیچکس یک کلام هم حرف نمی زد . در چشمانش غم سنگینی بود به نظرم یک چیزی رنجش میداد بعد از گذشت یک هفته وقتی به محل موعود می امد سری برای هم تکان می دادیم و این اولین استارت آشنایی ما بود.

فکرش را بکن رفته رفته با هم همصحبت شدیم و انقدر به هم نزدیک شدیم که هر یک قصه اندوهبار زندگی اش را برای دیگری بازگو کرد .البته اول من در این کار پیشقدم شدم .اون از من پرسید عاطل و باطل توی پارک چه میکنم ومن هم که دلم می خواست برای کسی حرف بزنم هر چی می خواستم گفتم . او شنونده خوبی بود و برای شنیدن حرفهایم حوصله به خرج می داد چطور و چگونه توانسته با یک پیرزن مصاحب شوم هنوز هم برای خودم معماست نمی دونم شاید تنها بودم شاید به دلم نشسته بود.

- مگه تو دوستی آشنایی نداشتی ؟

- درباره دوست که باید بگم نه ! در طول مدتی که خانه پدرم بودم اجازه معاشرت با دوست و رفیق نداشتم اکثر دوستان من به بعد از بیرون امدن از خانه پدرم مربوط میشن و اما فامیل و آشنا حتما می دونی اونا هم به احترام پدر طردم کردند به نظر همه حق رو به اون می دادند . در هر حال از این که توانستم ان میزان اعتماد و احترام از جانب سارا اعتماد کسب کنم به خودم می بالیدم .باورت می شه ؟ اون حق رو به من داد پیرزنی انچنان قدیمی مثل پدرم تا ان اندازه مرا درک می کرد . اون برای غرور لگدکوب شده من مرهم مناسبی بود تازه شاید برات جالب باشه بفهمی به خاطر اعتماد به نفسم بارها تحسینم کرد .یکی از روزهایی که موجودی جیبم به حداقل خودش رسیده بود بی مقدمه به من گفت کیانوش تو پسر

استخواندار و با شهامتی هستی می خوای کمکت کسی بشی ؟ به صورتش خیره شدم فکر کردم شوخیمی کند اما اون جدی بود و در انتظار پاسخ من به سر می برد اخه چطوری فقط با گذشت کمتر از دو هفته ان اندازه به من اعتماد کند ؟ مگه از من چی می دونست ؟

ازش پرسیدم چطور اینقدر مطمئنه که من راست می گم و اون گفت دارم بهت اعتماد می کنم مرد جوان یا کار درستی می کنم یا کار غلط اونقدر هم شعور دارم که با این سن و سال خوب و بد را از هم تشخیص بدم . تو جوان جوهرداری هستی و من می خوام امتحانت کنم . پرسدم اخه چطوری ؟

گفت این دیگه به خودت بستگی داره باید خودت رو نشون بدی مگه نمی خوای به همه عالم نشون بدی می تونی روی پاهای خودت بایستی ؟ خب حالا فرض کن شرایطش فراهم شده فردا همین موقع یک بنز سرمه ای رنگ می یاد دنبالت باهاش همراه شو اون تو رو می یاره پیش من.

قبل از ان که خودم پیام و چیزی بپرسم راننده اش دنبالم امد و دیری نگذشت که ازمقابل چشمانم محو شد . اونقدر سریع که فکر کردم همه چیز خواب و خیال بوده اما خواب ندیده بوم بیدار بوم و اون روز عصر یکی از روزهای گرم تابستان بود و من وسط پارک خلوت ماتم برده بود . اگه خسته ات کردم دیگه نگم.

- اوه نه ! کیانوش لطفا بگو . تو مرد هزار قصه ای !

- حالا کجاش را دیدی بعدا هر شب قبل از خواب قصه یکی از اتفاقات این چند سال رو برات می گم از اینجا تا ان سر دنیا.

از حرفش سرمنده شدم اما برای عوض کردن محور صحبت گفتم

- بعد چی شد ؟ به خونش رفتی ؟

- بله درست مطابق برنامه . ان شب تا صبحتوی پارک ستارهای آسمان را شمردم و هزار فکر و خیال کردم نمی تونستم حدس بزنم اون چه خوابی برای من داشته باشه ؟ ایا از من می خواست خدمتکارش باشم ؟ خب چه فرقی می کرد بالاخره باید یک جوری زندگیم رو اداره می کردم . راستش بیشتر حاضر بودم برای او کار کنم تا درم ! حداقل مرا می فهمید و ازم انتظار بیجا نداشت . وقتی هوا روشن شد تا بعد از ظهر چند ساعت باقی بود به نحوی خودم را سرگرم کردم و سر ساعت مقرر به انتظار نشستم تا این که بنز سرمه ای رنگ ی به من نزدیک شد و راننده جوان ازم درخواست کرد سوار شوم . مدتی در راه بودیم تا این که به محل مورد نظر رسیدیم راننده چند بوق زد تا این که در باز شد و ما وارد محوطه پر گل و درختی شدیم که صد برابر زیباتر از پارک مورد بحث بود با خودم فکر کردم ایا این خانه متعلق به ان پیرزن است ؟ از راننده پرسیدم ایا منو درست آوردید ؟ راننده مودب و خلاصه گفت بله مگه شما آقای کیانوش اعتمادی نیستید ؟ با تایید من گفت پس درست امدید اینجا خانه خانم تاج الملوک صدره.

خانم صدر ؟ تاج الملوک ؟ یاللعجب ! اینجا کجاست ؟ من با کی طرفم ؟ خدایا خودت به فریادم برس ! نخواستیم همون حمالی پدرم بهتر بود ما رو چه به شاهزاده ها ! وای وای چه غلطی کردم ! به من نخند فروغ تو هم اگر جای من بودی از هیبت ان خانه و ان همه ر و بیا بند دلت پاره می شد.

- تو و ترس ؟ نمی تونم باور کنم !

- شوخی نکن مگه من چند سالم بود ؟ من همش یک پسر چشم و گوش بسته بیست و چهار ساله بوم . ان پیرمرد هرگز مارو اجتماعی بار نیاورد و جلوی رشد فکری مارو گرفته بود . به هر حال مدتی سرچایم خشکم زده بود تا این که مردی قوی بنیه و هیکل دارنزدم امد و ازم خواست باهاش

برم حتی قدرت پرسیدن یک سوال هم نداشتم . چند متری راه رفتیم تا این که به الاچیقی مزین به گلهای سرخ رسیدیم باورم نمی شد تاج الملوک روی مبلی زیر اون الاچیق نشسته بود و پاهایش را روی م اداخته بود . با دیدن من شادمان شده و گفت امدی ؟

بیا اینجا پسر ! به پشت سرم نگاه نکردم چون چند نفر در استخر به شنا مشغول بودند . ارام روی صندلی که تاج الملوک اشاره کرد نشستم .

- مگه نگفتی اسم اون سارا بود ؟

- چرا ! این اسمی بود که اون خودش دوست داشت اما در اصل اسمش تاج الملوک بود . اون دوست داشت کسانی که خیلی بهش نزدیکند به این اسم صداش کنند و من هم شانس اینو داشتم که یکی از نزدیکترین افراد به او باشم . اون خیلی خودمانی تر از قبل گفت کیانوش ؟ چرا اینقدر جمع و جور نشستی ؟ خب من تقصیری نداشتم پیرزنی که فکر می کردم از یک خانواده مرفه باشه یک دفعه جلوی چشمم علمدار چنان دم و دستگاهی شده بود معلوم بود که جا خوردم اما او همانگونه حرف می زد که در پارک همدیگر را دیده بودم همانطور بی غل و غش و بی ریا . باور نمی کنی اگر بگم چقدر شیک پوش بود با اون سن و سال جوراب رنگ پایی به پا داشت و پیراهن آخرین مد هم به تن !

به دستور او برایم میوه آوردند و چای آوردند و وقتی دور و برمان خلوت شد او رشته صحبت را به دست گرفت کیانوش حتما از این که مرا اینگونه دیدی تعجب کردی ولی تعجب نکن لابد فکر می کنی چطور پیرزنی مثل من برای گذراندن وقت به ان پارک می امد یا چرا خودش را به تو معرفی نکرد ؟ خب این به خودم مربوط می شه پس درباره ی آنچه که به تو مربوط میشه با تو صحبت می کنم . باید بگم تو به چشمم جوان با دل و جرات و شجاعی امدی فکر کردم تو همونی هستی که دنبالش هستم پس اگر دست روی تو گذاشتم بهت ترحم نکردم حق خودته . تو جوهر داری پدرت تو رو خواست ؟ مهم نیست ! من از تو یک جنتلمن می سازم یک ستاره ! یک تاجر موفق و یک مرد واقعی به ان شرط که تنهام نگذاری و تا هر وقت زنده ام به دیدنم بیایی !

خدایا به نظرم ان پیرزن دیوانه بود که این همه کار را برای این کرد که فقط به دیدنش بروم ؟ در ادامه گفت از این به بعد محل زندگی تو همین جاست توی این خونه در کنار من ! اسم من تاج الملوک اما می تونی جزء معدود افرادی باشی که منو سارا صدا می زنند فهمیدی ؟ گفتم بله سارا خانوم ! با جدیت گفت سارا تو باید خیلی چیزها یاد بگیری به نظرم پدرت فقط از تو یک ماشین پول ساز ساخته من می خوام تو به بازی گرفتن دیگران رو یاد بگیری از تجارت بدونی و این که یک ریال رو چطور صد تومان کنی . از مد سر در بیاری از زبان خارجه بدونی . من می خوام تو جسور باشی . من می خوام هیچکس در نگاه اول نفهمه که تو دکتري یا مهندس تاجری یا سیاستمدار یککلام من می خوام تو همه کاره خودم باشی زیر نظارت خودم .

با حیرت گفتم ولی اخی شما چرا منو برای این کار انتخاب کردید ؟ در پاسخم گفت تو ایرادی در انتخاب من می بینی ؟ کمی اعتماد به نفس داشته باش جوان ! فکر کردم بیشتر از این حرفها شجاع باشی . محکم گفتم من شجاعم خانم اما باید دلیلش رو بدونم .

با لبخند گفت برای این که جذابی ! کسی هستی که من می خوام ! پناه بر خدا ایا این پیرزن از من خوشش امده بود ؟ اما حقیقت این بود که او ارزوهای برباد رفته اش را در من جستجو می کرد . پسرش سالها قبل وقتی که بیست و چند ساله بوده ترکوطن گفته و او را با ان همه ثروت تنها گذاشته بود .

سارا گفت عاشق دختری اروپایی شد که به عنوان توریست به ایران امده بود می گفت پسرش انقدر عاشق دختر غربی شده بود که پاک دل و دینش را از دست داده بود . سارا هر قدر به او اصرار کرده بود که منصرف شود نپذیرفته و بالاخره با دختره که به هیچ وجه قبول نکرده با پسر سارا در ایران زندگی کنه همراه شده در حالی که هنگام رفتن سارا میلیونها تومان همراهش کرده . پس از رفتن تنها فرزندش به خاطر تنهایی و

نداشتن همسر اداره کارخونه ها را خودش به تنهایی به عهده می گیرد و از فروش انها علی رغم پیشنهادات شایان توجه سر باز می زند اما یکی از مباشرانش پس از سالها به او خیانت می کند و با دزدی کلانی به خارج پناه می برد. در همان اثنا وقتی که هرروز از روی دلتنگی به پارک می آمده با من آشنا می شود و بقیه ماجرا ؟

- تو جدا همه کاره ی او شدی ؟

- باورش سخته اما بله شدم درست مثل یک افسانه است . تو نمی خوای به خونه برگردی نگرانت میشن.

با به یاد آوردن ساعت گفتم

- خدا به فریادم برسد !

- نمی تونی ناهار رو با من بخوری ؟

دانستن اخر و عاقبت سارا و این که چطور از فرانسه سر درآورده وسوسه ام کرد من که دیرم شده بود یک ساعت که فرقی نمی کرد تلفنی به خانه زدم و با کیانوش برای خوردن ناهار همراه شدم . از او حین صرف ناها خواستم به حرفهایش ادامه دهد و او به دنبال سخنانش چنین گفت

- من و سارا داری تفاوت سنی زیادی بودیم اما خیلی خوب یکدیگر را درک می کردیم .پس از گذشت چند سال چیزی در حدود چهار سال بعد او خانه ای در کرجبرایم خرید.

- همان خانه که امدم ؟

- بله خب البته در طول سالهای قبل من کارهای قابل ملاحظه ای برای سارا کرده بودم اما این محبت او را می رساند . حدود سه سال قبل خبردار شدیم که پسرش در یک سانحه تصادف جان باخته . سارا از این پیشامد ضربه روحی سختی خورد اما خودش را نباخت و به من ماموریت داد از محل سکونت زن و فرزندان پسرش مطلع شوم و چنین بود که من با تلاش و پشتکار توانستم اونارو پیدا کنم . دخترک بیچاره پس از مرگشوهرش به جنگ طلبکارها رفته بود و دار و ندار شوهرش رو از دست داده بود انگار حضور من به موقع بود وقتی با سارا تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم و به من دستور داد هر چه زودتر به ایران برگردم .وضع افبار زن و سه فرزند پسر سارا دلم را به درد آورده بود پس به محض ورود به او توپیدم که چگونه مادری هستی که با وجود این همه مال و منال حاضری جگر گوشه هایت رنج بکشند؟پس فرق تو با پدر من چیه ؟ سارا دربارت خیلی اشتباه کردم متاسفم که این همه سال وقتم رو تلف کردم.

او رنجیده گفت پسرم کیانوش چرا با من اینطور برخورد می کنی ؟ فریاد زدم چرا ؟ می پرسی چرا ؟ بهتره خودت یک سفر به فرانسه بری هم فاله هم تماشا . لازم نیست به من که غریبه ام کمک کنی به اونا کمک کن به عروس و نوه هات .

خشمگین گفت اونا راضی نشدند کنار من بمونند تازه به حد کافی کمکشون کردم سهم کاووش را تمام و کمال پرداختم . از فرط اندوه گفتم این همه مال و ثروت را برای کی می خوای ؟ برای چی می خوای ؟ اون بچه ها از خون پسر تواند چه گناهی دارند ؟

مستاصل پرسید تو میگی من چکار کنم ؟ اونا که راضی نمیشن به ایران بیان .بی درنگگفتم من می گم به اونا ملحق شو دیگه دوری بسه اگه اونا نمی یان بسیار خب تو برو. تو مادر بزرگ اونایی باید بگم که چقدر شانس داشتی که نوه های به اون خوشگلی داری یکی از یکی زیباتر . ارام پرسید تو اونارو دیدی ؟ گفتم بله اونا و عروست رو ! سارا خواهش می کنم کمکشان کن .

شب از نیمه گذشته بود که زنگ زد و مرا به حضور طلبید . ترسیدم فکر کردم با حرهایم ناراحت و مریضش کرده ام . به سرعت برای دیدنش به تهران امدم و دیدم سر حال و سالم است بدون شک کار واجبی داشت . با دیدن من از جا بلند شد و نزد امد و به مهربانی گفت کیانوش حرفهای تو منقلب کرد هر چه کردم نتوانستم بخوابم خبرت کردم تا درباره ی اونا بیشتر بگی و من در همان نیمه شب هر چه دیده و شنیده بودم برایش بازگو کردم . او مدتی بی صدا گریست و بعد گفت کیانوش من یک مادرم پس نمی تونم انگونه که گفتی باشم یک مادر از خطاهای فرزندش چشم پوشی می کند و به وقت لزوم خودش را به اب و اتش می زند . اینو فراموش نکن مادرت رو فراموش نکن و به خاطر بسپارش !

کیانوش از به یاد اوری مادرش از فرط اندوه سیگاری روشن کرد و ادامه داد

به من دستور داد دار و ندارش را بفروشم و براش در حداقل زمان ممکن بلیطی به مقصد پاریس بگیرم اینطوری شد که اون نزد نوه ها و عروسش رفت و من هم با اندوخته ای که طی سالها کار و زحمت به تجارت مشغول شدم . بارید تنها یادگار سالهایی است که برای سارا کار کردم از همان بدو ورود محبت غریبی از او در دلم ریشه کرد او را نزد خودم بردم .

- آخرین خبری که از سارا داری چیه ؟

- همون کارت تبریک اونو به مناسبت فرا رسیدن سال نو برام فرستاده بود.

- پس الان در حدود یک ساله که ازش خبری نداری ؟

- چرا گاهی بهش تلفن می کنم یا اون تلفن میزنه انا بله یک سال و شاید چند ماه پیشتره که ندیدمش .خب! حالا خیالت راحت شد ؟ بلندشو ترو می رسونم .

- کیانوش ؟

- چیه ؟

مکثی کردم و سپس با تردید گفتم

- هیچی .

نتوانستم درباره طرد شدنش بیرسم که ای کاش پرسیده بودم . ان لحظه انقدر علت طرد شدنش برایم روشن بود که نیازی به پرسشش ندیدم . اندیشیدم به هر حال من او را همین گونه پذیرفته ام با این که می دونم درباره ی زنها سابقه ی درخشانی دارد اما او را تغییر خواهم داد !

فصل هجدهم

بهار با همه زیباییهایش از راه رسید می گویند بهار فصل شوریدگان و شیفتگان عشق است . این فصل با همه ظرافت و زیبایی اش سبب گوشه گیری و اندوه عشاق می شود و شگفتا که عشاق رنج دیده با شروع این فصل باز هم علی رغم اندوه و گوشه گیری به یاد یار می افتند و قطراتی چند به یادش اشک هجر می ریزند . اما من فقط مضطرب بودم و هر بار بادی می امد و شکوفه های تازه به گل نشسته درخت گیلان را با خود می برد قلب من با شتابی هر چه تمام تر فرو می ریخت این چه حالی بود که من داشتم ؟ ایا دلم هوای یار را کرده بود ؟

چقدر عصبی می شدم وقتی کیانوش برای گفتن خواسته اش انقدر خونسرد و با حوصله عمل می کرد انگار اصلا برایش مهم نبود در چه اضطرابی دست و پا می زنم هر بار معترض می شدم با خنده می گفت

- من از تو بیشتر عجله دارم خانوم اما هر کاری رو باید با برنامه انجام داد.

چه برنامه ای ؟ کار ما دیگر برنامه نمی خواست از برنامه و نقشه گذشته بود . به هر حال تحت هر شرایطی خانواده من مخالف می کردند . به نظرم می امد کیانوش خودش هم از رویارویی با پدرم می ترسید هر چند که خودش انکار می کرد خوب که فکر می کنم می فهمم که کار او به مراتب صعب تر از من بود او باید جرعه اول ا می زد تا به دنبالش خرمنی را آتش بزند .

به هر خواهی نخواهی ان روز رسید دو روز بعد از تعطیلات نوروزی بود که کیانوش بالاخره کار خودش را کرد . هیچگاه فراموش نمی کنم من و مادر و حاجی به پاککردن سبزی مشغول بودیم که پدرم زودتر از همیشه به خانه امد در حالی که فرهاد زیر بغلش را گرفته بود و به سختی جابه جایش می کرد . مادر به محض دیدن پدر در ان وضعیت چنگی به صورتش کشید و هراسان گفت

- چی شده اقا چی شده ؟ فرهاد چی شده ؟

من هم جلو رفتم همه ترسیده بودیم . رنگ پدر به کبودی گرائیده بود و نفسش به سختی بالا می امد پرسیدم

- اقا جون چی شده ؟ اگه حالتون بده ببریم دکتر.

فرهاد نگاه غضبناکی بر من افکند و من بی اعتنا به او و بی آنکه حدس بزنم این دسته گل کیانوش است که به اب داده گفتم

- مادر باید اقا جون رو ببریم دکتر .

فرهاد در حالی که اشکارا از فرط خشم می لرزید فریاد زد

- لازم نکرده تو برو گمشو !

مادر میان گریه گفت

- این چه بساطیه ؟ چرا دوباره مثل سگ و گربه به پریدید ؟ فرهاد اقات چشه ؟ تصادف کرده زمین خورده عصبانی شده چی شده ؟ خب یک کلام حرف بزن.

صدای پدر که بیشتر به ناله مرگی زخمی شبیه بود به اسمان برخاست

- ای بدبخت و رسوا شدم ! وای بیچاره شدم تموم شد و رفت !

مادر سسراسیمه در حالی که دست و پایش را گم کرده بود گفت

- چی شده ؟ مالت رو دزد برده ؟ کسی سرت کلاه گذاشته ؟

- اخ کاش اینا بود کاش دزد به مالم زده بود .

قلبم شروع به تپیدن کرد باید از نگاههای فرهاد می فهمیدم اما مادر هنوز توی باغ نبود .لیوان آب قند را از باجی گرفت و در حال هم زدنش به باجی گفت

- برو برای اقا جا بینداز.

اما پدر خشمگین به روی زانویش کوبید و گفت

- جای چی ؟ باید برام قبر بگیری.

مادر درمانده گفت

- چی میگی مرد ؟ جون به سرم کردی بگو چه خاکی به سرمون شده ؟

پدر سرچایش روی مبل نیم خیز شد و گویی تازه مرا دیده باشد با نفرت و خشم بر من خیره شد .حالش به راستی نامساعد بود دیگر مطمئن شدم که حدسم درست است چیزی نمانده بود که قلبم راه گلویم را بگیرد با خود گفتم چکار کردی کیانوش ؟ ببین چه بساطی علم کردی ؟ این تازه اول ماجرا بود از ترسم به اتاقم رفتم و در را بستم اما صدای فرهاد می آمد که می گفت

- باید پوست این گیس بریده رو بکنم .

مادر گفت

- چکار کرده ؟ به اون چه ؟

- به اون چه ؟ همه این بدبختی ها زیر سر اونه .ابروی مارو تو راسته بازار برده حالا فردا پس فردا باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون که.....

پدر با حال نامساعدش ناگهان میان کلام فرهاد با عجله گفت

- هیس ! نگو می خوام ابروی منو پیش سرو همسر ببری !؟

کسی در بین ما غریبه نبود البته در نظر پدرم هیچ کس غیر از باجی مادر که همیشه زودتر از بقیه مقصود پدر را می فهمید بلافاصله باجی را به ماموریت فرستاد

- باجی جون قربونت برم برو یکسری به خیاط من بزن ببین لباسم حاضره.

- واه خانوم جون شما هم وقت گیر اوردی ها ! دیروز رفتم گفت اخر هفته حالا وقت یاد کردن خیاطه با این وضع اقا ؟

- پس برو ده پونزده تا نون بگیر .

بعد اهسته تر گفت

- برو تا بعدا بهت بگم !

باجی غرغر کنان از ساختمان خارج شد و من با رفتش کلید را در قفل پیچاندم او تنها پشتیبانم بود و بدون او امنیتی در اتاق بدون قفل نبود . هنوز در حیاط بسته نشده بود که فریاد مادر به آسمان برخاست

- چی شده ؟ چرا یک کلام حرف نمی زنی مرد ؟ جون به لبم کردید.

صدای عصبانی و خارج از کنترل فرهاد را به وضوح شنیدم

- چی شده ؟ برو از خانوم پیرس اون باید بهتر بدونه ! مردتی که خجالت نمی کشه بعد از اون همه فضاحت و ابروریزی بعد از اون همه نام و ننگ و کثافت کاری امده در مغازه که چی ؟ خانوم رو خواستگاری کنه !

- کی ؟ تو درباره ی کی حرف میزنی ؟

- درباره ی همون مردک مزلف جلف همون بی سرو پا برادر شوهر فیروزه.

مو بر اندام من که راست شد وای به احوال مادر گوشم زنگ می زد و سرم گیج می رفت . انقدر سر و صدای عجیبی در گوشم می پیچید که حرفهای آنها را نمی شنیدم پس از جا برخاستم و نزدیکتر رفتم تا حرفهایشان را بشنوم باز هم صدای فرهاد می امد خشمگین عصبی سخت متعصب و کنه توز

- باید بکشمش باید اونم می کشتم اما حیف که حال اقا جون به هم خورد ولی این که هست این که هست.

سایه فرهاد را پشت در اتاقم دیدم چند لگد به در اتاقم زد که همه وجودم لرزید . خدارا شکر که مادر جلو دارش شد مگر نه سکنه می کردم

- ولش کن اونو چکار داری ؟ به اون چه که مردتی که امده خواستگاری اصلا ببینم اون فروغ رو کجا دیده ؟

- د همین مادر مشکل همینه ! مگه میشه ندیده خواستگاری کرد؟ من از این مارمولک می ترسم میتروسم سر و سری با هم داشته باشند . ندیدی اون روز چطوری به خاطرش سنگ رو به سینه می زد ؟ نگو خانم خاطر خواه شده . ای خاکبر سر من بی غیرت ! حالا دیگه باید کلاه بی غیرتی بذاریم سرمون ای تف به این شانس ! مردتی که هلك وتلك راه افتاده بی کس و کار اومده کجا ؟ خواستگاری ! ای خاک بر سرمون که اونقدر خواهرمون بدبخت شده که این مردتی که هرزه باید بیاد خواستگاریش حیف که جلوم رو گرفتند مگر نه می زدمش تا بمیره . تقصیر شماست مادر انقدر به فیروزه رو دادید به خشایار اینا فکر کردند ما اونقدر بدبختیم که.....

پدر نالید

- به خشایار چه ؟ سگش شرف داره به این مردتی که . خانواده اشچه گناهی دارند که باید داغ این رسوایی رو به پیشونی داشته باشند ! همه دق و غصه من از چیز دیگه است از این که فردا مردم بنشینند بخندن و بگن دختر منوچهر صولتی با اون همه اهن و تلیش شده زن اون هرزه بی شرم که همه فامیل طردش کردند و باهاش ترک رابطه کردند خب لابد دختره عیب و ایرادی داشته !

فرهاد غرید

- بله که عیب و ایراد داره چه عیبی بالاتر از این که چراغ سبز نشون پسره داده تا بیاد خواستگاری ؟ دستم رو ول کن مادر بذار یکبار هم که شده تکلیفمو با این گیس بریده روشن کنم . هر چی بهتون گفتم دختره رو باید زود شوهر دادبه خرجتون نرفت و هی بهشمیدون دادین هی بهش اجازه

اظهار نظر دادید این خواستگار رو رد کردید اون یکی رو رد کردید گفتید خودش انتخاب کنه خودش تصمیم بگیره اینم اخر و عاقبتش ! خوب شد ؟ ابرومون رفت خوب شد ؟

- چرا جلو جلو قضاوت می کنی مادر جون ؟ تو که هنوز حرفهای فروغ رو نشنیدی من که فکر می کنم شما اشتباه می کنید فروغ اونو حتی لایق نوکری خودش هم نمی دونه چه برسه شوهری حتما اون خودش انقدر وقیح و بی تربیت بوده که امده جلو . دختر من از اون دختر ها نیست اصلا مگه کم خواستگار داره ؟ دیگه حسابشون از دستم رفته .

چقدر مادر خوشبین بود چقدر درباره ی من مطمئن حرف می زد و چقدر فرهاد خون مرا به جوش می آورد. او تا کی می خواست به جای من تصمیم بگیرد ؟ مگر من بچه بودم ؟

- خیالتون مادر اگر هم دخترتون غلط های زیادی می کرد گوشش کف دستش بود .

چند بار حسی ناشناخته وسوسه ام کرد در را باز کنم و جوابش را بدهم ولی بلافاصله حس دیگری مانع می شد و مرا دعوت به ارامش می نمود . دقیق گوش کردم تا بلکه از جزئیات موضوع باخبر شوم مادر گفت

- حالا تعریف کن ببینم چی شد که اومد ؟ زود باش تا باجی نیامده.

- چطوری امدنش که فرقی نداره مادر مهم اینه که به خودش اجازه داده بود بیاد.

سپس پدر شروع به تعریف ما وقع نمود

- طرفهای ظهر بود با فرهاد به خوردن ناهار مشغول بودیم که مردک از راه رسید . من شناختمش اما چهره اش به نظرم آشنا اومد تا این که فرهاد اروم ندارو به من داد نمی دونی خانم با شناختنش چه حالی شدم انگار عزرائیل رو جلوم دیدم . اول فکر کردم عقب خشایار می گرده و سر از اینجا دراورده اما وقتی گفت با من چند کلام حرف داره بند دلم پاره شد اخه من بدبخت از هرچی می ترسم به سرم میاد. مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه خیلی هم از این پسرک جلف خوشم میاد امده بود..... امده بود دخترم رو خواستگاری کنه.

اینو که گفت دیگه نفهمیدم چطور شد نفسم بالا نمی امد فقط فرهاد رو دیدم که باهاش گلاویز شده و شاگردها هم به هواخواهی اش رفتند . ملت جمع شدند و اونا رو از هم جدا کردند اما پسره بی چشم و رو با وجود ان همه کتک و مشت و لگد از رو نرفت و گفت من بازم میام وقتی که ارومتر شدید !

فرهاد در ادامه گفت

- می خواستم اونقدر بزنمش که تا چند ماه تو رختخواب بیافته اما نگذاشتند مردتی که خاطر خواه شده !

مادر هراسان گفت

- باهاش درگیر نشو مادر اون ادم خطرناکیه .

- منم خطرناکم عزیز وای به حال لون روزی که خون جلوی چشمم رو بگیره.

مادر ارام گفت

- مادر جون هر چی نباشه برادر شوهر خواهر تم هست.

- می خوام نباشه کی اونو قبول داره ؟

پدر گفت

- همین امشب خشایار رو بگو بیاد اینجا می خوام باهاش حرف بزنم.

مادر معترض گفت

- به اون چه ؟

پدر خشمگین پاسخ داد

- چیه ؟ می ترسی اب توی دل دخترت تکون بخوره ! مگه نشیدی چی گفتم مردک گفت باز هم میاد من حوصله ندارم هر روز برا خودم جنگ اعصاب درست کنم . پسره بی کسو کار .

فرهاد که مخصوصا صدایش را برای ترساندم من بالا می برد فریاد زد

- اگه یکبار دیگه اون طرفها افتابی بشه نامرد روزگاره جنازه اش رو بیرون نیاندازم بالاخره یا می کشم یا می میرم.

- وای خدا مرگم بده !

فرهاد با این زهر چشم خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد پدر گفت

- بله اینطوری همیشه که یه جوون جونش رو می گذاره واسه این کارها حالا به خشایار یه تلفن زن تا یه کاری به دستمون بدی. اخه این یدونه پسر هم به ما زیاده باید بگذاریمش سر یکی دیگه . جلوی فرهاد نگفتم اما مردک خیلی قلچماق بود به نظر می امد مخصوصا وایساده از فرهاد کتک بخوره وگرنه اونی که من دیدم یک طرفشبرای فرهاد کافی بود.

- خدایا خودت به خیر کن اخه اون فروغ رو کجا دیده ؟

- به هر حال دیده کور که نبوده فروغ از این به بعد حق تنها رفتن به خونه فیروزه رو نداره. بهش بگو اگه یک تار مو از سر فرهاد کم بشه من می دونم و اون ! روشن شد ؟

- اقا چرا پیش داوری می کنی شاید روح فروغ هم از این ماجرا خبر نداشته باشه .

- اره جون خودش خودش می دونه چه گندی بالا آورده وگرنه قایم نمی شد فقط خدا کنه حدس من غلط باشه و گرنه وای به احوالش . حالا هم به فیروزه یه تلفن کن بگو هر وقت خشایار امد یکسر بیاد اینجا .

مادر خواست چیزی بویید که با ورود باجی حرفش نیمه تمام ماند. از فرط استیصال و در ماندگی شروع کردم به قدم زدن قادر نبودم فکرم را متمرکز کنم انگار جا خورده بودم و انتظار چنین پیشامدی را نداشتم . با خود گفتم باز خدا پدرش رو بیمارزه که چیزیدر باره ی عقیده من نگفت وگرنه امشب توی این خونه خون به پا می شد.

دلم برای کیانوشمثل سیر و سرکه می جوشید اما باید تا فردا صبر می کردم انطور که پدر می گفت چند نفری بر سرش ریخته بودند و حسابی مشت و مالش داده بودند. اندیشیدم برآستی ماجراجویی چرا از خیر من نمی گذری ؟ ایا به این می ارزید که حسابی کتک بخوری ؟ تا شب در اتاقم حبس بودم و عجب ان بود که هیچکس حتی برای خوردن شام هم به سراغم نیامد . همه غضب کرده بودند البته من در تنهایی راحتتر بودم اما دوست داشتم بچ های آنها را بشنوم . ساعت از ده نگذشته بود که فیروزه و خشایار از راه رسیدند و سر و صدای بچه هایشان حال و هوای خانه را دگرگون کرد . فیروزه حین روبوسی با مادر گفت

- به خشایار گفتم شامت رو بخور که باید بریم خونه اقا جون دیر که نکردیم ؟ راستی چکار داشتید مادر جون ؟ نگران شدیم بچه ها سر و صدا نکنید بذارید صدا به صدا برسه پس فروغ کو ؟

فریاد پدر به اسمان برخاست

- وای سرم رفت فیروزه بچه هات رو اروم کن من دارم دیوونه می شم .

سابقه نداشت که اقا جان حتی با وجود خستگی و بیماری شلوغی بچه ها را به رو بیاورد. فیروزه از فرط ناراحتی به کتک زدن بچه ها پرداخت و مادر با پادرمیانی گفت

- چکارشون داری مادر ؟ اقات منظوری نداشت از بعدازظهر مریضه . نمی بینی توی جا افتاده ؟ تو هم به جای درآوردن صدای بچه ها ساکتشون کن.

خشایار پرسید

- بلا دوره ! چشمون شده ؟ می دونستیم زودتر می امدیم دست بوسی .

مادر که نمی خواست انقدر بی مقدمه به موضوع بپردازد با من گفت

- چیز...مهمی نیست فقط یک کم یک کم....

پدر غرید

- چرا من من می کنی زن ؟ مگه می خوای اپولو هوا کنی ؟

مادر گفت

- بذار از راه برسند بعد.

فیروزه هراسان پرسید

- چی شده مادر ؟ اقا جون چشمون شده ؟ هان ؟ اصلا فروغ کو اون طوریش شده؟

پدر به طعنه گفت

- اون تا منو نکشه طوریش نمیشه .

- مگه چکار کرده اقا جون ؟

- چکار کرده ؟ بگو چکار نکرده ! از بس نشسته ور دل من داره پای هرکس و ناکسی رو به این خونه از می کنه. من نمی دونم این مارمولک دنبال کی می گرده ؟ اگر پسر شاه پریون هم می خواست لای این همه طالب پیدا می کرد من نمی دونم چه مرگشه ! خدارو شکر چهره تا تیکه مال و مکنه داریم و گر نه معلوم نبود چه کسانی سر از خونمون در می آوردند لابد در اون صورت دختر یاید به اب حوضی و نکی و پست تر از اینا می دادیم .

فیروزه پرسید

- مگه چی شده اقا جون ؟ کس تازه ای امده خواستگاری ؟

- کسی ؟ بگو ناکسی بگو چه مزلفی چه جانوری !

فیروزه که نمی دانست برای چه به اینجا خوانده شده اند پرسید

- یعنی شما از همین ناراحتید ؟ مگه اون کیه ؟ از خشایار کمکی برمیاد که خواستین بیاد ؟

خشایار به دنبال حرفهای فیروزه گفت

- راست می گه اقا جون ! چه کمکی از من بر میاد؟

پدر بدون ملاحظه به این که کیانوشبرادر خشایار است خشمگین گفت

- می دونی کی امده خواستگاری فروغ تا باجناق تو بشه ؟

- نه اقا جون !

- پسگوش کن تا بدونی ما چقدر بدبختیم داداشت ! اقا داشت !

خشایار که بدون شک اصلا به فکر کیانوش نبود با خنده گفت

- داداشم ؟ کدوم داداشم ؟ حتما شوخی می کنید اقا جون !

- شوخی می کنم ! می پرسی کدوم داداشت ؟ مگه تو چند تا داداش عذب داری ؟

سکوتی سنگین بر جمع آنان حاکم شد که چند لحظه بعد توسط فیروزه شکسته شد

- چی میگین اقا جون ؟ خشایار اقا جون چی میگن ؟

ارزو داشتیم در باز بود و چهره ی فیروزه و خشایار را می دیدم بدون شک چشمانشان به درشتی نعلبکی شده بود .

پدر با خشمی بی امان گفت

- بله درست شنیدید اینقدر شوکه شدید حساب کنید من که دیدم چه حالی داشتم . همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی همه مردم برای دختراشون ادمهای اصیل و استخوان دار می یان اونوقت برای ما....

خشایار رنجیده میان حرفهای پدر گفت

- چرا کنایه می زنی اقا ؟ درسته که ما طردش کردیم اما این به ان منا نیست که از خون ما نباشه . شما دارید غیر مستقیم به خانواده من توهین می کنید.

پدر فریاد زد

- چی شد ؟ دستم بشکنه که دختر بهت دادم بفرما خانوم داماد رو بکونی بازهم طرف خودش . چطور تا حالا برادرت مزلف و جلف و بی ریشه بود اما وقتی امد جلو برای خواهر زنت استخوان دار و با اصالت شد ؟

- من کی همچین حرفی زدم ؟ من فقط گفتم به هر حال اون از خون ماست منتهی به خاطر لجابت و یکدندگی و نادانی طردش کردیم.

فیروزه با لحنی خشمگن گفت

- خوبه تو هم کم دفاع از کس و کارت بکن هیچکس کیانوش رو نشناسه تو می شناسی . کم جواب پدرم رو بده هر چی میگه سرت رو بنداز پائین !

- می فرمائید اگر توی سر خانواده ام هم زدند ساکت باشم چرا ؟ چون اون مردتیکه بی حیا که هنوز سال بابام نشده اومده خواستگاری خواهرت ؟ به خانواده ام چه ؟ ما اون خیلی وقته طردش کردیم مگه ما بهش گفتیم بیاد برای خواهرت؟

مادر پادرمیانی کرد و فریاد زد

- وای بس کنید تورو خدا چرا به جون هم افتادید ؟ ما زوریم یا اون ؟ اون یه کاری کرده و چیزی گفته شنونده باید عاقل باشه . ما که فروغ رو بهش نمی دیم .

پدر عصبانی فریاد زد

- نه تو رو خدا می دیم یک چیز هم دستخوش !

- شما عصبانی نشو اقا برات خوب نیست خشایار جون تو هم ناراحت نشو اقا منظوری نداشت فقط یک کم از امدن برادرت برای خواستگاری فروغ شوکه شده .

خشایار که اهنگ صدایش سرشکسته و رنجیده بود ارام گفت

- نه خانم بزرگ ناراحت نیستم من که گفتم ما خیلی وقته طردش کردیم اما ای کاش پدرم این کارو نکرده بود.

فیروزه گفت

- خشایار !

- اره فیروزه می دونم چی دارم می گم اونطوری هر گندی بود توی خودمون بود نه این که حالا بوش همه جارو برداره . وقتی ما اونطوری با خفت و کینه طردش کردیم غریبه ها بدتر از ما کردند اینه که حالا تحمل سرشکستگیش سختتر از تحمل وجودش بین خودمون شده ! با اجازتون من دارم میرم شما هم مختارید هر کاری دوست داشتید با او بکنید خداحافظ.

نمی دانم چرا حرفهای خشایار به دلم نشست . خب بالاخره حکایت حکایت خوردن گوشت و گذاشتن استخوان بود . او حتی فیروزه و بچه هایش را نبرد عجب قصه ای شده بود و این تازه اولش بود . فیروزه خشمگین به داخل ساختمان برگشت و با بغض گفت

- مگه برنگرده اگه بیاد باهаш برنمی گردم . یک دفعه می زنه به سرش توی روی اقاچون وایمیسته . منو بگو که تا حالا نشناختمش باید حالا جنسشو رو می کرد.

مادر گفت

- به خودت مسلط باش مادر جون اون بر می گرده رفته هوا بخوره . مثلاً من تو رو خواستم که در حل این مساله کمک کنی ؟

فیروزه میان گریه گفت

- چه کمکی ؟

باجی ارام گفت

- با فروغ خانم حرف بزن هر چی نباشه شما خواهر بزرگشی . اون شمارو دوست داره بلکه مشکل حل شد.

- خودم را اماده کردم تا با فیروزه روبه رو شوم در حالی که نمی توانستم حدس بزنم چه برخوردی خواهد داشت . به هر حال من سبب شده بودم او با شوهر محبوبش برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان به طور جدی مشاجره کند !

فصل نوزدهم

چهره ی فیروزه سرخ عصبی و غیر قابل بررسی بود در حالی که تلاش می کرد هنگام رف زدن ارامشش را حفظ کند . غضب از چشکانش می بارید و بی گمان اماده یک جرقه از سوی من بود .

- چی باعث شده اون به خواستگاری تو بیاد ؟ من که نمی تونم بفهمم ! تو خودت چی میگی ؟ آه فروغ حرف بزن این سکوت تو اعصاب منو به هم می ریزه . مگه حال بقیه را نمی بینی . پدر که کم مانده سخته کنه و مادر اصلاً نمی فهمه چکار کنه اونم از خشایار ! مردک دیوانه شده یک روز سایه برادرش رو با تیر می زنه روز دیگه ازش دفاع می کنه.

سکوت من وادار به سکوتش نمود اما انگار نمی توانست همچنان ساکت بماند

- فروغ به من بگو من خواهرتم مگه ما چیزی رو از هم پنهون می کردیم ؟

بعد گویی مطلبی به خاطرش امده باشد از جا پرید و ناباور گفت

- نکنه ؟ نه نه..... فکر نمی کردم تو انقدر کم عقل باشی . فروغ تو دوشش داری ؟

انگار سکوت مرا که همراه نگاه ملتسمانه ام نثارش شد به مثابه ی رضایتم دید که به طرفم حمله آورد و شانه هایم را به چنگ گرفت گویی اصلا
برایش مهم نبود چه دردی از فشار ناخنهایش روی گوشت بدنم منتقل می شود

- هان ؟ حرف بزنی؟

چرا زبانم بند آمده بود ایا از فیروزه هم می ترسیدم ؟

- حرف بزنی دختر اگه اینطور به من بگو یکی باید بدونه . اخه تو از کجا اونو دیدی ؟ چطور از اون خوش اومد ؟ تو که همچین دختری نبودی
.اهان ! می دیدم این اخری ها ازش دفاع می کنی نگو که..... مگه تو درباره ی اون چیزی نمی دونی ؟ می خوام ابروی خانواده مان رو ببری پدر و
مادر را بکشی ؟ فرهاد رو فدای خواب و خیالت کنی ؟ ای خاک بر سرت که عقل یک بچه رو نداری . به تو هم میگن معلم ؟

این یکی دیگر زیادی بود فیروزه حق نداشت به من توهین کند خشمگین از جا برخاستم و با لحنی معترض گفتم

- دست از سرم بردار ولم کن همتون با هم ریختید روی سرم که چی ؟ مگه من لال و فلجم ؟ مگه از خودم اراده ندارم ؟ هر کی میاد به نظر می ده !

فیروزه که زدن چنین حرفهایی را از من بعید میدانست با دهان باز بر من خیره گشته بود و قدرت حرف زدن نداشت . به نظرم در حال بالا و پایین
کردن عقیده من درباره ی کیانوش بود و وقتی به عمق حقیقت پی برد دستش را بالا برد و محکم به روی گونه ام کوبید و فریاد زد

- دیوونه !

صدایش بیشتر به یکجیغ شبیه بود انقدر طول نکشید که در با شدت باز شد و به دیوار اصابت کرد و هیكل اقا جون در استانه در هویدا گردید . به
نظرم پیر شده بود چرا دیگر شکوه و صلابت گذشته را نداشت ؟ یا ابهتش به چشم من حقیر بود چشمانش از فرط غصه به گود نشسته بود و سیل
مقتدرش به شدت بر فراز لبش می لرزید . یکقدم به عقب برداشتم و نخستین بار در طول زندگی ام به صورتش مستقیم و بی پرده خیره شدم . چه
کار سختی بود ! به فیروزه نگریستم مضطرب و ترسان بود همین طور مادر و باجی که درست در فاصله کمتر از چند سانت پشت سر اقا جون بودند.
پس چرا من با خونسردی قابل ملاحظه ای همان جا سر جایم ایستاده بودم ؟ اقا جون به طرفم آمد و با همان سرعت مادر و باجی هم به دنبالش .

وقتی مقابلم رسید کمر بندش را از پل های شلوارش بیرون کشید و دستش را بالا برد انگار برایش مهم نبود ضربه را به کجای من خواهد زد . هم زمان
با دستشدهای باجی و مادر برای گرفتن دستش بالا رفت اما علی رغم ممانعت انها ضربه بر پیکرم فرود آمد چقدر پیرمرد ریز نقش دستان
قدرتمندی داشت . جای ضربه کمر بند سوخت و من فریاد سوزناکی برآوردم و بعدی و بعدی مثل مار زخمی دور خودم می پیچیدم و فقط فریاد می
زدم . چطور مادر و باجی روی هم توان یکی از دستهای پدر را نداشتند ؟ می گویند مرد به وقت عصبانیت قدرتش چندبرابر می شود لابد صحت
داشت ! باجی فریاد زد

- نزدیک اقا نزدیک.

مادر میان گریه نالید

- نزن اقا نزن !

- برین کنار بذارید این لکه ننگ رو از توی خونه پاک کنم . جالا واسه من از مردتی که جانبداری می کنه ؟ حالا لشکر می کنه ؟ زبون درازی می کنه
؟ زبونش رو به باد می دم خونشو حلال می کنم . مگه من بد پدری بودم ؟ بد کردم اختیارش رو به خودش سپردم باید سوار کول من بشه ؟ اگه من

به بچه ای که از خودم به عمل اومده سواری بدم که مرد نیستم غیرت ندارم از زن کمترم ! تو امروز ابروی منو بردی ما ضجه می زنیم مردتی که نیاد ؟ باید جلوی جنس خودمون رو بگیریم .

مادر میان گریه گفت

- بسه اقا بسه تو رو به ارواح خاک بابات بسه .

- د تقصیر توئه ! تو این پیرزن وارفته هی لی لی به لالاش گذاشتید و هی پشتش درامدید. نه خودتون کاری از پیشبردید و نه گذاشتید من کاری بکنم .

دوباره دستش را به هوا برد که باجی خودش را به روی من انداخت و با مویه گفت

- بسه مرد مگه تو مروت نداری ؟ تیکه پارش کردی اون دنیا باید جواب پسبندی مگه معصیت کبیره کرده ؟ مگه قتل کرده ؟ خوب می خوای بکشیشاول منو بکشتا شاهد نباشم تو که خون جلوی چشمت رو گرفته دیگه برات فرقی نمی کنه . دخترت بزرگه گناه داره روش دست بلند کنی .

مادر پدر را به عقب کشید و ارام ارام جلوی پاهایش نشست اما پدر دست بردار نبود . با لگد مادر را به کناری پرت کرد و نعره زد

- باجی اگه نری کنار هون طور که گفתי نعش جفتتون رو می اندازم گوشه خونه برو کنار .

باجی این پیرزن وفادار که همیشه مثل سپری مقابل من عمل می کرد آخرین تیرش را از چله کمان رها کرد و به قلب حریف زد او کاری کرد که بی گمان باید تحسینش کرد ان هم به خاطر داشتن حضور ذهنی تا ان حد بالا . باجی بی درنگ روسری را از روی موهای سپیدش پائین کشید و مرا سخت در اغوش گرفت و فریاد زد

- بیا لااقل کناهت رو تمام و کمال مرتکب شو خوب منو ببین موهای زنی رو ببین که تا به حال هیچ مرد نامحرمی ندیده حالا که بناست به خاطر بچه ام بمیرم از هیچ گناهی نمی ترسم .

من با حال نزار و فیروزه با حیرت و ترس و مادر مات ومبهوت به او خیره شدیم . پدر به سرعت روی از باجی برگرداند و استغفار گفت و به سرعت اتاق مرا ترک کرد و حین رفتن کمر بندش را به گوشه ای پرت کرد . پساز رفتن پدر باجی با صدای بلند شروع به گریستن کرد و مرا سخت به خود فشرد در الی که بی وقفه می نالید

- خدایا توبه خدایا توبه !

نمی دانم دلم می خواست بخوابم یا اثرات ضربه های وارده بر سرم بود تا اخر شب هنوز داغ بودم و درد را حس نمی کردم اما وقتی سوزش ضربات از تنم رخت برپست از فرط درد مثل مرغی زخمی ناله می کردم . تا نزدیکی های صبح مادر و فیروزه و باجی روی نقاط کبود بدنم گوشت تازه مالیدند به این امید که از کبودی بیشتر جلوگیری کنند . از سرشانه هایم تا نوک پایم ضربه خورده بود شانس اوردم که هنگام خوردن ضربات صورتم را کنار کشیدم و گرنه دست کمی از نقاط کبود بدنم نداشت . مادر هم که فقط اشک می ریخت . ایا این تاوان عشقی سنگین بود که بر دوشمی کشیدم ؟ اشکم همانطور می امد چقدر دلشکسته بودم انگار به اندازه یک دریا اشک داشتم . ان همه اشک را از کجا می اوردم ؟ درد من از جسم نبود بلکه روحم روح دردمندم عذابم می داد . عذاب این که بعد از گذشت ند سال به رویم دست بلند می کنند و سن و سالم را در نظر نمی گیرند .

نمی دانم گمان می کنم از همان زمان بود که تصمیم ازدواج صد در صد با کیانوشدر دلم قوت گرفت حس کردم باید خودم را نشان دهم و به قول معروف حیام ریخت. پدر بد کاری کرد که به رویم دست بلند کرد من که چهارپا نبودم ! با این کارش من را در عقیده ام راسخ تر کرد که بالاخره با او ازدواج کنم .راستشبد جوری از خانواده ام کینه به دل گرفتم و نمی دانم را به یکباره همه دوستان به چشم دشمن می آمدند حتی مادر که تحت هر شرایطی مدافعم بود .فقط باجی برایم محرم اسرار بود چرا که همه کارها و عقاید من به نظرش بی نقصبود و با کار خودش هم عشق و محبت را به من ثابت کرد .او دائم نقاط ضربه خورده را ماساژ می داد و می گریست و با به یادآوردن خودش استغفار می کرد حتی شنیدم که به مادر گفت

- دیگه با چه رویی با منوچهر خان روبرو بشم ؟ جواب خدارو چی بدم ؟

و مادر بالحنی سپاسگذار گفت

- کار تو از روی انسانیت بود اگر تو چنین نمی کردی معلوم نبود چی به سر فروغ می آمد.مطمئنا خدا دلایل تو را خواهد پذیرفت.

نزدیک سحر باجی مادر و فیروزه را تشویق کرد کمی استراحت کنند و خودش همچنان به بالینم نشست و به مداوایم پرداخت .مادر علی رغم اصرار او نپذیرفت مرا به دکتر بیرد چرا که می ترسید دیگران هم از ماجرا باخبر شوند .

من همان طور طاق باز خوابیده بودم وحتی قدرت غلت زدن هم نداشتم انگار همه بدنم را با گوشکوب بزرگی کوبیده بودند .سپیده سر زد دیده گشودم و ابتدا چهره ی مهربان باجی را دیدم با دیدگانی به گود نشسته و صورتی خسته .ارام گفت

- بیدار شدید خانوم کوچیک حالتون خوبه ؟رنگ ورویتان که همین می گه . خدا رو شکر فکر کردم شاید ضعف کرده باشید من بقیه را فرستادم چند ساعت بخوابند .گرسنه نیستید ؟اگه چیزی بخواهید براتون می یارم .

با صدایی بغض الود و گرفته گفتم

- فقط مرگم رو از خدا می خوام .

اشک در چشمان باجی جمع شد و فت

- خدا نکنه خانوم کوچیک الهی من براتون بمیرم .خیلی درد دارید ؟

- مگه شما خواستگار کمدارید ؟ اون مردک لیاقت شوهری شما رو نداره بقیه که بد شما رو نمی خوان همه دوستتون دارن.

اشکم بی وقفه می آمد و روی بالش می چکید لجبازی و عناد همه وجودم را تسخیر کرده بود .داشتم به همه رسومات ان زمان دهن کجی می کردم .با اهنگی از سر بغض کینه و سرکشی گفتم

- من زنش می شم.

باجی صورتش را با چنگ کند و ارام گفت

- ننه تو رو خدا هیچی نگو اگه اقات بفهمه

- بفهمه چکار می کنه ؟ دوباره کمر بندش رو به جونم می کشه دیگه بالا از سیاهی که رنگی نیست .اونجوری لااقل می میرم و راحت می شم.

باجی دستی به موهایم کشید و با لحنی مادرانه گفت

– اون عصبانی بود مادر نفهمید چه می کنه ازش کینه به دل نگیر تو ماشاله درس خوندی باسوادی تو عاقلانه رفتار کن می دونم الان ناراحتی و هر چی میگی از روی ناراحتیه .

– من ناراحت نیستم از طرف من بهشون بگو من زنش می شم نمی تونم به خاطر مصلحت خانواده با هر کی اونا میگن ازدواج کنم مگه من عروسک وکی ام ؟

اشکم شدیدتر شد عروسککوکی یادآور یکی از اشعار فروغ در ذهنم بود

بیش از این ها آه اری

بیش از این ها می توان خاموش ماند.

می توان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت

خیره شده در شکل یک فنجان !

در گلی بیرنگ برقالی !

در خطوطی موهوم بر دیوار.

می توان بر جای باقی ماند

اما کور اما کر !

می توان همچون عروسک های کوکی بود !

با دوچشم شیشه ای دنیای خود را دید.

می توان در جعبه های ماهوت

با تنی انباشته از کاه

سالها در لا به لای تور و پولک خفت

می توان با هر فشار هرزه ی دستی

بی سبب فریاد کشید و گفت

آه من بسیار خوشبختم !

از پشت پرده ی اتاقم پدر را دیدم که خشمگین به حیاط رفت و پس از مکث کوتاهی دوباره به ساختمان برگشت و فریاد زد

- آگه من فقط بفهمم اون اکبیری دست به ماشین زده من می دونم و اون وای به احوالش.

و صدای مادر در پاسخ گفت

- باشه اقا شما برو به سلامت.

چقدر پدرم را خوب می شناختم چرا که امدگی این روز را داشتم .بعد از رفتن پدر مادر به اتاقم امد و من تلاش کردم از جایم برخیزم اما فریادم به آسمان برخاست .مادر پیراهنم را بالا زد و با دیدن نقاط کبود بدنم یکه ای خورد اما خودش را کنترل رد و محکم گفت

- همینکه که هست باید فکر اون پسر مزلف رو از سرت بیرون کنی حالا کجا بلند شدی ؟

محکم و خشک گفتم

- باید برم مدرسه .

- امروز نمی تونی .

- باید برم.

- تلفن کن مرخصی بگیر.

خشمگین گفتم

- بگم چی ؟ بگم پدرم با کمر بندش اش و لاشم کرده ؟ نگران من نیستی مادر نگران ابروی خودتی همتون به فکر خودتونید.

به زحمت لباسم را عوض کردم و قصد ترک خانه را داشتم که مادر گفت

- با ماشینت برو به اقات نمی گم.

- لازم نیست از پیاده روی نمی میرم.

- حقا که مثل بابات کله شق و یکدنده ای .

از خانه که بیرون امدم به یاد کیانوش افتادم حتما از خیلی وقت پیش منتظر من بود. وقتی وارد کوچه مورد توافقمان شدم او را دیدم حتما نگران و معطل شده بود چون از ماشینش پیاده شده بود و به درش تکیه داده بود و نگاهش را از سر کوچه بر نمی داشت .با دیدن من حرکتی کرد و لبخند زد و من هم به زحمت لبخندش را پاسخ گفتم .وقتی به ماشینش رسیدم سوار شد و در را برای من باز کرد.

چرا اینقدر دیر کردی ؟دلواپس شدم.

باید صبر می کردم پدرم از خونه خارج بشه.

چرا؟

یعنی خودت نمی دونی؟ نمی تونی حدس بزنی؟

من از کجا باید بدونم؟

با دیدن کبودی بر روی گونه راستش پرسدم

- صورتت چی شده؟

با لبخند گفت

- یعنی نمی تونی حدس بزنی؟

- خیلی درد می کنه؟

- عیب نداره سر و جان فدای دوست اما خودمونیم داداشت عجب ضرب دستی داره .

با یادآوردن بدنم که مثل چادر مشکی شده بود دلم برای خودم سوخت . سکوت من با خلوت و سکوت کوچه در هم آمیخت و کیانوش را بر آن داشت پیرو

- چیه فروغ؟ به تو هم چیزی گفتند؟

اشکم سرازیر شد ارام دستش را روی بازوی چپم گذاشت و فریاد من به آسمان برخاست.

- آخ!

- چی شده؟

چهره اش سخت شد و به چشمانم خیره گشت مثل بعضی مواقع جدی شده بود جدی جدی.

- چی شده فروغ؟ دستت.....درد می کنه؟

میان گریه لبخند زدم و حرف خودش را به خودش تحویل دادم

- چیز محمی نیست .

ناباورانه درباره ی حسی که می رفت جای واقعیت را در ذهنش بگیرد پرسید

- کتکت زدند؟

اشکم شدیدتر شد او بدون معطلی استینم مرا بالا زد و با وحشت به کبودی آن خیره شد. تاتر و اندوه در چهره اش بیداد می کرد و خشمی که می آمد به آن دو پیوندد.

- با تو چکار کردند دختر؟ اینا پدر و مادر تند یا دشمن خونت؟

نمک به زخمهایم پاشید انگار دردهایم دوباره احساس می شد. فکر می کنم دلشبرایم سوخت و من نمی دانم چرا با این که از ترحم نفرت داشتم از احساس همدردی اش خشنود بودم. او سخت براشفته و عصبی بود و من کاملاً فشار دندانهایش را بر روی هم حس می کردم دستی از سر استیصال میان موهایم کشید و به روبه رو خیره شد. در آن کوچه که از چندی قبل میعادگاه ما بود پرنده هم پر نمی زد و سکوتی که تا دیروز به گوشم ارامبخش و زیبا بود حالا برایم نفرت انگیز و غیر قابل تحمل بود. میان گریه گفتم

- برو برو دنبال زندگیّت ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم فکر نکنم پدرم با ازدواجمون موافقت کنه پس خودت رو معطل من نکن .

فریاد زد

- بس کن فروغ مگه من برای سرگرمی می خواستم با تو ازدواج کنم؟ الان بیشتر ناراحت توام تو تا کی می تونی این وضع رو تحمل کنی؟ اونا حق ندارند تو رو کتک بزنند نمی تونی بفهمی الان چه حالی دارم. چطور تونستند اینقدر بیرحمانه تو رو اذیت کنند! نمی تونی بفهمی از این که نمی تونم خشمم را خال کنم چه زجری می کشم. حاضرم به خاطرت روزی چند ساعت مشّت و لگد بخورم اما اینو تحمل کنم که تو اسیب بینی و باید حق بردارت رو کف دستش می گذاشتم نه این که وایسم و اون منو بزنه.

- تو.... تو مخصوصاً ایستادی تا اون کتک بزنه؟

- چکار می تونستم بکنم اونا باید یکجوری خودشون رو خالی می کردند اما نه سر تو.

اشک در چشمانم حلقه زد او ارام سرم را به روی شانه اش گذاشت و به راه افتاد. ارام زمزمه کردم

- کجا می ریم .

- خانه من.

- اما من باید برم مدرسه .

- امروز نه نمی تونی روی اون صندلی های خشک و چوبی بنشینی.

- ولی اخه.....

- به مدرسه تلفن کن و اطلاع بده .

دیگر هیچ چیز نگفتم همین که او را انقدر نزدیک به خودم داشتم برایم کافی بود.

فصل بیستم

کیانوش پس از مدت زمان کوتاهی جلو بیولایش در کرج نگه داشت و انقدر طول نکشید که در با همان شیوه باز شد و ما وارد ویلا شدیم . باربد که جلوی ساختمان انتظارمان را می کشید و به محض توقف ماشین جلو آمد و با خوشرویی گفت

- خانوم اقا خوش آمدید.

کیانوش در حال کمک به من برای پیاده شدن از ماشین گفت

- باربد خیلی سریع با دکتر افروز تماس می گیری و ازش می خوای بیاد اینجا خیلی فوری .

- اقا کسالت دارند ؟

- من نه اما خانوم چرا .

باربد قصد رفتن نمود که کیانوش دوباره صدایش کرد

- باربد یکی از اتاقهای مهمانها را آماده کن تا خانوم بیان اونجا استراحت کنند.

- به روی چشم اوامر دیگه ای ندارید ؟

- چرا یک قهوه گرم هم آماده کن تا بخورند .

درد عضلاتم بیشتر شده بود به طوری که با هر تکان لب به دندان می گرفتم کیانوش که دستش را به کمرم تکیه داه بود گفت

- انقدر خودخوری نکن اگه درد داری بگو.

- نه زیاد درد ندارم .

- ای کله شق لجباز.

- دکتر برای چی باید بیاد ؟

- برای این که مطمئنم فقط دستت آسیب ندیده و دکتر باید تو رو ببینه . عمل اونا جدا وحشیانه بوده باید از خودشون شرم کنند کسی جلوی پدرت رو نگرفت ؟

- چرا مادر و دایه ام خیلی تلاش کردند اما فایده نداشت به نظرم اون بیشتر از حرفهای خشایار ناراحت بود . می دونی ؟ من فکر می کنم خشایار با بقیه خانواده تو فرق داره چرا تلاش نمی کنی دلش رو به دست بیاری ؟

کیانوش با خشم زمزمه کرد

- اونا همه سر و ته یک کرباسند اون بدون اذن اردشیر اب نمی خوره . تا قبل از مرگ پدر اختیارش دست اون بود اما حالا....

احتمالا از خشایار چیزی دیده یا شنیده بود . کیانوش مرا به سوی اتاقی که باربد آماده کرده بود هدایت کرد و بعد کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم و بعد با ملاطفت گفت

- می دوتم شب سختی رو پشت سر گذاشتی پس تا آمدن دکتر کمی استراحت کن . اون یکی از دوستان منه که پزشک بسیار حاذقه حالا ارم بخواب تا خوابت ببره من اینجا هستم.

کانوش دست مرا به دست گرفت و کنارم نشست و به نظرم فقط او فهمید که پس از آن درگیری سخت احتاج به تغذیه عاطفی دارم و من که شب گذشته خوب نخوابیده بودم خیلی زود متاثر از محبت او به خواب رفتم درست نمی دانم که چه مدت خواب بودم که کسی ارام صدایم زد - فروغ فروغ.

دیده از هم گشودم و کیانوش را دیدم در حالی که خم شده بود و مرا صدا می زد

- فروغ دکتر اومده تو رو ببینه .

او کنار رفت و جایش را به دکتر داد . من تازه به یاد اوردم کجا هستم . دکتر مچ دست مرا گرفت و به شمارش ضربان نبض پرداخت انگاه به کیانوش گفت بیرون از اتاق منتظر باشد سپس فشار خونم را کنترل کرد و از من خواست جهت معاینه و واریسی زخمها دکمه های پیراهنم را باز کنم ابتدا خجالت کشیدم اما بعد پس از در نظر گرفتن سن و سال دکتر سالخورده و حرفهای او دستورش را اجرا کردم.

- دخترم من پزشکم و تو نباید با پزشک رو دروایی کنی من باید زخمهای تو رو ببینم در غیر این صورت چطوری می تونم برات دارو تجویز کنم.

او با دیدن زخمهای و نقاط کبود بدنم متاثر شد و پس از توصیه های لازم از من خداحافظی کرد . می دانستم کیانوش پشت در منتظر است و چون خیلی دوست داشتم نظر دکتر را درباره ی حال خودم بشنوم به در نزدیکیش و گوش سپردم.

کیانوش پرسید

- حالش چگونه دکتر ؟

دکتر که لحن کاملاً متاثری داشت گفت

- حال عمویش خوبه فقط کمی فشارش پایینه که به نظرم با ناهار مقوی روبراه می شه . نقاط کوفته بدنش رو هم دیدم وحشتناکه آقای اعتمادی با اون چکار کردند؟ از بلندی پرشش کردند ؟ از لحاظ قانونی عمل خشونت بار اونا یک نوع جرمه .

- وضع جسمی اش خیلی بده ؟

- شاید درست نباشه بگم اما دقیقاً مثل اینه که شکنجه اش کرده باشند از سرشانه ها تا قوزک پا هاش گبود و خون مرده است . به نظر من بهترین چیز ممکن برای او استراحت کافیه یک پماد هم نوشتم می تونید تهیه اش کنید و روی نقاط ضرب دیده بمالید.

- برای دردش چی می تونید مسکنی بهش تزریق کنید ؟

- بله ایرادی نداره .

با عجله سر جایم برگشتم و دکتر برای امپول زدن نزد امد . وقتی که دکتر برای بار دوم از اتاق خارج شد کیانوش داخل امد و مقابلم نشست و من درباره ی ساعت از او پرسیدم وقتی فهمیدم ساعت چند است از تعجب دهانم باز ماند.

- یعنی من حدود دو ساعت خواب بودم.

- بله فروغ.

- دیگه باید برگردم اونا دلواپس و مشکوک می شن.

- نمی خواد برای رفتن عجله کنی به باربد دستور تهیه ناهار دادم و فکر می کنم حالا باید میز آماده باشه .

- اما من نمی تونم ناهار بمونم.

- چرا می تونی باید فکرامون رو روی هم بریزیم و یک راه حل مناسب پیدا کنیم اگه قرار باشه با هم ازدواج کنیم باید یک فکر اساسی بکنیم تا دیگه چنین اتفاقی نیافته وببینم ؟ تو که بعد از این پیشامد جا نزدی ؟

- حرفهای مضحک نزن ! کسی در فامیلتون نیست که تو بتونی روی کمک او حساب کنی ؟

- که مثلا پادرمیانی کنه؟

- یک همچین چیزی .

- می دونی که من مطرودم.

- اما اخه پدر و برادر من به حرفهای تو گوش نمی کنند اونا حتی به تو مجال دادن پیشنهاد نمی دن.

کیانوش از جا برخاست و نزد آمد و پس از بوسیدن دستم به مهربانی گفت

- حالا بهش فکر نکن یعنی با شکم گرسنه نمی شه فکر کرد .بهتره ناهار بخوریم بعد درباره اش صحبت کنیم .اونا از این که ناهار به خونه نری شک نمی کنند ؟

- ممکنه شک کنند اما حتی حدس هم نمی زنند من خانه تو باشم می تونم تلفن کنم و ناراحتی ام را بهانه کنم و بگم ناهار خونه یکی از دوستانم هستم.

- بسیار خب تا تو تلفن کنی من هم سری به باربد می زنم .

مادر اصلا از این که گفتم ناهار به خانه نمی ایم متعجب نشد و برعکس انگار منتظر نین عکس العملی از جانب من بود .او حتی اشاره ای به حالم نکرد و گفت

- غروب قبل از آمدن پدر خانه باشم.

به راستی چه سرنوشتی در انتظار ما بود ؟ ایا ما به وصال یکدیگر می رسیم ؟ در اندیشه فرو رفته بودم که صدای کیانوش مرا به خود آورد

- ناهار حاضره می خوای برای پائین آمدن کمکت کنم ؟

- نه متشکرم بعد از مسکنی که دکتر بهم تزریق کرد بهترم.

- خوشحالم .

برای لحظاتی نگاهمان به هم گره خورد به نظر در رفتارش با من صادق بود صادقی و صمیمی. او در لباسهای منظم و مرتبش کاملاً برازنده بود انگار تا ساعتی دیگر به مهمانی مجللی خواهد رفت. برای لحظاتی از گام برداشتن کنار او انچنان جذاب غیر قابل شناخت مرموز و مغرور دستخوش غرور شدم به گمانم ما زوج خوشبختی می شدیم. او صندلی مقابل خودش را برایم عقب کشید و باربد به سلف غذا پرداخت. برای شکستن سکوتمان کیانوش پیش قدم شد

- سوپهای باربد حرف نداره.

باربد با تواضع بی آنکه از تعریف ولینعمتش دچار هیجان شود گفت

- شما همیشه به من محبت دارید اقا.

- فروغ باربد دوره کامل غذاهای فرنگی رو دیده همین طور در زمینه غذاهای ایرانی هم استاده. فکر کنم بعدا لازم باشه زیر نظرش دوره ببینی.

باربد که علی رغم ارامشش یکه خورد و چند لحظه طول کشید تا به خودشمسلط شود به نظرم کیانوش با این حرف باربد را آماده ورود همسر آینده اش کند. پس از صرف غذا باربد به سفارش کیانوش چای آورد و نگاه ما را تنها گذاشت. کیانوش سیگاری روشن کرد و به عقب تکیه داد و پاهای بلندش را روی هم انداخت و از میان دود سیگار به من خیره شد. چهره اش مثل بازجویی جدی بود.

- تو نظر خاصی برای راحتتر شدن کار نداری؟

با لبخند گفتم

- چرا!

جلوتر امد و به سرعت پرسید

- چی؟ خب نظرت چیه؟

- اینه که همدیگرو فراموش کنیم.

- عجب راه ساده ای!

انگاه دوباره به عقب تکیه داد و جدی شد و چشم در چشم من گفت

- تو شاید بتونی اما من نه خیال دارم تا آخرین نفس تلاش کنم پس بهتره بگی برای رهایی از این وضعیت باید از دست من خاص بشی. من عادت ندارم قبل از بدست آوردن چیزی که می خوام عقب بکشم معمولاً به هر چی خواستم رسیدم.

دوباره شیطنتش گل کرده بود انگار چشمانش از فرط زیرکی برق می زد. این نگاهی بود که من از ان می ترسیدم گویی در فکر طرح نقشه ای تازه ای بود.

- می تونیم یک کار دیگه ای هم بکنیم؟

- مثلاً چه کاری؟

- این که تو دیگه از این خونه بیرون نری .

- چی ؟

حتما داشت شوخی می کرد و گر نه انقدر خونسرد نبود.

- تو چی داری میگی ؟ شوخیت گرفته ؟

- برعکس خیلی هم جدی ام مگه تو راه بهتری به نظرت می رسه .

- خدای من تو دیوونه ای می خوای خودت و منو به کشتن بدی ؟ اگه تو از جونت سیر شدی من نشدم خداحافظ.

از جا برخاستم و راه افتادم دنبال امد و پرسید

- کجا میری ؟

- میرم هر قبرستونی غیر از اینجا هنوز جای کتکهایی که خوردم خوب نشده همه استخوانهای بدنم ذوق ذوق می کنه انوقت تو دوباره داری زمینه

اون کابوس رو فراهم می کنی ؟

- فروغ ؟ مگه تو بچه ای ؟ سنت هم که قانونیه از چی می ترسی ؟

- از ابرم بلاخره برای این که با تو ازدواج کنم نیاز به رضایت پدرم دارم.

- اخه اون که رضایت نمی ده .

- این مشکل منه مگه نه ؟

کیانوش شانه های مرا به دست گرفت و چشم در چشم دوخت و با مهربانی گفت

- فروغ من نگران توام .

- نه نباش خودم یه راه حلی پیدا می کنم فقط باید فکرم رو به کار بیاندازم.

چقدر قشنگ بود وقتی که تا به این حد به هم نزدیکبودیم چقدر بوی خوب سیگاراش که همیشه از نوع بهترین نوعش بود ارامم می کرد.ای کاش

زمان می ایستاد و ما به همان حال باقی می ماندیم .نمی دانم چرا انقدر دل نازک و رنجور شده بودم و با کوچکترین چیزی بغض گلویم را می ازرد

.شاید خسته شده بودم یا شاید هم بچه !

- خب خب..... عزیز من هر کاری دوست داره می کنه گریه نکن .

صدای بم مردانه اش که امیخته ای از محبت و پشتگرمی بود گریه ام را شدت بخشید.

- به هر حال باید صبور باشیم هر دویمان.

بعد از اون هم باید صبور باشیم برای پشت سر گذاشتن سالهای بی کسی مان !

- کیانوش منو به خونه برسون.

کیانوش مرا تا در خانه رساند بی آنکه هراسی از با هم دیده شدنمان به دلش راه دهد. هنگام خداحافظی گفتم

- منتظر تماسم باش.

- فروغ ؟

- چیه ؟

دستم را محکم به دست گرفت و نگران گفت

- مراقب خودت باش .

خورشید با عجله می رفت پشت کوههای خاکستری مغرب ارام بگیرد تا دوباره پس از سپری شدن ظلمت روز دیگری را آغاز کند.

چند روز پس از ماجرای آن شب خشایار دنبال فیروزه و بچه هایش آمد و با صلح و شادی سر زندگی شان برگشتند اما روابط خانواده همچنان با من سرد بود که البته من هم میلی به برداشتن قدم مثبت نداشتم. هر دو طرف سخت از یکدیگر رنجیده بودیم و تنها راه ارتباطیمان باجی بود باجی پیغام می آورد و پیغام می برد. پیرزن بیچاره هرگز لب به اعتراض نمی گشود و دستورات را اطاعت می کرد. من صبح از خانه بیرون می رفتم و ظهر به خانه بازمی گشتم و از آنجا مستقیم به اتاقم پناه می بردم. زندگی در خانه براستی برایم یکنواخت و کسل کننده شده بود به خصوصکه پدر و مادر هم از آن شب وحشتناک به بعد کمتر با هم حرف می زدند. فضای سوت و کور خانه غیرقابل تحمل شده بود و من به خاطر پافشاری در تصمیمم مطرود منفور و مغضوب بودم خیلی ها تلاش کردند متقاعد کنند اشتباه می کنم مینا فیروزه باجی و حتی مادر اما هیچ یک نتوانستند.

کم کم میل به غذا هم در من تحلیل رفت نه آن که عمدا غذا نخوردم بلکه بی اشتها بودم. آن روزها روزهای آخر خرداد ماه بود اکثرا ظروف غذایم را بر می گردانم و لب به آن نمی زدم. چشمانم دیگر فروغ و روشنائی گذشته را نداشت و چهره ام خسته بود و این مساله را هر کسی در نگاه اول می فهمید از آن گذشته کیانوش برای چند معامله به قبرس رفته بود و بیخبری از او هم از ارام می داد.

یکی از روزهایی که از مدرسه به قصد رفتن به خانه خارج شدم اتفاق غیر منتظره ای افتاد. مادر کیانوش سر راهم سبز شد و مرا حیرت زده کرد از دیدن او به قدری متعجب شدم که زبانم بند آمده بود. او هنوز جامه مشکی به تن داشت ولی چون گذشته خون گرم و دوست داشتنی بود.

- فروغ خانم ؟

- بله.....بله .

- منو به جا آوردید ؟

- بله حال شما چگونه خانم اعتمادی ؟ از دیدنتون غافلگیر شدم ایا این طرفها کاری داشتید ؟

- بله می خواستم شما رو ببینم .

بند دلم پاره شد یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا پدرم وقتی از من ناامید شده بود به او پناه برده بود؟ خدایا به خیر کن.

- من در خدمتم.

- مزاحمتون نباشم؟

- خواهش می کنم تشریف می بردید منزل ما یا امر می فرمودید خدمتتون می رسیدم.

- نه نه می خواستم به تنهایی شما رو ببینم.

- اما در خیابون.....

- من ماشین دربست گرفتم میتونم بریم به یک پارک و اونجا حرف بزنیم.

- هر طور شما مایل باشید.

هر دو سوار ماشین شدیم و پس از طی کردن مسافتی به رستورانی جنب پارک رفتیم. او همچنان ساکت بود و من زیر چشمی او را می پاییدم. از من پرسید چی میل دارم و چون پاسخ خاصی از من نشنید به میل خودش تقاضای دو پرس جوجه کباب داد. وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش گرم و مهربان و خواستنی بود

- از خیلی پیشتر می خواستم اونی که قلب و روح پسر منو دزدیده از نزدیک ببینم.

ایا کیانوش به او گفته بود؟ باور کردنی نبود.

- فروغ جان من سالهاست خانواده ات رو می شناسم و به طوری که می دونی خواهرت عروس منه. خب شاید دور از ادب باشه درباره ی چیزهایی باهات حرف بزنم که هیچ ارتباطی به تو و فکر قشنگت ندارند اما نمی ونم چرا دوست دارم بگم؟

با لبخند گفتم

- هر جور راحتید عمل کنید خانوم.

شادی و شور در چهره اش هویدا شد سپس دست مرا فشرد و ملتمسانه گفت

- از دیدار ما کسی نباید باخبر بشه حتی کیانوش.

چهره ام حالت تعجب به خود گرفت مقصودش چه بود؟

اگر او از طرف پدر یا کیانوش نیامده بود پس از طرف کی آمده بود؟

- قول میدی عزیزم؟

دستان مرطوب و سردش را فشردم و با مهربانی گفتم

- بله قول می دم .

نفس عمیقی کشید و با صدایی بغض الود گفت

- می دونی دخترم ؟ اگه اردشیر یا خشایار فقط حدس بزنند من الان اینجا تا درباره ی کیانوش حرف بزنم خون به پا می شه میدونی که.

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم او در ادامه گفت

- تو.....به اون علاقمندی ؟

سر به زیر افکندم و خون به صورتم دوید با مهربانی چانه ام را بالا گرفت و گفت

- من برای شنیدن همین پاسخ اینجا.

ارام گفتم

- شما مخالفتی دارید ؟

- در اصل باید بی تفاوت باشم اما نیستم.

- پس چرا طردش کردید ؟

- دخترم ایا تو با علم به شایعات مربوط به او بهش علاقه داری ؟

- شما برای دفاع از او اینجا یا محکوم کردنش کدما میکی ؟

- من یک مادر م چطور می تونم فرزندم رو محکوم کنم؟

- اما کردید تمام این سالها . قصد من دفاع از او نیست و من فقط دارم حقایق رو بازگو می کنم .انوقت شما و برادرانش چطور تونستید قید او را بزنید ؟

- دخترم منو سرزنش نکن به یاد آوردن گذشته تلخی که کیانوش پشت سر گذاشته برام رنج اور من همیشه نگران اونم اون بی پروا و جسور و یکدنده است اما خدا مرا ببخشد که از همه بچه هام بیشتر دوستش دارم و مجبورم به خاطر مصالح خانواده چنین کنم.

- اخه برای چی ؟

- همه اینا مربوط میشه به زمانی که تو شاید چند سال بیشتر نداشتی .

متعجب پرسیدم

- پس اون چیزایی که درباره اش میگن واقعیت داره ؟

- من هم نمی تونم باور کنم اما به هر حال اتفاقی ست که افتاده اون هیچ وقت درباره ی ان توضیحی نداد درباره ی برهم زدن نامزدی اش با اون دختر و وقتی هم درش بیرونش کرد اعتراضی نکرد . تو که بهش ایمان داری نه ؟

چند لحظه تامل کردم داشتم فکر می کردم که ایا واقعا به او ایمان دارم ؟ مکث نسبتا طولانی من مادر کیانوش را نگران کرد اما چشمش به دهان من بود انگار همه وجودش به پاسخ من بستگی داشت.

- من.... راستش نمی دونم چی باید بگم ایا شما فکر می کنید من کار درستی می کنم ؟

- من به هر چیزی که مورد علاقه کیانوش باشه احترام می ذارم .

- شما از کجا باخبر شدید ؟

- از طریق خشایار نمی دونی چقدر خوشحال شدم از این که یک نفر بین این همه ادم درباره ی کیانوش جور دیگه ای فکر می کنه . تو جدا در این کار مصری عزیزم ؟

- بله .

اشک در دیدگانش حلق زد و با شادی گفت

- امیدوارم خوشبخت بشین .

بغض گلوی مرا هم فشرد دلم نامد شادی اش را زایل کنم و بگویم هنوز قسمت اعظم مشکل به قوت خود باقیست.

فصل بیست و یکم

لجابت ریشه دار من همچنان ادامه داشت از وقتی مدارس تعطیل شده بود پاک از غذا و خوراک افتاده بودم و این از دید بقیه دور نبود . حالا خبر خاطرخواهی من و کیانوش به گوش همه فامیل رسیده بود و همه از ان به عنوان ماجرای رسوایی امیز یاد می کردند . پدر که مثل شیرزی زخمی بود و هر بار با شنیدن گوشه کنایه های مردم به طرف من حمله می آورد و هر بار توسط بقیه به نحوی مهار می شد . وقتی عقل خانواده از حل این ماجرا عاجز ماند بزرگترهای فامیل پا پیش گذاشتند . ان اشب عمه سارا و عمو مسعود و خاله فخری در منزلمان حضور داشتند و من بع اتفاق مینا و فیروزه در اتاقم نشسته بودم . مادرم گفت

- دیگه داره از دست میره عمه خانوم عین پدرش لجبازه نمی دونم چه کنم .

پدر غرید

- چرا نمی گی به خودت برده .

- من که شما هر چی گفتی گفتم چشم .

- تو تربیتش کردی تقصیر خودته .

- شما هم کم لی لی به لالاش نمی گذاشتید.

پدر فریاد زد

- من نمی دونم این دختره دلش رو به چی این پسره خوش کرده خواهر. نه قیافه ادم حسابی داره نه خوشنامه و نه ابرو داره. یک وقت هست که ادم چشمشکسی رو می گیره وقتی می ره تحقیقات پی به هویتش می بره پشیمان میشه اما این دختره ابله با این که می دونه این پسر کیه و چیه باز پافشاری می کنه. به جهنم انقدر بی اب و غذایی بکشه که بمیره. مرده این دختر بیشتر می ارزه تا زنده اش.

وقتی خوب فکر می کردم با خودم می گفتم راستی ها! من با این که می دونم درباره ی اون چی میگن بازهم پافشاری می کنم. عمه سارا اهسته وشمرد از سر سالها تجربه در امر هم فکری با فامیل گفت

- این حرفها رو نزن داداش خوبیت نداره تو هم پری جون یک کم خودت رو کنترل کن. از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

- پس ما کشکیم دیگه هان؟ مگه نمی خواد داماد ما بشه؟ ما به چه اعتباری تو مردم بگردونیمش مردم چی میگن؟ نمیگن افاده ها طبق طبقنمی گن از خواجه کشمیر رو رد کرد تا کارمند ساده دولت نمیگن منتظر بود به این مردتیکه شوهر کنه. نمیگن لیاقتش همین بود؟

- اینقدر مردم مردم نکن داداش مردم همیشه یک حرفی برای گفتن دارن.

خاله فخری معترض گفت

- چی چی رو ولش کن عمه خانوم مگه آدمیزاد توی مردم زندگی نمی کنه؟ مگه ما کبکیم؟

عمه سارا که دلش خوشی از خاله فخری نداشت گفت

- شما خاله خانوم به خودتون زیاد فشار نیارین برای فشار خونتون خوب نیست. هیچ وقت کسی درباره ی دوماد شما سوالی از محضرتون پرسیده؟

خاله فخری خشمگین گفت

- منظورتون چیه؟

- منظورم روشنه اگه ما خودمون اجازه ندیم درباره ی داماد شما سوال و کنجکاوی کنیم مردم غلط می کنند درباره ی برادرزاده من کنجکاوی کنند.

در دلم هزار بار به عمه افرین گفتم. خاله که حسابی تحقیر شده بود رنجیده گفت

- حالا کنایه می زنی خانوم؟ بفرما خواهر! اینقدر اصرار کردی پیام اینم نتیجه اش تقصیر منه که دلم برای خواهرزاده ام سوخت اصلا یکی نیست به

من بگه اخه زن حسابی به تو چه ربطی داره؟ خر خاک می خوره دل خودش درد می گیره. با اجازه اتون بنده رفع زحمت می کنم تا عم خانوم

اینجا هستند نیازی به ما نیست خداحافظ خواهر.

مادر تا ته حیاط دنبال خاله دوید اما او که سخت رنجیده بود بی اعتنا به مادر از خانه خارج شد و در را به کوبید.

فیروزه غرید

- بین چه الم شنگه ای به پا کردی دختر ؟ یک طایفه رو به هم ریختی .

مینا با ملاحظه گفت

- فروغ جون بیا و از خر شیطون پیاده شو.

- مینا جون من سوار نبودم که پیاده بشم ! بالاخره نظر من هم باید مهم باشه .

فیروزه با غیظ گفت

- ای مرده شور خودت و نظرت رو یکجا با هم ببرند .اگه من فقط یک بار این مردتیکه رو می دیدم.

- چکار می کردی ؟

- هر چی لایقش بود بهش می گفتم بهشمی گفتم بره دنبال هم شان خودش.

برای کوبیدنش گفتم

- همون طور که خشایار گفت

- اون چکار باید بکنه ؟ یک بار حرف زد سکه یک پول شد .

- برای این که به نفع کیانوش حرف زد !

- نخیر برای این که این وسط گیر کرده بود اون کار عاقلانه ای می کنه والا من هم که دارم حرف میزنم پشیمانم از تو هیچی بعید نیست که همه کاسه کوزه ها رو سر من بشکنی .

- پس اگه جای تو باشم منتظر می مانم تا ببینم اخر و عاقبت این کار چی میشه .

- وای که چقدر تو پررویی فروغ !

از بیرون هنوز صدای بحث و گفتگو می امد پدر از رفتار خاله سارا که با چنان جسارتی به خاله فخری توپیده بود انتقاد می کرد و عمه سارا مصرانه سعی در توجیه کردنش داشت و به راستی عجب قیامتی بر پا شده بود .عمو مسعود با لحنی بی طرف گفت

- داداش ما داریم سر چی بحث می کنیم اصلا چرا همدیگرو می رنجونیم ؟مگه ما دور هم جمع شدیم مشاجره کنیم ؟ صحبت صحبت نادونی دو تا جونه حکایت هم حکایت پنه و اتیشه ...

عمه سارا که حوصله حاشیه رفتن نداشت عجلوانه پرسید

- مقصود شما چیه داداش شما عقیده خاصی دارید ؟

عمو مسعود که اشکارا از دادن پیشنهاد حاشیه می رفت با سرعت گفت

- من ؟ نه نه می دونید که من کوچکتر از شمام و تا شما هستید خواهر من بیجا می کنم اظهار عقیده کنم .

عمه با ملاطفت گفت

- دور از جون داداش اما من فکر می کنم این معمای سختی نیست که نشه حلشکرد . دختره هوایی شده ؟ خب بذارید بشه . اون فکر کرده طرف چه تحفه ایه ولش کنید بره .

پدر از کوره در رفت و گفت

- یعنی چی خواهر؟ همچین خونسرد حرف می زنید انگار از چیز بی اهمیتی یاد می کنید بذاریم ره ؟ کجا بره ؟

عمه با ارامش ادامه داد

- بره خونه مردک رضایت بده باهاش عروسی کنه . مگه خاطرخواه اون نشده ؟

پدر فریاد زد

- به گور اقاش خندیده همه این بشین پاشوها برای پیدا کردن راه حله بذاریم حرفشرو پیش ببره ؟ اونوقت اون چی فکر می کنه ؟ نمی گه عجب بابای وارفته ای دارم که از پسم برنامد ؟ فکر کنم همون راه حل خودم بهتر بود .

عمه محکم گفت

- کدوم راه حل ؟ راه کتک زدن ؟ تو تا کی می خوای کتکش بزنی ؟

- تا وقتی که بمیره .

- که چی بشه ؟ با مردن اون چی عاید تو میشه قهرمان میشی ؟ اگه اون طوریش بشه به تو جایزه می دن ؟ همین مردمی که ازشون حرف میزنی رسوای خاصو عامت می کند سرزنشو ملامت می کنند سکه یک پولت می کنند .

- پسمیگی چکار کنم ؟ بذارم با ابروم بازی کنه ؟

عمه در حالی که تن صدایش را پایین می آورد تا مانشنویم گفت

- اگه شوهرش ندی ممکنه بیشتر به ابروت لطمه بخوره . دختره بزرگه یه وقت رسوایی به بار می یاره .

قند در دلم اب کردند پس انها یک خرده حسابی از من می بردند . عمه در ادامه گفت

- سنگین و رنگین دستش رو بذار توی دست پسرک .

- به همین راحتی ؟

- نه اول باهاش طی کن اون باید قید همه مارو بزنه درست مثل پسره .

پدر که از فرط خشم قادر به تلفظ صحیح کلمات نبود فریاد زد

- اخه من دختر به چه چیز این مردتی که بدم ؟ نه کس و کاری داره نه سابقه خوبی . خدا رحمت کنه باباشو یک کم زود از دنیا رفت وگرنه گره کار ما به دست اون باز می شد.

- مثلاً چکار می کرد ؟ توی سرش می زد توی سر مرد سی و چند ساله ؟ اون بچه نیست داداش همونطور که فروغ بچه نیست .

- من نمی دونم این دختره بی عقل واسه چی انقدر اصرار داره زنش بشه . خواهر به خاطرش سه روز و سه شبه لب به اب و غذا نزده فکرشو بکن . همش می ترسم کنه بلایی سرش آورده که اینقدر....

- هیچ بعید نیست داداش دیگه چه بدتر اگه اینطور باشه . باید هر چه زودتر این دوتا رو به هم حلال کنی اگر هم نگران مردمی رک و پوست کنده بگو دیدم با مخالفت باعث ابروریزی می شم این بود که قبول کردم.

مادر محکم روی صورتش کوبید و گفت

- وای ! مایه رسوایی .

پدر غرید

- اخه ادم زورش میاد از این که این همه کس و کار داره ولی یک نفر وسط نیامده ما انوقت بهش دختر می دیم . ای تف به روی این دختر که مضحکه خاص و عامان کرده من نمی دونم چرا این یک جو شعور نداره ؟ مثلاً دلمون رو خوش کرده بودیم فرستادیمش درس خونده همون فرهاد راست می گفت دختر رو باید زود شوهر داد . ما مثلاً امیدیم به قول جدیدی ها روشنفکر رفتار کنیم اما مگه اون لیاقت داشت ؟ باید مثل برج زهرمار باشم .

- احتیاجی به این کارها نیست داداش همین که طردش کنید از همه چیز بهتره اون باید تنبیه بشه . ما در فامیلمون دختری به خونسردی اون نداشتیم و اون باید اینو بفهمه و درکش کنه . اون باید بفهمه برای یک لحظه نباید یک عمر رو فدا کرد و به خاطر یک اشتباه باید چیزهای عزیزی رو از دست بده .

سکوت عجیبی بر جمع حاکم شد فیروزه و مینا هم ساکت بودند و در سکوت به من می نگریستند در نگاهشان ترحم و اضطراب موج می زد و خدا را شکر می کردند که به جای ن نیستند . من داشتم به پیشواز سالهای بی کسی ام می رفتم اما چرا انچنان راحت و خشنود بودم ؟ در همین حین باجی با سینی چای وارد اتاق شد لبانش از فرط اندوه اویزان شده بود و ناراحتی هم در چهره اش موج می زد . به خصوص که لحنش خطاب به من بی نهایت سرد و اندوهگین بود

- بفرمایید خانوم چایتون سرد شد .

- باجی ؟

- بله خانوم ؟

- ناراحتی ؟

- کی ناراحت نیست ؟ مگخ نظر کسی برای شما مهمه ؟

پیرزن گنده گو ! حالا خوبه یک کلفت بیشتر نیست . هر چند او برای من مهم بود و نظرش برایم باارزش به حساب می امد . فیروزه و مینا بی هیچ حرفی به اتفاق باجی ترکم کردند و مرا با اندیشه هایم تنها گذاشتند

هنوز از خانه بیرون نرفته مطرود شده بودم حتی باجی هم که همیشه یاور و پشتیبانم بود با من سر و سنگین بود هیچ کس نمی خندید و لحن هر کس با دیگری تند و خصمانه بود مادر که طی آن چند سال از گل بالاتر به باجی نگفته بود دائم به پای باجی می پیچید و شگفتا که باجی هم اعتراضی نمی کرد و فقط اطاعت می نمود و من به شدت از رویارویی با فرهاد می گریختم چرا که قسم خورده بود به محض دیدن خون به پا کند.

آن روزها روزهایی بود که برای رفتن از خانه لحظه شماری می کردم فقط نمی دانستم چگونه به کیانوش خبر دهم چرا که او برای انجام معاملاتش به قبرس رفته بود . ایا باید به خانه اش تلفن می کردم و پیغام می گذاشتم ؟ تصمیم گرفتم صبر کنم تا او از سفر بازگردد به این امید که تا آن زمان تکلیفمان روشن شود . ظاهرا که با ازدواج ما موافقت شده بود اما حال و هوا حال و هوای عروسی و خواهرم فیروزه نبود . همه به گونه ای رفتار می کردند که گویا عزیزشان مرده یا قرار است بمیرد . مادر که هر چند ساعت یکبار مثل دیوانگان فریاد می زد

- خودمون کردیم که لعنت بر خودمون ! منوچهر خان گفت که نباید که دختر بیرون از خونه کار کنه اما به خرج من نرفت . هی گفتم من جنس خودمو بیشتر می شناسم نمی دونستم که این جیگر سوخته داره تیشه به ریشه ما می زنه . وای که چه رسوایی به پا شد کاشمار زائیده بودم و اینو نمی زائیدم .

چقدر سنگدل شده بودم انگار هیچیک از آن ناله ها و گریه به دلم اثر نمی کرد انگار اصلا کر بودم . فیروزه هم کمتر به خانه مان می امد و اگر هم می امد حتی سراغی از من نمی گرفت . خانواده ما دیگر چون گذشته گرم و صمیمی نبود و هیچ کس جرات حرف زدن با پدر را نداشت . چقدر دلم لک زده بود برای این که با کسی درد دل کنم با کسی مثل باجی که همیشه حرفهایم را می فهمید و وانمود می کرد می فهمد اما او هم روی خوشی برای حرف زدن با من نشان نمی داد . چه شده بود ؟ مگر من گناه کبیره کرده بودم ؟ هر چند که عمل من به مراتب بدتر از آن بود .

دو هفته از آن ماجرا گذشت تا این که یکی از آخرین روزهای شهریور ماه مادر با صدایی که مخصوصا تا آن حد بلندش کرده بود تا من بشنوم خطاب به باجی گفت

- باجی برو بهش بگو اقا جونش می خواد باهاش حرف بزنه.

قلبم فرو ریخت اقا جون چه کاری می توانست با من داشته باشد ؟ وقتی باجی برای دادن پیغام مادرم واد اتاقم شد من ایستاده بودم و رنگ به رو نداشتم . نفس عمیقی کشیدم و دنبال باجی راه افتادم . پدر در سالن بزرگ پذیرایی روی صندلی گهواره ای اش نشسته بود و برای اولین بار در طول آن سالها بی اعتنا به ناراحتی مادر پاهایش را روی میز انداخته و چشمانش را بسته بود . به نظرم امد رنگ صورتش به بنفش گرائیده و به سختی نفس می کشد . مادر با نگاهی غضب الود سراپای مرا در نوردید و سپس به پدر نگریست . می دانستم خواب نیست چرا که هیچ گاه نشسته خوابش نمی برد . مدتی مقابلش ساکت و خاموش ایستادم و سر به زیر افکندم تا این که باجی گفت

- اقا فروغ خانوم امدن .

پدر دیده از هم گشود و به من خیره شد انگار بار اولی بود که مرا می دید انچنان متعجب خشمگین و سرد . با صدایی که خودم هم به زور می شنیدمش گفتم

- سلام .

- بگیر بشین .

او از روی صندلی اش برخاست و قلب من فرو ریخت فکر می کنم پدر هم متوجه ترسم شد چون از من فاصله گرفت و به طرف پنجره رفت انگاه من صدای خسته و سالخورده اش را شنیدم رنجیده و اشفته ! انگار در خواب حرف می زد

- دیگه از به حال خود گذاشتنت خسته شدم دختر به نظرم می یاد عقلت رو از دست دادی و دیوانه شدی اما خب دیوانگی هم عالمی داره .دیگه میل ندارم دلایلت رو برای انتخاب ائن بشنوم یعنی برام فرقی نمی کنه اونقدر اون کوچک و بی اهمیته که لایقش نمی بینم حتی بهش فکر کنم و تو هم که بناست باهاش ازدواج کنی در نظرم همینطوری .

پدر به سختی از به زبان آوردن اسم کیانوش پرهیز می کرد.

- تو هنوز می خوای با اون ازدواج کنی ؟

ارام و سر به زیر گفتم

- بله اقا جون.

فریاد زد

- به من نگو اقا جون .

پس چه باید می گفتم ؟ او را به چه نامی باید صدا می زدم ؟

اما طولی نکشید که جواب سوالم را گرفتم.

- از این به بعد من اقا جون تو نیستم یعنی اصلا دختری به اسم فروغ ندارم فکر می کنم مردی .

از قاطعیتش هنگام ادای این سخنان پشتم لرزید و خون در عروقم منجمد شد گویی مادر هم با هر آنچه او می گفت موافق بود چون حتی نیم نگاهی به ما نیانداخت البته انتظار چنین آینده ای را داشتم اما حتی تصور هم نمی کردم پدر به زبان بیاورد.

- تو طی چند روز آینده از این خونه میری برای همیشه ! مردی یا موندی همان جا هستی مرده و زنده تو دیگه برای ما فرقی نداره . من همیشه فکر می کردم تو عقل داری اما متاسفم که اون همه بهت امیدوار بودم تو لیاقتش رو نداشتی .

- اقا ؟

همه نگاهها به طرف در چرخید باجی بود که پدرم را صدا می زد . او دیگر چه می گفت ؟ با شهامت چند قدم جلوتر امد پدر از روزی که میانجی شده بود مجلس نمی داشت .او درست روبه روی پدر ایستاد و محکم گفت

- اجازه بدین منم برم .

از حیرت او دهانم باز ماند مادر که تاب دوری از او را نداشت با عجله گفت

- کجا میری باجی ؟

باجی به نرمی گفت

- با فروغ خانوم برم .

- چی ؟

حالا پدر هم حیرت کرده بود !

- نمی تونم خانوم کوچیک رو با اون شارلاتان تنها بذارم .

چطور جرات می کرد به شوهر آینده من توهین کند ؟ من که از او برای آمدن دعوت نکرده بودم . از فرط خشم خون صورتم دویده بود و تنها

توانستم بگویم

- نیازی نیست باجی .

او با گستاخی که در طول آن همه سال سابقه نداشت محکم و بی پروا در حضور پدر و مادرم گفت

- چرا هست خانوم اگر منو از در بیرون کنید از دیوار می یام . من باید با شما باشم لااقل تا وقتی با اون مرد تیکه هستید.

مرد تیکه ؟ به شوهر آینده من می گفت مرد تیکه ؟ به صورت پدر و مادر نگرینستم هیچیک از آنها در برابر توهین هایش نسبت به من حرکتی

نکردند و عکسالعملی هم نشان ندادند . ایا دختری که مقابل عقاید و بقیه می ایستاد باید حتی مورد شماتت خدمتکارش واقع می شد ؟ مادر که

گویي به خاطر تصمیم باجی سخت اندوهگین بود با مهربانی پرسید

- چرا باجی مگه چی شده ؟ می خوای منو تنها بذاری ؟

- باید برم خانوم چون نمی تونم دختر شما رو تنها بذارم . اون خیلی جوونه نادون خوب رو از بد تشخیص نمی ده نمی تونم با اون نهاش بذارم .

مادر به پدر نگرینست . او هنوز ساکت و خاموش بود . اشکدر چشمان مادر حلقه زد . مگر باجی قرار بود کجا برود ؟ نزد من می امد ! قسم می خورم

که مادر به خاطر از دست دادن باجی بیشتر از من ناراحت بود او سی و پنج سال خدمت صادقانه باجی را به خودش نمی توانست نادیده بگیرد اما

من هم او را نمی خواستم . آن پیرزن کلفت گو را که گاهی موقعیت خودش را از خاطر می برد . اصلا حوصله اشرا نداشتم چطور می توانستم با

پیرزنی به خانه کیانوش بروم که چشم دیدنش را نداشت ؟ در عین حال او را خوب می شناختم و می دانستم وقتی تصمیمی بگیرد هیچکس جلوی

دارش نیست و او به راستی پیرزن کله شق و یکدنده ای بود . پدر که حال مادر را می فهمید با اهنگی مهربان گفت

- خودت می خوای بری یا کسی ازت خواسته ؟

باجی با احتراح پاسخ داد

- نه اقا خودم می خوام برم من اونو بزرگ کردم پس به گردنش حق دارم.

پدر با لبخندی سپاسگذار به خاطر ان همه محبت صادقانه و بی ریا گفت

- بسیار خب ما جلوتو نمی گیریم تو حق داری خودت انتخاب کنی ، جوانی ات را در این خانه پیر کردی فقط یادت باشه که ما همیشه مشتاق دیدنت هستیم.

اشک از دیدگان باجی جاری شد و من نمی دانستم جلسه اتمام حجت با من بود یا وداع با باجی !؟

فصل بیست و دوم

مادر هر گاه دلش می گرفت به زیارت امامزاده ای در نزدیکی خانه مان می رفت زیرا پدر و مادرش هم همانجا در صحن امامزاده به خاک سرده شده بودند و همیشه وقتی برمی گشت صورتش متورم و چشمانش سرخ و به گود نشسته بود. ان روز هم برای عقده گشایی به زیارت رفته بود زیرا قرار بود من در طی هفته آینده به عقد کیانوش درایم و برای همیشه ان خانه را با همه خاطراتش ترک گویم . پدر خیلی سرد و رسمی نه انگونه که با مردی متشخص حرف می زد با کیانوش سخن گفته و موافقتش را اعلام کرده بود . هر چند که فرهاد چند بار به طرفش حمله کرد و هر بار هم با دستان قدرتمند کیانوش سر جایش میخکوب شد و توسط پدر ملامت گردید . روزهای اخر همه مشغول پیچ بودند و من و باجی هم به جر و بحث مشغول بودیم اما هرگز نمی توانستیم به خاطر حضور بقیه خشممان را نشان دهیم تا ان که ان روز وقتی مادر برای زیارت خانه را ترک کرد مقابل هم ایستادیم . من از فرط خشم می لرزیدم فریاد زدم

- کی از تو دعوت کرده که دنبال من بیای ؟

خونسرد گفت

- هیچ کس اما من میام خانوم .

- نیازی به حضور تو نیست .

- چرا هست ! تا وقتی که من زنده ام شما به تنهایی جایی نمی روید که اون شارلاتان هست.

- تو حق نداری به همسر آینده من توهین کنی .

- مطمئن باشید که خانوم که هرگز در برابر ایشون از من بی احترامی نخواهید دید اما من می خواستم نظرم رو درباره ی اون به شما گفته باشم.

- نظر تو برای من اهمیتی نداره.

- شما به نظر هیچ کس اهمیت نمی دین و گرنه باهاش ازدواج نمی کردین.

- من تو رو با خودم نمی برم .

- من خودم میام سایه به سایه شما .

- پس باید مو به موی حرفهام رو اطاعت کنی .

- تا به حال هم همین کار رو می کردم کار من فقط اطاعت کردنه .

- و باید به اون احترام بذاری .

چون جوابی نشنیدم فریاد زدم

- شنیدی چی گفتم ؟

- بله خانوم !

اما بله خانوم او بیشتر به نه خانوم می ماند به نظر می امد او در قلبش هیچ ارزش و احترامی نسبت به کیانوش در قلبش حس نمی کرد . با خود گفتم وایلا حتما کیانوش هم دل خوشی از پیرزنها ندارد اونوقت چه باید کرد ؟ خدایا کاش او از امدن با من منصرف می شد . سعی کردم با ارامش متقاعدش کنم اشتباه می کند

- بین یاجی جان من تو رو مثل مادرم می دونم تو به من شیر دادی منو بزرگ کردی من دلم نمی خواد تو رو با حرفهام برنجومم اگه با من بیای به دردسر میافتی عذاب می کشی اذیت میشی .

او در حالی که از رفتار من رنجیده بود با رنجشی اشکار گفت

- اگه شما می تونید تحمل کنید من هم می تونم .

- باجی من با تو فرق دارم من دارم می رم خونه شوهر اما تواون ممکنه از تو خوشش نیاد .

- می دونم اما برای هرچیزی آماده ام خواهش می کنم سعی نکنید منو پشیمان کنید.

سری از روی تسلیم تکان دادم و گفتم

- خیلی خب بیا پیرزن یکدنده .

بالاخره روز موعود فرارسید ارایشگری به خانه آوردند و مرا آماده کردند ولی به خواست مادر لباس عروس نپوشیدم انگاه عاقدی برای خواندن خطبه عقد به منزلمان فراخوانده شد .مجلس سوت و کوری بود نه فرهاد امد نه خشایار پدر هم برای اعلام رضایتش امد نه عمه ای نه خاله ای و نه حتی مادر خشایار فقط من و مادر و فیروزه و باجی و البته همسر فرهاد مینا کیانوش پس از خطبه عقد گردنبد زبیا و سنگینی به گردنم انداخت واز شوق دامادی اش یک سکه نیم پهلوی هم به باجی داد اما باجی از پذیرفتنشسر باز زد و مودب گفت

- من یکخدمتکارم اقا هدیه ای به این سنگینی نمی پذیرم .

انقدر از دستشعصبانی شدم که دلم می خواست فریاد بزنم شرط می بندم اگر با هرکسی به جز کیانوش ازدواج می کردم از شوق گرفتن سکه پرواز می کرد .عجیب بود که حتی مادر و فیروزه هم برای تبریکمرا نبوسیدند و هدیه ای به من ندادند .فقط مینا خیلی ارام گفت

- فروغ جون امیدوارم به پای هم پیر بشین .

چطور انقدر دیر مینا را شناختم ؟ دختری به ان خوبی به ان مهربانی .به قول کیانوش حیف از ان زن برای برادرم فرهاد مثل مرغی زخمی در حیاط بزرگ خانه بال بال می زد و منتظر پایان مراسم بود و وقتی فهمید خطبه عقد تمام شد با صدایی فریاد گونه گفت

- مادر بگو زود کاسه کوزشون رو جمع کنن و برن.

کیانوش ارام زمزمه کرد

- پاشو خانوم تا با تی پا بیرونمون نکردند عجب وداع گرمی !

دلم شکسته بود دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم . چرا ؟ مگر خودم چنین نمی خواستم ؟ مگر خودم پافشاری نکردم ؟ دلم عجیب گرفته بود چه عروسی بودم من ! بدون جهیزیه و بدون هیچ چشم روشنی و پشتگرمی اما کیانوش گویی روی ابرها راه می رفت چون انچه را که می خواست به دست اوده بود . مادر حتی برای خداحافظی هم صورتش را جلو نیاورد تا او را ببوسم وفیروزه یک بند اشک میریخت و اهسته می گفت

- ای خاک برسرت خودتو بدبخت کردی .

ما ارام و بی صدا از خانه خارج و سوار ماشین شدیم من و کیانوشجلو و باجی عقب نشست و هیچ کس حتی به بدرقه ما نیامد . آسمان هم گرفته بود انگار دلش می خواست با گریه ای سنگین خودش را سبک کند . هر سه در ماشین ساکت بودیم و تنها صدای رعد و برق سکوت میانمان را می شکست . پائیز بود و پائیز ان سال را من هرگز فراموش نمی کنم .

ماشین دل جاده را با شتاب می شکافت و زیر باران به حرکتش ادامه می داد . کیانوشبا فندک ماشین سیگاری روشن کرد و برای شکستن سکوت گفت

- عجب بارونی فکر کنم مجبور بشیم مراسم رو در ساختمان برگزار کنیم.

با تعجب پرسیدم

- مراسم رو ؟ کدوم مراسم ؟

کیانوش زیر لب خندید و گفت

- خب معلومه ! مراسم ازدواجمون رو تو فکر کردی من تو رو مثل بیهو ها به خونه ام می برم ؟ امشب تا پاسی از شب توی خونه جشن می گیریم .

- اما ما که کسی رو نداریم !

- چرا نداریم ؟ من از همه دوستانم برای امشب دعوت کردم .

- خب پس چرا زودتر نگفتی ؟

- حالا می گم مگه اشکالی داره ؟

- معلومه که اشکال داره من اصلا امدادگی ندارم .

- مقصودت لباسه ؟ فکر اونم کردم همین حالا که اینجا کنار من نشستی یکی از زبردست ترین ارایشگرهای ایران که در فرانسه دوره دیده و لباسی که کار یکی از ماهرترین خیاطان کشوره انتظار تو رو می کشه .

هیچ سورپریزی مثل اون نمی توانست خوشحالم کند. از فرط شادی به گردنش اویختم و در حال کشیدن گوشش گفتم

- تو بهترینی کیانوش .

هر دو به خنده مشغول بودیم که صدای سرفه مصلحتی باجی ما را به خودمان آورد پاک او را از یاد برده بودیم .

کیانوش چشمکی به من زد و گفت

- گردنم رو ول کن ممکنه تصادف کنم .

انقدر از شنیدن ان خبر توسط کیانوش خوشحال بودم که دلم نمی خواست به خاطر باجی زایلش کنم . حساب او را بعدا می رسیدم وقتی که شادی به پایان می رسید . ان زمان فقط می خواستم شاد باشم انقدر شاد که اندوه از دست دادن دیگران را از یاد ببرم و کیانوش هم همین را می خواست شادی مرا.

وقتی کار ارایشگر به اتمام رسید خودش به ستودنم پرداخت به طرف باجی برگشتم در چشمان او هم تحسین موج می زد اما انقدر مغرور بود که به زبان نمی آورد . او کمکم کرد تا لباسم را به تن کنم لباس فوق العاده ای بود که خیاطش دست کم بیشتر از سه ماه برای دوختنش وت صرف کرده بود و این نشان می داد کیانوش از قبل به فکر بوده . او جدا مرد فوق العاده ای بود به تنهایی از پس همه چیز بر می آمد و من حس می کردم زندگی در کنار او سراسر هیجان است.

وقتی لباسم را به تن کردم او داخل اتاق آمد در حالی که خودش هم بی نهایت شیک و خوش لباس به نظر می آمد به طوری که او را در لباسهای فاخرش نشناختم . با دیدنش به طرفش برگشتم نمی دانم چرا زیر نگاه های تحسین کننده اش خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم و او حرکتی کرد و جلو آمد درست در دو قدمی ام ایستاد و با دست چانه ام را بالا گرفت و گفت

- مثل ملکه صبا شدی .

با لبخند گفتم

- خودت رو در اینه دیدی ؟

او خندید و گفت

- فروغ فکر نمی کنی گردن و گوشه های خیلی خالی اند ؟

- خب..... می تونم گردنبندی رو که برام از اروپا به عنوان سوغات اوردی بندازم.

- و ؟

- م.....دیگه چیزی ندارم غیر از گردنبند بلندی که سر عقد دادی .

دست در جیب کتش کرد وجعبه ای بیرون آورد درش را مقابل من گشود و گفت

- امشب نمی خوام هیچ حسرتی به دلت بمونه تو باید همیشه از یادآوری امشب لذت ببری .

- کیانوش ؟

- بله اعتراضی داری ؟

دوباره بغض گلویم را فشرد و او با درک این موضوع پرسید

- از فرط شوقه یا ناراحتی ؟

ارایشگر با ملاطفت گفت

- خانوم لطفا احساستون رو کنترل کنید اشکهاتون ارایشتون رو بهم می ریزه .

کیانوشبا دستهای خودش جواهرات را به گردن و گوشم اوخت و حلق درشتی به دستم کرد سپس دستم را بوسید و گفت

- حدود نیم ساعت دیگه میام دنبالت که با هم به مهمانها پیوندیم تا اون موقع خداحافظ.

- کیانوش ؟

جلوی در به طرفم برگشت

- بله ؟

با اشاره به باجی گفتم

- می تونی یک دست لباس برای باجی بیاری ؟

باجی بی اعتنا به کیانوش گفت

- من لاس لازم ندارم خانوم .

خشمگین از برخورد او گفتم

- محض رضای خدا بسه باجی با این لباس می خوام بیای بین مهمانها؟

- من در لباسم ایرادی نمی بینم اگر شما ناراحتید می تونم توی همین اتاق بمونم .

- خدای من !

کیانوش که شاهد گفتگوی ما بود با مهربانی جلو آمد و به باجی گفت

- هیچ ایرادی نداره باجی خانوم به نظر من شما انقدر باوقارید که نیازی به عوض کردن لباس ندارید در هر حال فروتنید !

باجی از تعریف او یک متر گردنش را بالاتر گرفت و همچنان از حرف زدن با او خودداری کرد خشمگین گفتم

- کیانوش ؟ هیچ معلومه چی میگي ؟

- عزیزم اونو اذیت نکن اون با این لباس راحتتره منم ناراحتی اونو نمی خوام . تو هم بهتره که اینقدر سخت نگیری .

نمی توانستم بفهمم چرا کیانوش انقدر با احترام با باجی رفتار می کند اگر کسی نمی دانست فکر می کرد مادر زنش است . کیانوش قبل از بیرون رفتن به باجی گفت

- باجی خانوم حضور شما به عنوان کسی که همسر منو بزرگ کرده لازم و ضروریه من افتخار می کنم شمارو کنار فروغ ببینم .

باجی که گویی غرورش تامین شده بود دستپاچه به بازی با روسری اش پرداخت . وقتی کیانوش رفت به باجی گفتم

- تو باید لباست رو عوض کنی باجی !

او که صرفا قصد تنبیه من را داشت گفت

- مگه متوجه نشدید اقا چی گفتند ؟

از این که او را اقا صدا کرد شادمان شدم . ای کیانوش بدجنس ! راه به دست آوردن دل پیرزن ها را خوب می دانست . مدتی بعد وقتی بازو به بازوی کیانوشاز پله ها پائین امدو در حالی که سمت راستم باجی حرکت می کرد به پائین خیره شدم . وای خدای من ! خانه از کثرت جمعیت موج می زد نمی تونستم تصور کنم کیانوش تا ان حد محبوبیت داشته باشد . خانه هم شکوه خاصی پیدا کرده بود و با ورود ما باران گل و موزیک هم زمان آغاز شد و شرکت کنندگان برای تبریک و ادای احترام جلو امدند . چقدر کیانوش محبوب و خواستنی بود به وضوح حسرت و حسادت را در چشم زنان حاضر می دیدم حتی انانی که ازدواج کرده و در کنار همسرانشان ایستاده بودند . من و کیانوش با تک تک انها دست داده و خوشامد گفتیم انگاه به جایگاه خودمان رفتیم . میان غریو فریاد و شادی حاضرین کیانوشپرسید

- پس باجی کو ؟

با صدایی بلند که سعی میکردم فقط کیانوشبشنود گفتم

- محض رضای خدا انقدر لی لی به لالاش نذار من نمی فهمم چرا حضور او باید برای تو مهم باشه !

کیانوش با شیطنت اخمی کرد و گفت

- چه حرفها میزنی عزیزم ! اگر به او اهمیت ندی قلبش رو شکستی و این در حالیه که قلبهایی مثل مال او باارزشتتر از اونه که شکسته بشه .

اخم کردم و گفتم

- چرا باید بهش اهمیت بدم ؟ به پیرزنی انچنان کله شق و جاهل و بی ادب . هیچ میدونی درباره ی تو چی می گفت ؟

- خیلی مایلیم بدونم .

- خدای من تو به محض شنیدن اونو از خونه بیرون می کنی .

- تا همین حالا هم رفتارش با من سرد بوده البته به نوعی متوجه شدم که او ن از من خوشش نمی یاد اما خب خیلی درباره عقیده اش کنجکاوم .
افرادی مثل اون از این لحاظ برای من قابل احترامند که صادقانه عقیده شان را ابراز می کنند .

- پناه بر خدا ! یعنی تو میدونی اون درباره ات چه احساسی داره اونوقت بازم بهش احترام میذاری و غرورش رو حفظ می کنی ؟

- خب البته کاملاً نمی دونم اما تو برابم خواهی گفت .بگو ببینم او درباره ی من چه عقیده ای داره ؟

- خب من.....نمی تونم بگم چون.....

- نترس من از شنیدن حرفهایی که حقیقت داشته باشه نمی رنجم فقط به ان شرط که حقیقت داشته باشه نترس بگو .

دلم را به دریا زدم و گفتم

- اون می گه من سر به هوا و نادونم و اون به خاطر زندگی با شارلاتانی عین تو مثل سایه دنبالم باشه .

علی رغم عکس العملی که از جانب او انتظار داشتم با صدای بلند خندید و یکی دونفر را به خودمان متوجه کرد .

- هیس همه دارن نگاهمون می کنند .

- تو هرگز به عمق این مطلب وقتی از او شنیدی فکر کردی ؟

اخم کرده و گفتم

- چرا باید فکر کنم ؟ حرفهای خدمتکار پیری مثل او برام اهمیتی نداره .

- باجی زن باهوش و زیرکیه از اون زنهایی که من همیشه برایشان احترام قائلم .اون انقدر خوددار و مغروره که حتی نیم پهلوی مرا قبول نکرد من کمتر زنی رو دیدم که بتونه در برابر مادیات مقاومت کنه برای همین درست از امروز عصر مورد احترام من قرار گرفت .

- تو حرفهای عجیب و غریبی میزنی من که اصلاً نمی فهمم چرا پیرزنی به خودخواهی و کلفت گویی او باید مورد علاقه تو باشه !

- می تونم امیدوار باشم حسودیت شده ؟

- شوخی های مضحک نکن کیانوش . من نمی تونم بفهمم چرا مردم اینقدر به کار من کار دارند مگه من به کارشون کار داشتم ؟ نمی تونی تصور کنی وقتی فامیلهام فهمیدند بناست با تو ازدواج کنم چه قیامتی شد هر کس یک اظهار نظ می کرد انگار عقیده همه مهم بود غیر از من .

- عزیزم قانون طبیعت هر چیز و هر کسی رو می تونه ببخشه غیر از کسانی که سرشون به کار خودشونه و به بقیه کاری ندارند .حالا تو چرا باید مثل اسپند روی اتش جلز و ولز کنی ؟ کمترین ضربه ای که می تونی به این افراد بزنی اینه که هر کاری دوست داری بکنی و در مقابلشون ضعف نشون ندی به هر حال زیاد فکرت رو برای امشب مشغول نکن . من همه این برنامه ریزی ها رو برای دیدن شادی تو صورت دادم .

خیلی سریع آنچه را که باعث ناراحتی ام شده بود را به وادی فراموشی سپردم و با همه وجود تلاش کردم از مهمانی ان شب لذت ببرم .من و کیانوش به اصرار دوستانش برای با هم رقصیدن از جا برخاستیم و وسط سالن رفتیم .علی رغم تلاش کیانوش برای منحرف ساختن فکرم گاهی به یاد خانه و خانواده ام می افتادم و این از نظر کیانوش دور نبود .وقتی که مثل دو قطره در میان جمعیت گم شدیم ارام گفت

- فروغ موضوع چیه ؟

- مقصودت رو نمی فهمم !

او در حالی که با نگاهش تا اعماق فکر من رسوخ کرده بود با لبخندی خسته گفت

- مقصودم روشنه فروغ امشب می خوام ازت خواهشی بکنم .

- اون خواهش چیه ؟

- هرگز سعی نکن به من دروغ بگی من هر چیزی رو می تونم از طرفت قبول کنم غیر از دروغ .

از سخنش جا خوردم و نگاهم را از او گرفتم و به زمین دوختم . او با دست چانه ام را بالا گرفت و ادامه داد

- و همینطور افکارت رو از من پنهان نکن .

- تقاضای سختی داری .

- در مقایسه با استقلالی که برای هر کاری بهت می دم در خواست کوچیکیه.

از صراحتش خندیدم او هم خندید بعد گویی مطلبی به خاطرش آمده باشد گفت

- یادت می یاد ؟ مهمانی ازدواج دوستت رو می گم اونجا بود که برای اولین بار با هم از نزدیک صحبت کردیم و تو بدون هیچ ترسی با من هم کلام شدی .

- از کجا فهمیدی نترسیدم ؟!

- خب...حدس می زنم در تمام طول اون مدت تو به خاطر عکست از من ترسیدی .

- اما من همیشه از تو می ترسیدم ان شب و همیشه !

زمزمه کرد

- حالا چی ؟

به چشمانم خیره شد و من از نگاهش فرار کردم و به همان ارامی پاسخ دادم

- چرا باید بترسم ؟

- می دونی هنوز باورم نمی شه با هم ازدواج کردیم ! من و تو با هم ؟ باورش مشکله .هیچ میدونی من مرد ازدواج نبودم ؟ خیال داشتم تا اخر عمر مجرد باقی بمام .

- پس چرا با من ازدواج کردی ؟

او لبخندی زد و گفت

- راستش نمی دونم خودمم هم نفهمیدم چطور به اسارت درامدم. ملاحظهای تو عقل از سرم ربوده بود.

- پس تو وقتی تصمیم گرفتی که به فرمان احساسات بودی!

- می خواهی ازم اعتراف بگیری؟

- نه فقط می خواستم خاطر نشون کنم برای پشیمانی دیر شده.

- مگه دیوونه شدم که دست از خانوم زیبایی بکشم که امشب و هر شب ماه مجلس ارای محافل دوستانه است؟

چشمانش دوباره نوید شیطنت می داد دیگر چه می خواستم وقتی مردی انچنان بی باک ماجراجو و جسور و محکم در حصارم بود؟

- فروغ چرا ما از سر شب از صحبت درباره ی خودمون طفره می ریم؟

صدایم لرزید

- چه حرفی؟

- این که تو امشب زیباتر شده ای. هیچ می دونی من هرگز تو رو مثل امشب ندیدم؟

- مگه امشب با همیشه چه فرقی دارم چرا پشت پرده حرف می زنی؟

- فروغ من و تو فرصت های زیادی رو برای با هم بودن از دست دادیم اما بهت قول میدم در زندگی با خودم خوشبخت کنم می خوام یک قصر ارزو برات بسازم که در ان هر ارزویی بکنی بهش دست پیدا کنی ما با هم خوشبختیم. می دونی؟ ما برای هم ساخته شدیم چون درست مثل هم کله شق و ماجراجوئیم. یک روزی اگه تو بخوای به همه ثابت می کنم زوجی مثل ما وجود نداره.

چه احساسی بود تقلا برای فرار از محاصره حرفهایش حرفهایی که به سختی می شد شنید و چیزی نگفت.

- باید سالهای بی کسی مون رو با هم آغاز کنیم به کسی هم نیازی نداریم چون یکدیگر رو داریم.

سرگشته شو اما سرگردان مشو!

به شانه هایم تکیه کن

و گوش بسپار به صدائی

که بی وقفه در عطش خواستن

می سوزد و خاکستر می شود!

حرفی به من بزن! زمزمه کن!

بگذار ان زمان که خورشید

اولین تشعشع خود را بر زمین می پاشد

هنوز شنونده زمزمه تو باشم !

تو اگر عاشق باشی

به وقت سرگردانی

فقط نشانه مقصد گمشده را

از قلبت طلب میکنی

و فقط قلب

می داند در جهان عشق

سرگردانی و شکست وجود ندارد

و

آتش کوچکی از عشق

که بر دل عاشق می افتد

با تماشای روی محبوب

به بادی می ماند

که بر خرمنی عظیم شعله می افکند !

و تمامی ان را می سوزاند و خاکستر می کند.

اما ای خدای یکتا !

وقتی جسم عاشقم سوخت

خاکسترش را پیشکش محبوب کن

تا شاید گرمای ان

مانع یخ زدن قلب ماتم زده اش باشد !

(از اشعار نویسنده)

وقتی همه ی دعوت شدگان با تبریک مجدد ما را ترک کردند و باغی انچنان بزرگ بی سرو ته و عجیب از کثرت جمعیت خالی شد به دستور کیانوش باربد چراغهای جلوی ساختمان و شاهراهی که به در باغ منتهی می شد روشن نمود و باغ بار دیگر مثل روز روشن شد حتی باجی هم علی رغم خویشتن داری اش مبهوت جلال و شکوه باغ شده بود . باران هنوز می بارید و صدای برخورد آن با برگهای خزان زده که یکی یکی بر زمین می افتاد آهنگی دل انگیز بود که مایل نبودم صدای آن را با شناخته ترین کنسرت ها عوض کنم . وقتی باغ یکباره با چراغ های الوان روشن شد من در طبقه بالا پشت پنجره بودم و باجی این یار قدیمی در چند قدمی ام ایستاده بود و منتظر بود در عوض کردن لباسم کمک کند . ایا من باید به تنهایی بانوی خانه ای به آن بزرگی می شدم ؟ وهم اور بود من مثل قطره ای در دریای ژرف بودم !

باجی به من در عوض کردن لباسم کمک کرد وانگاه از سر حوصله یکی یکی سنجاقها را از میان موهایم بیرون کشید و صورتم را با لوسیون از ارایش پاک کرد و سپس به شانه کردن موهایم پرداخت . صدای کیانوش نمی آمد و از خودش هم خبری نبود شاید منتظر بود باجی مرا ترک کند ! وقتی صدای گامهای شمرده و محکمش را شنیدم قلبم فرو ریخت ایا او هم به اندازه من مضطرب بود یا چون همیشه آرام و خونسرد بود ؟ وقتی در باز شد من او را در پناه نور کمرنگ ابازور در آینه دیدم آرام و ساکت بود . باجی با دیدن او بی هیچ سخنی اتاق را ترک کرد و در پشت سرش بست . او اهسته و شمرده گام برداشت و به طرف پنجره رفت و زمزمه کرد

- ناراحت نمیشی اگر پنجره را برای چند دقیقه باز بگذارم ؟

و چون پاسخ منفی مرا شنید آن را باز کرد و روی صندلی مقابل نجره نشست و سیگاری روشن کرد و به کشیدنش مشغول شد و من فرصت کردم زیر چشمی او را بنگرم . آرام گفت

- به باربد گفتم همه چراغهای باغ را روشن کنه .

بی آنکه دلیلش را بدانم پرسیدم

- چرا ؟

متعجب گفتم

- خب معلومه ! امشب شب زفاف ماست و می خوام خونه برات چراغون باشه .

بغض گلویم را فشرده دست صورتم را پوشاندم .

کیانوش با مهربانی گفت

- فروغ ؟ تو که بچه نیستی می دونم شرایط ازدواجمون با همه خیلی فرق داشت اما تو باید صبور باشی .

چرا گریه می کردم ؟ مگر خودم انطور نخواسته بودم ؟ اما اشکم بی وقفه می آمد . کیانوش سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد سپسینجره را بست مقابل پاهایم نشست و بلاش کرد دستم را از جلوی صورتم بردارد .

- فروغ ؟ تو چت شده ؟

صدایش امیخته ای از طنز و ملاطفت بود چقدر مثل بچه ها بهانه می گرفتم . با دستمال بینی ام را گرفت و بوسه ای پر محبت بر دستانم نهاد . نمی دانم چرا از همه چیز خشمگین و عصبانی بودم میان گریه گفتم

- تنهام بذار کیانوش لطفا تنهام بذار.

انگار کمی جا خورد صورتش سخت شد و دندانهایش را به هم فشرد سپس از جا برخاست و قصد رفتن نمود از او انتظار برخورد دیگری داشتم دلم می خواست صبوری می کرد اما به نظر سخت رنجیده بود . به نرمی از اتاق خارج شد و در را بست . چقدر تنهایی وحشتناک بود چقدر سکوت وحشتناک بود چقدر اندیسیدن به وقایع دردناک و وحشتناک بود و چقدر فکر از دست دادن آنان که دوستشان می داشتی وحشتناک بود . سردم بود روی رختخواب دراز کشیدم و لحاف را روی خودم انداختم گرمای مطبوع رختخواب رختی به تنم بخشید و آرام آرام چشمانم سنگین شد.

تلاش می کردم حرف بزنم اما حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم حس می کردم وقت مرگم فرا رسیده تقلا می کردم اما تلاشم بی ثمر بود . میان مرگ و زندگی دست و پا می زدم و از خدا لااقل یکی از ان دو را می خواستم که ناگهان فریادی از گلویم رها شد و نفسم آزاد گردید چقدر نفس کشیدن خوب است چقدر درک حس زنده بودن لذتبخش است . آرام دیده گشودم و در سایه نور قرمز رنگ اتاق هیکل او را دیدم با چشمانی نگران و صورتی پریده رنگ ! تلاش کردم چیزی بگویم اما نتوانستم صدایم در گلو خفه شده بود چقدر گلویم درد می کرد با دستان ناتوانم به ماساژ گلویم پرداختم کیانوش که مقصودم را فهمیده بود به مهربانی زمزمه کرد

- از بس فریاد کشیدی گلویت درد می کنه بلند شو کمی از این اب گرم بنوش حالت رو بهتر می کنه .

رب دوشامبر یقه بازی به تن داشت و عضلات برجسته شان هایش کاملاً پیدا بود چقدر برنزه بود درست مثل سرخ پوستها . وقتی سرم را بلند تا کمی اب بنوشم آرام به شان اش تکیه کردم و چه تکیه گاه خوب و محکمی بود . اهسته کنارم نشست و زمزمه کرد

- حالت چگونه ؟

با صدایی ضعیف و ناتوان پاسخ دادم

- تو از کجا فهمیدی ؟

زیر لب خندید و گفت

- صدات همه خونه رو برداشته بود .

بعد به شوخی که رگه هایی از رنجش در ان حس می شد ادامه داد

- خودت نخواستی کنارت باشم میگن زنهایی که اسباب رنجش شوهرشون میشن شبها کابوس می بینند.

لبخند زدم و گفتم

- چگونه بگی زنهایی که اتاقشون رو از شوهرشون جدا می کنند مغضوب خدا میشن.

بعد با به یاد آوردن خوابم گفتم

- کابوس وحشتناکی بود .

- چه کابوسی ؟ چه خوابی دیدی ؟

- آه کیانوش داشتم می مردم مرگ رو پیش چشمم دیدم .

- بس کن تو فقط با اضطراب خوابیدی لحاف به این سنگینی رو هم که روی خودت انداختی خب معلومه که احساس خفگی می کنی.

بعد با خنده ریزی در حالی که موهای خیس از عرقم را از روی پیشانی ام کنار می زد گفت

- حتی باجی رو هم بیدار کرده بودی اون به من در حالی که فوق العاده سر سنگین بود گفت خانوم هر وقت فریاد می زنه پرخوری کرده !

- باجی اینو گفت ؟

- نه فقط این بلکه چیز بامزه ی دیگه ای هم گفت که من مقصودش رو نفهمیدم یه چیزی مثل بختک! اون میگفت بختک سراغت اومده .

- پیرزن خرافاتی .

- اون چیه که باجی درباره اش حرف می زنه ؟

- یک نوع جنه .

- جن ؟!

- خدای من نخند کیانوش ! باجی خیلی به این چیزها اعتقاد داره .

کیانوش در حال خندیدن گفت

- نه نه به حرف اون نمی خندم به این می خندم که خدا رحم کنه به جنی که جرات کنه بیاد سراغ تو . تو داماد رو از خودت فراری دادی وای به احوال اون.

با اهنکی ساده گفتم

- کیانوش به خاطر حرفهایی که سر شب بهت زدم معذرت می خوام.

او بی آنکه پاسخی به من بدهد بوسه ای روی موهایم گذاشت و زمزمه کرد

- عزیز کوچولوی من !

- هنوز داره بارون می یاد ؟

- اره .

- داری به چی فکر می کنی ؟ وقتی سکوت طولانی میشه نگران کننده ست !

کیانوش چانه ام را بالا گرفت و با لبخند گفت

- به این که چقدر خوبه تو بعضی اوقات بترسی .

اری هنوز باران می بارید اما من انگار همه دنیا را با وسعتش فقط در چشمان درشت کیانوش می دیدم.....

فصل بیست و سوم

وقتی دیده از هم گشودم ابتدا صدای تیک تیک ساعت دیواری را شنیدم که عقربه هایش ساعت یازده صبح را نشان می داد به زحمت از جا برخاستم و تازه به یاد اوردم کجا هستم . اتاق خواب در آن ساعت روز شکوه خاصی داشت کیانوش کنارم نبود پس فرصت کافی برای بررسی محیط داشتم . اتاقی بود در حدود بیست متر با رنگی مایل به صورتی و پرده هایی به رنگ سفید با روکش مخمل زرشکی و دو صندلی راحتی زیبا با میز مدور کوچکی مقابل آنها در گوشه اتاق خودنمایی می کرد . کنار پنجره رفته و در آن را به روی باغ گشودم آسمان آبی آبی بود با صدای بلند گفتم - چقدر گرسنه ام .

با به یادآوردن شب گذشته موج داغی از شرم همه وجودم را فرا گرفت تلاش کردم برای منحرف کردن فکرم چشم به مناظر باغ بسپارم . کف باغ پر بود از برگهای پائیزی و از برگهایی که بر درختها باقی مانده بود قطرات باران شب گذشته چکه می کرد یقه لباسم را کیپ تر کردم و روی صندلی مقابل پنجره نشستم همین موقع در باز شد و کیانوش در حالی که سینی بزرگی را به دست داشت وارد اتاق گردید و در با پایش بست . - شنیدم چیزی راجع به گرسنگی گفتید ! بفرمائید صبحانه شما حاضره .

- صبح بخیر .

- صبح شما هم بخیر سرکار خانوم اعتمادی .

او سینی صبحانه را که شامل کره مربا در دو نوع عسل سرشیر شیر چای بیسکویت پنیر تخم مرغ عسلی و کاچی که بی شک دستپخت باجی بود را روی میز گوشه اتاق نهاد و گفت

- بفرمائید !

با دهان باز از جا برخاسته به میز نزدیک شدم و با حیرت گفتم

- کیانوش تو می خوای منو بالن کنی و به هوا بفرستی ؟ اخه کدوم آدمی می تونه این همه غذا رو بخوره !

او صندلی را برای نشاندنم عقب کشید و در حال نشاندنم گفت

- اولاً غذا نه و صبحانه دوما بنده بی تقصیرم ! دایه گرامیتون گفتند صبحانه نو عروس باید کامل کامل باشه .

پس باجی هنوز به فکر من بود . کیانوش در حال لقمه گرفتن برای من گفت

- نمی دونی این پیرزن چه جذبه ای داره باربد جلوی اون شمشیرش رو غلاف کرده .اومده بود چغلی اونو به من بکنه ظاهرا باجی خانومتون به قلمرو امپراطوری اون تعدی کرده بود منم گفتم باهم کنار بیاید راستش دیگه فرصت ندارم به جنگ و دعوای خدمتکارها رسیدگی کنم البته اینو به باربد گفتم اما وقتی باجی اومد با فریادی مصلحتی گفتم یک خانوم بهتر می دونه چطور باید اشپزخونه رو اداره کنه تو هم بهتره از ایشون راهنمایی بگیری خب هر چی نباشه اون دایه خانومه باید ارزش حساب ببرم وگرنه ممکنه به خاطر چغلی از من تو رو به جونم بیاندازه !

در حال خوردن صبحانه گفتم

- کیانوش!

دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

- معذرت می خوام خانوم مقصودی نداشتم .

- کیانوش تو باید یکی دو خدمتکار خانوم استخدام کنی .

- باشه عزیزم خودت انتخاب کن .حالا اخمهاش رو باز کن و به من بگو دوست داری برای ماه عسل تو رو کجا ببرم ؟

- خب صبر کن بینم تو جای خاصی رو در نظر داری ؟

کیانوش در حال نوشیدن چایش گفت

- راستش بله اما ترجیح می دم تو انتخاب نی این سفر مال توئه .

- من از خیلی پیشتر دوست داشتم به رم سفر کنم اخه شنیدم این شهر دارای تمدن کهنی است .

کیانوش بی معطلی گفت

- بسیار خب تصویب شد برای ماه عسل به رم می ریم .

- اما کیانوش تو باید همه جای این خونه رو به من نشون بدی و در ضمن تا اطلاع ثانوی از اون دوربین های مخفی ات استفاده نکنی .

کیانوش با حالت عاشقی سخت شوریده گفت

- دیگه در استفاده از اونا اشکالی نمی بینم می تونم هر جای خونه که باشی نگات کنم.

- وای تو بدترین.....

- و تو بهترین زنی هستی که در عمرم دیدم .

همیشه همین طور بود حتی بدترین و دنباله دارترین بحثهایمان با کوتاه آمدن کیانوش به اخر می رسید . به نظر می امد او به هیچعنوان راضی به ناراحت کردن من نیست حتی در مواقعی که قصدش شوخی بود جانب احتیاط را از دست نمی داد .زندگی با او سرتاسر معما و شگفتی بود زندگی با او برای من دورانی سراسر لذت و تجربه بود .وقتی که خوب فکر می کنم درمی یابم که دیگر هرگز ان دوران برایم تکرار نشد دورانی که گاهی از

فرط خنده به خاطر جوکهای بامزه و حرفهای انچنان بی پرده دچار دل درد می شدم و اشک به دیده می اوردم .چقدر زندگی به گونه ای که دوست داری بی آنکه منتظر عواقب کار باشی شیرین است.

ما با هم به رم رفتیم و باجی و باربد را در جوار هم تنها گذاشتیم و در حالی که باجی از این کار به شدت ناخشنود و ناراضی بود . ماه عسلمان هم به یاد ماندنی بود شبها تا دیر وقت با هم به گفتگو و صحبت می نشستیم و صبح با صدای بم و طنز الود او دیده از عم می گشودم . او جدا مرد عجیبی بود در حالی که سواد انچنانی نداشت اما به چند زبان زنده دنیا مسلط بود و به روانی زبان مادر اش سخن می گفت .خیلی هم دست و دلباز بود اما امان از زمانی که می رنجید باید اعتراف کنم از خشمش می ترسیدم و هیچ چیز به اندازه شنیدن دروغ خشمگین و عصبانی اش نمی کرد حتی مواقعی که از فرط هر چه می خواستم می گفتم نیز عصبانی نمی شد و تنها به خاطر شاهد خشم من بودن لبخند می زد و تشویقم می کرد هر آنچه را فکر می کنم به زبان بیاورم .یکی از روزهایی که در رم بودیم برای نخستین بار شاهد عصبانیتش بودم .ان روز کیانوش برایم حرف می زد و من در افکارم غرق بودم و این از دید او دور نماند

- حواست کجاست فروغ ؟

- هان ؟هی.....هیچ جا چطور مگه ؟

ابران او در هم گره خورد و خشمگین از جا برخاست و بی هیچ سوال و جوابی ترکم کرد و هر چه صدایش کردم پاسخی نداد . مگر چه کرده بودم ؟ ایا اشکالی داشت که برای لحظاتی حواسم پرت شده بود ؟ کیانوش مرا در سالن هتل یکه و تنها باقی گذاشت و من پس از گذشت یک ساعت از آمدنش ناامید شده بودم به اتاقم رفتم و باقی ساعت روز را در اتاق به تنهایی گذراندم .شب شامم را به تنهایی خوردم و دوباره به اتاق برگشتم تاخیرش نگرانم کرده بود و بیشتر از این که نگران شباشم عصبانی بودم .مگر من چه کرده بودم ؟ گناه من این بود که برای دقایقی فکرم به سوی خانواده ام کشیده شد ! ایا او می توانست از این مساله عصبانی شده باشد مشکل ان بود که چون زبان نمی دانستم با شهر نا آشنا بودم نمی توانستم از هتل خارج شوم و از این بابت همعصبانی بودم و هم کلافه .

شب از نیمه گذشته بود که او به هتل بازگشت در حالی که قادر نبود روی پاهایش بایستد غرورم اجازه نمی داد علت غیبت و تاخیرش را بپرسم او خیلی خونسرد و بی تفاوت با دیدن من گفت

- اوه سلام !

معلوم بود که تا خرخره نوشیده سابقه نداشت در خوردن زیاده روی کند یا حداقل من اینطور فکر می کردم . خیلی جدی و سرد گفتم

- تا حالا کجا بودی ؟

خنده ای کرد و خودش را روی صندلی انداخت و گفت

- یعنی نمی دونی ؟ فکر می کردم باهوش تر از این حرفها باشی .

خودم را به ان راه زدم و گفتم

- نه نمیدونم از کجا باید حدس بزنم ؟

با صدای بلند و به حالت قهقهه خندید و گفت

- خدای من تو چقدر بچه ای !

بغض گلویم را فشرد چقدر بیرحم بود که سادگی ام را به رخم می کشید. از فرط خشم می لرزیدم وقادر به حرف زدن نبودم. اصلا مگر من چه کرده بودم ؟ مرتکب قتل که نشده بودم. به صورتش نگریستم مثل شکارچی مترصد فرصت به دهان من خیره شده بود با صدایی بغض الود گفتم

- من می خوام برگردم .

ابروی چپش به علامت تعجب به هوا رفت و دهانش با لبخند تمسخر امیزی کج شد میل نداشتم ضعف نشان دهم اما دست خودم نبود. دیگر ان شهر برایم جذاییتی نداشت و نه او که حس می کردم دوستش دارم . مرا در اغوش بگیرد و معذرت خواهی کند اما روی تخت با همان لباس دراز کشید و گفت

- اگه اینطور می خوای حرفی ندارم .

و طولی نکشید که خوابش برد .

صبح وقتی که بیدار شد به ماساژ شقیقه هایش پرداخت چشمانش قرمز قرمز بود . با اهنکی خونسرد به من که در حال جمع کردن لباسهایم بودم گفت

- صبح بخیر

نگاهی جدی و گذرا به او انداختم و گفتم

- صبح بخیر .

این دیگر زیادی بود ! اصلا به روی مبارکش نیاورد برعکس انگار از دیدن من در حال بستن چمدان متعجب شد و همان طور با نگاهی حیرت انگیز بر من خیره ماند اما من به شدت از نگریستن به او می گریختم و خودم را سرگرم می کردم . سکوت میان ما همچنان ادامه داشت او به زحمت از جا بلند شد واز داخل یخچال لیوانی را از اب پر کرد و همان جا لاجرعه ان را نوشید .

پناه بر خدا مصرف اب ان هم صبح اول وقت ! بی اختیار بر او خیره مانده و ظاهرش را از نظر گذراندم تمام شب را با همان لباس خوابیده بود یقه لباسش باز بود و صورت همیشه مرتبش اصلاح نکرده و موهایش ژولیده بود اما هنوز جذاب به نظر می رسید . وقتی از خوردن اب فارغ شد خودش را روی صندلی رها کرد و پرسید

- کجا می خوای بری ؟

پاهای بلندش تمام میز را اشغال کرده بود درست یاد پدرم افتادم و ناگهان حس کردم مثل مادر عصبانی ام . در حال شانه کردن موهایم گفتم

- می خوام برگردم فکر می کنم دیشب بهت گفتم.

- دیشب ؟

چهره اش حالت پرسش به خود گرفت ! یعنی او دیشب را فراموش کرده بود یا مرا دست می انداخت .

- تو درباره ی چی حرف میزنی ؟

خشمگین گفتم

- درباره تو درباره دیشب درباره ی قوت.

- چه قوی ؟ من که چیزی به خاطر نمی یارم !

- داری منو دست میاندازی ؟

- باور کن جدی می گم .

- وقتی رو هم که تا خرخره نوشیدی از یاد بردی ؟ تو دیشب انقدر به هم ریخته بودی که حتی لباسهایت را عوض نکردی .

- درباره دیشب هیچی نمی تونم بگم غیر از این که معذرت می خوام .

فریاد زدم

- معذرت می خوام ؟ فقط همین !

اشکم سرازیر شد و بر روی گونه هایم چکید . بی حوصله گفتم

- فروغ..... بس کن حالا مگه چی شده ؟

میان گریه گفتم

- تو چطور می تونی انقدر پست و بدجنس باشی ؟ دیروز منو تنها گذاشتی و حتی یک تلفن نزدی و بدتر از همه شب که به هتل امدی حال عادی نداشتی مثلا منو به ماه غسل آوردی ولی عذابم میدی . من دیگه نمی تونم ای وضعیت رو تحمل کنم باید منو برگردونی ایران .

- وقتی که اینطور نق می زنی و پا به زمین می کوبی مژ دختر بچه های بهانه گیر میشی .

فریاد زدم

- چطور می تونی بگی من بچه ام در حالی که خودت اندازه یک بچه هم عقل نداری ؟

خونسرد در حالی که اشکارا خودش را به تجاهل می زد گفتم

- تو گرسنه ای عزیزم بعد از خوردن صبحانه تصمیم می گیریم .

- من تصمیمم رو گرفتم می خوام برگردم اگه تو هم نیای تنها بر می گردم .

- ولی ما که هنوز شهر رو کامل ندیدیم تازه سوغاتی هم نخریدیم .

- من هیچی نمی خوام .

- باید چکار کنم که منو ببخشی ؟

حس می کردم عمدا در عذر خواهی انقدر کوتاهی کرده اما مگر من می توانستم او را نبخشم با ان قیافه شوخ و جذاب و خواستنی ؟ فکر می کنم تردید را در چهره ام در ککرد زیرا از جا بلند شد نزد ام و موهایم را از روی پیشانی به عقب ریخت و در حال پاک کردن اشکهایم گفت

- خیلی خب برمی گردیم با اولین پرواز حالا راضی شدی ؟

- بله .

- از دستم دلگیری ؟

- دیگه نه .

- یعنی با من صبحانه می خوری ؟

- بله .

- افرین دختر خوب تا من دوش می گیرم تو هم دستی به سر و صورتت بکش با این قیافه مثل دختر بچه ها شادی دوست ندارم وقتی کنارت گام بر می دارم در نظر دیگران پیر به حساب بیام .

از حرفش لبخند زدم خواستم بگویم تو هیچگاه پیر نخواهی شد اما نتوانستم انگار وقتی او حرف می زد من طلسم بودم . حدود ده روز از این ماجرا به ایران برگشتیم و تقریبا به هردویمان خوشگذشته بود . به نظر می امد مدت طولانی از وطن دور بوده ام و دلم بی نهایت برای باجی تنگ شده بود یعنی او با باربد کنار آمده بود ؟ او به محض دیدنم پیشانی ام را بوسید و من سخت در اغوشش گرفتم و بعد او خیلی رسمی به کیانوش خوش امد گفت و سپس خطاب به من در حال لمس کردن بازوهایم گفت

- خانوم کوچیک شما خیلی چاق شدید باید مراقب وزنتون باشید .

- باجی !

- دروغ نمی گم وقتی می رفتید به این چاقی نبودید . باید بدونید مردها زن چاق نمی پسندند .

کیانوش گفت

- ولش کنید باجی خانوم توی این خونه کسی رژیم نمی گیره و هر کس هر چی دوست داره می خوره .

باجی که برای اولین بار با کیانوش هم کلام می شد خلاصه و رسمی گفت

- شما نباید به خانوم این حرفها رو بزید خانوم اشتهای خوبی دارند با این وضع ممکنه بعد از یک بار زایمان از در خونه عبور نکن .

از صراحت باجی در حرف زدن شرمنده شدم و گفتم

- باجی ؟ چی داری می گی ؟ من خیلی خسته ام انوقت تو وایسادی و پرحرفی می کنی .

کیانوش پرسید

- باربد کجاست ؟ اونو نمی بینم !

باجی بی انکه به چشم کیانوش نگاه کند گفت

- اونو فرستادم خرید کنه اون جدا پیرمرد بی مصرفیه .

انتظار داشتم کیانوش از حرفش برنجد اما او با خنده پرسید

- اون رفته خرید کنه ؟ باور نکردنیه !

باجی متعجب پرسید

- یعنی می خواید بگید تمام سالها شما خرید می کردید ؟

کیانوش ارام و خونسرد گفت

- خب بله .

باجی در حال رفتن غرید

- پس بیخود نیست موقع راه رفتن اونقدر دماغش رو بالا می گیره .

کیانوش ارام به من گفت

- معلوم نیست در غیاب ما با هم چه کردند ؟

- خب باجی خودش رو خیلی سر می دونه .

- این خاصیت زنهاسه اما انگار خیلی مونده تا باربد بفهمه بیچاره باربد !

من از حرف او با صدای بلند خندیدم و سبب شدم باجی با صدای خنده ام به عقب برگردد نگاهش سرزنش بار بود چون او همیشه از خنده با صدای بلند ان هم برای خانمها بدش می امد .

من خیلی زود از انبوه متقاضیان دو خدمتکار زن انتخاب کردم یکی از انها دختری از قشر محروم تهران بود و دیگری اهل شیراز بود و پدر و مادرش را از دست داده بود . همچنین باغبانی برای رسیدگی به باغ استخدام کردم و پسر بچه ای که به عنوان وردست او به کار مشغول باشد.

با ورود انها خانه اب و رنگ دیگری گرفت به نظر باجی هم راضی بود چرا که از حجم کارهای او کاسته شده بود و می توانست به عنوان مدیر خانه به دخترها امر و نهی کند . چیزی که سالها ارزوی انجامش را داشت .

دیری نگذشت که تهوع های صبحگاهی نوید بارداری ام ار داد و وقتی که توسط پزشک معاینه شدم به صحت این مساله پی بردم . کیانوش از شادی پدر شدنش در پشست خود نمی گنجید و حتی با شنیدن این خبر مرا بلند کرد و در هوا چرخاند که البته با مواخذه باجی روبه رو شد

- شما نباید اینطور خانوم رو بلند کنید و دور خودتون بچرخانید ممکنه به بچه صدمه بخوره .پناه بر خدا ! صد رحمت به مردهای قدیم قدیمی های حجب و حیای خاصی داشتند.

دوران بارداری من دورانی سراسر آرامش و آسایش بود چه از لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی . کیانوش هر بار به خانه می امد با هدیه ای برای بچه غافلگیرم می کرد و باجی نمی گذاشت از جایم جم بخورم .تنها نگرانی من از بابت خانواده ام بود حقیقتش گاهی برای انها دلتنگ می شدم و دلم هوایشان را می کرد .ایا دل انها هم برای من تنگ شده بود ؟ هر بار باجی به دیدنشان می رفت بوی خوب عزیزانم را می آورد اما درباره ی حرف زدن از انها طفره می رفت انگار انها هم مایل نبودند که درباره ام بدانند چرا که با شنیدن اخبار جدید نرمش نشان می دادند روزی که باجی از نزد انها بازگشته بود پرسیدم

- ایا به پدر و مادرم گفתי که به زودی بچه دار می شوم ؟

ولی باجی در نهایت بدجنسی گفت

- چرا باید بگم وقتی که اونا حتی سراغی از شما نمی گیرند ؟

ان زمان بود که دلم شکست و بغض گلویم را فشرد .یعنی می شد ؟ مادر با ان همه مهربانی انقدر سنگدل باشد ؟ و همینطور فیروزه بدجنس او مثلاً جاری من بود ! هیچ گاه تا ان زمان او را نشناخته بودم جدا که او بی اجازه پدر اب هم نمی خورد .

به هر حال ان نه ماه خسته کننده به پایان رسید و زمان به دنیا آمدن بچه فرا رسید .ان روز یکی از آخرین روزهای شهریور بود که درد شدیدی بر من چیره شد و کیانوش فوراً پزشک خانوادگی یمان را به بالینم فرا خواند در حالی که خودش به واسطه درد بی امان من دستپاچه شده بود و دائم از باجی می پرسید

- یعنی هیچ چیز نمی تون تا ادن پزشک اونو اروم کنه ؟

و باجی خشک و خونسرد پاسخ می داد

- صبر داشته باشید همه خانمها وقت زایمان باید این درد رو تحمل کنند.

اما باجی علی رغم خونسردیش ترسیده بود اما به روی خودش نمی آورد چرا که من در ماههای اخر بارداری ام به هیچ عنوانی تحرک نداشتم و بچه بی نهایت درشت بود .کیانوش که هیچ گاه او را تا ان اندازه جدی ندیده بودم یک ان از اندازه جدی ندیده بودم یک ان از نظرم دور نمی شد و تمام مدتی که منتظر پزشک بودیم دستم را به دست داشت و دلداری ام می داد .یکبار از او پرسیدم اگر بمیرم چه می کند ؟ و او که سخت براشفته بود محکم گفت

- حرفهای احمقانه نزن تو قوی و سالمی چرا باید بمیری !؟

اما حقیقت ان بود که خودم نیز ترسیده بودم و بیش از هر زمان دیگری خلاء وجود مادر را حس می کردم .باجی هم از همیشه مهربانتر شده بود و از سر تجربه در تحمل درد یاری ام می داد

- نفس عمیق بکش ننه اینقدر الکی جیغ نزن از خدا کمک بخواه .

قریب هفت ساعت بود که من درد می کشیدم واز دکتر خبری نبود دیگر رمقی برایم نمانده بود و گوشه لبم بر اثر فریاد ترک خورده بود .با خود گفتم ای کاش می مردم اما من زنده بودم و هنوز جان در بدن داشتم و شاید هم تاوانه گناهانم را می پرداختم شنیدم که کیانوش هراسان و دستپاگه به باجی گفت

- باید ببریمش بیمارستان .

و باجی با اندوه گفت

- دیگه دیر شده چیزی به وضع حمل خانوم نمونده ممکنه وسط راه زایمان کنه .

تو از کجا می دونی ؟

بچه از جای خودش حرکت کرده .

کیانوشکه سخت بازوهای او را به دست گرفته بود ملتمسانه گفت

- تو می تونی کاری بکنی تو می تونی ؟

باور کردنی نبود من از میان چشمان نیمه باز به مردی می نگریستم که با همه توان و قدرتش به پیرزنی رنجور متوسل شده بود .

- نجاتش بده کمکش کن .

- اما من نمی تونم اقا ممکنه بچه بمیره .

- اونو نجات بده فروغ رو . چون اون واجب تره اونو از این درد رها کن .به خاطر عشق به خدا زن اون داره می میره نگاش کن !

او باجی را بالای پیکر نیمه جان من آورد و تکرار کرد بارها و بارها با صدایی لرزان و به بغض نشسته

- نجاتش بده کمکش کن تو به اون شیر دادی بزرگش کردی .

- کیانوش !

صدایم بی رمق و گرفته بود

- بله عزیزم من اینجام چیزی می خوام ؟

- دارم می میرم .

- طاقت بیار باجی نجات می ده .

- دکتر چی شد ؟

- اون.....اون.....خدای من !

او چه می توانست بگوید وقتی پاسخی نداشت حالت تهوع داشتم و چشمانم سیاهی می رفت . به دست باجی چنگ زدم و گفتم

- نجاتم بده باجی نجاتم بده .

چیزی به غروب نمانده بود که باجی عزمش را جزم کرد و درخواست کیانوش را پذیرفت و در حالی که بی وقفه اشک می ریخت دستور می داد

- اقا اب جوش بیارین به اون دختره بی مصرف هم بگو کهنه و ملافه تمیز بیاره با یه دستمال تمیز که خانم دهنشون بذارن و زبانشون رو گاز نگیرن.

خدای من چگونه توانستم به پیرزنی فاقد علوم پزشکی برای زایمانی به ان سختی اعتماد کنم ؟ اما چاره چه بود مرگ در چند قدمی ام بود و بچه دیگر تکان نمی خورد و من دائم به این فکر بودم که ایا فردا را خواهم دید ؟

فصل بیست و چهارم

چندی پس از اخرین فریادم که با همه قوا کشیدم صدای گریه بچه را شنیدم . آه ! خدا را شکر پس او سالم بود شنیدم که باجی به کسی گفت

- نگاه کن یه دختره یک دختر تپل و مپل درست مثل بچگی های مادرش خوشگل و قد بلند .

نمی دانم چرا دلم می خواست گریه کنم گریه ام چند علت می توانست داشته باشد شادی زنده ماندن تولد فرزند و رهایی از دردی بی امان که تا مرز جنون کشانده بود . نیمه بیهوش بودم که سایه کیانوش را دیدم از فرط شادی پیشانی باجی را بوسید و گفت

- متشکرم باجی می دونستم می تونی .

- اقا شما باید خودتون رو کنترل کنید برای این که بچه پسر نیست .

- حرفهای احمقانه نزن باجی ! در خلقت خدا شک می کنی ؟ اون دختر منه دختر خودم بذار بغلش کنم .

- باید صبر کنید لباسشو تنش کنم .

- همین جوری خوبه اون دختر منه و من پدرشم مادرش چطوره ؟

- خون زیادی ازش رفته باید تقویت بشه و استراحت کنه .

کیانوش به رویم خم شد و گونه ام را بوسید و گفت

- متشکرم ! به خاطر این عروسک متشکرم و به خاطر شجاعتت متشکرم به خاطر همه چیز متشکرم .

قطره اشکی گرم از گوشه چشمم چکید و بر بالش فرو ریخت چقدر دل نازک شده بودم دلم می خواست تنها باشم . نمی دانستم بفهمم چرا زنها در تحمل چنان دردهایی تنها می بودند ؟ رفته رفته به کمک باجی و کیانوش قوای از دست رفته ام را کسب نمودم و قادر شدم سر جایم بنشینم دومین روز پس از زایمان باجی بچه را برای شیر دادن نزد ام آورد و به راستی که دختر قشنگی بود . خلق و خوی باجی هم برگشته بود او با مهربانی گفت

- تصدیق می فرمائید خیلی خوشگله ؟ هنوز نیامده قلب پدرش رو تصاحب کرده اقا کیانوش نمی ذاره قند تو دلش اب شه تا به حال مردی مثل ایشون ندیده بودم .

اقا کیانوش درست می شنیدم ؟ پس باجی کم کم داشت با او مهربانتر می شد خب البته کیانوش هم خیلی تلاش می کرد تا یخ باجی را اب کند و این نخستین باری بود که باجی کیانوش را به اسم صدا می کرد .

- اقا کیانوش از ذوق بابا شدنشون پیشونی منو بوسیدند من که از خجالتم مردم و زنده شدم . این سکه رو هم به من مژدگانی دادند تازه با نهایت تواضع گفتند این خیلی کمه اما بعدا جبران می کنم . ایشون درست مثل اقاها رفتار می کنند خیلی از مردها این مواقع بد خلق میشن بد و براه می گن اما ایشون مثل ادم حسابی ها رفتار می کنند تمام مدتی که شما درد می کشیدید پشت در بودند و هر بار من برای کاری بیرون می رفتم احوالتون رو می پرسیدند . شما باید از ایشون ممنون باشید که انقدر به فکر تون هستند من به پشت گرمی ایشون این کار رو انجام دادم . مهمتر از همه این که برعکس خیلی از مردها که دوست دارند بچه اولشان پسر باشه با به دنیا آمدن دختر تون خیلی خوشحال شدند حتی پدرتون هم سر فیروزه خانم تا این حد.....

باجی حرفش را نیمه تمام گذاشت شاید فکر می کرد با به یادآوری گذشته دلتنگم می کند اما حقیقت ان بود که همه حواس من به انتخاب اسمی برای دخترم مشغول بود . شب وقتی کیانوش برای دادن هدیه نزد امد پرسیدم

- به نظر تو چه اسمی برای این کوچولو مناسبه ؟

- تو چی فکر می کنی ؟

- اگه راستش رو بخوای من از بچگی خیلی به اسم شیرین علاقه داشتم و همیشه دوست داشتم اسمم شیرین بود .

کیانوش بچه را بغل کرد و خوب به صورتش خیره شد انگاه گفت

- واقعا شیرینه ! تو اسم با مسمائی برایش انتخاب کردی شیرین اعتمادی .

قیاف او امیخته ای از چهره من و کیانوش بود او قد بلند کیانوش و موهای لختش را به ارث برده بود و دستهای کشیده و لابن و چشمان مرا . چند روز من توانستم از جایم بلند شوم و زندگی عادی را از سر بگیرم در حالی که هنوز ضعف ناشی از زایمان در من مشهود بود . وقتی دوباره پس از مدتها توانستم به باغ بگذارم پائیز برگهای درختان سر به فلک کشیده باغ را رنگ آمیزی کرده بود . باغبان بیچاره به توصیه من هر چه برگ می ریخت جمع می کرد در حالی که زیر لب غر می زد

- اخه نمی شه که یکی دوتا که نیستند .

بدبخت شاگرد وردستش که تا می ایستاد نفس تازه کند ضربه ای با ترکه می خورد

- بجنب بچه مگه نون نخوردی ؟

- چشم اوستا .

- من نمی دونم تو چی بودی خانوم گیر من انداخت ؟

دیگر قادر بودمبا کیانوش سر یک میز غذا بخورم شیرین هم که حسابی دلش را برده بود کنار ما در گهواره کوچکش حضور داشت .روابط کیانوش و باجی هم خوب شده بود و این از دید کیانوش دور نبود. یکی از شبها که باجی درباره ی پارچه سوغاتی که از رم برایش آورده بودیم حرف می زد پرسید

- پس بالاخره می خوای اونو بدوزی ؟

- بله اقا می خوام ازش یک دست لباس شیکدوزم و سر پیری تنم کنم .

- دیگه ماجرای شارلاتان تموم شد ؟

باجی که تا بنا گوشش سرخ شده و معترض گفت

- خانم شما بد کاری کردید به اقا گفتید .

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت

- باجی باید بدونی دل خانمها خیلی کوچیکه ازش ایراد نگیر .

- شما که از دست من نرنجیدید ؟

- معلومه که نرنجیدم تو باید شیرین منو بزرگ کنی دیگه دانه اونو نه مادرش !

باجی در حالیکه از شدت شادی در پوست خودش نمی گنجید گفت

- من دیگه پیر شدم شما باید به فکر دانه جوانتری باشید .

- تجربه مهمه جوونها که چیزی نمی فهمند .تو که نمی خوای دختر فروغ رو به دست غریبه بسپاری ؟

- حق با شماست پرستارهای امروزی چیزی نمی فهمند خودم اونو بزرگش می کنم . اون بچه ارومیه من بچه سه نسل رو دیدم اما هیچ کدوم به این خوشگلی و ارومی نبودند .

- خوشحالم که تو هم اینو فهمیدی راستش فکر می کردم من فقط چنین احساسی دارم .

او حق نداشت تا خودم حضور داشتم مسئولیت بچه را به دیگری واگذار کند .خودم را کنترل کردم تا باجی ترکمان کند انگاه مثل جرقه از جا پریدم

- تو نمی تونی وقتی من هستم مسئولیت بچه را به دیگری واگذار کنی .

- اون دانه توست .

- هرکسی می خواد باشه ! من دوست ندارم دخترم رو کسی سه نسل پیرتر بزرگ کنه

- خب تو می تونی نظارت کنی .بس کن فروغ تو اید از اون ممنون باشی.

- خنده داره من مادر بچه ام انوقت کسی دیگه ای باید بزرگش کنه !

- خب شاید به این دلیل که من در تو صلاحیت این کار رو نمی بینم .

دهانم از تعجب باز ماند اما نگاه او شوخ و منتظر بود ایا قصد لجبازی با مرا داشت یا جدی می گفت ؟ خشمگین او را ترک کردم و به اتاقم رفتم و فکر کردم او اصلا ملاحظه روحیه مرا نمی کند . این خشم و قهر تا سه روز ادامه داشت من حتی اتاقم را از او جدا کرده بودم تا این که روز سوم با عذرخواهی او قهر میان ما خاتمه یافت و گفت مقصودش این بوده که دارای تجربی کافی نیستم و چقدر من احمق بودم که مقصود او را از این لجبازی کودکانه نمی فهمیدم . من همیشه به نوعی او را نمی شناختم و اعتراف می کنم برای شناختش هم تلاش نکردم . او می خواست به نوعی همه توجه مرا به خودش معطوف کند و همه این لجبازیها از همین دلیل نشات می گرفت که البته من خودم نمی خواستم باورش کنم چرا که او مرد بالغ و عاقلی بود و هرگز وانمود به این حقیقت نمی کرد . همیشه به گونه ای رفتار می کرد که انگار تمایل داشت من به او تکیه کنم و حتی وقتی که به طرز مرموزی به فکر فرو می رفت و نگاهش بر من خیره می ماند مایل نبودم در اسرار فکری اش با او شریک باشم گویی فاصله کاذبی میان ما بود که در هر صورت حفظ می شد .

تا چشم بر هم زدیم دو سال دیگر هم مثل برق و باد گذشت و حالا شیرین ما دوساله بود و تحت حمایت باجی و پدرش حرف اول را می زد . او عشق یانوش بود و من از این جهت به خود می بالیدم ان هم به خاطر داشتن دختری انچنان زیبا و جذاب و بی نظیر دختری که در پایان دوسالگی اش قادر شده بود قلب همه ساکنان خانه را بر باید . هرکس فقط او را یکبار می دید و با او هم صحبت می شد کافی بود که به محبوبیت او اعتراف کند حالا فقط یک چیز کیانوش را رنج می داد و ان هم نداشتن روابط حسنه با فامیل بود !

باور کردنی نبود کیانوش مردی که به همه علایق و عزیزانش در جوانی پشت پا زده بود و به همه شایعات آنان درباره خودش می خندید حالا از این وضعیت ناخشنود و ناراضی بود و علتش هم در شیرین خلاصه می شد . ان روز را ار یاد نمی برم که در این مورد با او بحث شد ما هر دو در محوطه باغ نشستیم و به بازی شیرین نگا می کردیم که کیانوش گفت

- می دونی فروغ ؟ روحیه او برای من میلیونها تومان می ارزه نمی خوام هیچ چیز و هیچ کس باعث برهم خوردن آرامش و شادی اش بشه .

- برای چی همچین فکری می کنی ؟ ایا فکر می کنی چیز خاصی او را ازار می ده ؟

او پس از نگرستن به شیرین در حال دویدن به دنبال توپ گفت

- بله شاید حالا باعث ناراحتی اش نشه اما بعدا خواهد شد و من نمی خوام قبل از ان که دیر باشد اقدام کنم .

- و اون چیه ؟

- مطمئنم تو هم از شنیدنش خوشحال میشی درباره ی رفع کدورت و اختلاف با خانواده هایمان.

- از حرفش جا خوردم به طوری که پرتغال از دستم افتاد و در امتداد استخر چرخید و کنار سنی از حرکت ایستاد . او چه می گفت ؟ ایا هوشیار بود ؟ کسی که ان همه رنج و شایعه را به خاطر غرورش نشنیده و ندیده گرفته بود حالا به خاطر یک بچه کوتاه می امد ؟ این باورکردنی نبود . برای دسترسی به هسته اصلی فکرش با لحنی کیانه امیز گفتم

- تو که به همه اونا می خندیدی حالا چطور برات مهم شدند ؟

- هنوز هم برام مهم نیستند و هنوزم بهشون می خندم می دونی فروغ من در طول زندگی ام هر کاری خواستم کردم و هر ماجرای را تجربه کردم پشیمون هم نیستم اما به خاطر دخترم و برای بعدا باز خواستم نکنه می خوام برخی چیزها رو نادیده بگیرم و حتی در عملکردم تجدید نظر کنم. نمی دونم اگه روزی با چشم گریون بیاد و بگه بچه ها به خاطر نداشتن مادر بزرگ عمه خاله و عمو و دایی مسخره ام می کنند چه حالی پیدا خواهم کرد فقط می دونم دیوونه خواهم شد حالا هر چند کسانی که او به خاطرشون گریه می کنه در نظرم بی اهمیت باشند .

من که به سبب نادیده انگاشته شدنم عصبانی بودم فریاد زدم

- فقط همین ؟ به خاطر اون تو به خاطر اون این کارها رو می کنی ؟ یعنی حتی خواست من هم مهم نیست ؟ چطور که من باید به خاطر دم دم مزاجی تو مضحکه خاص و عام بشم ؟

او میان لبخندی ارام گفت

- چی میگی فروغ ؟ این کار به نفع تو هم هست.

- چی به نفع منه کوچیک شدن ؟

- چه کوچک شدنی ؟ ما تلاش خودمون رو می کنیم یا اونا ما رو می پذیرند یا نمی پذیرند .

از ارامش او عصبانی تر گفتم

- چی داری میگی ؟ یعنی خودم بلندشم برم بچه رو بعد از دو سال نشونشون بدم ؟ مردم چی میگن ؟

- تو می دونی مردم و حرفهاشون هیچ وقت مورد توجه من نبودند .

- اما حالا به خاطر اون داری به مردمی که با نفرت هردویمان را طرد کردند می پیوندی .

- بله به خاطر اون .

- محض رضای خدا دیگه ا من از این شوخی ها نکن .

- من کاملا جدی ام می دونی که جدی ام !

- پس خوب گوش کن من هم جدی ام . من از خیلی ها انتظار داشتم مارو به خاطر خودمون بپذیرند و به خاطر وجود این بچه به دیدنمون بیان اما چنین نکردند حالا هم مایل نیستم خودم رو کوچیک کنم و قطعا به سرم هم ضربه نخورده برام هم فرقی نمی کنه کسانی که تو درباره اشون حرف میزنی اقوام من هستند یا اقوام تو ؟ مدتها طول کشید تا به خودم مسلط شدم میل ندارم وقتی که تو دوباره سیصد و شصت درجه تغییر کردی من هم گام در راهی بگذارم که از آینده اش با اطلاعم . در واقع دوست ندارم خاطرات تلخ گذشته رو زنده کنم .

- تو در انتخاب راهت مختاری اما من تصمیمم را گرفته ام سالها برای خودم و به خاطر لذت خودم زندگی کردم اما حالا می خوام برای اون زندگی کنم . تو چطور مادری هستی که به خاطر غرورت حاضر به فداکاری نیستی ؟

او برگ بزرگی از درخت پشت سرش که به روی سرمان سایه انداخته بود کند و در حالی ه به دقت زیر و روی ان را می نگریست ادامه داد

- من پلهای زیادی رو پشت سرم خراب کردم نمی دونم شاید من هم با همه کله شقی هایم مقصر بودم. شور جوانی در من ایجاد هیجان می کرد و دوست داشتم به همه چیز و همه کس بخندم .

- اما تو هنوز همپیر نشدی .

- باهات فاصله ای ندارم من سی و پنج سال دارم عزیزم .

- آگه اونا تو رو نپذیرفتند چی ؟

- التماسشان می کنیم به پاشون می افتم . برام وحشتناک که روزی بینم دری به روی شیرین بسته است ان هم به خاطر من حالا چه درست چه غلط .

- تو دیگه داری زیادی بزرگش می کنی تا اون موقع یه دنیا وقت داریم .

- همیشه برای هر کاری دیره .

من به او خیره ماندم و متعجب فکر کردم لابد او دیوانه شده چرا انقدر حرفهای او برایم سنگین و نامفهوم بود ایا زندگی با او تا ان درجه مرا دل سنگ و بی عاطفه کرده بود که حتی مایل نبودم به خانواده ام بیاندیشم ؟ اما حقیقت چیز دیگری بود من با مراجعه به عمیق ترین زوایای قلبم حس می کردم دلم برایشان تنگ شده حتی برای ان بنای کهنه و حال و هوایی که در ان زمان داشتم ولی سرگرمی های متعددی که در زندگی کیانوش داشتم مجال یاداوریشان را نمی داد . آمد و رفت های دوستانه موسیقی و تفریح و اجتماعات زنانه !

خوب که دقت می کردم می فهمیدم دیگر کیانوش را در این محافل نمی بینم حالا یا سفرهای متعدّدش را بهانه می کرد یا هرگاه مهمانی داشتیم به بهانه ای ما را ترک می کرد او جدا عوض شده بود دیگر ستاره ای نبود که در مجالس می درخشید . اوایل بقیه سراغش را از من می گرفتند اما رفته رفته همه از یاد بردند که او اسباب اشنایی من با انها شده گاهی فکر می کردم اگر کار من درست نیست پس چرا او هیچگاه در این مورد به من تذکری نمی دهد یا مانع نمی شود ؟

اما زیاد مغزم را به این مساله مشغول نمی کردم و دیری نمی گذشت که از خاطر من محو می شد .

کیانوش نخستین گامش را به سوی مادرش برداشت و دخترمان شیرین را به دیدنش برد و شب وقتی که درباره ی نتیجه کارش پرسیدم در حالی که شیرین را روی پایش نشانده بود و موهایش را نوازش می کرد گفت

- کار سختی نبود لااقل نه انقدر که فکر می کردم شیرین همان دقایق اول دل مادر را برد.

- کسی مانع این کار نشد ؟ کسی اونجا نبود ؟

او با خونسردی گفت

- چرا باورم نمی شه آگه بگم کی ! خواهرم اونجا بود خب رفتارش با من سرد و بی اعتنا بود اما شیرین تونست یخش رو اب کنه . از دور دیدم که شیرین را محکم در اغوشش گرفته بود و به خود می فشرد.

- مادرت چی ؟

- اون به سختی از ریزش اشکش جلوگیری می کرد حتی فکرش را هم نمی کرد که بچه دار شدن تا آن درجه باعث تغییر من شود .

من با تمسخر گفتم

- بله متواضع شدی !

او خشمگین گفت

- آگه لازم باشه بیشتر هم میشم .

سپس مرا با خشم و عصبانیت ترک کرد و من در حالی که می خندیدم به خوردن چای مشغول شدم . نمی توانستم باور کنم او فاصله را کم کند آخر چگونه ؟

درست مَث این که معجزه ای صورت گیرد . قدم بدی برای برادرش بود برادر بزرگش وقصه او جدا شنیدنی بود هر چند که کیانوش حتی برای سوال کردن به من روی خوش نشان نداد اما باجی مفسر خوبی بود چرا که کیانوش در تمام نقشه اش او را به همراه خود داشت .

- اقا کیانوش کمی قنبر ایستادند دلم به حالشون سوخت به من گفتند باجی نمی خوام داداشم با دیدنم ناراحت بشه تو بچه رو ببر تا عموش رو ببینه . هیچ وقت اقا رو انقدر مضطرب ندیده بودم من با شیرین خانوم جلوی در ایستادم تا این که عموی این کوچولو به پایین امد اول منو نشناخت اما بعد که خودم و دخترتون رو معرفی کردم برای چند لحظه جا خورد و با دهان باز بر من خیره شدند وقتی به خودشون مسلط شدند خواستند در رو ببندند که چشمشون به شیرین خانوم افتاد.

عصبانی میان حرف باجی گفتم

- اون دیوونه شده بچه رو برده تحقیر کرده که اون مردک فقط چند لحظه بغلش کنه ؟

- خانوم جون انقدر جوش نزنید براتون خوب نیست اتفاقا اقا کیانوش هم همین رو می گفتند ایشون میگن شاید محبوبیت شیرین خانوم باعث بشه ایشون رو ببخشند.

- پس می خواد از اون استفاده کنه تا خودش رو تبرئه کنه هیچ نمی دونستم انقدر ترسوئه . خب ادامه بده بعدا چی شد ؟

- خان عمو داداش اقا کیانوش چند لحظه به شیرین خانوم خیره شد و بعد جلوی پاهاش نشست شیرین خانوم گفت عمو جون منو دوس داری ؟

- اینا رو پدرش یادش داده ؟

- خوب خانوم کوچولو به حرف پدرشون گوش می کنند عموی شیرین خانوم به سختی خودشون رو کنترل کردند تا کاری نکنند عاقبت هم نتونست و دستش رو بوسیدند و به من تشر زدند که برای چی این بچه رو با این لباس بیرون آوردی ؟ممکنه سرما بخوره ! تو چه دایه ای هستی ؟چند لحظ بعد اقا هم جلو امدند .

ری صندلی جابه جا شدم و گوشم را تیز تر کردم قطعا بینشان اتفاقی افتاده بود .

- اقا اردشیر با دیدن اقا کیانوش دست و پایش را گم کرد و نمی دونم از شدت خشم بود یا اضطراب که می لرزید اخواه اقا بین راه به من گفتند که اگه بتونم با این داداشم روبه رو بشم و مشکلم رو حل کنم می تونم با خشایار هم اشتی کنم .

- از اونا بگو اینا رو بعدا هم می تونی بگی .

باجی کمی رنجید اما ادامه داد

- دو برادر چند لحظه چشم در چشم هم خیره شدند تا این که اقا اردشیر یک سیلی محکم به اقا کیانوش زد من به جای اقا خجالت کشیدم اخواه داداششون نباید جلوی من و خانوم و کوچولو به اقا سیلی می زدند .

- کیانوشچه کرد !؟

- اقا خیلی نجابت به خرج داد و خم شدند دست ایشون رو بوسیدند .

از جا پریده و فریاد زدم

- اون یک احمقه مگه برای نونش به اون محتاج بود ؟

باجی محکمگفت

- شما نباید اینطور صحبت کنید اونا باهم برادرند گوشت هم رو بورند استخوان هم رو نگه می دارند . به نظرم شما خودتون رو از یاد بردید .

- چطور می تونی به من بگی که خودمو گم کردم ؟

باجی گفت

- خیلی بهتره که شما هم با ایشون همراه بشین .

- حالا کار به جایی رسیده که تو باید منو راهنمایی کنی ؟ مگه خود تو یکی از اونا نبودی که با کیانوش مخالف بود ؟

باجی که به واسطه گذشته و حرفهایی که زده بود شرمنده بود گفت

- از اون موقع خیلی گذشته اقا کیانوش حالا دارند تلاش می کنند اشتباهاتشون رو جبران کنند . نمی دونید چطور دو برادر در اغوش هم می گریستند .

با اهنکی ناباور گفتم

- چی میگی ؟ اونا باهم اشتی کردین !؟

- خب اقا کیانوش بارها و بارها در حضور من از برادرشون عذرخواهی کردند .

این دیگر خارج از تحمل من بود با فریاد پرسیدم

- در حضور تو این کاروکردی ؟

و چون تایید باجی را دیدم با عصبانیت بی توجه به باجی از پله ها بالا رفته و بی مقدمه وارد اتاق کیانوش شدم. او در حال مطالعه بود از کی تا به حال مطالعه می کرد ؟ او که به کتاب علاقه نداشت. با دیدن من خونسرد پرسید

- چی شده فروغ ؟ صورتت مثل اینه که دچار برق گرفتگی شدی !

عصبانی به جلو رفتم و کتاب را از دستش بیرون کشیدم و روی میز انداختم و خشمگین گفتم

- اره منو برق گرفته اونم چه برقی برو خدا رو شکر کن که سخته نکردم

- وگرنه چی می شد ؟ به جهنم می رفتی ؟

- همین حالا هم با این وضعیتی که تو درست کردی در بهشت نیستم .

- بس کن فروغ مگه چی شده ؟ من که هر چی خواستی بهت دادم اصلا هم محدودیت نداری دیگه چی می خواهی ؟

- تو چطور تونستی خودت رو اونقدر جلوی باجی تحقیر کنی ؟

ابروان او درهم گره خورد و تمسخر از چهره اش رخت بربست .

- قرار شد به کار من کاری نداشته باشی و باید گردن باجی رو به خاطر خبرچینی بشکنم .

- مگه من غریبه ام ؟ یعنی دوست نداری من چیزی بدونم ؟

- تو خودت جدی نمی گیری و گرنه من خودم به تو می گفتم .

- اخه چی بگی ؟ کیانوش نمی فهمی من چه رنجی می شم ؟ چرا تو باید خودت رو جلوی اونا تحقیر کنی ایا سرت به جایی خورده ؟

نگاهش خیره و مات بود ایا حرفهای مرا نمی فهمید یا برای تمام شدنشان لحظه شماری می کرد ؟ کیانوش از کی ان همه تغییر کرده بود ؟ گویی حرف زدن من با او بی فایده بود انگار با زبان بی زبانی به من می فهماند حرفهای من برایش اهمیتی ندارند. به ناچار از اتاق خارج شدم و هنگام بستن در دیدم که او دوباره کتابش را برای مطالعه به دست گرفت حس می کردم دیگر او را نمی فهمم . چرا او تا ان درجه عوض شده بود ؟ یکبار سعی کردم روانپزشکی را به حضورش بیاورم اما وقتی برای اولین بار با دکتر روبه رو شد در حضور دکتر مرا به باد تحقیر گرفت

- تو احتیاج به دکتر داری یعنی میشه ادمی مثل تو تا این درجه خودش رو از یاد برده باشه ؟ حالا به خاطر خوب بودن باید به دکتر رفت ؟ تو فکر می کنی من دیوانه شدم ؟

دکتر مدتی مات و مبهوت به هر دوی ما نگریست انگاه بی سر و صدا خانه را ترک کرد. ان روز یکی از روزهایی بود که کیانوش چون گذشته عصبانی و غیر قابل کنترل شد و من با خود عهد بستم کاری به کارش نداشته باشم .

فصل بیست و پنجم

تلاش خستگی ناپذیر کیانوش همچنان ادامه داشت. آن روز تصمیم گرفته بود به دیدن خشایار برود پس حتما فیروزه را هم می دید زن برادر خودش و خواهر من. چقدر دلم برایش تنگ شده بود اگر دختر مرا می دید چه می کرد؟ نه نمی توانستم بگذارم بدون من بچه را آنجا ببرد فیروزه چی فکر می کرد؟ همه که نباید از روابط تیره ما با خبر می شدند. پس با این کهمی دانستم کجا می رود اما برای باز کردن باب گفتگو پرسیدم

- کجا میری؟

او در حال پوشیدن کتش گفت

- می دونی که باید فهمیده باشی.

در حال بغل کردن شیرین گفتم

- تو نمی تونی بچه رو ببری.

با تمسخر گفت

- چرا چون تو میگی؟

- من مادرشم.

- من نمی دونم چرا یکدفعه مادرش شدی چون بناست بریم خونه خواهرت ایا به این دلیل نیست که دوست نداری به خاطر نبودن فکرهای نابجا بکنند؟

- مزخرف میگی؟

- پس اگه اینطوره چرا با من نمی یای مطمئنم که برای خواهرت دلتنگی.

باجی برای بازار گرمی گفت

- راست میگن خانوم منم دلم برای فیروزه خانوم تنگ شده.

نگاه غضبناکی به باجی انداختم و انگاه خطاب به کیانوش با لحن نرمتری گفتم

- نمی تونی از رفتن به اونجا منصرف بشی؟

- می دونی که نمی شه.

- اخه خیلی برای من سخته که بعد از چند سال با اون روبه رو بشم.

او برای نخستین بار پس از مدتها با اهنگی مهربان گفت

- همیشه اولش سخته .

با بی میلی گفتم

- فکر می کنم برای جلوگیری از شایعات باید همراهت بیام .

- مطمئن باش که کار عاقلانه ای می کنی .

من و کیانوش و شیرین به اتفاق باجی راهی خانه فیروزه شدیم. قلبم در سینه بی قرار بود اما کیانوش ارام به نظر می رسید دقایق به کندی می گذشت تا این که به خانه اش رسیدیم. خشایار چه برخوردی با ما می کرد ؟ بعد با خودم گفتم دیگر ر کاری بکنم بدتر از کاری که اردشیر با کیانوش کرد نخواهد بود . باجی زنگ خانه شان را فشرد و انقدر طول نکشید که کسی از آن سوی اف اف گفت

- بله ؟

و باجی پاسخ داد

- مهمون دارید .

فیروزه صدای باجی را شناخت

- باجی ؟ توئی ؟! الهی قربونت برم .

بدون شک آنها توسط اردشیر در جریان اتفاقات اخیر بودند و کماکان انتظار دیدنمان را داشتند و این کار ما را اسانتر می کرد . صدای گامهایی که با عجله پله ها را طی می کرد و بعد باز شدن در انگاه چهره شوخ و دوست داشتنی فیروزه . خدایا چقدر فرق کرده بود ! انگار بیست سال از هم دور بودیم . او باجی را سخت در اغوش گرفت و بغضگلوئی مرا فشرد او از بالای شانه باجی مرا دید و من دیگر قادر به کنترل اشکهایم نبودم . باجی کنار رفت و من و فیروزه مقابل هم قرار گرفتیم تا آن لحظه نمی دانستم چقدر برایش دلتنگم ! او با پاهایی لرزان فاصله میانمان را طی کرد و من او را محکم به خود فشردم و او میان گریه زمزمه کرد

- ای خواهر بی وفا .

چرا حرفی که من باید به اومی زدم او به من زد ؟ ارام به عادت گذشته چند مشت به کمرش زدم و گفتم

- تو اصلا منو می شناسی ؟

او دوباره کمی از من فاصله گرفت و در حالی که به دقت سراپایم را می نگرست گفت

- جوانتر شدی نمی دونم شاید چاقتر شدی اما معلومه دوری ما ناراحت نکرده . چند بار به مدرسه ات رفتم اما کسی از تو خبر نداشت همه می گفتند یکباره ترک شغل کردی و دیگه نیامدی .

میان گریه گفتم

- خب به انه ام می امدی ترسیدی به تو خوشامد نگم ؟ یا ترسیدی موقعیت فعلی ات را خراب کنم ؟

او به پائین نگریست و شیرین را دید با حیرت و شادی پرسید

- دخترته ؟

- اره دخترم به خاله سلام کن .

- سلام خاله جون الهی فدات بشم پس شیرین که میگن توئی ؟!

میگن ؟ کی می گفت ؟ بدون شک کار کار باجی بود تمام مدتی که به خانه پدر می رفت درباره ی ما بلبل زبانی می کرد انوقت حتی یک کلامهم درباره ی اونا به من حرف نمی زد . شیرین محکم فیروزه را چسبیده بود پس راست بود که می گفتند مهر می جوشد .

- بیا پائین مادر خاله رو خسته می کنی .

- ولش کن فروغ ای وای منو نگاه کن پاک فراموش کردم تعارفتون کنم بفرمائید تو .

با من من گفتم

- نه.....نه دیگه .

- چرا ؟ تا اینجا اومدید نمی خواید بیاید تو ؟

- اخهاخره

- اخه چی ؟ ناقل چند وقته نیامدی با ما غریبی می کنی !

- نه فیروزه موضوع این نیست .

- پس موضوع چیه ؟ من می خوام خواهرزاده ام رو بیشتر ببینم . بیاین تو الانه که خشایار و بچه ها هم از راه برسند.

- اونا نیستند .

- خشایار بچه هارو برده پارک.

- تو چرا نرفتی ؟

- کمی کار داشتم حالا میای تو یا نه ؟ اینا رو تو خونه هم می تونی پرسی.

باجی که مرا در گفتن حقیقت مردد دید گفت

- اخه خانوم ما تنها نیستیم .

- تنها نیستید یعنی چی ؟ کی با هاتونه ؟

در چهره اش حدسی بود که می رفت به حقیقت بپیوند و من با گفتن حقیقت راحتش کردم

- شوهرم هم هست اون توی ماشینه .

- شوهرت ؟

چقدر این کلمه را با حیرت ادا کرد یعنی هنوز در طول این مدت او را به عنوان شوهر من نپذیرفته بودند یا هنوز قادر به باورش نبودند ؟ حدس این که اینطور فکر کند خونم را به جوش می آورد . یک لحظه لحنم عوض شد

- پس خیال کردی بچه رو از کی دارم ؟

از صراحتم یکه خورد انتظار نداشت اینطور حرف بزنم اما من جدا عوض شده بودم و یاد گرفته بودم بی پرده و صریح حرف بزنم . فیروزه رنگ به رو نداشت ایا هیجان رویارویی با کیانوش به این روزش انداخته بود ؟ آرام چون انسانهای مسخ شده به طرف ماشینی که ان سوی کوچه پارک شده بود چرخید و با دیدن کیانوش گفت

- خدایا به فریادمان برس !

- مگه چی شده ؟ فرشته مرگ رو دیدی ؟

- اگه خشایار بدونه

آرام گفتم

- چه می کنه ؟ دیگه بالاتر از سیاهی ک رنگی نیست تو هم چقدر بزرگش می کنی اردشیر که بزرگشون بود کوتاه اومد.

- د همین دیگه خشایار قسم خورده اگه دیدش خون به پا بکنه تو رو خدا زودتر برین زود برین.

- اون برای دیدن برادرش اومده.

- یا امام هشتم زود برین.

در حالی که من و او به مباحثه با هم مشغول بودیم ماشین خشایار از سر کوچه پدیدار شد هر چند با پای خودم آمده بودم اما با حرفهای فیروزه کمی ترسید و با نگاه نگرانی ام را به کیانوش که همچنان آرام داخل ماشینش نشسته بود منتقل کردم . فیروزه بیاره مثل بید می لرزید او این همه از شوهرش حساب می برد و من نمی دانستم ؟ خوب لید بود شوهرش را بزرگ کند ! خبر نداشت که شوهر من هم کم محبوبیت ندارد و این حقیقت داشت . کمتر کسی را دیده بودم که اگر تصمیم می گرفت به خودش جذب کند قادر به مقاومت باشد . ماشین خشایار مقابل پای ما متوقف شد در حالی که ماتشبرده بود بچه ها سر و صدا کنان از ماشین پیاده شدند و من روی دو پایم نشسته و هر دویشان را در اغوش فشردم . خشایار هنوز قادر به باور نبود حسمی کنم کمی پیر شده بود با این که ظاهرا کیانوش از او بزرگتر بود . او بالاخره از ماشین پیاده شد و حتی جواب سلام باجی و فیروزه را نداد . ایا خواهرزن برایش نان زیر کباب بود ؟

- خاله فروغ خودتی ؟!

صدایش بهت زده ناباور و هیجان زده بود .

- سلام .

- سلام خانوم راه گم کردی ؟

صدایش صدای تحسین به واسطه شهامت برای انجام کاری بود که در نظر هیچ کس ممکن نبود حتی فیروزه هم انتظار چنین برخورد گرمی را نداشت خب البته شاهنامه اخرش خوش بود .ایستادم و به صورت خشایار خیره شدم او در ماشینشرا بست و با گامهایی گیج و لرزان لو آمد .در نگاهشکه خیره در نگاه من بود پرسشی موج می زد اما قبل از ان که یککلام دیگر سخن بگوید صدای بسته شدن در ماشین کیانوش او را به سویدگیری متوجه کرد . او با کیانوش به عنوان برادر بزرگش چه برخوردی می کرد ؟ فیروزه ارام بازوی مرا چنگ زد در چهره کیانوش شهامتی که مدتها قبل رنگ باخته بود فریاد می کرد شهامت رویارویی با علایقی که سالها زیر چکمه های غرور خردشان کرده و رفته بود.

- تو اینجا چه میکنی ؟

- ادمم بینمت.

- توی این خونه به تو خوشامد گفته نمی شه .

کیانوشمتواضع وتسليم در حالی که هر دو دستش را از همشوده بود جلو آمد و ارم گفت

- نذار داداش نذار قبل از به دست آوردن چیزی که دنبالشم اینجا رو ترک کنم .

خشایار فریاد زد

- چی می خواهی ؟ از جون ما چی می خواهی ؟ تو که همه چیز روخراب کردی همه ابادیها رو ویران کردی .

- ابادشون می کنم دوباره تلاشمی کنم .

اشک در چشمانش حلقه زده بود ایا این گریه گریه ای ساختگی بود ؟ حالا او درست در چند قدمی خشایار ایستاده بود .سابقا شنیده بودم این دو برادر خیلی با هم صمیمی و گرم بوده اند.خشایار خواست برگردد که کیانوش با یک دست که روی شانه اش گذاشت او را متوقف کرد ووقتی خشایار به طرف ما برگشت من دیدم که چشمان او هم خیس از اشک است کیانوش در مقابلشایستاد واو سخت در اغوششگرفت اشک در چشمان همه ما حلقه زده بود .انها چیزهایی در گوش هم نجوا می کردند که من نفهمیدم چه می گویند سپس خشایار سر از شانه او برداشت وبا چشمانی غرق اشک به کیانوش گفت

- به جان مادر قسم خورده بودم اگه کله شقی کردی بکشمت اما تو خیلی عوضشدی اعتماد داشتی . دیگه اونطور نیستی مرد شقی انگار زندگی تورو ساخته !

- اما تو پیر شدی .

- غصه تو پیرم کرد .

- جبراناش می کنم جبراناش می کنم.

- بابا...بابا.....

کیانوش و خشایار هر دوبه طرف صدا چرخیدند شیرین پدرش را صدا می زد . خشایار با دیدن شیرین که تا آن لحظه متوجه اش نشده بود یکه خورد کیانوش در حال بغل کردن او گفت

- این دختر منه شیرین شیرین اتمادی.

خشایار در حالی که با دستانی لرزان بغلش می کرد زمزمه نمود

- بیا عمو جون چقدر تو ماهی تو همونی که مادر بزرگت رو بیقرار کردی و حالا از شوق دیدنت خواب نداره ؟

- عمو چرا گریه می کنی ؟

- چشمام می سوزه عمو .

خشایار محکم شیرین را به خود فشرد و گریست ما هم احساس او را درک می کردیم احساسی که پس از سالها عمو می شد چرا که اردشیر و همسرش از نعمت داشتن فرزند بی بهره بودند . او با اهنگی جدی و محکم به کیانوش گفت

- باید به خاطر لجباجتت توی این همه سال بکشمت تو عزیزی به این دوست داشتی رو این همه مدت از ما مخفی کردی خدا به اون غرور کاذبت مرگ بده.

کیانوشکه از فرط غرور به خاطر داشتن چنین دختری در پوست خودش نمی گنجید به ارمان و هاله خواهرزاده های من اشاره کرد و گفت

- بیاین عزیزان من عمو براتون هدیه خریده.

در امتداد نگاهش متوجه فیروزه شد او از نگاه مستقیم کیانوش شرمزده گشت . کیانوشگفت

- جفت مجنون که همه فامیل دوباره اشون حرف می زدند شمائید ؟ نیمه گم شده فروغ ؟ از دیدنتون خوشحالم زنداداش .

فیروزه سر به زیر افکند و ارام گفت

- خوش اومدید اقا کیانوش .

به نظرم اونمی دانست در حضور خشایار باید چگونه با او سخن بگوید و طولی نکشید که خشایار او را از بلاتکلیفی رها کرد.

- فیروزه داداش و زن داداش من پس از مدتها به خونمون اومدن تو همونجا خشکت زده ؟ تعارفشون کن برن داخل .

فیروزه با دهان باز به خشایار خیره شد به نظر می امد از تغییر او شگفت زده شده کسی که تا آن روز ابا داشت همسرش تی با کیانوش روبرو شود داشت فیروزه را مواخذه می کرد که چرا در پذیرایی از مهمان کوتاهی کرده . خشایار که حال او را می فهمید در حالی که همچنان شیرین را در اغوشش می فشرد و هر چند دقیقه یکبار می بوسیدش گفت

- بفرمائید فیروزه غافلگیر شده بفرمائید.

من که و را برای بالا رفتن مناسب ندیدم گفتم

- نه وقت دیگه ای مزاحم می شیم ؟

کیانوش بی تعارف گفت

- کجا بریم خانوم ؟ من تازه باجنابم رو پیدا کردم انتظار داری به همین راحتی از دستش بدم ؟

- اما....

- اما نداره خاله فروغ بفرمائید بالا .

به فیروزه نگریستم اوهم خوشحال بود انصاف نبود شادی شان را زایل کنم .ارمان را به اغوش گرفتم و در حال بالا رفتن گفتم

- چقدر سنگین شدی خاله .

فیروزه در حال گرفتنش گفت

- چکار می کنی دختر مگه جونت زیادی کرده ؟

- چی خیال کردی خواهر ؟هنوز می تونم اگه بخوام مثل گذشته از درخت بالا برم .

هر دوخندیدیم از ته دل و بی هیچ غصه ای .در امتداد پله ها به پشت سرم نگاه کردم چقدر باید از کیانوش سپاسگذار می شدم که اسباب چنان شادی را فراهم کرده بود .

((وقتی که گذشت تا ان اندازه زیباست چرا باید کینه به دل گرفت ؟))

در راه بازگشت به خانه همه ساکت بودیم شیرین در اغوشباجی به خواب رفته بود کیانوش رانندگی می کرد و من در حالی که در صندلی فرو رفته بودم ستاره ها را می شمردم و به حرفهای فیروزه می اندیشیدم به حرفهایی که او در پاسخ به سوالات من زده بود .او در پاسخ به این که گفته بودم پدر و مادر قید مرا زده اند گفت

- تو اشتباه می کنی فروغ مادر و اقا جون از وقتی تو رفتی هرگز نخندیدند و دیگه شاد نبودند .مادر که همیشه بیمار و اقا جون بیشتر از گذشته فریاد میزنه هیچ پدر و مادری نمی تونه برای همیشه بچه اش رو فراموش کند و دیدی که حتی خانواده کیانوش هم علی رغم همه چیزهایی که می گفتند او را بخشیدند به خصوص از وقتی که باجی درباره کیانوش انطور تعریف می کند انها بیشتر دلتنگ تواند.

من با حیرت پرسیدم

- باجی ؟ مگه درباره ی ما هم حرف می زد ؟

- خب معلومه خود من هر بار می دیدمش صدتا سوال ازش می کردم .اگه بخوای حتی می تونم شکل و شمایل خونه ات رو هم توصیف کنم .

- پیرزن بدجنس ! تمام این مدت حتی یک کلام هم به من چیزی نگفت.

- خب اون می خواست تو تنبیه بشی تو روی حرف اقا جون و مادر حرف زدی و حقت بود که در بیخبری به سر ببری . می دونی که باجی جونش به مادر بسته است.

- حالا دمش به من بسته است .

- خب دیگه این از خوش شانسی توئه اون همیشه تو رو بیشتر از ما دوست داشت .

- می دونی فیروزه فکر نکنم بتونم خونه اقا جون برم.

- برو فروغ به حرفم گوش کن اونا شاید اولش با تو وشوهرت بدرفتاری کنند اما بلاخره قبولت می کنند .مادر بی قرار بچه توست مادر شوهر من هم از وقتی اونو دیده بیتاب شده و همه حرفش شده شیرین .بهت تبریک می گم

ازدواج با تو تا این حد کیانوش رو عوض کرده اینو مادر خشایار هم می گفت.

بقیه چه می دانستند ؟ همه این اتفاقات حاصل تصمیم کیانوش بود او مرد با اراده ای بود و هر گاه تصمیم می گرفت کاری کند موفق می شد و انوقت همه چیز و همه کس تحت الشعاع هدفش می گردید .

او از سر شب به هاله و ارمان عشق ورزیده و ستایششان کرده بود و جدا عموی مهربانی بود .ان شب فیروزه خیلی خصوصی به من گفت

- شوهر فوق العاده ای داری من تا به حال نمی دونستم اون تا این حد جذابه !

او انقدر جذاب بود که توانسته بود قلب سخت باجی را نرم کند .آه او چه بود که گاهی دوست داشتم به خود بفشارمش و گاهی که خشمگین بودم دوست داشتم مغلوب و محکومش کنم ؟

ان شب پس از نهادن بوسه شب بخیر بر پیشانی شیرین به اتاق خودمان امدم او کنار پنجره بلند رو به باغ نشسته بود و سیگار می کشید .در اتاق را بستم و بالای سرش ایستادم و دستم را دور گردنش حلقه کردم انگار ذهنش جای دیگری بود چون تازه متوجه من شد با دست ازادش دستانم را فشرد

- شیرین بیدار نشد ؟

- اون باجی رو داره کسی که بیشتر و بهتر از هرکسی مراقبشه .

- بله اون خیلی مهربونه به تو امشب خوش گذشت ؟

- به من که بله به تو چی ؟ اونا با تو مشکل داشتند ایا واقعا از رفتارشون ناراحت نشدی ؟

- اونا هنوز با من رسمی اند حق هم دارند و اگه بگم دلگیر شدم توقع بی جایی داشته ام وبعد باید به خونه پدرت بریم.

از او فاصله گرفته و لبه تخت نشستم و ناگهان مو بر اندامم راست شد از اندیشه رویارویی با پدر دستخوش اضطراب گردیدم .پدر با ان قاطعیتی که مرا طرد کرد بی گمان کوتاه نمی امد.

- چیه چرا مثل موشی که از دست گربه فرار می کنه شدی ؟

مگه من چی گفتم ؟

با اهنکی ساده گفتم

- من نمی تونم من نمی تونم با پدرم رو به رو بشم

او با لجابت گفت

- اگه نیای خودم می رم شیرین رو به دیدن پدربزرگش می برم .

- کیانوش تو چکار می کنی ؟ افتادی دوره و با کاسه قلبت محبت گدایی می کنی ؟ مگه تو در زندگی چی کم داری ؟

- در دنیا بعضی چیزها هست که نمی شه با پول خریدشان بنابراین ارزش داره که ادم برای به دست آوردنشان تلاش کنه .اینو یک روز مادرم به من

گفت وقتی که برای سفرهای مکررم براش سوغاتی های گرانقیمت می اوردم .

- کیانوش !

- ان موقع من جوان و جسور بودم و اوج ارزوها را در پول می دیدم پدرم غرورمو شکسته بود و من در صدد ترمیمش بودم و حالا که خودم پدر

شدم مقصود مادرمو می فهمم .فروغ بذار بهت چیزی اعتراف کنم حالا که یک پدرم خوب فکر می کنم می فهمم که دوست ندارم هرگز بچه ام

کاری رو که من با پدرم کردم با من بکنه.

متعجب گفتم

- کیانوش چی داری میگی ؟ یعنی میگی پدرت درست می گفت حتی درباره ی اون ازدواج فرمایشی ؟

- در ان مورد نه اما شاید می تونستم با روشبهتری بهش بفهمانم.

- اما اون تو رو طرد کرد.

- من هم از خدا می خواستم فکرش رو که می کنم می بینم حتی حاضر نیستم شیرین برای یک ساعت ازم جدا بشه . اون پیرمرد کله شقی بود اما

مواقعی هم پیش می امد که مثل بچه بی ازار بود .خدای من باید در اولین فرصت سر قبرش بروم.

خدایا او چقدر عوض شده بود یا شاید من عوض شده بودم و یا شاید عشق او به شیرین چیزی غیر از درک من بود چیزی که من هیچگاه فکرم را

مشغولش نمی کردم . ان شب با اندیشه پدر و مادر و دیدار با بستگان تا ساعتها خوابم نبرد وقتی هم خوابم برد کابوس دیدم کابوس از درخت

گیلاس بالا رفتن و به زمین سقوط کردنم را .خواب هفت سالگی ام را دیدم سنی که بارها و بارها به خاطر شرور بودنم از پدر با ترکه نازک البالو

کنتک خوردم .حس کردم سوزش دستم را می فهمم .چقدر باید می پرداختم تا دوباره به ان زمان بازگردم ؟به وقتی که اگر هم پدر تنبیهم می کرد

چند ساعت بعد نوازشم می کرد و من همه چیز را فراموش می کردم.

از خواب پریدم شب بود و من در کنار کیانوش بودم مردی که تصور می کردم دیگر او را نمی شناسم .بی اختیار اشک از دیدگانم جاری گردید و بر

گونه ام چکید به راستی چقدر احساس تنهایی می کردم حتی وقتی که همه قیدم را زده بودند همه این اندازه خود را تنها نمی دیدم.

فصل بیست و ششم

کیانوش با وجود تلاش خستگی ناپذیرش هنوز نتوانسته بود به ور کامل یخ خوارو برادر بزرگش را اب کند اما گله ای هم نداشت . در این بین تنها مادرش بود که به غرور او احترام می گذاشت و نمی خواست او در ادامه راهی که آغاز کرده بود سست گردد و از سوی دیگر میل نداشت رشته الفت میان خودش و نوه اش از هم گسسته شود از این رو در حالی که اصلا انتظار آمدنش را نداشتیم به دیدنمان آمد .

ان روز من و کیانوش به صرف عصرانه مشغول بودیم که باربد ورود او را خبر داد . کیانوش مثل فنر از جا پرید و با دستپاچگی که من همیشه حس می کردم با ان بیگانه است دور خودش می چرخید . از اضطراب او من هم دست و پایم را گم کردم و برای سرعت بخشیدن به کارها دائم باجی را صدا می زدم

- باجی لباس شیرین رو عوض کن قهوه درست کن یک سر به اتاق من بیا کمکم کن.

عاقبت هم فریاد اعتراض باجی به اسمان برخاست

- خانوم جون مگه من چندتا دست دارم ؟

باربد هم به دستورات کیانوش عمل می کرد و مثل جوجه ترسیده بیرون می رفت و داخل می آمد . کیانوش از او پرسید

- چی شده مگه نگفتی خانوم دارن میان ؟

- بله اقا

- مگه ماشین نداشتند.

- چرا اقا خودشون خواستند پیاده بیان تا باغ رو ببینن .

فریاد زدم

- خب اینو از اول بگو تا ما انقدر عجله نکنیم .

کیانوش گفت

- به هر حال ما باید تا مسیری از باغ رو به استقبالشون بریم.

رنجیده با لبانم شکلک در اوردم هنوز نیامده انقدر مهم شده بود . کیانوش که ناراحتی ام را درک کرده بود با مهربانی گفت

- عزیزم اون بار اولیه که به خونه من می یاد و من دوست دارم هیچ چیز جای ایراد داشته باشه مطمئنم که تو هم همینو می خوای .

- اما مادر خودش خواسته از جلوی در پیاده بیاد تا باغ رو ببینه بهتر نیست ما جلوی ساختمان منتظرش بایستیم ؟

باجی طبق معمول دخالت کرده و گفت

- نه خانوم بهتره شما برین دست بوس ایشون منم شیرین خانوم رو میارم .

با بی میلی به همراه کیانوش وارد باغ شدم در حالی که با دست راست بازوی کیانوش را به دست داشتم و از فرط هیجان اب دهانم خشک شده بود. کیانوش هم ساکت بود و فقط به روبرو می نگریست سکوت میان ما را فقط صدای پاهایمان بر روی زمین می شکست. پس از طی کردن مسافتی نه چندان طولانی با مادر کیانوش مواجه شدیم. او جدا پیرزن با صلابتی بود پیرزنی که حتی با این که یکبار در عمرش بچه هایش را تنبیه نکرده بود اما همچنان حرفش بها داشت. او عشق کیانوش بود و کیانوش هم عشق او. این مساله را قبل از ازدواجم با کیانوش از زبان خودش شنیده بودم.

او با گامهایی لرزان به ما نزدیک می شد در حالی که دختر جوانی که قطعا خدمتکارش بود کنارش گام بر می داشت و ساک نسبتا بزرگی را در دستش می فشرد. ایا خیال داشت چند روز نزد ما بماند؟ ناخودآگاه از اندیشه چند روز زندگی در کنار او قلبم فرو ریخت. کیانوش گامهای بلندی بر می داشت و مرا دنبال خودش می کشید البته من مادرش را قبل از ازدواج بارها دیده و از فیروزه درباره اش بسیار شنیده بودم و باجی هم خیلی از او تعریف می کرد اما من با این وصف نمی دانستم برای من به عنوان مادر شوهر چگونه خواهد بود و همین اندیشه باعث دلهره و اضطرابم بود. کیانوش سخت مادرش را در اغوش گرفت و مادرش با آرامش خاطر سر بر سینه اش نهاد و اشک شوق ریخت. چقدر پیرزن در اغوش کیانوش کوچک و نحیف بود درست مثل بچه ای میان بازوان پدر.

خدمتکارش به من سلامی داد و مثل مجسمه سر جایش ایستاد. وقتی مادر کیانوش از کیانوش فاصله گرفت متوجه من شد و من در حالی که سعی می کردم لبخند لرزانم را بر لب حفظ کنم دو قدم جلوتر رفتم و خم شدم تا دستش را ببوسم اما او دستش را عقب کشید و با هر دو دست سرم را به دست گرفته و پیشانی ام را بوسید. ناگهان بغض گلویم را فشرد فکر می کنم به یاد مادر خوبم افتادم. چه بوی خوبی می داد بوی خوب تسکین همه اضطراب و دلهره ام به یکباره از وجودم رخت بربست و فکر کردم اصلا رعب انگیز نیست. کیانوش معترض گفت

- مادر چرا نگذاشتید ماشین شما رو تا جلوی ساختمان بیاړه؟

- می خواستم باغ رو خوب ببینم.

- خوش امدی مادر نمی تونی بفهمی با امدن ناگهانی ات چقدر غافلگیر شدم.

- برو پسر شیطون تو همیشه با همین زبونت کار تو پیش بردی. حتما قلب زنت رو همینطوری دزدیدی؟

خون به چهره ام دوید و سر به زیر افکندم. مادر شوهرم با مهربانی گفت

- ازش راضی هستی فروغ جون؟

لب به دندان گزیدم و همچنان سکوت کردم او در ادامه گفت

- به نظر من کیانوش داشتن چنین همسری از استحقاق تو خارجه.

- مادر؟ ببینید می تونید کاری کنید که دیگه ازم حساب نبره؟

- تو فامیل ما همه مردها باید مطیع همسرشون باشند و تو هم اگر پس من باشی باید.....

کیانوش هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و با لحنی شوخ گفت

- من تسلیمم فروغ خودش می دونه که مالکقلب و روح منه.

ایا واقعا انطور بود ؟چقدر شنیدن ان جمله پس از مدتها از زبان کیانوش برایم لذتبخش بود درست مثل ارامشی که در نوسان بر من حاکم شد .کیانوش میان من و مادرش قرار گرفت ویکی از دستانش را دور کمر مادرش و دست دیگرش را دور کمر من حلقه کرد و گفت

- امیدوارم خسته نشین مادر.

مادر شوهرم با مهربانی گفت

- نه اینجا شیب تندی نداره .

کیانوش حین حرکت برای این که توجهش را به من نشان دهد چند بار فشار ملایمی به کمرم وارد ساخت او می خواست به من ثابت کند که حضور مادرش باعث نشده مرا از یاد ببرد و این در حالی بود که خدمتکار مادر شوهرم پشت سر ما می امد .از ان سوی کیانوش می توانستم با دقت بیشتری به مادر شوهرم نگاه کنم .پوست سفیدی داشت درست برعکس کیانوش اما با گذشت سالها با وبروز علائم پیری هنوز می شد به شباهتشان پی برد .

وقتی به ساختمان رسیدیم از دیدن ان منظره لبخند بر لبانم نقشبست .ساختمان ما در حد خودش با شکوه بود به خصوصکه باجی خلاقیت به خرج داده بود و همه خدمتکارها به ردیف مقابل ساختمان ایستاده بود حتی باغبان با لباس ژولیده و پسر وردستش که اب بینی اش همیشه تا روی لب بالایی اش اویزان بود و مرا کلافه می کرد. نمی دانم چه ضرورتی به حضور او بود ؟ باجی شیرین را به روی زمین گذاشت و او به طرف ما دوید مادر شوهرم دو قدم جلو امد و شیرین با مکتی از سر شرم به اغوشش رفت .مادر کیانوش اعتراف کرد که

- عزیز خوشگلم این همه راه رو به خاطر دیدن تو امدم .

شیرین هم خوب بلد بود جای خودش را باز کند .باجی جلو امد و با احترام گفت

- سلام خانوم بزرگ احوال شما چگونه ؟

مادر شوهر با به یاد آوردن باجی گفت

- شما چطورید باجی خانوم ؟از کوچولوی ما که خوب نگهداری می کنید ؟

- از دو چشمم بیشتر شما خاطرتون اسوده باشه .

مادر شوهرم با نگاهی پرسش گر به بقیه نگریست کیانوش گفت

- اونا خدمتکارهای خونه اند.

من زیر چشمی به او نگریستم انتظار داشتم در چهر ه اش

بهت و حیرت ببینم اما او فقط لبخند زد و خطاب به من گفت

- فروغ عزیزم تو نیازی به این همه مستخندو نداری چون در اینصورت زود پیر میشی. ادم وقتی سرش گرم باشه دیرتر پیر میشه تو هم که شاغل نیستی .

ناراحت شدم و اندیشیدم هرکاری هم بکنم او همان مادر شوهر است او با مهربانی گفت

- من می توانم تجربیاتم رو در اختیار بذارم .

کیانوش آرام ب من نگریست و چشمتی که به من زد او حق نداشت وقتی پس از سالها به خانه من می آمد ایراد بگیرد . حالا حتما اولش بود فکر می کرد من چه می کنم ؟ لابد تصور می کرد من دارایی پسرش را به باد می دهم و وقتی وارد ساختمان شدیم باجی به یکی از دخترهای خدمتکار گفت که خدمتکار مادر شوهرم را برای گذاشتن اسباب و ساکش به اتاق مخصوص مهمانها در گوشه غربی طبقه اول هدایت کند و انگاه خودش برای سرکشی به اشپزخانه و دادن دستور برای تهیه شام ما را ترک کرد . کیانوش مادرش را تا نشستن روی مبل همراهی کرد و انگاه خودش کنار من نشست و مطابق معمول پاهای بلندش را روی هم انداخت و سیگارش را روشن کرد

به اصرار مادرشوهرم شیرین روی پاهایش نشست و او به حرف زدن با شیرین مشغول شد ما در سکوت به ان دو خیره شدیم . باجی وقتی قهوه آورد برای بردن شیرین جهت دادن عصرانه از مادر شوهرم اجازه خواست و چون او موافقت نمود با بچه ما را ترک کرد . پس از رفتن او مادر کیانوش گفت

- اون بچه بی نظیریه من نوه های دیگه ای هم از خشایار و خواهرت دارم اما اعتراف می کنم هیچ کدام این نمیشن.

بی گمان اگر فیروزه پیش ما بود و میشنید خودش را هلاک می کرد . مادر شوهرم در حال نوشیدن قهوه به اطراف نگریست و انگاه در حالی که من مضطرب چشم به دهان او دوخته بودم و خود را آماده شنیدن هر ایراد دیگری کرده بودم گفت

- کیانوش باید بگمتو در داشتن چنین همسری با این سلیقه بسیار خوش شانسی حتی یک ذره هم نمی شه تو رو به خاطر انتخابش سرزنش کرد . هر چیزی خیلی خوب سر جای خودش قرار گرفته می دونی عزیزم یک خونه نماینگر سلیقه کدبانوی خونه ست.

کیانوش به من نگریست و لبخند زد و با دست چپش دست مرا روی لبه چوبی مبل فشرد به نظرم عقاید و نظریات مادرش برایش خیلی مهم بود و افتخار میکرد که من مورد توجه اش واقع شدم . کیانوشپساز صرف قهوه دست مادرش را گرفت تا نقاط دیگر خانه را نشان دهد و من نیز فرصتی یافتم تا به شیرین و اشپزخانه سری بزنم . او پیرزن شیرینی بود که انصافا حتی ایرادهایش رنج اور نبود . وقتی با نظارت من میز شام چیده شد کیانوش صندلی بالای میز را برای مادرش عقب کشید و وقتی او پشت میز قرار گرفت ما هم در دو طرفش نشستیم و بارید شمعدانهای روی میز را روشن کرد . سکوت میانمان را کیانوششکست

- مادر تا کی می خوای لباس تیره به تن داشته باشی ؟

انتظار داشتم مادرش از این سوال برنجد اما او با مهربانی گفت

- پسرم لباستیره برای سن و سال ما بهتر و وزین تره این طرز لباس پوشیدن من علت خاصی نداره .

کیانوش ابروی راستش را به علامت ندانستن مقصودش برای من بالا برد و دوباره به خوردن مشغول شد من هم که از نوجوانی از مادر شنیده بودم دختر باید در حضور مادر شوهرش حتی المقدور کمتر سخن بگوید تا لازم نبود حرف نزدن فقط یکبار به بارید اشاره کردم که برای مستخدم مادرشوهرم در اتاق خدمتکار ها غذا می خورد خوب رسیدگی کنند زیرا میل نداشتم جای هیچ ایرادی باقی بگذارم . شام به انتها رسید و ما اتاق

پذیرایی را به قصد اتاق نشیمن ترک کردیم باب گفتگویی باز شد که من از ساعتها قبل انتظار شنیدنش و شروعش را داشتم. مادرشوهرم با شادی که می کوشید پشت پشت نقاب آرامش حفظش کند به کیانوش در حال پوست کندن خیار گفت

- شنیدم که نزد برادرانت هم رفتی این درست ترین کاری بود که کردی. ایا رفتار اونا با تو خوب بود ؟

کیانوش با لبخندی تلخ گفت

- رفتار خشایار که به برکت حضور فروغ خوب بود هر چند که مثل گذشته نبود اما اردشیر

مادرش با لحنی گرم گفت

- اون حالا جانشین پدرته نباید ازش انتظار داشته باشی اما شنیدم که مهر دخترت به دلش افتاده و خواهرت هم تا ساعتها بعد از رفتنت اشک ریخت . تو یک سد رو به روی کشتزار شکستی و همه چیز رو نابود کردی ولی فرصت زیادی برای جبرانش هست ناامید نشو.

کیانوش با ان زبان بلندش ساکت گوش می داد ایا او جادو شده بود یا اشتباهاتش را قبول داشت و حالا در صدد جبرانشان بود ؟ تا پاسی از شب گفتگوی انها ادامه داشت و انتهای شب مادر شوهر پیرم ابراز خستگی نمود و با راهنمایی یکی از دختران خدمتکار با اتاقش رفت و من دقایقی بعد برای گفتن شب بخیر با کیانوش راهی اتاقش شدم . کیانوش در زد و با اجازه او هر دو وارد اتاق شدیم . مادرشوهرم موهایش را باز کرده و در لباسی بلند لبه تخت نشسته بود با دیدن ما لبخند بر چهره اش نقش بست . کیانوش گفت

- برای گفتن شب بخیر مزاحمت شدیم مادر.

مادرش از او تشکر کرد و شب بخیرش را پاسخ گفت و نگاه از من خواست روی مبل بنشینم . من به کیانوش نگریستم او هم متعجب بود مگر او خیال خوابیدن نداشت . کیانوش هم کنار من نشست که مادرش گفت

- تو می تونی بری .

کیانوش به شوخی گفت

- یعنی من مزاجم ؟

او هم با همان لحن پاسخ داد

- به نوعی بله .

- بسیار خب پس شب بخیر .

من رفتن او را تا بسته شدن در با نگاه دنبال کردم و از تنها بودن با مادر کیانوش دستخوش اضطراب شدم و شاید دلیلش این بود که به چشم مادرشوهر به او می نگریستم . برای پایان گرفتن سکوت میانمان گفتم

- خانوم جون ایا اشتباهی از من سرزده یا به چیزی احتیاج دارید ؟ اگه اینطوره بفرمائید چون من هنوز ان اندازه شمارو نمی شناسم بی تجربه ام.

او با مهربانی دستم را فشرد و گفت

- اینطور نیست از تو نه ایرادی دیدم و نه به یزی احتیاج دارم .چی سبب شده اینطور فکر کنی ؟ایا به نظرت من پیرزن غرغروی میام ؟

صراحت و صداقت او در حالی که اینقدر دوستانه پرسشی کرد مرا حیرت زده نمود پس از مکث کوتاهی که طی ان به خود مسلط شدم به سرعت گفتم

- نه خدای من !هیچوقت .

ای خنده کوتاهی کرد و گفت

- از این طرز صحبت شگفت زده نشو می تونی درباره ی من از خواهرت سوال کنی .

- اون شما رو مثل مادرمون دوست داره .

- من هم با عروسام دوستم و مثل دخترم دوستشون دارم اما خدا منه بیخشه که همیشه کیانوش و اینده اش بیشتر از سایر پسرهام علاقه داشت پس طبیعیه که تو هم برام فرق داری می خواستم اینو بدونی .

به صورتش خیره شدم چیزی جز لبخند و مهربانی نبود ومن هم لبخند زدم و همچنان منتظر ماندم .

- خدا رو شکر که قبل از مردن تونستم تغییرات کیانوش رو بینم و به هیچچیز هم نمی تونم ربطش بدم جز ازدواج با تو .می ونم تو دختر نجیبی از یک خانواده سرشناسی و فقط عشق تو نوست اونو تغییر بده .می بینم که عاشقانه دوستت داره خواستم بمونی ازت تشکر کنم تو مثل فرشته نجاتی و با فداکاریت باعث اتصال رشته بریده الفت شدی .

دستی به موهایم کشید و ادامه داد

- تو خیلی مهربونی و من می دونم ارزشت بالاتر از کیانوش بوده و باید بدونی هیچگاه از نظر من دور نیست .اون پسر بلند پرواز و جسور و کله شقیه .

بلافاصله گفتم

- نه اینطور نیست .

- اوه عزیزم در گذشته که اینطور بود ومن همیشه نگرانش بودم من می دونم که تو به خاطر ازدواج با او قید عزیزانت رو زدی و من خیلی متاسفم .

بغض گلویم را فشرد فکر تکرار خاطرات سالهای بی کسی ام رنجم می داد و به سختی اشکم را کنترل می کردم تا روی گونه ام نچکد .صدای او گرم و مهربان بود و اصلا صدای یک مادر شوهر نبود .او دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت و من ارزو کردم که ای کاش دستش را بر ندارد .او با درک وجود اشک در دیدگانم با اهنکی پر مهر گفت

- عزیز من می دونم اگه بخوام مثل مادرت بهم اعتماد کنی چیز زیادی از ت خواستم اما اگه می تونی لطفا روی من حساب کن .بگو بینم ایا

کیانوش در طول این مدت قادر بوده خلاء تو رو به عنوان شوهری دلسوز و مهربان پر کنه ؟ ایا از او راضی هستی ؟

میان گریه ایکه دیگر قادر به کنترلش نبودم گفتم

- بله.

او نفس راحتی کشید و با لبخند در حال زودودن اشکهایم گفت

- خدا را شکر اگر غیر از این بود من مجبور بودم تنبیهش کنم.

من با حیرت به او خیره شدم ! مرد سی و چند ساله را تنبیه کند ؟ او با درک حیرت من گفت

- می دونی اون خیلی به من وابسته است اگر غیر از اینی بود که گفתי طردش می کردم به خدا قسم طردش می کردم .

لحش جدی و مصمم بود مگر من چه کرده بودم که شایستگی این همه دفاع و تعریف را در من می دیدند ؟ با خود فکر کردم حتی یک سر سوزن نمی توان کیانوش را به خاطر عشق به مادرش مواخذه کرد. او دستمالی به من داد و گفت

- عزیزم شنیدم که کیانوش قصد داره به دیدن خانواده ات بره این حقیقت داره ؟

- بله.

- نظر تو چیه ؟

دوباره بغض گلویم را فشرد چقدر دلم گرفته بود و با لحنی بغض الود گفتم

- نمی دونم چی بگم خانوم جون.

- می دونم برای تو سخته که پس از سالها اینطور بی مقدمه به دیدنشون بری خب حق داری.

او سر به زیر افکند و رنگ صورتش به سرخی گرائید قصدم ناراحتی او نبود به سرعت و با عجله دست را به دست گرفتم و گفتم

- حالتون خوبه خانوم جون ناراحتتون کردم ؟

او دست مرا با هر دو دستش پوشاند و با مهربانی گفت

- حالم خوبه عزیزم فقط برای تو ناراحتم تو که به خاطر اشتباهات کیانوش قربانی شدی . می دونم که دلتنگ مادرتی و لب باز نمی کنی این نشانگر شخصیت توست . روزی تو به ما کمک کردی و به کیانوش من که همه طردش کرده بودند بها دادی حالا من هم باید به خاطر تو کاری بکنم . می دونم که محبتت رو جبران نمی کنه اما خب من هم باید کاری بکنم.

- چه کاری خانوم جون ؟

- پدرت سابقه دوستی دیرینه اس با خانواده ما داره و حتما می دونی پدر مرحوم کیانوش یکی از دوستان نزدیکش بود . من می تونم خودم با شما پیام پدرت به خاطر من کوتاه خواهد امد.

اشکم سرازیر شد و من در حال پاک کردن ان اندیشیدم حالا برای دیدن خانواده ام باید متوسل به دیگران شوم . او دست مرا فشرد و با مهربانی گفت

- فقط چند روز دیگه مونده بعد می تونی مادرت رو بینی این کمترین کاریه که از دست من بر می یاد .من با پدرت صحبت می کنم و این وظیفه منه . از تو هم تشکر می کنم که در طول این مدت صبوری به خرج دادی و حوصله کردی تا اون خودش رو پیدا کنه من همیشه فکر می کردم تنها عشق یک زن می تونه اونو تغییر بده .ازت می خوام باز هم مراقبش باشی و همینطور مراقب خودت.

نفهمیدم چگونه گفتم

- قول می دم.

چهره او خسته بود از جا برخاستم و بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم

- من دیگه تنهاتون می دارم شما باید استراحت کنید.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدایم کرد

- فروغ جان ؟

به طرفش برگشتم

- چند لحظه بیا اینجا .

من جلو رفتم و لبه تختش نشستم او از کیف کنار تختش گردنبندی را بیرون کشید و مقابلم گرفت و با مهربانی گفت

- بگیر دخترم.

- این چیه خانوم جون ؟

- قابل تو رو نداره هدیه ازدواجته . اینو مادرم به من داده بود وقتی که با پدر کیانوش ازدواج کردم حالا مال توست.

با امتناع گفتم

- نه نمی تونم قبول کنم خانوم این مال خودتونه.

او گردنبند را کف دستم گذاشت و گفت

- شب بخیر .

ناگزیر تشکر کرده و شب بخیرش را پاسخ گفتم و اتاقش را ترک کردم وقتی در اتاقشرا بستم به گردنبند خیره شدم گردنبند عتیقه و گرانبهائی بود .ارام وارد اتاق خودمان شدم کیانوش خوابش برده بود و فراموش کرده بود پتویش را روی خودش بیاندازد . گردنبند را مقابل آینه گذاشتم و آرام به بستر خزیدم و پس از پوشاندن روی کیانوش به خواب رفتم.

فصل بیست و هفتم

وقتی به اتفاق مادر شوهرم و کیانوش مقابل در منزل پدرم از ماشین پیاده شدم قلبم لرزید. خانه هنوز با اقتدار همیشگی اشپا برجا بود و هیبت و اراستگی اش نشان از کاردانی صاحبش داشت. مادر شوهرم دست سردم را به دست گرفت و با مهربانی گفت

- بد به دلت راه نده .

کیانوش هم علی رغم ارامشش مضطرب بود. باجی زنگ خانه را فشرد و طولی نکشید که در باز شد . کیانوشگفت

- مادر بهتر نیست ما بیرون باشیم تا شما.....

مادرش بلافاصله گفت

- نه بهنره همراه من بیائید.

قطعا فیروزه هم انجا بود و توسط مادرشوهرم از قضیه اطلاع داشت . صدای پدر آمد که بی حوصله از روی ایوان فریاد زد

- بفرمائید.

چقدر صدایش تنم را لرزاند چند ثانیه چشمانم را برای تجسمش روی هم گذاشتم سپس ما کنار ایستادیم تا مادرشوهرم وارد خانه شود . صدای پدر آمد که با دیدن او با لحنی شادمان گفت

- به به صفا آوردید خانم منور فرمودید بفرمائید .

مادر شوهرم گفت

- تنها نیستم آقای صولتی

پدر با رضایت خاطر و بی درنگ گفت

- قدم همراهتون هم به روی چشم ما. خانوم ؟ خانم اعتمادی تشریف آوردند.

مادر شوهرم به ما اشاره کرد و ما به اصرار ابتدا باجی را به داخل فرستادیم . پدر با دیدن باجی گفت

- خانوم ایشون که غریبه نیستند خودشون صاحبخانه اند.

به اشاره مادر کیانوش شیرین هم وارد شد و به دنبالش من و کیانوش . با دیدن پدر به دست کیانوش چنگ انداختم خدایا چقدر پیر شده بود. بغض گلویم را فشرد چانه پدر هم لرزید و طولی نکشید که مادر و فیروزه هم روی تراس آمدند آه خدایا مادر هم پیر شده بود ایا غصه من با آنها چنین کرده بود ؟ پدر در مرحله کوتاهی از زمان تحت تاثیر احساسش بر جا میخکوب شده بود اما وقتی توانست به خودش مسلط شود با قاطعیت گفت

- تو اینجا چه میکنی ؟ مگه نگفته بودم دختری به اسم تو ندارم ؟

مادر شوهرم به عوض من گفت

- چرا گفته بودی آقای صولتی عزیز اونا با ما اومدند.

- نمی تونم قبولشون کنم جایی که من هستم نباید اونا حضور داشته باشند و جایی که اونا باشن من نیستم .زود این خونه رو ترک کنید وگرنه.....وگرنه

- اگر اونا رو بیرون کنی درست مثل اینه که منو بیرون کردی و به خدا قسم اگر از این خونه برم دیگه نمی شناسمت حداقل نباید منو جلوی اونا تحقیر کنی .

مادر چشم از من برنمی داشت ودائم پشت سر پدر اشک می ریخت و التماس می کرد

- بذار بچه اشرو ببینم فقط چند لحظه .

مادرشوهرم شیرین را در اغوش گرفت و گفت

- این نوه توئه من می خواستم اونو ببینی .اونا بچه های ما هستند ما باید اشتباهاتشون رو نادیده بگیریم .من سالها پسر رو طرد کردم و با درد خودم سوختم و ساختم تو هیچ می دونی شوهرم از غصه چی مرد ؟ تو به اون بیشتر از هرکسی نزدیک بودی و قطعاً می دونی گذشته ها گذشته برای یک لحظه چشت رو به روی اشتباهاتشون ببند و انها را به خاطر من ببخش به خاطر من که یک مادرم .امروز اینجام تا واسطه این کار باشم برای این که تا اخر عمر به دخترت مدیونم اون کیانوش مرا به من بازگرداند و من هم می خوام اونو به تو برگردونم .

پدر با صلابت گفت

- من که نمی تونم هر وقت شما اونا رو بخشیدید منم اونا رو ببخشم اون دختر از دستور من سرپیچی کرده و باید تنبیه بشه و اصلاً هم برام مهم نیست چه زجری می کشه چون اون دختر من نیست .

پدر چرخید تا داخل خانه برود که مادرشوهرم با همه وجودش محکم فریاد زد

- صولتی ؟

پدر به طرفش برگشت و مادرشوهرم در حالی که شیرین را در اغوش داشت نزدش رفت و شیرین را جلوی پایش زمین گذاشت و گفت

- حتی نمی خوام چند لحظه نوه ات رو ببینی ؟

پدر روی از شیرین برگرداند همه منتظر واکنش او بودیم .شیرین معصومانه به صورت پدر خیره شده بود و پدر به سختیمقاومت می کرد خواست به داخل خانه برود که شیرین به زمین افتاد و پدر ناگهان متوقف شد . مادر خواست او را بلند کند که مادرشوهرم مانعش شد سپس پدر خم شد و او را از زمین بلند کرد و به صورتش خیره شد . به نظرم در چهره او چیزی می دید که انقدر دقیق نگاهش می کرد .مادرشوهرم گفت

- مرد تو در قلبت عشق داری تو هنوز به بچه ات علاقه داری وقتی طاقت نداری او حتی روی زمین بیافتد نمی تونی ادعا کنی قادری اونو فراموش کنی .به صورت این بچه خوب نگاه کن چی در اون می بینی ؟ انگار اونا بچه شدند فکر می کنی چی باعث شده اونا تغییر کنند ؟ وجود همین بچه ! اونا حالا خودشون پدر و مادرند و حال مارو خوب درک می کنند .یک روز به اعتمادی هم همین رو گفتم اما اون نشنیده گرفت شاید اگر لجابت و کینه او نبود سالها قبل این ماجرا به پایان رسیده بود.

او با صدای آرامتری که ما به سختی شنیدیم ادامه داد

- اصل اونا هستند که به هم علاقه دارند من یک شبانه رز اونجا بودم و همه چیز رو دیدم . من به تو اطمینان می دم که دخترت خوشبخته و حالا هم به میل خودشاینجاست .

من ارام به طرف پدر رفتم و وقتی درست به چند قدمی اش رسیدم ایستادم مادرشوهرم گفت

- فروغ جان دست پدرت رو ببوس .

اشک از دیدگانم سرازیر شد تصویر پدر تار بود و میان امواج اشک می لرزید خم شدم و دستشرا بوسیدم پدر هم بغض کرده بود با صدایی به بغض نشسته گفت

- ای دختره پدر سوخته تو به کی رفتی که انقدر کله شق و لجبازی ؟

به اغوشش خزیدم هنوز بوی همان ادکلن را می داد بویی که هیچگاه از مشامم نمی رفت ونمی دانم چرا زبانم بند آمده بود و فقط گریه می کردم صدایی شنیدم که گفت

- فروغ جان برو کنار بذار منم اقاچون رو ببینم .

به عقب برگشتم کیانوش بود .مادر که دید من از پدر جدا شدم محکم مرا به خود فشرد و کیانوش هم با ان قد بلندش خم شد تا دست پدر را ببوسد اما پدر نگذاشت و جدی گفت

- اگر چه هنوز هم نمی تونم باور کنم که دامادم شدی اما باجی همیشه سنگت رو به سینه میزد . تو فرق کردی پسر و ظاهرا من اینو اخر از همه فهمیدم حالا چه بخوام و چه نخوام اش کشک خاله است .

مادرشوهرم گفت

- به شرطی که روزی بشنوم بگی این یکی از داماد اولم هم بهتره .

فیروزه معترض گفت

- وای خانوم جون ! خشایار هم پسر تونه یک کم هم از اون تعریف کنيد .

همه به حرف فیروزه خندیدیم و بعد به اصرار مادر وارد ساختمان شدیم وقتی فقط من و کیانوش و باجی مانده بودیم کیانوش گفت

- باجی ؟

باجی به طرفش برگشت چشمانشاز فرط هیجان مرطوب از اشک بود کیانوش با مهربانی گفت

- اگه تو از قبل زمینه اش را با حرفات فراهم نکرده بودی ممکن نبود .

باجی که از تعریف او هیجان زده شده بود با تکان دست میان گریه گفت

- اقا این حرف رو ننزید من کاری نکردم.

- چرا کردی و من ازت ممنونم فروغ هم ازت ممنونه .

او با روسری اش جلوی صورتش را پوشاند و بی صدا گریست من خواستم ارامش کنم که کیانوشدستم را گرفت و مانع شد و خواست تنهائش بگذارم .

وقتی که ان شب به یاد ماندنی به اخر رسید و ما قصد بازگشت کردیم مادر باجی را به طرف خودکشید و گفت

- تو باید چند روز پیش من بمونی .

اما باجی با نوازش شیرین گفت

- نه خانوم مسئولیت من در قبال شما تموم شده حالا باید به دختر فروغ خانوم برسم .

فیروزه گفت

- همیشه فروغ محبوب تو بود باجی ! یا نکنه فروغ نمی ذاره بمونی ؟

باجی خندید و گفت

- نه خانوم من خودم عادت کردم اقا هم به من لطف دارند اگه جسارت نباشه اچه بیشتر از هر چیزی منو تشویق به ماندن می کنه محبت اقااست .

کیانوش با مهربانی گفت

- تو می تونی بمونی باجی اگه بخوای من حرفی ندارم .حالا دوران تنهایی فروغ به سر اومده و نباید نگرانش باشی .

- نه اقا فقط به خاطر فروغ خانم نیست نمی تونم دست از خانوم کوچولو بکشم .

کیانوش هنگام خداحافظی دست پدر را به گرمی فشرد و گفت

- در اولین فرصت برای رفع کدورت خدمت اقا فرهاد هم می رسم.

اقا جون به سرعت گفت

- نه لطفا این کارو نکن شما هر دو جوانید و اون هنوز از تو خشمگین و عصبانیه .

- هر چی شما صلاح می بینید !

- صبر داشته باش .

- آخه عجله من از ان جهتیه که به زودی می خوام جشنی به خاطر مسائل اخیر برپا کنم و دوست دارم برادر همسرم هم در این جشن حضور داشته باشه .

مادر که زیر نور مهتاب شادی اش به وضوح پیدا بود گفت

- من خودم اونو می یارم هنوز اونقدر پیشش احترام دارم که روی حرف نزنه .

کیانوش دست مادر را بوسید و با مهربانی گفت

- محبتتون رو از یاد نمی برم .

در راه فکر مسائل و حوادث اخیر با شادی ام در آمیخته بود . ناخودآگاه به کیانوش گفتم

- هیچگاه خودم رو تا این درجه خوشبخت حس نمی کردم .

- ایا حالا پشیمان نیستی که می خواستی

- چرا و خیلی خوشحالم که به حرفت گوش دادم .

- زنها اگه گاهی به حرف مردها گوش کنند ضرر نمی کنند .

هر دو به این پیشنهاد خندیدیم و من در حالی که او به رانندگی مشغول بود افتخار کردم که همسرش هستم مردی که در کمتر از دو ساعت همه را به خود مجذوب می کرد حتی پدر را که به سختی می توان یخش را باز کرد . او جدا مرد خوش مشرب و اجتماعی بود و همه او را به خاطر خودش می پذیرفتند و وجود من تنها یک بهانه بود . حس کردم خوشبختی همین یک لحظه است همین لحظه که درکش می کنم . ناگهان قلبم فرو ریخت همیشه همین طور بود وقتی که ادم احساس خوشبختی می کند ناگهان می ترسد که مبادا ان را از دست بدهد و من می ترسیدم که نکند سایه ای بر این خوشبختی تکمیل بیافتد . من بدبختی های بزرگی را پشت سر نهاده بودم و دلم نمی خواست انها را تکرار کنم اما افسوس که مسبب بسیاری از بدبختی ها خود مائیم خود ما با طبع هزار رنگ و هزار برگمان و چطور می شود که کسی نهال ضعیفی را با دست خودش درخت تناوری کند انگاه تیشه بردارد و به ریشه خودش بزند ؟ باجی و شیرین در صندلی عقب به خواب فرو رفته بودند آرام به کیانوش نزدیکتر شدم و زمزمه کردم

- می خوام سرم رو روی شانه ات بگذارم اشکالی نداره ؟

او با محبت گفت

- نه اشکالی نداره .

آه چقدر شانه های او گرم و محکم بود تکیه گاه امنی که اندیشه ترس از هر خطری را از ذهنم دور نمود و انقدر طول نکشید که جاده مه الود و تاریک مقابل دیدگانم محو و محوتر گردید . مگر انسان از تکیه گاهش چه می خواهد ؟ مگر چه چیزی در او جستجو می کند ؟ در همه تکیه گاه ها چه چیز مشترکی هست عشق و محبت و امید پس چگونه می شود تکیه گاه محکمی را به امید تکیه گاه بهتری ترک کرد ؟ نه نمی شود مگر ان که فرد از خوشبختی های مضاعف اشباع شده باشد و حماقت کند درست مثل من که عشق اسمانی ام را به هیچ فروختم و بنای عشق و امید خود را ویران کردم .

آه نمی دانم او چگونه و از کی سایه بر قلب من افکند از همان شبی که کیانوش با جشن مجللش می رفت تا سراغاز روزهای بهتر و زیباتری باشد یا خیلی پیشتر از ان ؟ نه قسم می خورم پیشتر از ان نبود من تا قبل از ان هم عاشقانه به کیانوش علاقه داشتم . گاه فکر می کردم چرا کیانوش باید ان جشن لعنتی را به پا می کرد و او هم حضور می یافت ؟ لعنت به من لعنت به قلب من و لعنت به زبانم . لعنت به پاهایم و لعنت به همه وجودم . مگر

کیانوش با آن همه وجاهت و جذابیت چه چیز کم داشت که دل به او بستم ؟ کیانوش مردی بود که وقتی پا به پایش قدم به محافل می گذاشتم چشمان زنان و حتی دختران حاضر به دنبالش می دویدند.

آن شب به مناسبت رفع کدورت و بیرون ریختن کینه و اندوه در خانه بزرگ ما جشن باشکوهی برپا بود و دوستان و آشنایان یکی یکی از راه می رسیدند . مادر کیانوش خشایار و فیروزه خواهر کیانوش که تا چند دقیقه بی وقفه در اغوش برادرش می گریست به همراه شوهر و دو فرزندش اردشیر و همسرش که علی رغم توجه و محبت ما همچنان سرد بودند و به نظر می آمد حضورشان به علت اصرارهای مکرر مادرشون بوده و فرهاد و مینا که به احترام اقا جون و مادر به جمع ما پیوستند .

علاوه بر فامیل عده ی کثیری از دوستان من و کیانوش نیز حضور داشتند که رل اصلی مجلس به دست آنها بود . کیانوش با توجه خاصی بر پذیرایی از مهمانها نظارت می کرد و همه کوشش خود را برای رفع کدورت با فرهاد به کار گرفته بود . جدا که فرهاد خیلی لجباز و یکدنده بود او حتی نگذاشت پس از سالها صورتش را ببوسم اما بدون شک شکوه و جلال زندگی ام او را حیرت زده کرده بود هر چند کسی در فامیل نبود که با دیدن زندگی ما شگفت زده نشود و من کاملاً متوجه پیچ پیچ ها و صحبت های درگوشی بودم و از این بابت به خود می بالیدم . همیشه از نوجوانی دوست داشتم مثل نگینی در جمع بدرخشم چرا باید دروغ بگویم ؟ من عاشق مطرح شدن بود عاشق خودنمایی . وقت صرف شام کیانوش هنگام دعوت از مهمانها برای رفتن به سالن غذاخوری خطاب به آنها گفت

- از شرکت همه شما تشکر و قدردانی می کنم امشب شب بسیار بزرگیه هم برای من هم برای همسرم . ما امیدواریم به شما خوش بگذره . ازتون خواهش می کنم از خودتون پذیرایی کنید و کوتاهی ما رو ببخشید .

مهمانها با راهنمایی ما به سالن غذاخوری رفتند و من از خلوت بهره بردم و خواستم برای عوض کردن لباسم به طبقه بالا بروم که درست در پله چهارم کسی با صدایی کشیده صدایم کرد

- خانوم اعتمادی ؟

به طرف صدا برگشتم و با مهربانی گفتم

- بله ؟

- این افتخار منه که شما رو از نزدیک می بینم .

خدایا او که بود چطور نمی شناختمش ؟ مردی حدوداً سی و هشت ساله بود که کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت و هنگام حرف زدن نگاهش را مستقیم متوجه شخص مقابلش می کرد با لبانی نازک و کشیده و موهایی نسبتاً بلند که با بندی مشکی همرنگ کراواتش از عقب جمع کرده بود . این برداشت انی و ناگهانی من در یک نگاه از او بود . ایا او می توانست یکی از دوستان کیانوش باشد که احتمالاً به من معرفی نشده بود ؟ نه ! من تقریباً همه دوستانش را می شناختم . انگار این پرسش در چهره ام نقش بست که با لحنی متملقانه گفت

- با معرفی نکردن خودم مرتکب بی ادبی شدم عذر می خوام من سپهر روشن هستم.

لال بشوم که گفتم

- چه اسم پر معنایی معنیش اسمان روشنه !

- چه خوش ذوق هستید خانوم پس در معرفی شما اغراق و زیاده گویی در کار نبوده . من یکی از نزدیکترین دوستان آقای فروزش هستم که تصادفا و بی دعوت در این مجلس حضور دارم.

- فروزش منظور تون کامییز فروزشه ؟

- کاملا درسته .

- آه خدای من خیلی خوش امید باید پوزش منو بپذیرید که حین پذیرایی متوجه حضورتان نشدم . دوستان آقای فروزش که البته از دوستان نزدیک شوهر من هستند دوستان ما هم محسوب میشن خواهش می کنم برای صرف شام به سالن غذاخوری تشریف ببرید و از خودتون پذیرایی کنید .

او در حالی که با نگاهی تحسین گر سراپای مرا برانداز می کرد گفت

- مهمتر از اون افتخار آشنایی نزدیک با شماست قبل از دیدنتون انچه درباره ی شما می دانستم فقط منوط به شنیده ها بود اما حالا.....

با شرمندگی از جسارت او هنگام صحبت و نگاه کردن به خودم بلافاصله میان صحبتهایش گفتم

- شما و کسی که از بنده تا این حد تعریف کرده به من لطف دارید باید بگم هر که بوده در توصیفم زیاده روی کرده .

او با لنی کشیده و تاثیر گذار گفت

- برعکس انچه که من می بینم فراتر از ان چیز است که شنیده ام اگر شما انقدر کم لطف بودید که بنده رو ندیدید بنده از ابتدای مجلس شما را زیر نظر داشتم و بارها دست هنرمند خلقت رو ستودم.

موج گرمی از شرم و هیجان به همه وجودم ریخت و ناگهان حس کردم بر پیشانی ام عرق سردی نشسته است بلافاصله از او عذرخواهی کرده و به اتاق خودمان رفتم و کلید برق را فشردم و تصادفا نگاهم به تصویر خودم در آینه افتاد به ان صورت گرد و گونه های برجسته و لبهای ظریف و کوچکی که با مهارت توسط روژ رنگ آمیزی شده بود و گردن کشیده ام بر فراز شانه ها و موهای به دقت جمع شده ام که توسط گل سری با نگین هایی به رنگ لباسم که کیانوشبه تازگی از یکی از سفرهایش برایم آورده بود تزئین شده بود و سبب می شد می شد شکوه و جلال گوشواره های بلندم بیشتر به چشم بیاید . چقدر به چشم خودم زیبا ادمم نمی دانم شاید به صورت ناگهانی خودخواهی بر من چیره شد چون بعد از مدتها یکی این همه را به زبان آورده و من نمی دانستم که دست روی یکی از بارزترین نقاط ضعف زنانه ام گذاشته بود . پدرم همیشه به شوخی می گفت اگر می خواهی زنها همیشه گوش به فرمانت باشند فقط کافیه ازشون بیشتر از انچه که هستند تعریف کنی انوقت تاثیرش را خواهی فهمید.

اما من که با ان مردک نسبتی نداشتم و اگر ازدواج نکرده بودم می گفتم حتما قصد خاصی دارد اما او کیانوش را می شناخت و می دانست من بانوی خانه ام از ام گذشته مرا به فامیلی کیانوش صدا زد پس.....پس مقصودش چه بود ؟ ایا جلو آمده بود که فقط از من تعریف کند ان هم از زنی شوهر دار ؟

نه نه این درست نیست چطور چنین فکر احمقانه ای به سرم زده ؟ او در خانه خودم به من

به سرعت فکرش را از سرم گذراندم و به اندیشه خود خندیدم با خود گفتم از خودت خیلی راضی شدی چه خبره ؟ فقط کمی تعریف سبب شده خودت را گم کنی مگه بچه شدی ؟ تو حالا زن جاافتاده ای هستی که از شوهرت بچه داری حتی اندیشه چنین چیزی برای تو ناپسندیده چه برسه به

این که بخوای به حدس و گمان نزدیکش کنی . در اندیشه بودم که در اتاق به سرعت باز شد و کیانوش وارد اتاق گردید او در کت دنباله دار بلندش و شلوار راسته کرپ مشکی اشفرورفته در حالی که به دقت موهایش را شانهی و روغن زده بود زیباتر به نظر می رسید . با عجله به من نزدیک شد و من در حالی که او را در اینه می نگریستم گفت

- چرا نمی یای پایین ؟ مثلاً من و تو میزبان این مجلسیم .

با صدایی لرزان گفتم

- تو برو منم می یام .

او که هیچگاه در درک روحيات من مرتکب اشتباه نمی شد دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت

- حالت خوبه عزیزم ؟

با صدایی که به شدت سعی می کردم طبیعی باشد گفتم

- بله چطور مگه ؟

او مشکوک به صورتم نگریست و گفت

- اما به نظر من حالت خوش نیست رنگت پریده و صدات می لرزه ! مطمینی که حالت خوبه ؟

به سرعت گفتم

- بله حالم خوبه شاید سرما خوردم .

او با محبت و عشق گفت

- یا شاید هم خسته ای در هر حال نگرانتم شدم . می خوای دکتر از پایین صدا کنم ؟ می دونی که او هم بین مهمانها حضور داره .

- نه نه نیازی به این کار نیست گفتم که حالم خوبه امده بودم لباسم را عوض کنم این لباس خیلی دست و پا گیره اعصابم خرد می کنه .

- فقط همین ؟ خب عوضش کن . عزیزم تو امشب مثل ماه می درخشیدی .

- تو هم یادادت افتاده بعد از چند سال ؟

- تو همیشه در یاد منی لزومی نداره به زبون بیارم . به نظرم سال به سال جوانتر میشی !

هر دو به حرفش خندیدیم او بوسه ای بر موهایم زد و گفت

- پس من می رم پایین می بینمت .

جلوی در صدایش زدم

- کیانوش ؟

- جانم !

خواستم درباره ی او پرسیم اما نیرویی مرموز وادار به سکوت کرد از آن گذشته صدای بم ولحن پر محبت کیانوش هوش از سرم ربود و به کلی فراموش کردم چه می خواستم پرسیم .

- هیچی .

او نگاهی موشکافانه بر من افکند و زمزمه کرد

- ای شیطان بازیگوش .

سپس از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست و من هم به سرعت پس از تعویض لباسم به جمع مهمانها پیوستم

عیب بود به هرسو می نگرستم او حضور داشت در حالی که همچنان خیره خیره نگاهم می کرد و از هر نگاهش هزار معنا می ریخت . با خود گفتم ایا مردک دلباخته من شده ؟ لحظه ای از تصور این فکر مو بر اندامم راست شد و غضب سراپایم را گرفت . از آن پس پاسخ هر نگاهش را با خشم تحویل می دادم به این امید که او را از عصبانیتم آگاه کنم اما گویی او در دنیای دیگری بود ایا امکانش می رفت که او در خوردن زیاده روی کرده باشد ؟ ولی نه به نظر هوشیار هوشیار بود .

دیگر نگاههایم به فرمانم نبود و بیشتر به جهت کنجکاوی به سویی می چرخیدم او حتی در حال صحبت با دیگران نیز متوجه من بود و با هر نگاه لبخندی روانه ام می کرد اضطراب بر دلم چنگ می انداخت و زنگ خطری بی وقفه در گوشم بیداد می کرد حتی نشاط آن شب بر من حرام شد به طوری که قادر به تمرکز فکرم هنگام حرف زدن نبودم و دائم در آن هوای خنک پائیزی عرق می ریختم . حالا کیانوش هم نگرانم شده بود و کم کم داشت آن را به دیگران منتقل می کرد پس از او مادر متوجه تغییر حالم شد و در حضور کیانوش پرسید

- چته فروغ ؟ حالت خوش نیست ؟

با من من گفتم

- اینا همش مال خوشحالیه .

کیانوش با اخمی از سر مهر گفت

- تو از سر شب (قبل از شام) حالت خوب نیست اما رو نمی کنی .

مادر مشکوک ولی آرام گفت

- شاید حامله ای !

من و کیانوش همزمان با هم گفتیم

- نه !

مادر به هر دوی ما خندید و گفت

- چتون شده ؟ مگه ایرادی داره ؟

معارض گفتم

- مادر لطفا شایعه نسازید شیرین هنوز کوچیکه .

او لبخند زنان از ما دور شد انگاه کیانوشگفت

- حالا واقعا خبری نیست ؟

- کیانوش! تو بهتر از هر کسی می دونی که نیست .

ما به گفتگو و خنده سر گرم بودیم که من او را در حال جلو آمدن دیدم انقدر مضطرب شدم که برای جلوگیری از افتادنم به لبه صندلی چنگ انداختم . نمی دانم چرا وقتی انچنان آرام و خونسرد به طرفمان می امد برایم یادآور اولین شب آشنایی ام با کیانوش بود ؟ کیانوش مسیر نگاه مرا دنبال کرد و نگاهش به روی سپهر ثابت ماند و با به یادآوردن او لبخند بر لبانش نقش بست دیگر برای پرسیدن تاریخچه آشنایی شان فرصتی نبود چون او درست دو قدم با ما فاصله داشت . کیانوش در حال فشردن دستش گفت

- چه سعادتی ؟ چی می تونه برای من بالاتر از این باشه که میزبان پیانیست معروفم ؟

پیانیست ؟ او درباره ی کی حرف می زد ؟ این مردک مزلف و جلف همان نوازنده معروف پیانو بود ؟ سپهر روشن چطور به فکر خودم نرسید ؟ عزیزم پاشو تا با ایشون اشنات کنم می دونم که از دیدنشون غافلگیر شدی .

او در حالی که به چهره ی من خیره مانده بود گفت

- ما قبلا به هم معرفی شدیم .

کیانوششگفت زده از من پرسید

- جدا ؟

روشن نگاه از من بر گرفت و به کیانوش نگریست و با آرامش گفت

- باید بگم اقای اعتمادی که شما چقدر در داشتن چنین همسر مجلس آرای خوش شانس هستید .

قلب من بی وقفه سر بر سینه ام می کوفت کیانوش با عطوفت گفت

- از ایده هنرمندانه تان سپاسگذارم و فکر می کنم در این مورد حق با شماست . جدا منو ببخشید که متوجه حضور شما نشدم .

- بر عکس شما ببخشید که من بی دعوت به اینجا امدم . راستش به دیدن کامییز رفته بودم که گفت امشب خانه شما مهمان است این بود که به اصرارش من هم امدم .

- خیلی خیلی مفتخرمان کردید باید بگم حضور شما رونق خاصی به محفل ما خواهد داد اگر چند قطعه از آخرین اثرتان را اجرا کنید چون اکثر حاضرین در این مهمانی با آثار شما آشنا هستند اما چهره شما رو نمی شناسند .

- آه پس شما به آثار من علاقه مندید .

- چطور می شه نبود ؟ من دوبار افتخار داشتم در کنسرت خصوصی شما حاضر باشم و باید بگم احساس شما هنگام اجرای قطعات قابل تحسینه اما چند وقته به دلیل مشغله و مشکلات زندگی فرصت و سعادت شرکت در کنسرت های شما رو نداشتم . قبلا هم از کامییز خواهش می کردم بلیط ورود به اونجا رو برام تهیه کنه می دونید که خیلی مشکله .

روشن دست در جیبش کرد و چند کارت از میان جلد فاخری بیرون کشید و من فرصت کردم به دستهایش نگاه کنم درست مثل دست یک زن لطیف و ظریف بود و این خبر از نداشتن رنج و مشقت می داد . او کارتها را دودستی به کیانوش داد و گفت

- امیدوارم در کنسرتی که هفته آینده اجرا خواهد شد شما و خانوم را ببینم و حالا اگر اجازه بدین نزد دوستان برگردم اونا ان طرف سالن به گفتگو ایستادند.

کیانوش با حالتی شیفته به نرمی دست در بازویش نهاد و گفت

- ایا امکانش نیست که خواسته مرا برآورده کنید ؟

- درباره چی ؟

- درباره ی اجرای یکی از جدیدترین قطعاتتان .

- این افتخار منه ؟

شادی غریبی بر چهره کیانوش نشست و به سرعت دو سه پله را بالا رفته و با صدایی نسبتا بلندی به حاضرین گفت

- افتخار دارم مهمان گرانقیمتی رو به حضورتون معرفی کنم استاد سپهر روشن پیانیست زبر دست کشورمان .

همه نگاهها به طرف کیانوش متوجه شد و او با احترام دست روشن را به دست گرفت و بالا برد . جمعیت حاضر به کف زدن پرداختند وعده ای برای گرفتن امضا هجوم بردند و من تازه فهمیدم نامبرده با ان موهای مضحک پیانیست مشهوریست . میان هیاهو و سر و صدا ازدحام جمعیت نگاه او متوجه من گردید در حالی که همان لبخند پر معنا بر لبانش بود . ایا افتخارش را به رخ من می کشید یا می خواست از محبوبیت خودش اگام کند ؟ به هر حال بل راهنمایی کیانوش پشت پیانو قرار گرفت و همه سر جای خود نشستند .

مینا به من نزدیک شد و اهسته گفت

- این دیگه سورپریز بی نظیری بود کلک چرا نگفتی استاد روشن اینجاست ؟ اگه می دونستم خواهرم رو می اوردم اون دیوونه آثار استاده من هم همینطور .

با حیرت به صورت او خیره شدم و خودم را روی صندلی جابه جا کردم و گفتم

- هیس بذار ببینم چجوری اپولو هوا می کنه !

مینا از تعبیر من نخودی خندید و اهسته از من دور شد روشن کتش را از تنش درآورد و شروع به نواختن پیانو نمود. همه سراپا گوش بودند و حتی کسی پیچ هم نمی کرد. الحق و الانصاف نوازنده مسلط و استادی بود انچنان با کلیدهای پیانو کار می کرد که گویی پیراهنی از جنس حریر را لمس می کند زیر چشمی به کیانوش نگریستم کنار کامبیز ایستاده و در خود فرو رفته بود من همسرش بودم اما تا آن روز نمی دانستم تا آن حد به پیانو علاقه مند است البته گاهی می دیدم پشت پیانو می نشیند و قطعات ساده ای را اجرا می کند اما هرگز نمی دانستم علاقه اش تا این درجه است.

برخی از دختران جوان حاضر در مجلس تحت تاثیر موسیقی لیف روشن اشک می ریختند و من در این اندیشه بودم که چه لزومی داشت شبی را که به خاطر سپری شدن سالهای بی کسی مان جشن گرفته ایم با موزیکی با آن غمگینی به آخر برسانیم. وقتی قطعه او به پایان رسید سالن از فریاد تشویق حاضرین به لرزه افتاد و سرانجام مهمانی به پایان رسید. هر یک از مهمانها با تشکر از پذیرایی با ما خداحافظی کردند و رفتند و کامبیز و استاد روشن هم جزء آخرین مهمانها با من و کیانوش خداحافظی کردند. کامبیز دست کیانوش را فشرد و تشکر کرد کیانوش گفت

- امیدوارم کوتاهی های ما رو نادیده بگیرد و باز هم تشریف بیارید.

کامبیز گفت

- انقدر به استاد خوش گذشته که همین الان داشت می گفت خیلی مایله با شما بیشتر رفت و آمد داشته باشه ایشون امیدوارند هفته آینده تو و همسرت رو در کنسرتشون ببینند.

کیانوشحین فشردن دست او با مسرت گفت

- با کمال میل باعث افتخار ماست.

روشن پساز خداحافظی با کیانوش به طرف من برگشت و کاملاً خم شد و دستم را بوسید و با تبسم زمزمه کرد

- به امید دیدار بانوی بزرگوار.

دقیقا مثل هنرپیشه تاتر مکبث شده بود ناخودآگاه لبخند بر لبانم نقش بست چه لزومی داشت انقدر از او بترسم مگر بچه بودم ؟

(مکبث نمایشنامه معروفی از ویلیام شکسپیر است مکبث نام شخصیت اول نمایشنامه است)

فصل بیست و هشتم

ظهور ناگهانی روشن نوازنده پیانو تحول و تغییر خاصی را در روال طبیعی زندگی ام به وجود نیاورد پس از آن شب من دیگر حتی به او فکر هم نکردم تا این که شب اجرای کنسرت فرا رسید و من به خواست کیانوش آماده رفتن شدم. آن شب شیرین نزد باجی ماند و من و کیانوش به عنوان مهمانان افتخاری راهی کنسرت شدیم. در راه هر دو ساکت بودیم تا این که کیانوش گفت

- تو فکر چی هستی ؟

من با لبخند گفتم

- هیچی !

- ای دروغگو وقتی که اینطوری ساکت میشی داری به یک چیزی فکر می کنی .

- نه فقط از پیانو خوشم نمی یاد.

- می تونیم برگردیم خونه شد تو یکدفعه به میل من رفتار کنی ؟

- چرا دلگیر میشی ؟ حالا که داریم میریم .

- با این قیافه ؟

- مگه قیافه من چه ایرادی داره ؟

- نمی دونم از خودت بپرس ما مثلاً جزء مهمانان افتخاری هستیم .می دونی ؟ من عاشق کنسرت های موسیقی ام .

- عجب تفاهمی !

- خیلی خب هفته دیگه هم میریم تاتر . می دونم که تو به تاتر خیلی علاقه داری حالا بخند .

لبخند زدم و سعی کردم مطابق میلش رفتار کنم اخر انصاف نبود او یکبار در عمرش از من چیزی درخواست کرده بود که می توانستم برآورده کنم . وقتی وارد سالن برگزاری کنسرت شدیم سر جای خود نشستیم جمعیت کثیری برای تماشای کنسرت آمده بودند . دیری نگذشت که گروه نوازندگان روی سن قرار گرفتند و چند دقیقه بعد استاد روشن فرو رفته در لباس مجللش با انا پیوست . جمعیت حاضر به خاطر حضور او کف زدند و عده ای هم به پرتاب گل مبادرت نمودند او با تواضعی که مرا یاد آن شب می انداخت تا کمر خم شد و احترام گذاشت نگاه به سمت جایگاه ویژه برگشت و مجددا خم شد کیانوش با حرارت به کف زدن پرداخت و من هم متأثر از هیجان او به کف زدن مشغول شدم .

روشن مرد باهوشی بود و با نگاهی جستجو گر به حضور ما پی برد وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی کرد قلبم فرو ریخت انگار نگاهش تیری بود که روانه قلبم نمود . او اختصاصاً برای ما سری خم کرد و یکی از شاخه گلها را به سمت ما پرتاب نمود که کیانوش موفق به گرفتنش شد . اکثر نگاهها با کنجکاو و حسرت متوجه ما شد و همه دانستند او باید یکی از وابستگان ما باشد . به پشت سرم نگاه کردم و آرام به کیانوش گفتم

- من کامبیز رو نمی بینم اون چرا نیامده ؟

کیانوش در حالی که نگاهش متوجه سپهر بود گفت

- اتفاقاً بهش تلفن زدم گفت مادرش بیمار و نمی تونه در کنسرت شرکت کنه .

- اون هنوز به فکر ازدواج نیافتاده ؟

- نه اون مرد ازدواج نیست فکر می کنم تا اخر عمر وبال مادرش باشه .

با طعنه گفتم

- واقعا که دوستان هم مثل خودت با پشتکارند .

کیانوش که همیشه حاضر جواب بود پاسخی نداد نمی دانم پاسخی نداشت یا اصلا حواسش به حرفهایم نبود ؟ روشن با مهارت گروه نوازندگان را در اجرای چند قطعه که به تازگی ساخته بود هدایت کرد و نگاه دوباره مراسم احترام و تشکر را با تواضع انجام داد . چه احساس عجیبی درباره او داشتم درست مثل این بود که از او فرار می کنم او با گامهایی شمرده به سمت ما آمد در حالی که شرکت کنندگان با سیل احساسات و گرفتن امضا رهایش نمی کردند . کیانوش ضمن فشردن دستش گفت

- عالی بود استاد لذت بردیم .

من هم ضمن تشکر از موسیقی که به نظرم چندان جالب نبود به او تبریک گفتم کیانوش پرسید

- فکر می کنید این قطعه جدید بتونه در مسابقات بین المللی جایزه اول رو دریافت کنه ؟

او در حال روشن کردن پیش گفت

- اول ؟ خدای من نه ! شما خیلی منو دست بالا می گیرید این اصلا با اونا قابل مقایسه نیست .

- اختیار دارید ما که خیلی لذت بردیم .

او در حالی که به من می نگریست گفت

- خیلی خوشحالم که امدید .

من هم برای این که چیزی گفته باشم گفتم

- اگر هم نمی امیدم باز هم از شکوه اینجا چیزی کاسته نمی شد عده کثیری هستند که مایلند شما رو از نزدیک ببینند .

او که تعارف مرا جدی گرفته بود گفت

- خانوم بزرگ نظری می کنند حضور شما برای من دلگرم کننده بود .

چنان یکه از حرفش خوردم که تصور کردم کیانوش هم فهمید اما وقتی به صورتش نگریستم اثری از حیرت و رنجش ندیدم همه حواس او متوجه روشن بود . مقصود او از شما که بود ؟ من ؟ یا من و کیانوش ؟ به خودم نهیب زدم چرا اینقدر حساس شدم مگه تو کی هستی ؟ این همه دختر و زن جوان در این سالن حضور دارند که منتظرند روشن فقط یک اشاره کند انوقت چرا توجه او باید معطوف به تو شود ان هم در حالی که شوهرت را شانه به شانه ات می بیند ؟ ما قصد رفتن کردیم که روشن به کیانوش گفت

- چه عجله ای برای رفتن دارید ایا شام جایی مهمانید ؟

کیانوش با احترام گفت

- خیر استاد عجله ما برای اینه که بیشتر مزاحمتون نشیم.

- شما مزاحم من نیستید چطوره حالا که جایی دعوت ندارید و کسی منتظرتون نیست شام رو با من صرف کنید .

کیانوشکه از دعوت بی مقدمه او شگفت زده شده بود گفت

- البته این افتخار بزرگیه ولی

- از دستپخت من قرار نیست بخورید که مرددید ما به اتفاق خانوم به رستورانی در همین نزدیکی می رویم .

- شما درباره دستپختتان شکسته نفسی می کنید موضوع اینه که.....

- نکنه کامبیز چغلی منو کرده ؟

کیانوش با خنده گفت

- نه موضوع این نیست اجازه بدین در فرصت دیگه ای مزاحم بشیم شما الان خسته اید .

- حضور دوستان به رفع خستگی من سرعت می بخشه لطفا تعارف نکنید .

باز هم به هنگام ادای این جمله به من نگریست جل الخالق مگر کور بود یا کیانوش با ان همه دقت نظر گیج بود ؟ به هر حال ما به اتفاق او به رستورانی در همان نزدیکی رفتیم انجا مکان مجلل و شاعرانه ای بود که غیر از محیط سر بسته رستوران قسمتی کنار استخر پر از مرغابی داشت که شاخه های درخت نارنج از فرط سنگینی بارش بر ان سایه افکنده بود و چهره ای رویایی به محیط می داد . با ان همه خودداری نتوانستم از گفتن و اعتراف به این حقیقت جلوگیری کنم .

- خدای من اینجا بی نظیره !

- خوشحالم که خانوم پسندیدند هر چند که به جاذبه باغ خودتون نمی رسه .

کیانوش هم با زیبا بودن انجا با من هم عقیده بود و این اشتراک نظر را به زبان آورد .

- حق با خانومه اینجا بی نظیره .

- گفتم که جاذبه باغ شما نمی رسه آقای اعتمادی شاید باور نکنید ان شب که به خانه شما امدم بعد از مدتها توانستم قطعه نیمه کاره ام را تمام کنم . حتما می دونید کار ما اهنگ سازها بی شباهت به شاعر ها نیست ما هم باید تحت تاثیر جاذبه محیط با نت ها کار کنیم . ان شب باغ و حال و هوای انجا اثر شایان توجهی در روحیه من داشت .

کیانوش با افتخار گفت

- آه واقعا اینطوره ؟ همین قطعه ای که امشب نواختید ؟

- نه اونو قراره بعدا اجرا کنیم . خب چی میل دارید .

- استاد اجازه بدین من.....

او با رنجشی ساختگی گفت

- این چه حرفیه ؟ می خواهید دلگیرم کنید ؟

کیانوش به حالت تسلیم منوی غذا را مقابل من نهاد من اصلا اشتهايي به غذا نداشتم اما می دانستم که مجبورم غذایی سفارش دهم پس ارام گفتم

- هر چی تو بخوری من هم می خورم .

روشن با مهربانی پرسید

- ایا خانوم کسالت دارند ؟

کیانوش و من بلا فاصله گفتیم

- نه اینطور نیست .

- پس حتما از لیست غذا خوششون نیامده .

خدایا او چرا دائم مراقب من بود از جان من چه می خواست ؟ کیانوش برای خاتمه دادن به این موضوع گفت

- ما معمولا مثل هم غذا می خوریم .

- خب پس بنابراین شما چی میل دارید ؟

کیانوش ناخودآگاه گفت

- هر چی شما میل دارید .

هر سه از این جمله خندیدیم در همین هنگام دختر جوانی که بسیار زیبا و خوش اندام بود به میز ما نزدیک شد و با احترام به روشن گفت

- استاد معذرت می خوام می شه لطا اینو امضا کنید ؟

به انسوی استخر نگریستم دختر جوان با خانواده اش برای صرف شام به انجا آمده بود . او پس از گرفتن امضا با شادی نزد خانواده اش برگشت و

من دیدم که محل امضای روشن را بوسید . اندیشیدم جوانهای حالا به چه چیزهایی عشق می ورزند . برای این که فکر روشن را از ناحیه خودم دور

کنم گفتم

- باید بگم استاد شما میان جوانها جایگاه ویژه ای دارید به خصوص دختران جوان .

او در حال روشن کردن پپیش به گارسون سفارش سه پرس جوجه مخصوص داد و نگاه گفت

- و اما پاسخ صحبت شما خانوم بله من برای جوانها قطعه می سازم ولی هرگز خوشایندم نبودند به خصوص دختر خانومهای خیلی جوان اونا احساس بچه گانه و معصومی دارند درست متفاوت با احساسی که من هنگام خلق یک قطعه دارم برای همین هرگز نتونستم ازدواج کنم .

قلبم فرو ریخت پس تعهد و تاهلی هم نداشت .کیانوش با لحنی سرشار از شرمندگی گفت

- معذرت می خوام استاد مثل این که همسر من نباید سر این گفتگو رو باز می کرد .

- برعکس من از صراحت ایشون خوشم می یاد .

شام ما در سکوت و آرامش با صدای موزیک ملایمی که از بلندگو پخش می شد صرف شد .من حین صرف شام زیرچشمی به او نگریستم به چشمم در جای خود به رغم سن و سالش جوان و سرحال امد .با خود اندیشیدم اخر چگونه می شود با احساسی مثل او که با قدرت سر انگشتانش خالق آثار باشکوهی ست بی توجه به احساسش تا این سن مجرد باشد ؟ یک لحظه که نگاهم به رویش خیره مانده بود نگاهش با نگاهم تلاقی شد و او بی توجه لبخند زد.

وقتی شامان به اتمام رسید من اهسته سر دردم را بهانه کردم و از کیانوش خواستم بازگردیم و خدا را شکر روشن نیز اصرار برای بیشتر ماندن نکرد . بین راه کیانوش با تمجید از مهمان نوازی او گفت

- مرد فوق العادیه تو اینطور فکر نمی کنی ؟

- هان ؟

- حواست کجاست ؟

بله حواسم نبود اعصابم به هم ریخته بود .ای کاش به او می گفتم شاید همخودم از این جنگ و جدال رها می شدم و هم کیانوش را آگاه کرده بودم اما نمی دانم چرا زبان لعنتی ام در دهان ماسیده بود ؟

- معذرت می خوام عزیزم من سردرد بدی دارم .

- می خوای بریم دکتر ؟

- نه نیازی نیست تو حواست به رانندگی باشه .

- پس تا برسیم کمی بخواب .

- فکر می کنم این بهترین کاره .

چشمانم را بر هم نهادم و وانمود کردم خوابم لااقل از خطر پاسخ به سوالات کیانوشمی رستم سوالاتی که با من به خاطر پاسخشان رسوایم می ساخت .

اواسط زمستان بود انگار بر پیکر باغ روپوشسپیدی از برف کشیده بودند نمی دانم چرا از زمستان بدم می امد شاید برای این که عصرهای دلگیری داشت و با نبودن کیانوش به علت رفتن به اروپا برای انجام پاره ای از معاملات تنهایی را بیشتر حس می کردم و چون تازه اختلافان را با خانواده ام

حل کرده بودیم چندان روی رفتن به انجا را نداشتیم. از طرفی نمی خواستم خانه را برای خدمتکارها خلوت کنم زیرا انها در نبود من از انجام وظایفشان شانه خالی می کردند. باجی هم که دیگر پیر شده بود وانطور که باید از پسران بر نمی آمد .

یکی از عصر های دلگیر و گرفته زمستان بارید به من که مقابل پنجره بزرگ مشرف به باغ نشسته بودم گفت

- خانوم تلفن شما رو می خواد .

باجی که هنوز پس از گذشت چند سال با او از دنده راست صحبت نمی کرد با نگاهی غضب الود گفت

- مگه نمی بینی خانوم سردرد دارند ؟بگو بعدا تماس بگیرند .

بارید که فقط به من می نگریست گفت

- ایشون فرق دارند نمی تونستم چنین جسارتی بکنم.

پرسیدم

- کیه بارید ؟مگه نگفتم هر کی تلفن کرد من نیستم.

- ایشون استاد روشن هستند همان نوازنده مشهوری که در مهمانی حضور داشتند.

با شنیدن اسمروشن دوباره استرس سراپایم را فرا گرفت وتصور می کنم رنگم پرید که باجی انطور مشکوک نگاهم کرد . به زحمت از جا برخاستم و به سمت تلفن رفتم و گوشی را از بارید گرفتم .صدایم لرزان وامیخته ای از ترس هیجان و گناه بود

- الو ؟

- سلام خانوم حالتون چطوره ؟

- سلام استاد حال شما چطوره ؟

- من خوبم آقای اعتمادی چطورند ؟

- متشکرم ایشون هم خوبند هر چند که چند روزه ازشون بیخبرم ؟

- چطور ؟

- فکر می کنم شما هم با ایشون فرمایشی داشتید اما متاسفانه برای انجام یکی دو معامله بازرگانی به اروپا رفتند .

- آه نمی دونستم .

- ایا با کیانوشفرمایش خاصی داشتید ؟اگه اینطوره می تونم وقتی تماس گرفت به اطلاعشون برسونم .

- مگه برای دلتنگی باید علت خاصی وجود داشته باشه ؟ من ناگهانی به یاد شما افتادم وتصمیم گرفتم سراغی ازتون بگیرم .

او از چه زمان اینقدر به ما توجه پیدا کرده بود ؟ و ایا وقتی انقدر به کامییز نزدیک بود از طریق او اطلاع نداشت کیانوش به سفر رفته ؟ این افکار مثل خوره ای دیواره فکر و روحم را می جوید چقدر احساسگناه می کردم از این که در غیاب کیانوشگوش به حرفهای او با ان لحن مخصوصا گرم می سپردم .

- براتون مجموعه کاملی از قطعات خودم را کنار گذاشتم .

- متشکرم استاد اما متاسفانه به این شیوه نمی تونیم بپذیریم باید پولش رو بپردازیم .

او با لحن صمیمی و گرمی گفت

- این یک هدیه است از طرف من برای شما .

برای شما ؟ مقصودش که بود ؟ من یا ما ؟ با اهنکی خشمگین گفتم

- منظورتون من و شوهرم است .

- چه تفاوتی می کند هدیه هدیه است . شما می تونید به اقای اعتمادی بگین از طرف من برای هر دوی شماست .

که اینطور ! پس حدسم درست بود وای بر من . خدایا چه کنم ؟ چرا لال شده ام ؟ باید دوتا ناسزا بگویم و تماسمان را قطع کنم حتما در برابرش از من چیزی خواهد خواست . باید هدیه اش را رد می کردم اما صدایی که پاسخ او را داد من ان را نشناختم و حس کردم با ان بیگانه ام مال خودم بود که البته پاسخش دور از انتظار بود.

- متشکرم استاد .

پس از خداحافظی و گذاشتن گوشی روی تلفن حس کردم مثل کوهی از بار گناه سنگینم سرم به اختیار خودم نیست . ایا گناههای بزرگتر می رفت تا قبح گناهان کوچکتر را دور ریزد ؟ نمی دانم چرا علی رغم میل خودم نیرویی باطنی به من می گفت مقصر خودم هستم باید او را از همان ابتدا سر جایش می نشاندم . جرقه اول با همان نگاه اول زده شد که من در برابرش سکوت کردم . بیچاره کیانوشروحش از حقیقت بیخبر بود و چقدر هم به این مرد ارادت داشت !

همیشه همین طور است وقتی قرار است اتفاقی بیافتد همه چیز و همه کس در بیخبری به سر می برند انگار وحدت غیر قابل درکی میان همه چیز برای به وجود آمدن شرایط مورد لزوم ایجاد می شود .

گفتگوی تلفنی ما استارت گناهی شد که زشتی اش رفته رفته در نظرم رنگ می باخت با اولین چراغ سبز من موج هدایا و گل به خانه مان سرازیر شد . در ان روزهای سرمازده برفی هر گاه کسی به خانه مان می امد پیام اور سبد گلهای سرخ و مریم ولاله و میخک بود دیگر روی میز پذیرایی خالی نبود و همیشه سبد گلی بود که با جمله ای پر احساس جای سبد قبلی را پر می کرد . باجی وسایر خدمتکارها با نگاهی مشکوک بر این وقایع می نگریستند و هیچ یک جرات پرسش کردن ولو از روی کنجکاوی در خود نمی دیدند . همه غیر از باجی فقط او بود که همیشه به خودش اجازه می داد سوال و جوابم کند . ان روزی وقتی برای چندمین بار سبد گلی وارد خانه گردید باجی نزد من که سرگرم جابه جای اش بودم امد و با لحنی صدها مرتبه سرزنش بار گفت

- خانوم شما نباید این گلها رو قبول کنید .

- چیه باجی دوباره اومدی ارشاد کنی ؟ اینا فقط فقط ند شاخه گلند .

- شما نباید قبولش کنید چون یک زن شوهر دارید .

- اینا از طرف استاد روشنه اون که غریبه نیست .

- اما مجرد که نیست.

به صورتش نگریستم دیگر زیادی جسور شده بود که ان مسایل را بی پرده به زبان می آورد مثلا من خانومش بودم . با لحنی که به سختی می کوشیدم از خشمم کنترلش کنم گفتم

- تو بهتره به کارهای خودت بررسی فکر می کنم اونقدر عقل داشته باشم که خوب را از بد تشخیص بدم.

- نه خانوم به نظرم می یاد خوب و بد رو تشخیص نمی دین من به جای مادرتون وظیفه دارم اینا رو بهتون بگم نمی دونم چرا از اون مردک هنرمند خوشم نمی یاد . به نظرم اون انقدر بی تربیته که متوجه نیست شما زن شوهر دارید . به دور و برتون نگاه کنید روزی نیست که براتون گل نفرسته .

بی توجه به او در حال درست کردن گلها گفتم

- من که در این کار ایرادی نمی بینم توهمیشه در نگاه اول به افراد شکداری درباره شوهر من یادت نیست چی می گفتی ؟

اونه که اصلا مایل نبود به حرفهای گذشته اش بیانداش گفت

- به هر حال گذشته ها گذشته و من هر بارها از شما خواستم که اونو فراموش کنید اما حالا فرق می کنه اون یه مرد غریبه است که هر روز در غیاب شوهرتون یک سبد گل براتون می فرسته . باید بدونید هر کاری علتی داره واین کار اون نمی تونه بی علت باشه . یکی از دفعاتی که گل می یارن بهتره پس بفرستید.

خشمگین از این که به چشمش بچه بودم گفتم

- تو به کار خودت برس و به بعدش کاری نداشته باش یعنی میگی من اونقدر احمقم که گول بخورم ؟ خودم حواسم جمع است .

- آگه شما نمی تونید این کار رو بکنید من می تونم به جاتون انجامبدم .

- لازم نیست خودم می دونم چکار می کنم .

- اما ممکنه اقا کیانوش خوششون نیاد .

در چشمانش تهدید کمرنگی موج می زد تهدید این که اگر کوتاه نیایم به کیانوش خواهد گفت . عصبانی و کلافه گفتم

- تو هیچی به اون نمیگی تا من خودم بگم .

به نوشته روی کارت اخرین سبد گلی که فرستاده بود خیره ماندم

((انقدر گل خواهم فرستاد تا در سرمای زمستان یادآور بهاری گرم و زیبا باشد .))

چه به کیانوش بگویم بگویم همه این ها را استاد روشن فرستاده ؟ به چه مناسبت ؟ آخر سبد گل برای نشان دادن محبت یکی می شود دوتا می شود چند تا می شود . باید با او تماسی گرفتم و عذرش را می خواستم و گرنه معلوم نبود آخر و عاقبت این کار چه می شود . شب پس از صرف شام به اتاقم رفتم و از انجا با روشن تماس گرفتم

- الو؟

- سلام استاد .

او با شناختن صدای من شادمان گفت

- سلام خانوم حالتون چطوره ؟

- به مرحمت شما .

- چه عجب یادی از ما کردید !

چطر مگر او منتظر تلفن من بود ؟ انتظار داشته به او تلفن کنم ؟ با این حال گفتم

- اختیار دارید .

- امانتی های من به دستتون رسید ؟

- بله شما خانه ما رو مبدل به باغی پر از گل کردید .

- از گلها خوشتون اومد ؟

- متشکرم .

- چرا صداتون گرفته نکنه بیمارید ؟

- آه نه از توجهتون ممنونم . مزاحمتون شدم تا مطلبی رو عرض کنم .

- در خدمتم چه کمکی از من بر میاد ؟

- می خواستم . می خواستم ضمن تشکر ازتون تمنا کنم دیگه گل نفرستید .

او ساکت بود من از سکوتشبهره بردم و ادامه دادم

- این نشانه محبت شماست اما من دیگه نمی تونم قبول کنم .

- یعنی اگه گل بفرستم پس می فرستید ؟

- استاد خواهش می کنم !

فکر کردم اسباب رنجشش شدم و نمی دانم چرا به ان رضا نبودم حی می کنم او هم پی به نقطه ضعفم برده بود .خدایا چرا دست از سرم بر نمی داشت ؟

- به خاطر اقای اعتمادی میگین ؟

لعنت بر من که گفتم

- بله .

مگر خودم ادم نبودم ؟باید می گفتم به خاطر خودم و بهخاطر او این اتفاقات میان ما معنا ندارد چرا هر بار بیشتر از دفعه قبل خرابکاری می کردم ؟ایا قلبم با من نبود ؟ چرا هیچ هماهنگی میان زبان و قلبم وجود نداشت ؟چرا همچنان مات و مبهوت به صدا شیفته او گوش می سپردم ایا حس وفاداری در من مرده بود ؟ این حس خیلی ازارم می داد .

- پس حداقل اجازه بدین گاهی بهتون تلفن کنم.

چرا اشکم سرازیر شده بود ؟ چرا یک نه نگفتم تا رها شوم ؟ مگر به کیانوش با ان همه خوبی علاقه نداشتم ؟ چه چیز این استاد فکستنی اینقدر افسونم کرده بود ؟ ایا من شیفته محبت بودم یا تشنه تعریف ؟ از هر دو جمله او هفت جمله اش تمجید و ستایش بود . ارام گوشی را روی تلفن نهادم ولی انقدر طول نکشید که تماس گرفت

- اما من باز هم تمای می گیرم اگه دلتون نمی خواد باهام حرف بزنید بذارید باهاتون حرف بزنم . همصحبتی با شما به من تسکین می ده فعلا شب بخیر .

به یا ندارم ان شب تا کی گریه کردم تا این که خوابم برد نمی دانم برای کاری که فرمانش به دست خودم بود چرا گریه می کردم ای این سراغاز دوراهی بس سختی بود ؟

فصل بیست و نهم

وقتی که کیانوش پس از چند روزی با من تماس گرفت دلم سخت گرفته بود ان روز برف سنگینی می بارید که او از انگلیس با خانه تماس گرفت وبا شنیدن صدایش تازه دریافتم که چقدر برایش دلتنگ و بی تابم. من متاثر از جریانات اخیر بی اختیار گریه می کردم و او نگران از وضعیت روحی ام بی وقفه می پرسید

- فروغ چی شده حالت خوبه ؟ اتفاقی افتاده ؟شیرین چطورره ؟ چرا گریه می کنی ؟

- همه خوبند .

- پس چرا گریه می کنی ؟

- همین طوری .

- همین طوری ؟ اینم شد دلیل ؟ می دونی من الان چند کیلومتر ازت دورم ؟ می دونی با گریه هات چه نگرانی به دلم انداختی ؟ لااقل حرف بزن .

با گریه ای که هر لحظه شدت می گرفت گفتم

- زودتر بیا .

- پیام ؟ من هنوز کار دارم .

- زودتر بیا .

او با لحنی کوتاه در حالی که سعی می کرد لحنش آرامبخش باشد گفت

- فروغ من تو رو می شناسم طوری شده ؟ تو که زن نق نقو ترسویی نبودی .

من باز هم سکوت کردم و او ادامه داد

- با این وصف اگه تو بخوای میام همین امروز راه می افتم . با این که هنوز کارم تموم نشده حالا چی ؟ پیام ؟

او با تصدیق من خداحافظی کرد تا هر چه زودتر بلیط تهیه کند می دانستم نگرانش کرده اما دست خودم نبود . چرا اینقدر دلم گرفته بود ؟ دفعه اولی نبود که او به سفر می رفت پس برای چه مثل مرغی اسیر سر بر دیوار می زدم ؟ آیا این به واسطه همان عذاب وجدانم نبود ؟ فقط خدا می دانست .

کیانوش پس از گذشت یک هفته به وطن بازگشت و اولین علامت ورودش به خانه با صدای خوشامدگویی باجی بود . با شنیدن صدایش به سرعت از جا برخاستم و از اتاق خواب خارج شدم ساعت از هشت صبح گذشته بود . با دیدنش همه وجودم لرزید درست مثل این که بار اولی باشد که او را می بینم به نظرم چاقتر شده بود . کیانوش با دیدن من سر پله ها لبخند زد پله ها را دو تا یکی پائین امدم او شیرین را به باجی سپرد و اهسته و نگران جلو آمد در نگاهش سوالات متعددی موج می زد . پس از رفتن باجی به اغوشش پریدم و او شگفت زده از این استقبال بی سابقه با خنده ای از سر حیرت پرسید

- طوری شده ؟ شاید خدا به من نظر کرده !

بغض گلویم را فشرد سرم را محکمتر از همیشه بر شانه اش نهادم و با صدایی بغض الود گفتم

- خیلی بدجنسی که دلتنگی ام را به رخم می کشی .

او سرم را مقابل صورتش گرفت و با تردید پرسید

- این همه راه منو نکشوندی که فقط بگی برام دلتنگی ؟ باور نمی کنم هیچ می دونی از فرط اضطراب چی کشیدم ؟ یکی از مهمترین معاملاتم را رها کردم و به سرعت حرکت کردم حساب کن از چیزی دلشوره داشته باشی که نمی دونی چیه .

قلبم لرزید چه باید می گفتم ؟ باید می گفتم هوایی شده ام یا باید می گفتم کسی مزاحمم شده ؟ کیانوش ساکت بود اما نگاهش حرف می زد مثل دختر بچه هایی که زیر فشار انضباط معلم یا مادرش شهامتش را ببازد اشکم سرازیر شد ان هم چه اشکی ! حالا نگاه کیانوش رفته رفته رنگ

دیگری به خود می گرفت درست مثل این که حدسی نزدیک به واقعیت در ذهن داشته باشد . من نگاهم را از او دزدیدم و او با دست چانه ام را برای خیره شدن در چشمانم بالا گرفت . برق چشمانش حالتی مبارز داشت

- چی شده ؟ حرف بزن !

میان گریه گفتم

- منو ببخش کیانوش ببخش .

شگفتی همه وجودش را فرا گرفته بود و من کاملا درک می کردم یا از عذر خواهی نابهنگام من شگفت زده بود یا از تواضعی که هنگام ادایش انچنان خالصانه و صادقانه حفظ میکردم . با این حال با لبخند گفت

- مثل زن های خطاکار حرف می زنی .

آه خدای من ! چطور به عنوان حدس اول فکرش متوجه ان مسئله بود ؟ ایا از من چیزی دیده بود که سبب می شد انقدر بی درنگ به آخرین حدسش اشاره کند یا مرا مستعد این کار می دانست ؟ گریه ام شدت گرفت و او با صدای بلندتری خندید و در حال پاک کردن اشکهایم گفت

- شوخی هم سرت نمی شه ؟ خوبه که می دونی من از دوتا چشمم به تو بیشتر اعتماد دارم .

دلم می خواست فریاد می زدم عزیزم چه اعتماد کوری تو به من اعتماد داری ؟ چطور ؟ ایا هم اکنون که اینطور بی پروا به اطمینانت اعتراف می کنی نمی توانی حدس بزنی مرتکب چه اشتباهی شده ام ؟ مگر همیشه همه اشتباهات متوجه مردهاست ؟ چه سبب شده که مردها اسوه بی وفایی و نامهربانی باشند وزنها تندیس وفاداری و عشق ؟

بی هیچ توضیحی با عجله با اتاقم بازگشتم و در پشت سرم قفل کردم درست مثل بچه ها شده بودم حتی به فریادهای کیانوش که بی وقفه صدایم می زد توجهی نکردم و در برابر اصرارهای مکررش از گشودن در اتاق خودداری نمودم . ان روز صبحانه و نهار نخوردم و همان طور روی صندلی پشت پنجره نشستم و به چهره باغ سپید از برف خیره شدم دو ساعت از ظهر گذشته بود که کیانوش دوباره برای گشودن در اصرار نمود .

- فروغ از شوخی که کردم معذرت می خوام حالا در رو باز کن تو حتما منو بخشیدی مگه نه ؟

فهمیده نشدن درد سنگینی ست خیلی سخت است انسان میان جمعی قرار بگیرد که درکش نمی کنند و چه خوب و مهربان بود کیانوش .

- این همه راه منو کشوندی اینجا واز کار و کسبم انداختی که بری توی اتاق در رو قفل کنی ؟ بدون من هم می تونستی این کارو بکنی .

بعد با لحنی مهربانتر افزود

- عزیزم می دونم که خسته ای می دونم که سفرهای متعدد من کلافه ات کرده اما قول می دهم تا اخر بهار بیشتر طول نکشد انوقت یک کارخونه توی ایران دایر می کنم و به کار مشغول می شم حالا راضی شدی ؟ لطفا درو باز کن به من که اهمیت نمی دی لااقل به فکر خودت باش .

ارام در را گشودم او با دیدنم لبخند زد و در حالی که به چشمانم می نگریست ملتسانه گفت

- فقط یک سفر دیگه اونوقت پیشتم .

من به چه می اندیشیدم و او به چه می اندیشید !

چندی بعد کیانوش با ارامش خاطر دوباره به سفر رفت و قبل از رفتن برای من توضیح داد احتمالا سفرش قدری به درازا طول خواهد کشید نمی دانم چرا دلم گواهی بدی می داد و دلم می خواست مانع سفرش شوم اما بعد فکر کردم اگر برای رفتنش بهانه بیاورم او را می رنجانم . او رفت اما وقتی بازگشت من ادم متفاوتی بودم دیگر فروغی نبودم که او می شناخت و این تغییر به علت حوادثی بود که در غیاب او سایه بر زندگی ما انداخت بار اولی که باب آمد و رفت استاد به منزل ما باز شد چند روز پس از رفتن کیانوش بود ان روز یکی از نخستین روزهای بهمن ماه بود . چقدر خوب ان روز را به خاطر دارم پالتوی بلند امریکایی به تن داشت و ظاهرش کاملا اراسته بود و نه تنها من از حضورش شگفت زده شدم بلکه باجی هم ناراحت و حیرت زده گشت . او جدا مرد جسور و گستاخی بود مرا بگو که در فکر گریزاز تلفنهای وقت و بی وقتش بودم نگو که او جلوتر نقشه دیدار حضوری کشیده بود . وقتی به من نزدیک شد با همان نگاههای گذشته براندازم کرد و گفت

- حالتون چطوره خانوم ؟

او حتی به باجی که انطور خصمانه نگاهش می کرد نیم نگاهی هم نیافکند و بی توجه پالتو و دستکش وشالش را به او داد و با من برای رفتن به سالن همراه شد . چطور توانسته بود به خانه ما بیاید مگر من به او نگفته بودم که کیانوش به سفر رفته ؟ دخترک خدمتکار بی جهت برای چیدن ظروف میوه معطل می کرد بدون شک او هم درباره برخی چیزها کنجکاو بود با اشاره چشم و ابرو مرخصش کردم و با خود گفتم حالا بدو شایعه بساز بگو خانوم منو فرستاد دنبال نخود سیاه .

سپس برای درک علت امدنش گفتم

- چه عجب استاد یادی از فقیرا کردید !

او با مسرت گفت

- قلب ما فقط برای دوستان در سینه می طپه مائیم و همین چند دوست . مزاحمتون که نشدم ؟

با بی میلی گفتم

- اختیار دارید افتخار ماست .

- راستش براتون همانطور که قول داده بودم البوم کاملی از اثارم رو اوردم .

- خیلی متشکرم فکر می کنم شوهرم غافلگیر بشه . جدیدا با شنیدن نام کیانوش یا سکوت می کرد یا مسیر گفتگو را تغییر می داد ان روز هم به سرعت صحبت را به سمت آب و هوای سرد زمستان سوق داد.

- باغ شما در زمستان چهره ی دیگری داره .

ان روز پس از رفتن او باجی تا ساعتها با من مشاجره کرد و من نمی فهمم چرا با این که در دل با او هم عقیده بودم به زبان سرزنشش می کردم.

- خانوم این دیگه زیادیه شما نباید راهش می دادید.

- یعنی باید در رو به روش باز نمی کردم ؟ چه حرفهای احمقانه ای می زنی باجی خودت که دیدی برای دادن چند تا نوار کاست آمده بود.

- این بهانه ای برای ورود به این خانه بوده.

- مزخرف نگو اون دیگه به این جا نمی یاد.

- چرا می یاد خانوم وقتی یکبار به او در خانه خوشامد گفتید بار دوم با علاقه بیشتری می یاد .

با عصبانیت گفتم

- تو به همه کس بدبینی .

- به نظر من شما دارید نرمش ونبودن اقا سوء استفاده می کنید.

- دیگه حتی یک کلمه از حرفات رو هم نمی خوام بشنوم فکر می کنم وقتش رسیده که دیگه بازنشسته بشی .

او رنجیده مرا ترک کرد همیشه همه گفتگوهای ما بی حاصل می ماند و باجی همواره نگران من بود . به هر حال امد و رفت استاد همان طور که باجی پیش بینی کرد به خانه ما آغاز شد و هر بار ه می امد قبل از ان که او را به خاطر امدنشدر نبود شوهرم سرزنش کنم با هدیه ای زیباتر و جذابتر از دفعه قبل مرا غافلگیر و وادار به سکوت می نمود . هر چه او را بیشتر می دیدم تصویر کیانوش در نظرم کمرنگتر و محوتر می شد و این دفعه با این که مسافرت کیانوش طول کشیده بود چندان برایش دلتنگ نبودم . دیگر قبح عمل برایم ریخته بود حتی چندبار با او برای صرف شام بیرون رفتم .

ان سال او به مناسبت فرا رسیدن سال نو به عنوان هدیه برایم انگشتر گرانبهایی گرفت که ابتدای اسم خودم روی ان حک شده بود . کم کم مهر او در دلم رخنه کرد و نمی دانم چطور خیال کردم به او علاقه مندم و فکر می کنم او هم همین را می خواست چرا که یکی از روزها به علاقه اش اعتراف کرد ان روز ا هم برای اسکی بر فراز تپه ای پوشیده از برف ایستاده بودیم

- فروغ عزیز نمی دونم این بده یا خوبه ؟ اما حالا دیگه بدون تو نمی توئم زندگی کنم.

با این که خودم چیزهایی از رفتار و سخنان در لفافه اش درک کرده بودم اما قلبم از صراحتش فرو ریخت . انجا آخرین جایی بود که اگر به کیانوش وفادار بودم باید او را سر جایش می نشاندم اما باز هم سکوت کردم فقط تنها چیزی که به زبان اوردم و به خیالم به خاطر عذاب وجدان مجبور به گفتنش شدم این بود

- من متاهلم استاد خودتون می دونید .

- برخی تعهدات شکستنشان به خود ادم بستگی داره من همیشه فکر می کردم شایستگی شما فراتر از این چیزهاست .

او با گفتن این جمله که به مثابه اتشی شعله ور بود از تپه سرازیر شد . مقصودش چه بود ؟ طلاق ؟ آه چطور توانستم انقدر خاموش و ساکت گوش فرا دهم ؟ چطور توانستم بایستم تا مردی بیگانه شایستگی شوهرم را زیر سوال ببرد ؟

شب سال نو حتی اصرار مادر را برای رفتن به نزدشان نپذیرفتم و ان دقایق پر خاطره را با سپهر سپری کردم او تا اخر شب نزد من ماند و پس از رفتنش باجی نزدم امد . من قبل از ان که به او مجال حرف زدن بدهم درباره شیرین سوال کردم و او گفت شیرین ساعت ها قبل خوابیده وقتی دیدم همچنان بی هیچ کلامی مقابلم ایستاده گفتم

- چی باجی؟ باز می خوامی سخنرانی کنی؟

اما او بر خلاف انتظارم با اهنگی ساده گفت

- نه خانوم به نظرم دیگه حرف از این چیزها گذشته .

منتظر ایستادم او ادامه داد

- من از خدا شرمندم از مادر و پدرتون و اقا کیانوش شرمندم. من وظیفه ام را درباره ی شما خوب انجام ندادم.

به اینجا که رسید اشکش بی وقفه مثل باران از چشمانش سرازیر شد

- من باید برم خانوم.

متعجب در حالی که اصلا انتظار چنین حرفی را نداشتم پرسیدم

- بری؟ کجا بری؟ حتما می خوامی بری چغلی منو به پدر و مادرم بکنی؟

- نه خانوم این به خودتون مربوطه من دیگه می خوام برم می رم پیش اقوامان .

- تو که گفتی کسی رو نداری.

- چندتا فامیل دور دارم برای پیرزنی به سن و سال من همون چند نفر کافیند.

- می خوامی بازی در بیاری باجی؟

- نه خانوم خدا به سر شاهده اینطور نیست .من فکر می کنم همانطور که گفتید دیگه باید بازنشسته بشم .

چقدر بی رحم بودم که اسباب رنجش پیرزنی بی دفاع گشته بودم .او داشت ترکم می کرد باجی باجی خوب و محبوبم قصد ترکم را داشت داشت اشکم سرازیر می شد

- دروغ میگی باجی داری شوخی میکنی .برای این که از دستم ناراحتی اینطوری میگی .

- نه خانوم من بلیط قطار هم گرفتم نمی تونم اینجا بمونم و نابودی زندگی شما رو ببینم . نمی تونم ببینم اینقدر مفت خوشبختی تان را فدا می کنید اونم به پای اون مردتیکه بی سر و پا .شما همیشه از بچگی کله شق بودید می دونم که چه فکری در سرتان دارید و هر کاری برای عملی کردنش می کنید . من خودم شما را بزرگ کردم مادر بزرگ خدایا مرزتون همیشه می گفت عاشقی از روی کثافت بلند میشه . شما به کسی که به خاطرش به همه فامیل پشت کردید وفادار نموندید اونوقت چطور می تونید به این یکی که خوشبختی تان را برایش فدا می کنید وفادار باشید؟ نه نه نمی تونم بم.نم و ببینم از حد تحمل من خارجه بیچاره اقا بیچاره اقا.

احساس او را درک می کردم به عنوان کسی که مثل یک مادر برایم زحمت کشیده بود و نمی توانست قضیه را به کیانوش بگوید چطور می توانست به او بگوید همسرت به تو وفادار نیست؟ او به من بیش از این ها علاقه داشت .

ان شب تا صبح خواب های پریشان دیدم و صبح وقتی که چشم گشودم به یاد باجی و حرفهای شب گذشته اش افتادم به سرعت از جا برخاستم احساس او را درک می کردم به عنوان کسی که مثل یک مادر برایم زحمت کشیده بود و نمی توانست قضیه را به کیانوش بگوید چطور می توانست به او بگوید همسرت به تو وفادار نیست ؟ او به من بیش از این ها علاقه داشت .

ان شب تا صبح خواب های پریشان دیدم و صبح وقتی که چشم گشودم به یاد باجی و حرفهای شب گذشته اش افتادم به سرعت از جا برخاستم و به اتاقش رفتم ارزو داشتم او را انجا بینم افسوس او انجا نبود . با عجله به آشپزخانه رفتم تا شاید در حال درست کردن صبحانه غافلگیرش کنم اما او انجا هم نبود . باربد و دخترک اشپز انجا بودند که هر دو در حال پوست کندن و خرد کردن پیاز گریه می کردند و با دیدن من از جا برخاستند . پرسیدم

- باجی کجاست ؟

باربد با اهنکی بغض الود گفت

- ایشون صبح زود رفتند .

نه ! او دلش نمی امد مرا ترک کند او به من علاقه داشت و شیرین را عاشقانه می پرستید . دخترک بی وقفه اشک می ریخت و با دستمالی بینی اش را پاک می کرد صدای فین فین او اعصابم را به هم ریخته بود می دانم پیاز تنها بهانه ای برای گریه کردن او بود.

- چرا گریه می کنی ؟

- خانوم پیاز ها خیلی تندند.

از باربد هم پرسیدم

- تو برای چی ؟

باربد با دلتنگی گفت

- خانوم ایشون خیلی مهربون بودند .

همیشه فکر می کردم او چشم دیدن باجی را ندارد اما برعکس مثل این که انها قدر و قیمت او را بیشتر از من دریافته بودند . پیرزن بیچاره در ان هوای ابری به تنهایی رفته بود چقدر خانه سوت و کور بود صدایی که همیشه در حال فرمان دادن بود

- دختر برو خانوم رو بیدار کن صبحانه اشون حاضره ؟ شال خانوم رو بده بهشون توی باغ سرما می خورن . به اون پسرک بی مصرف بگو برگها رو از روی استخر جمع کنه

انگار خانه بی حضور او روح نداشت هرکس ارام و بی صدا جایی را که دور از چشم من باشد به کار مشغول بود . جواب مادر را چه می دادم ؟ او عاشقانه باجی را دوست داشت . درست وقتی که انقدر برای از دست دادن باجی اندوهگین بودم سپهر تلفن زد شاید اگر او تلفن نمی زد و با حرفهای متملقانه اش فکرم را منحرف نمی کرد با کمی اندیشه متوجه گرداب جلوی پایم می شدم اما افسوس من خواب بودم ان هم خوابی گران .

- چرا صدات می لرزه ؟

- چیزی نیست .

- چرا ست دیشب اینطوری نبودی .

او هر روز تلفن می زد و هفته ای دو سه بار به دیدنم می امد برای همین قادر بود تغییر حال را درک کند .

- کمی سر درد دارم.

- برای چی ؟

با گریه بی مقدمه گفتم

- باجی رفت.

- باجی ؟

- دایه من که از بچگی باهام بود .

چرا فکر می کردم از دست دادن او ناراحتش می کند ؟ کیانوش بود که ناراحت می شد او برای باجی ارزش قائل بود .

- فقط همین ؟

- چطور ؟ مگه متوجه نیستی اون مثل مادرم بود .

- ادمها میان که روزی از هم جدا بشن .

- تو چگونه هنرمندی هستی ؟ مگه قلب در سینه ات نیست من می گم اون برام خیلی ارزش داشت .

- خب...خب معذرت می خوام گریه نکن نمی خوام ناراحت کنم .

اما اشک من می امد چطور او درک نمی کرد چه عزیزی را از دست داده ام ؟

- الان میام دنبالت حاضر شو می برمت بیرون .

- نه نیازی نیست .

- چرا هست برای بهتر شدن روحیه ات لازمه . چرا باید روز اول سالت رو اینطور اندوهگین آغاز کنی ؟ اون بر می گرده .

- راست میگی ؟

- خب معلومه مگه نمی گی خیلی به تو علاقه داشت ؟ چه کسی رو بهتر از تو می خواد ؟

شاید او این حرف را برای خاتمه دادن به غصه من زد اما من به منزله حقیقی نهفته که او درکش می کرد برداشت کردم .

باجی باید برمی گشت و گر نه تا آخر عمر خود را نمی بخشیدم. ساعتی بعد همان طور که سپهر گفته بود دنبال امد حالا نگاههای خدمتکاران سرزنش بار بود. چطور من و او انقدر وقیح و زشت شئونات اخلاقی را نادیده می گرفتیم؟ ناهار را با هم صرف کردیم ان هم در رستورانی که اولین شب اشناییمان به انجا رفتیم. هنگامی که در خیابانهای تهران بی هدف دور می زدیم سپهر پرسید

- بالاخره تکلیف من کی مشخص خواهد شد؟

تکلیف او؟ پناه بر خدا! او چه درخواستی از من داشت؟

- تو که دو تا نیستی فروغ یکی هستی و متاسفانه حقیقی.

مقصودش از متاسفانه چه بود؟ آیا او هم از نقاط ضعف من آگاه بود؟ خدا من را ببخشد که با وجود متاهل بودن فکرم متوجه دیگری بود اما این حقیقت داشت تصویر کیانوش رفته رفته در ذهنم کمرنگ می شد طفلک کیانوش با ان همه خوبی با ان همه عشق.

من استاد را برای چه خواسته بودم؟ چه چیزی که کیانوش فاقد ان بود؟ نمی دانم! شاید به قول کیانوش به خاطر ارزوهای احمقانه و بچگانه به خاطر شهرتش کسی نبود که به من بگوید شهرت به چه درد تو می خورد؟ آیا می توانی قلبت را با عشق شهرت او پر کنی؟ محبوبیت و شهرت یک هنرمند تنها مختص به هنر اوست اگر هنرمندی را از هنرش جدا کنند می شود انسانی همانند همه انسانها ومن چه می خواستم؟ می خواستم صبح ها با اهنگ پیانوی او از خواب برخیزم و شبها با نوای ان به خواب بروم و این در حالی بود که به واقع علاقه ای به این هنر نداشتم و اگر هم گاهی نوارهای اهدایی پیانوی سپهر را گوش می کردم فقط برای به یادآوردن او بود چه احق بودم من!

روزهای ابتدایی بهار برای من با همان روال طی شدند و سرانجام یکی از نخستین روزهای اردیبهش ماه کیانوش به خانه بازگشت با دیدنش حس کردم ان اندازه که باید از دوری اش دلتنگ نبوده ام او جلو امد و بر گونه سرد و بی روح من بوسه ای زد و انگاه به جانب شیرین رفت. وقتی پرستار بچه که من به تازگی برای مراقبت از شیرین استخدامش کرده بودم برای بردنش امد کیانوش با حیرت گفت

- یک نفر جدید به این خونه اومده؟

در حال سوهان ناخنهایم گفتم

- بله برای نگهداری از شیرین لازم بود.

او همچنان حیرت زده گفت

- پس....پس باجی کجاست؟

با یادآوری باجی قلبم فشرده می شد راستش دیگر از امدنش ناامید شده بودم و حس می کردم از دستشعصبانی ام حتی یک تلفن هم نزده بود و سبب شده بود به تنهایی جواب مادر را بدهم. مادر تا سه روز گریه و فغان می کرد و مرا مواخذه می نمود که چرا گذاشته ام برود؟ فقط خدا را شکر که برای دانستن علتش پاپیچ من نشد هر چند خودم اب پاکی را روی دستش ریختم و وقتی پرسید چرا رفته تنها گفتم

- خب خسته شده بود گفتم می خواد برای خودش زندگی کنه گفتم ما رو سامون داده و خیالش راحت شده.

بیچاره مادر حق هم داشت باور کند چرا که حتی فکرش را هم نمی کرد دخترش چنین تحفه ای از اب دراید. در نظر او بچه هایش عیب و نقصی نداشتند و ما در نظرش اسوه صبر و وفاداری و گذشت بودیم. وسط آن اوضای بهم ریخته باجی مرا تنها رها کرده و رفته بود و من ناگزیر بودم به همه در ارتباط با او توضیح دهم. کیانوش به دخترک پرستار به هنگام بردن شیرین نگریست و وقتی به قدر کافی از ما دور شد به من گفت

- جواب منو ندادی فروغ باجی کجاست؟ چند روزه ذفته خونه مادرت؟ نیازی نبود یکی دیگه به این جمعیت اضافه کنی اون به هر حال بر می گرده.

- اون دیگه بر نمی گرده رفته.

او با نگاهی حیران و گیج هم از آرامش و هم از عدم درک حرفهایم به من خیره شد و من پس از این که بقدر کافی به ناخنهایم سوهان زدم به فوت کردن آنها پرداختم و بعد از جا برخاسته و گفتم

- حتما خسته ای حمام حاضره. بعد از اون چای می خوری یا قهوه؟

کیانوش بی توجه به حرف من پرسید

- رفت؟ کجا رفت؟ فروغ مگه چند روزه رفته که تو اینقدر به خودت مسلطی؟ تو اونو دوست داشتی تو اونو

با سردی که حتی خودم نیز قادر به باورش نبودم بلافاصله گفتم

- اون رفته بله رفته خودش خواست که بره.

- تو چطور تونستی بذاری بره؟

- آه خدای من شما همه همینو میگین. اون پیرزن کله شقی بود مگر من غیر از خوبی به او چه کرده بودم؟ حرف اول این خونه رو اون می زد و تو بیشتر از هرکسی ملاحظه اش را می کردی.

- این جواب من نیست فروغ!

به چشمانش خیره شدم او به دنبال همان پاسخی بود که من از گفتنش ابا داشتم. خسته بود اما انگار پاسخ من برایش بیشتر از هر چیزی اهمیت داشت او برای باجی ارزش زیادی قائل بود و همیشه می گفت او از محدود پیرزن های باهوشی است که من احترام خاصی برایش قائلم حالا او رفته بود و کیانوش برای رفتنش دلیل قانع کننده ای می خواست.

- به تو نگفت کجا میره؟

- نه!

- اینطور ناگهانی؟ حتما برای رفتنش دلیل خاصی داشته او برای همه کارهایش دلیل داشت.

- به من چیزی نگفت.

هنگام پاسخ گویی سعی می کردم در معرض دیدش نباشم او همیشه با کمی دقت قادر بود فکر مرا بخواند.

- از تو رنجیده بود ؟

- چطور باید اونو به من ترجیح بدی ؟

- حرفهای بچه گانه میزنی او دانه تو بود و تو رو بزرگ کرده بود .

- پس من باید بیشتر از تو برای رفتنش ناراحت باشم .

- اما اینطور به نظر نمی یاد من به نوعی به علاقه تو درباره او مشکوکم !

بند دلم پاره شد و اشکم سرازیر گشت او همیشه روی گریه من حساس بود و طاقت دیدن اشک مرا نداشت .

- باز به حربه زنانه ات برای شانه خالی کردن از زیر سوال من متوسل شدی محض رضای خدا بگو در غیاب من توی این خونه چه اتفاقی افتاده

؟اون زنی نبود که بیخود و به خاطر دلیل کوچکی مارو ترک کنه وفاداری اون به من ثابت شده بود و تو هم اینو می دونی .

کیانوش دیگر مادر نبود او همیشه درباره ی همه مسائل حساس و دقیق و باریک بین بود درباره همه چیز غیر از وفاداری من .نمی دانم شاید بیش از حد به من اعتماد داشت وکنجکاوی نمی کرد یا شاید فکر می کرد عاشقانه دوستش داشتهو دارم که حاضر شدم به خاطرشحتی به خانواده ام پشت کنم .اعتماد او به من چیزی بود که هرگز درکش نکردم و این که چرا از ان سوء استفاده کردم به هزار ها دلیل بر می گردد که شاید یکی از انها تنهایی های بلند مدت باشد می دانم که من یک زنم و نباید برای اشتباهاتی نابخشودنی مثل این دلیل بیاورم اما به هر حال به عنوان یک انسان خلاء های عاطفی داشتم و احتمالا فکر می کردم می توانم بدین وسیله پرشان کنم .

فصل سی

دیگر کمتر از گذشته به مصاحبت با کیانوشرغبت نشان می دادم و هر گاه هم که مقابل او می نشستم فکرم جای دیگری بود و پاسخ به سوالاتش را مختصر و کوتاه می دادم حتی به شیرین هم کمتر از گذشته رسیدگی و توجه می کردم انگار زندگی با همه زیباییش برایم مثل زندانی تنگ و تیره شده بود که فقط خود را ملزم به تحملش می دیدم .اکثرا زودتر از کیانوش به بستر می رفتم و دیرتر از او بر می خاستم میل به غذا در من کاهش یافته بود و گوشه گیر و کم حرف و فکور شده بودم و البته اینها از چشم کیانوش دور نبود بالاخره روزی صدای او در آمد و با لحنی آرام و معترض گفت

- فروغ تو چت شده ؟ایا مشکلی هست که از من مخفی می کنی ؟

من در حال شانه کردن موهایم به سردی گفتم

- نه .

- پس حتما خسته ای به تازگی آرام و کم حرف شدی و به من توجهی نداری .

- اینطور نیست .

- فکر میکنی من بچه ام ؟خوب می فهمم وقتی به من نگاه نمی کنی از چیزی ناراحتی .

- این فقط حاصل افکار و دته .

- نمی خواد شیره افکار و احساس رو به سر من بمالی . من شوهر تم وزودتر از هر کسی متوجه تغییرات تو می شم تو انگار به نوعی از من بدت می یاد.

چقدر صریح و بی پرده به مسائل اشاره می کرد با این وصف من جوابی نداشتم لاقلا از روی مصلحت هم منکر این قضیه نشدم حتی به دروغ. سکوت کردم و از اینکه به چهره اش خیره شدم و فکر می کنم سکوتم دور از انتظارش بود چون حالش تغییر کرد اما خودش را نباخت و خیلی زود به خودش مسلط شد و تلاش کرد از در محبت و عشق وارد شود

- عزیزم بیا چند روزی به سفر بریم اب و هوای شمال هر دومون رو عوض می کنه .

- تو که دائم در حال سفری پس به حالت فرقی نمی کنه .

او نزد امد و دستان قدرتمندش را دور کمرم حلقه کرد و گفت

- انقدر نامهربان نباش من که به خاطر تفریح سفر نمی کردم برای زندگیمون بود به خاطر رفاه تو و دخترمون با این وجود ازت معذرت می خوام وحالا اینجا هستم تا کوتاهی هارو جبران کنم فقط با من اینطوری نکن من طاقتش رو ندارم .

در حصار دستانش کلافه بودم چرا دیگر ان دستان قوی مردانه و گرم و مهربان برایم سنبیل عشق نبود ؟ چرا دیگر ماوائی برای خستگی هایم نبود و دیگر حریم امنی نبود که بدان تکیه کنم ؟ چرا خود را مثل مرغی پر بسته و اسیر می دیدم ؟ چرا دیگر همه چیز در من مرده بود ؟ فقط حس می کردم اگر عاشق استاد نیستم عاشق کیانوش هم نیستم حلقه دستانش را گشودم و برای این که کنجکاو ترش نکنم گفتم

- اگر چه برام فرقی نمی کنه اما می پذیرم .

برق شادی در دیدگانش درخشید اخر پس از مدتها این نخستین باری بود که از او چیزی می خواستم.

- پس می رم ماشین رو چک کنم تو هم آماده شو .

- حالا ؟

- پسکی ؟ غروب راه می افتم .

با این که حال و حوصله سفر نداشتم پذیرفتم ولی کلافه بودم چرا که سپهر در طول این مدت چندبار تماس گرفته و من هر بار با شنیدن صدایش علی رغم میلم بنا به وضعیت خانه و حضور کیانوش تماسمان را قطع کرده بودم و او هم مصرانه در فواصل مختلف تماس می گرفت . در حال غروب مطابق میل کیانوش راهی سفر شدیم و شیرین را به پیشنهاد کیانوشس راه به مادرم سپردیم . سفر ما ابتدای غروب به سمت شمال آغاز شد در حالی که یک سوم مسیر را هر دو ساکت بودیم تا این که کیانوش گفت

- اجازه میدی یک نوار موسیقی بذارم ؟

و من هم بلافاصله یکی از نوارهای اهدایی اثر سپهر را به او داده و گفتم

- اینو بذار .

- این چی هست ؟

- پیانو اثر استاد روشن.

- چی ؟ خیلی عجیبه تو که با پیانو میانه خوبی نداشتی مثل این که تو واقعا در غیاب من خیلی عوض شدی .

- ادمها دائم در حال تغییرند تو هم فرق کردی .

- دوباره نرو سر پله اول من که معذرت خواستم . می تونم بفهمم که تو بیش از هر چیز به خاطر تنهایی ات در ایام عید ازم دلگیری .

به موقع محور صحبت را عوض کردم و گرنه ممکن بود مچم باز شود. چه بازی گناه الودی بود.

چقدر کیانوش در نظرم پیگانه شده بود انگار دیگر او را نمی شناختم در طی سفرمان بارها برای کم کردن فاصله میانمان پیشقدم شد اما از من روی خوش ندید . چرا درست وقتی که او میان فامیل من محبوب شده بود من این چنین بچگانه عمل می کردم ؟ پدر و مادرم او را به عنوان داماد خانواده و مادرش به عنوان پسر خانواده پذیرفته بودند حتی فرهاد با آن اخلاق خشک و خشن هم ناگزیر از کنار آمدن با او شد هر چند تلاش و سماجت کیانوش تاثیر شایان توجهی در این روند داشت اما به هر حال او موفق شده بود در فامیل مطرح شود حتی نزد فامیل خودش که چشم دیدارش را نداشتند و این چیزی بود که من آن زمان بدان بی اعتنا بودم .

عشق او به شیرین در جایگاه یک پدر قابل ستایش بود چرا که او همه را به خاطر دخترمان متحمل شده بود . پس از همه این وقایع حس می کردم به آخر خط رسیده ام و دیگر قادر به تحمل نیستم و دیگر نمی توانم با او زندگی کنم چرا که در غیر این صورت به خودم دروغ می گفتم. بالاخره هم یکی از شبهایی که در ویلای اجاره ایمان به خوردن شام مشغول بودیم به کیانوش پیشنهاد جدایی دادم او که برای کم کردن فاصله بینمان ترتیب این مسافرت را داده بود بیا پیشنهاد من حیرت زده گشت اما دقایقی بعد با خنده گفت

- بهت التماس می کنم فروغ که دیگه با من از این شوخی ها نکنی .

ن با ارامشو سردی که حتی خودم هم متعجب بودم چگونه بدان دست یافته ام گفتم

- من کاملا جدی ام کیانوش .

لبخند بر لبانش ماسید و رفته رفته تلاش کرد به عمق حرف من بیاندیشد . از نگاهش فرار می کردم لذا با دست محکم چانه ام را به دست گرفت و در چمانم خیره شد

- چی یگی فروغ خودت متوجه ای ؟

ن سکوت کردم و لبانم را بر هم فشردم او چانه ام را کرده و قشق را در بشقاب چن پرت کرد بی آنکه توجه کند بدن صدمه می رساند سپس بلند شد و مقابل پنجره ایستاد صدایش محکم جدی و رنجیده بود

- باید به پاهات بیافتم تا چشمت رو به روی گذشته ببندی ؟ در عمرم از هیچ کی به اندازه ای که از تو معذرت خواستم عذرخواهی نکردم اما تو....

- من از تو معذرت خواهی یا چیز دیگه ای نمی خوام .

فریاد زد

- پس چی می خوای؟ طلاق؟ فقط برای این که من بخاطر زندگیمون جون کنم؟

- نه حرف من این نیست .

- پس حرف تو چیه تو چی می خوای؟ دلالت چیه؟

- ما برای هم ساخته نشدیم با هم با هم تفاهم نداریم .

به طرفم برگشت چشمانش از فرط خشم قرمز شده بود در فواصل کمی مژه می زد . یقه پیراهنش باز بود و پوست قهوه ای سینه اش خودنمایی می کرد . ان هیکل ستبر که بارها به زبان آوردم شیفته انم مقابلم قد علم کرده بود و من دیگر ان را نمی خواستم هیچوقت هرگز . او داشت چه می کرد ؟ به گمانم تقلا می کرد مقصود و دلایل مرا بفهمد .

- حرفهای تازه میزنی مطمئنی حرفهای خودته؟!

- چطور فکر می کنی من دهان بینم؟

- تو چطور تا حالا نفهمیدی من به دردت نمی خورم یا حتی قبل از آمدن شیرین؟ چند وقته به این نتیجه رسیدی؟ قطعاً تصمیم حالا نیست!

- خیلی وقته .

با لبخندی تمسخرآمیز دست به کمرش زده و گفت

- خیلی وقته و حالا به من میگی؟

- فکر می کنم هر وقت هر دو بفهمیم دیر نیست .

او با شدت و عصبانیت گفت

- تو مدتهاست حس میکنی با من تفاهم نداری و داری به زندگی با من ادامه میدی؟ چقدر هر دو احمقیم .

صدایش از تاسف عشق می لرزید . ایا به همین راحتی پذیرفت؟ او مرد منطقی بود او مرا برای خودم می خواست و این مساله را بارها به من گفته بود . وقتی دوباره شروع به صحبت کرد لحنش ملامت گر بود انگار خودش را سرزنش می کرد

- باید می فهمیدم تو مدتهاست که با من سرسنگینی فکر می کردم خسته ای یا ازم دلگیری . خب من با فشار کارم باعث اندوه تو شدم اما میگی تصمیمت هیچ ربطی به این موضوع نداره پس چی؟ من احمق نیستم فروغ و دارم می بینم که تو مدتی به صورت غیر رسمی از من جدا شدی حتی منو از خودت محروم میکنی و مثل یک غریبه با من رفتار میکنی و تمنای من راه به جایی نداره میگی با من تفاهم نداری میگی ما برایم هم ساخته نشدیم چرا فروغ؟ چرا؟

چرای او پاسخی داشت ؟ دلش این بود که کسی میان ما وجود داشت ؟ او دوباره مقابل من نشست طفلک داشت آخرین تلاشش را به کار می گرفت دستش میان دستانم خزید و دوباره برای لحظه ای آتش خاموش قلبم شعله ور شد اما ان هم فقط یک لحظه کوتاه بود . صدایش ارام و گرم بود اما می لرزید لرزشی امیخته با ترس از دست دادن .

- فروغ ما امیدم سفر تا عشقمون رو تجدید کنیم امیدم تا فاصله ها رو کم کنیم نه این که بیشترش کنیم. به من نگاه کن و بگو شوخی کردی بگو فروغ .

من به چشمانش نگریستم می دانم نگاهم سرد و بی روح بود . به گمانم او هم فهمید که ناگهان ناامیدی هم وجودش را فرا گرفت و من حس کردم دستانش به سردی گرائیدند . زمزمه کرد

- فروغ !

چگونه می شود که انسان چشمش را به روی همه چیز می بندد ؟ همه چیز همیشه همین طور ساده اتفاق می افتد با نگاه ساده ای عشق به قلب رسوخ می کند و با کلام ساده ای پایان می یابد . کیانوش به عقب تکیه داد و با درماندگی کمی توتون در پیمیش ریخت و ان را روشن کرد و به بیرون خیره شد حس کردم نم اشکی در چشمانش نشسته که به سختی از ریزششان جلوگیری می کند . از سر میز برخاستم و به اتاق رفتم چون نمی خواستم تحت تاثیر احساسم قرار بگیرم . باران تند و سیل اسایی آغاز شده بود و من نگران شکوفه های تازه به میوه نشسته بودم که زیر باران نابود می شدند . او حتی یک لحظه هم به نیت من فکر نکرد زیرا او هنوز به من اطمینان داشت.

کیانوش تا ساعتها بیدار بود و من صدای قدمهایش را می شنیدم شب از نیمه گذشته بود که حس کردم در ساختمان باز شد ارام لب پنجره رفتم خودش بود چرا زیر باران ایستاده بود ؟ چندبار خواستم از این کار بر حذرش کنم اما نتوانستم . دستانش را به سختی مشت کرده و چشمانش را بسته بود و صورتش را به سمت آسمان گرفته بود موهای لختش خیس از باران روی پیشانی اش ریخته بود . نمی دانم چرا حس کردم گریه می کند آیا به راستی این برای او پایان راه بود ؟ ارام به بستر خزیدم و تلاش کردم بخوابم تازه چشمانم گرم شده بود که صدای ارام باز شدن در اتاق را شنیدم . با چشمان نیمه باز به سمت در نگریستم خودش بود در حالی که حوله ای دور گردنش داشت ارام به من نزدیک شد و پتو را روی شانه هایم کشید و نگاه خم شد و بوسه ای بر پیشانی ام نهاد . چقدر لبانش داغ و عطشناک بود . با خود گفتم خدا کند اشکهایم سرازیر نشود و رسوایم نکنند ولی گوشه چشمانم لرزید سپس دیده دیده بر هم فشردم و گوش سپردم تا صدای دور شدنش را بشنوم اما او هنوز انجا بود بر بالین من و شاید داشت نگاهم می کرد . آیا دیگر هیچ عشقی در من نبود ؟ زمزمه کرد

- فروغ من طلاق نمی دم کسی رو که با ان مشقت به دست اوردم اسان از دست نمی دم .

دیگر نتوانستم اشکهایم را مهار کنم و ارام در امتداد گونه هایم بر بالش چکیدند نمی دانم انها را دید یا نه ؟ اما من چشم نگشودم و او هم دیگر چیزی نگفت . آیا این اشک اشک درماندگی و استیصال بود ؟ نمی دانم من ان زمان هیچچیز نمی فهمیدم .

سفر سرد و بی روح ما به پایان نزدیک می شد در حالی که کیانوش همچنان تقلا می کرد فاصله میانمان را کم کند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نبود والبته من هم با سماجت سر عقیده ام ایستاده بودم . وقتی به تهران نزدیک شدیم پرسیدم

- درباره پیشنهاد من فکر کردی ؟

کیانوش در حال رانندگی با مهربانی و ملایمت گفت

- می دونم که حالا عصبانی هستی جدی نگرفتم.

از آرامش او خونم به جوش امد اما با آرامشی ظاهری گفتم

- من جدی ام و هرگز از سر عصبانیت چنین تصمیمی نگرفتم .بین کیانوش به نفع هر دوی ماست که از هم جدا بشیم.

- تو درباره منافع من نمی تونی حرف بزنی و اما درباره خودت .من با پیشنهادات مخالفم و تو رو دوست دارم فروغ .

اهنگ صدایش ساده بود و من برای لحظه ای گذرا متاثر شدم اما این تاثر انقدر طول نکشید بنابراین جدی و محکم گفتم

- پس دیگه بین ما حرفی برای گفتن نمانده من خانه پدر و مادرم می مونم تا تو تصمیمت رو بگیری .

او با چشمانی گرد شده از فرط حیرت به من نگریست و ارام گفت

- نمی فهمم چه چیز یکباره این همه باعث تغییر تو شده اگر اختلافاتمان را حل نکرده بودیم می گفتم لابد فامیلت زیر پایت نشسته اند اما اونا منو پذیرفتند وحالا که سربالایی ها طی شده و ما در سرازیری قرار گرفتیم تو ایستادی ! هیچ به شیرین فکر کردی ؟اصلا به این موضوع فکر کردی که ایننده اون چی میشه ؟

با یادآوری شیرین اندوه سراپایم را فرا گرفت پس از رفتن من تکلیف او چه می شد ؟ اعتراف می کنم که رگز به او جدی فکر نکردم کیانوش که تاثیر حرفهایش را در چهره ام می دید ادامه داد

- حالا من به کنار دخترت چی ؟ مگه تو مادرش نیستی ؟

- اونو با خودم می برم .

- متاسفم !

کلامش مو بر اندامم راست کرد .متاسف بود؟ برای چه برای بردن شیرین ؟

- فروغ اون دختر منه .

- منم مادرشم .

- مادر بودن تو تا وقتی شامل حالش میشه که بالای سرش باشی بعد از اون دیگه مادر نیستی .

- می خوای وادار به موندنم کنی ؟

- می خوام در جریان باشی تو مطابق هیچ تبصره و قانونی نمی تونی اونو از من جدا کنی .

- تو صلاحیت نداری .

- تو داری ؟! فکر اینجاش رو نکردی بودی نه ؟ عزیزم من اونو با دنیا عوض نمی کنم .

دوباره اشکم سرازیر شد این لاف‌ل‌نشان می داد هنوز عواطف مادری در من زنده است با این وصف غرورم اجازه نمی داد به ضعفم اشاره کنم .او که گریه مرا دید گفت

- فروغ بیا با هم بمونیم و بزرگش کنیم اون خیلی دوست داشتنی و عزیزه .من برای گناه نکرده از تو برای هزارمین بار معذرت می خوام حالا بگو منصرف شدی تا با هم بریم شیرین رو برداریم و بریم خونه .من هر کاری بخواهی می کنم اصلا قول میدم دیگه اسباب رنجش تو رو فراهم نکنم .

نمی‌تونستم تا مغز استخوانم الوده به گناه بود من دیگر به او تعلقی نداشتم او مال من نبود هر چند که گاهی شیطان منحوس به جلدم می رفت و فریاد می زد او خودش لبریز از اشتباه و گناه است چرا باید به خاطر فکری که در سر داری گرفتار عذاب وجدان باشی ؟ او در گذشته مطرودترین و منفورترین فرد فامیل بوده و حالا که اب طهارت و پاکی بر سر خودش ریخته ادعای وفاداری می کند .استاد مشهور است محبوب و پاکتهد است او کسی است که همه برای زندگی با او غبطه می خوردند این فرصت سراغ تو آمده و ردش می کنی ؟چه می دانی شاید بخت به تو رو کرده که او از میان ان همه زن تو را برگزیده او کسی است کهحتی خود کیانوش هم به او افتخار می کند .

تنها ناراحتی من از شیرین بود قادر نبودم دست از او بکشم حتما راهی برای گرفتنش وجود داشت .در حالی که من به تصور آینده مشغول بودم کیانوش مقابل خانه پدرم توقف کرد انگاه هر دو از ماشین پیاده شدیم کیانوش قبل از فشردن زنگ گفت

- ازت می خوام با حرفهای مضحک و بچگانه اسباب ناراحتی انها را فراهم نکنی .

وقتی که در باز شد مادر به استقبالمان آمد در حالی که شیرین را در اغوش داشت او با دیدن من و کیانوش شروع به تقلا کرد و وقتی مادر زمینش گذاشت به اغوشم پرید بعد از من کیانوش را در اغوشش گرفت و همه وارد خانه شدیم .پدر مطابق روزهای تعطیل به مطالعه مشغول بود که با دیدن ما کتاب را کنار گذاشت فیروزه و فرهاد هم حضور داشتند که همگی به احتراممان از جا برخاستند و با تک تک انها دست داده واحوالپرسی کردیم . وقتی همگی سر جهایمان نشستیم مادر چای آورد وهنگام تعارف به من ارام پرسید

- چته ؟

- چیزی نیست !

- پس چرا انقدر گرفته و ساکتی ؟

کیانوش به عوض من پاسخ داد

- خسته شده خانوم بزرگ در طول راه یک ربع هم نخوابیده .

فیروزه گفت

- اون همیشه به بی خوابی حساس بود.

مادر گفت

- می تونی چند دقیقه بری بخوابی .

با اکراه گفتم

- نه مادر به خواب احتیاج ندارم فقط یک کم خسته ام.

مینا پرسید

- خوش گذشت ؟

- جای شما خالی بود تمام مدت اونجا بارون می امد .

خشایار به شوخی گفت

- داداشمون که اذیت نکرد زنداداش اگه اینطوره بگو تا خدمتش برسم .

از وقتی همه کیانوش را بخشیده بودند خشایار به من می گفت زنداداش ان همه چه زن داداش سفت و سختی . کیانوش با حاضر جوابی گفت

- اگه تو زنت رو اذیت می کنی من هم می کنم هر چی نباشه با هم داداشیم .

خشایار با قاطعیت گفت

- حرف اول و اخر خونه رو من می زنم .

فیروزه گفت

- بله ؟!

خشایار بلافاصله گفت

- بله میگم چشم !

همه از این حرف خندیدند البته غیر از من کیانوش نگاه پر معنایی به من افکند و چون پاسخی نگرفت به حرف زدن با خشایار سرگرم شد . ساعتی بعد کیانوش با عذرخواهی از بقیه اجازه رفتن خواست اما من میلی به رفتن نداشتم لذا با اکراه به کیانوش گفتم

- اگه اجازه بدی من چند روزی رو خونه پدرم باشم .

انگار حرف من یادآور صحبت های گذشته بود چرا که چهره اش رنگ اندوه به خود گرفت . فیروزه گفت

- خشایار یادبگیر بین از غصه دوری خواهرم رنگ به رویشان نیست .

این بار کیانوش هم نخندید گویی با قاطعیت من پی برده بود اما نمی خواست که باورش کند . کیانوش خواست به تلافی شیرین را با خود ببرد که مادر بیخبر از همه جا او را به طرف خود کشیده و گفت

- مطمئن باشید از هردوشون مثل چشمم مراقبت می کنم حالا که فروغ پس از مدتها می خواد چند روز پیش ما باشه بذارید شیرین هم اینجا بمونه .

کیانوش با لبخندی ساختگی گفت

- اخه خانوم بزرگ من خودم بیکارم می تونم به گردش ببرمش .

- من این کار رو می کنم شما هم برو در غیاب بچه ها استراحت کن می دونم که سفرهای طولانی خسته ات کرده .

کیانوش لحظاتی بر من خیره ماند وانگاه آرام به گونه ای که فقط خودم بشنوم گفت

- بازهم فکر کن من دست از سرت بر نمی دارم .

و من نیز قصد کرده بودم انقدر پافشاری کنم تا او را به این کار راضی کنم در حالی که از عواقبش بیخبر بودم.

فصل سی و یکم

شب اول اقامتم در منزل پدری ام تا ساعتها بیدار بودم البته همه از ماندن من تعجب کرده و کنجکاو بودند و سر بسته سوالاتی می کردند که من هم سر بسته پاسخ دادم

- مگر باید برای ماندن در خانه پدر دلیل خاصی داشت ؟

دلم می خواست به سپهر تلفن کنم پس منتظر ماندم و وقتی همه به خواب رفتند تماس رفتم. شب از نیمه گذشته بود که به او تلفن زدم اما صدای او خواب الود نبود.

- الو؟

- سلام منم فروغ.

صدایم تا سر حد ممکن پایین بود او با شنیدن صدای من شادمان گفت

- خودتی؟ آه..... پس بالاخره تلفن زدی؟

- مسافرت بودم.

- بله چندبار به خانه تلفن زدم و ان پیرمرد گفت

- هنوز نیامدید حالا خانه ای ؟

- نه منزل پدرم هستم.

- اونجا ؟ برای چی ؟

- شما هم می پرسید چرا؟ خب چون دلم براتون تنگ شده بود.

- فروغ دارم دیوونه میشم کی تکلیف من معلوم میشه ؟

- اگه بگم نه چی ؟

- اونوقت... اونوقت مجبور می شم کیانوش رو بکشم .

نفسم در گلو گیر کرد با این که لحنش شوخ بود اما من ترسیدم در حالی که هیجانی مضاعف همه وجودم را فرا گرفته بود . او که ترس مرا حس کرده بود با خنده ای کوتاه گفت

- نترس هنرمند و قاتل با همجور در نمی یاد اما از این شوخی ها گذشته چه فکری در سر داری ؟ به حرفام فکر کردی ؟

درمانده گفتم

- پس بچه ام چی ؟

- بچه ات ؟

انگار بار اولی بود که می شنید ایا واقعا او را نادیده گرفته بود؟

- بله دخترم شیرین . به هر حال من یک مادرم.

مکش طولانی شده بود حس کردم برایش مهم نیست پس عصبانی گفتم

- چرا ساکتی یعنی برات مهم نیست ؟ اگه من برات مهم باشم اونم مهمه .

وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش به نحو چشمگیری متملقانه بود

- معلومه که مهمه تو هم برام مهمی اگه سکوت طولانی شد برای این بود که داشتم فکر می کردم . ایا راه حلی وجود داره پدرش چی میگه ؟

- اون شیرین رو می پرسته اگه فکر این بچه نبود شاید بهتر قادر بودم تصمیم گیری کنم.

- تو به من جواب مثبت بده بهت قول میدم دخترت رو از طریق قانونی از اون بگیرم من ادم با نفوذی هستم ومی تونم وکیل کارامدی بگیرم تا سرپرستی بچه را به تو واگذار کنند.

- اینو جدی میگی ؟

- معلومه که جدی میگم من برای تو هر کاری می کنم خب چی میگی ؟

شادی به قلبم دوید با حضور شیرین همه جا خوشبخت بودم با این وجود دیگر مانعی وجود نداشت . ان شب با خیال اسوده به بستر رفتم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر ماجرای طلاقم را با خانواده ام در میان بگذارم البته قصد نداشتم هدفم را از این تصمیم بازگو کنم و همین مساله قدری کارم را مشکل کرده بود . سه روز پس از اقامتم در انجا تصمیمم را با صراحت به پدر و مادر و فیروزه گفتم انها ابتدا به من خندیدند و حتی فیروزه گفت

- دستان می اندازی ؟ کیانوش همین الان برای سر زدن به تو اینجا بود.

اما وقتی جدیت مرا دیدند هر سه با حیرت به من خیره شدند شاید از این تعجب کرده بودند که وقاحت من تا چه حد است ان از نحوه ازدواجم وان هم از نحوه بیان کردن جدائی ام .ان زمان هیچ زنی از شوهرش طلاق نمی گرفت ویک دختر باید با لباس سپید از خانه پدرش و با لباس سپید هم از انه شوهرش خارج می شد واین قاعده اجتناب ناپذیر بود.پدر با عصبانیت از مادر پرسید

- پری خانم دخترت چی میگه ؟

مادر که خود حیرت کرده بود با دستپاچگی گفت

- والا نمی دونم اقا لابد خل شده !

فیروزه که باز هم ابرویش جلوی فامیل شوهرش در خطر بود با اهنکی تند و خشمگین گفت

- هیچ معلومه چی داری میگی دختر ؟ باز ضربه به کله ات خورده ؟

برای آرام کردن او گفتم

- تو دخالت نکن فیروزه.

او فریاد زد

- دخالت نکنم؟چه غلط ها !داری با ابرو و حیثیتم بازی میکنی میگی لالامونی بگیرم ؟

- با فرهنگ رفتار کن.

او با در آوردن ادای من در حالی که دست به کمرش زده بود گفت

- با فرهنگ ! برو خجالت بکش دختر شل کن سفت کن در آوردی ؟ مگه ما مضحکه توایم ؟

بعد خودش را روی مبل انداخت و ناتوان گفت

- وای حالا به فامیل شوهرم چی بگم ؟ بگم خواهرم دیوونه شده ؟هنوز دو سه سال نشده که به خاطر شوهر کردن با اون پسره الم شنگه به پا کرد حالا می خواد طلاق بگیره ؟حتما میگن اینا خانواده خل و دیوانه ها هستند.

محکم گفتم

- حرمت خودت رو نگه دار فیروزه هر چی سکوت می کنم بدتر میشی ؟من به تو چکار دارم؟ تو مبارک شوهرت زندگی خودم به خودم مربوطه اصلا بینم مگه یکی از اونا بی که وقتی من با اون ازدواج کردم مثل گندم برشته بالا و پائین می پرید تو نبودی ؟

او با رنگی که به سپیدی گرائیده بود گفت

- احمق جان اون مال اون موقع بود حالا اون تونسته بیشتر اشتباهاتش رو جبران کنه تازه مگه تو کور بودی اول این چیزها رو ببینی گذاشتی زنش بشی بعد ایش به ژا کنی ؟ والا صد رحمت به اون ابروریزی تو صدها مرتبه بدتر از اونه .مایه رسوائی با یه بچه ! می خوای زن و مرد خانوادمون نتونن سراشون رو بالا کنند ؟

ژدر و مادر به جر و بحث لفظی ما خیره شده بودند و توان و حرکت حرف زدن نداشتند رنگ ژدر که کبود کبود بود و هر ان احتمالش می رفت مثل اتشفشانی وحشتناک فوران کند حتی مادر هم قادر به ساکت کردن ما نبود تا این که فریاد ژدر به آسمان برخاست و انگار فریادش را با همه قدرتش از گلو خارج کرد

- دختره بی حیا کمر به بردن ابروی من بستی ؟

یک متر از جا پریدم شیرین هم در اغوشم ترسیده بود .

سرش را روی شانه ام گذاشتم و کمی عقبتر رفتم و او خطاب به مادرم با لحن تندى گفت

- این دختر و توتربیت کردی ؟ این بچه منه ؟ ای تف به روت بیاد دختر خجالت هم خوب چیزیه! دختر هم اینقدر سر به هوا اخه چقدر خودمو به خريت بزنم ؟چقدر توی سر و همسر ماس مالی کنم چقدر دروغ بگم ؟ گفتمی می خوای زن اون شارلاتان بشی بهت گفتم اون به دردت نمی خوره گوش ندادی گشنگی به خودت دادی ژدر منو درآوردی .الهی خدا بگم چیکار کنه خواهر که اومدی زیر اامون نشستى و گفتمی هر غلطی می خواد بکنه بذار بکنه حالا سر دو سال برگشتى ؟ اون دفعه مجبور شدیم دزد و دروغ بیافیم و جای مردتیکه روی توی مردم باز کنیم چکار کنم تف سر بالا بود می افتاد توی صورت خودمون ! این بار بریم چی بگیم ؟بگیم هر روز می خواد یک غلطی بکنه ؟ الهی خیر نبینی دختر که کمر منو شکستی .

اقا جون تا ان روز مرا نفرین نکرده بود حس کردم فریادش به عرش رفت و از این اندیشه مو بر اندامم راست شد .

مادر با اندوهی که امکان داشت هر ان به زمینش بزند گفت

- چرا دخترم ؟ اون که حالا داره تلاش می کنه مرد خوبی باشه.....

پدر میان حرف های او پرید و فریاد زد

- اگر هم نبود باز فرقی نمی کرد باید می سوخت و می ساخت .زنجیریه که خودش به گردن خودش انداخته آره حالا می یام کلاه بی غیرتی به سرم می دارم و با طاقش موافقت می کنم ما لولوی سر خرمنیم خیر ندیده اصلا ملاحظه نمی کنه ما باباشیم مادرشیم بزرگترشیم همین طور راحت و بی شرم می یاد می شینه حرف میزنه !

بعد محکم با دست راستش روی دست چپش کوبید و گفت

- IIII دوره اخر زمون شده خانوم همین امشب تلفن میکنی شوهرش بیاد برش داره بره .اصلا دیگه لازم نکرده بیاد اینجا تقصیر من بود که راهش دادم باید با تی ژا بیرونش می کردم .تا کمی لی لی به لالاش می داریم فکرهای تازه می کنه طلاق بگیرم ! غلط های زیادی ! همینکه هست .

برخورشان جدی تر از ان بود که انتظار داشتم و نمی دانستم هنوز هم انقدر از پدر حساب می برم نفسم در گلو حبس شده بود همه همینطور بودیم وقتی او حرف می زد مقابلش جرات ابراز عقیده نداشتیم حتی مادر اما من بیدی نبودم که با این بادهای بلرز من تصمیم خود را گرفته بودم حالا جایش فرقی نمی کرد اینجا یا انجا !حس کردم دیگر قادر به ادامه زندگی با کیانوش نیستم .خوشبختانه اکثرا تصور کردند علت جدایی من

کیانوش است در حالی که این فقط بهانه ای بود برای پیش بردن حرفم بود و حربه ای که اکثر زن و شوهر های آن زمان برای باز کردن بندهای تعهد به زبان می آوردند با هم تفاهم نداریم ! حالا شاید خیلی ها مثل من معنای تفاهم را نمی دانستند اما برای رسیدن به اهدافشان به آن استناد می کردند . مادر به خواست پدر به کیانوش تلفن زد و خواست برای بردن ما به آنجا بیاید . در فاصله ای که او از راه برسد مادر به اتقم آمد و لبه تخت نشست و در حال نگاه کردن من که داشتم لباس شیرین را به تنش می کردم گفت

- مادر جون از پدرت دلگیر نشو اون خوشبختی تو رو می خواد. هیچ پدر و مادری به بد اولادش راضی نیست.

میان اشک گفتم

- نه شما همتون به فکر خودتونید فیروزه فرهاد اقا جون و شما . بابا خوب ما با هم تفاهم نداریم باید بسازیم و بسوزیم ؟ به خودتون نگاه نکنید ما یک نسل از شما جلوتریم و عقایدمون با شما فرق داره من نمی تونم مثل شما صبور باشم مادر من می خوام از زندگیم لذت ببرم . در هر حال فرقی نمی کنه چون من تصمیم رو گرفتم و از اون جدا می شم چه با رضایت شما و چه بی رضایت شما .

مادر لب به دندان گزید و ارام گفت

- خدا مرگم بده این حرفها رو از کجا یاد گرفتی ؟ پس تکلیف بچه ات چی میشه ؟ مگه تو مادر نیستی ؟

از اطمینانی که نمی دانم از کجا بر من چیره شده بود گفتم

- اونم با خودم می برم .

- می بری ؟ کجا می بری ؟ اون دختر کیانوشه هیچ می دونی هیچمی دونی اگه طلاق بگیری اقا جونت به خونه راحت نمی ده می خوای ابروی ما رو ببری ؟

- اینجا نمی یام .

- نمی یای ؟!

چشمانش به حیرت نشست انگار حرف مرا در ذهنش بررسی می کرد که قصد آمدن به خانه ژردم را نداشتم می خواستم چه کنم ؟ برای منحرف کردن فکرش گفتم

- مزاحم شما نمی شم من که بچه نیستم مادر حالا بیست و چهار سالمه .

- فکر میکنی سن زیادیه برای این دوره زمونه ؟ اخه مگه زندگیت چه ایرادی داره که اوارگی رو بهش ترجیح میدی ؟ دارم می بینم که شوهرت دوستت داره و زندگیت هم چیزی کم نداره مگه یک زن از شوهرش چی می خواد ؟ تو چی خواستی که اون تهیه نکرده ؟

- مادر همه که خوردن و خوابیدن نیست حالا زمونه عوض شده شما میگین شوهریه که خودم انتخاب کردم بنابراین باید بسوزم و بسازه اما اگه شما انتخابش کرده بودین و او به دردم نمی خورد حمایت می کردید ؟ بسیار خب می شینم و اگر هم به شما گفتم فقط می خواستم در جریان باشید .

- من نمی دونم که تو به کی رفتی که انقدر کله شقی دختر ؟ اول همه کاراتو می کنی بعد میگی ادمم مشورت کنم به قول پدرت بزرگتری کوچکتی یادت رفته ما برات لولوی سر خرمینم . دفعه قبل هم به رفمان گوش نکردی اما این بار گوش کن ما بدخواهت نیستیم.

سخنان مادر از یک گوشم به درون می رفت و از گوش دیگرم بیرون می ریخت چرا که به صورت عمیق به آنها فکر نمی کردم نگاه من به آن همه نصیحت سطحی و سرسری بود و تصور می کردم به سنی رسیده ام که دیگر نیازی به راهنمایی ندارم و جالب این که تمام آن سخنان ارزشمند را به مثابه توهینی نسبت به خودم می دیدم و حالا که دقیقتر می اندیشم به این نتیجه می رسم که من آن زمان هنوز به بلوغ فکری نرسیده بودم .

ساعت از یازده شب گذشته بود که کیانوش برای بردن من و شیرین به منزل پدرم آمد پدر سر دردش را بهانه کرد و با او روبرو نشد و چهره فیروزه و مادر هم به قدری اشفته بود که با یک نگاه می توانست بفهمد در غیاب او اتفاقی افتاده هر چند احضار نابهنگام او وقتی که دو ساعت قبلش آنجا بود به قدر تولید شک می کرد اما کیانوش انقدر خوددار بود که سوال نپرسید. او ساک من و شیرین را در اغوش گرفت و از مادر برای نگهداری ما تشکر انگاه در اتومبیلش را برای سوار شدن من باز کرد انگاه خودش پشت رل نشست مادر تا دور شدن کامل ما جلوی در ایستاد و من تا وقتی دور شدیم به او نگریستم و جمله اش را یاد اوردم

- برو به سلامت اما کمی عاقل باش .

شیرین در صندلی عقب به خواب رفته بود و کیانوش در حالی که به وضوح پیدا بود خشمگین است به رانندگی مشغول بود و این از فشار دستانش بر فرمان و دنده اتومبیل پیدا بود .از نگاه مستقیم به او احتراز می جستم و او هم نگاهم نمی کرد دو ساعت تمام تا رسیدنمان به خانه سکوت محض بود .وقتی پرستار شیرین را به اغوش و به اتاقش رفت من هم قصد رفتن به اتاقم را نمودم که کیانوش جدی و محکم گفت

- بمان می خوام باهات حرف بزنم.

- خسته ام.

- بعد از تموم شدن حرفام می تونی بخوابی هر چند که می دونم خواب فقط یک بهانه است .خیال میکنی نمی دونم شب ها تا دیر وقت بیداری؟

- الان دیروقته .

- بنشین !

به ناچار همانجا روی مبل مقابلش نشستم او سیگاری روشن کرد و به خدمتکاری که برای آوردن شیرقهوه آمده بود محکم گفت

- تا یک ساعت دیگه هیچ کس حق آمدن به این سالن رو نداره .

دختر بینوا نگاهی از سر ترس بر من افکند و با گفتن چشم ما را تنها گذاشت هیچ گاه کیانوش را تا انقدر جدی ندیده بودم .او نگاهی از سر دقت بر من افکند و گفت

- می خوام تلاش کنم بینم می تونم از یک ترکه خشک مفتولی انعطاف پذیر بسازم.

در نگاهش نه طنز بود و نه تمسخر انگار حسرت بود درد بود .چرا تا آن روز دقت نکرده بودم ؟

من نمی دونم تو به اون بیچاره ها چی گفتی اما هر چی گفتی معلوم بود اسباب رنجششان شدی و این در حالی بود که من قبل از رفتن ازت خواسته بودم با حرفهای احمقانه ات اونا رو ازار ندی .

من بldم چطور با خانواده ام رفتار کنم .

آه ببخشید مثل این که من نمی دونم چطور با زnm تا کنم ! تو واقعا زن منی ؟هیچ می دونی من مدتها قبل پیش از ان که تو پیشنهاد جدایی بدی می تونستم به خاطر خودداری از وظایف زناشویی طلاق بدم ؟

تهدیدم می کنی ؟

نه دارم آگاهت می کنم دارم تلاش می کنم علت این مسخره بازیها رو بفهمم.

پروردگارا اگر پاپیچم می شد چه باید می گفتم ؟او شیر قهوه ای را که هر شب قبل از خواب عادت به نوشیدنش داشت لاجرعه سر کشید و پک محکمی به سیگارش زد و نشان داد منتظر شنیدن من است چقدر وقتی میان منگنه او گیر کرده بودم راه گریزی نداشتم و می ترسیدم .من از این مرد قوی که شوهرم بود می ترسیدم از مردی که بسیار باریک بین و کنجکاو بود و کوچکترین مساله ای تشویشش می کرد پیگیر قضیه باشد .انگار حال عادی نداشت حرفهایی می زد که من انتظار شنیدنش را نداشتم .

- این زندانیه که تو برام ساختی تو با اون اطوارهای بی پایانت من که مرد ازدواج نبودم . حالا تا خرخره در این مرداب فرو رفتم می خوای رهام کنی ؟ به نظرم می یاد می خوای زجرم بدی به نظرم فهمیدی برام می خوای ازارم بدی فهمیدی که دیگه بی تو نمی تونم زندگی کنم می خوای سوءاستفاده کنی حقا زنی و شگردهای مخصوص به خودت رو داری .

کلافه گفتم

- مقصودت اینه که من این کارها رو برای بازار گرمی می کنم ؟

- چرا باید غیر از این فکر کنم ؟ من همون کیانوشم که حالا به دلائلی از چشمت افتادم .

- از چشم نیافتادی ما فقط نمی تونیم با هم زندگی کنیم من خیلی روی این موضوع فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم .

- و حتما به نتایجی هم رسیدی اشاره می کنی و لابد تصدیق می کنی من نمی تونم بی هیچ دلیلی تن به این خواسته بدم.

- نمی خوام به تو چیزهایی بگم که ناراحتت می کنه دوست داری بگم ازت متنفرم تا دست از سرم برداری ؟

اخمهای او در هم گره خورد گویی انتظار این یکی را نداشت از جا برخاست و با گامهای بلند به سمت من امد و دستم را محکم به دست گرفت و با خود کشان کشان از پله ها بالا برد انگار فریاد اعتراض مرا نمی شنید انگار همه نیرو و توانش در دستش جمع شده بود ومرا می کشید .وقتی او انطور عصبانی و خشمگین می شد کسی جرات مقابله با او را نداشت هیچ کس غیر از باجی که جای او همخالی بود . تلاش من برای رهایی بی ثمر بود به ناچار میان گریه فریاد می زدم.

سر پیچ نرده ها را محکم به دست گرفتم و او را متوقف کردم به طرفم برگشت چشمانش قرمز بود سپس خم شد و یکی از دستانش را زیر زانویم انداخت و با دست دیگر شانه هایم را بغل کرد و نگاه به راهش ادامه داد او بی ان که تقلاهای من سد راهش شود حرکت می کرد و مستقیم به طرف جلو گام بر می داشت در حالی که زمزمه می کرد

- حالا معلوم میشه !

وقتی وارد اتاق شدیم مرا با یک حرکت روی تخت انداخت و اتاق در تاریکی فرو رفت دیگر نه صدای فریادهای من بود و نه صدای خشونت بار او تنها من بودم و او و طوفان تند عشقش با درک التهاب خواستن .شب همچنان در امتداد تاریکی ادامه داشت وانگار صبحی در راه نبود.

چشم که گشودم خورشید وسط آسمان بود خیلی عجیب بود که آن شب بی هیچ قرص و مسکنی خوابیده بودم .به کنارم نگریستم جای کیانوش خالی بود تلاش کردم شب گذشته را به یاد بیاورم از به یاد آوردنش شرمند شدم انگار بار اولی بود که انقدر به کیانوش نزدیک بودم حق با او بود ما از مدتها قبل با هم غریبه بودیم از خیلی قبل مدتش را به یاد نمی اورم اما درکش می کردم حس کردم به او نیاز دارم به او و شانه های گرمش .اندیشیدم ای کاش کنارم بود حالا که به او نیاز دارم رفته ایا امکان دارد که او هم اندازه من شرمند باشد ؟ انگار علاقه مرده ای در من زنده شده بود که از هر روز شادمان تر بودم . از جا برخاسته و ژس از عوض کردن لباسم از اتاق خارج شدم و از بالا به پایین نگریستم .کیانوش پائین هم نبود پسجا بود ؟ انقدر از دیدنش خوشحال می شدم که به گمانم با دیدنش به اغوشش می رفتم و شاید هم به او اعتراف می کردم مثل دختر بچه ها در حال مواجه شدن با اولین عشقشان شده بودم . با گامهایی لرزان از پله ها پائین امدم وقتی آخرین پله ها را هم پشت سر گذاشتم یکی از دخترهای خدمتکار نزد امد

- صبح بخیر خانوم.

- صبح بخیر اقا کجاست ؟

- اقا تشریف بردند.

متعجب ژرسیدم

- کجا ؟

- فرمودند توی این کاغذ نوشتند.

- پس چرا زودتر نگفتی ؟

- خودشون فرمودند وقتی بیدار شدید و پائین تشریف آوردید بهتون بدم.

کاغذ را از دستش گرفتم و به سرعت آن را گشودم

((سلام فروغ امیدوارم سلامت و سرحال باشی برای دیدن یکی از دوستان قدیمی ام به شمال می روم امیدوارم نگران نشی راستش معلوم نیست کی برگردم برای همین درباره امدنم قولی نمی دهم))

((کیانوش))

از فرط خشم کاغذ را مچاله کردم او حتی در نامه اش اشاره محبت امیزی هر چند کوچک هم نکرده بود .مگر ما به تازگی شمال نبودیم پس چرا او دوباره رفته بود شمال ؟ ایا ممکن است مخصوصا رفته باشد آن همبدون خداحافظی ؟ ناگهان همه احساس و عشقم مبدل به نفرت شد ونمی دانم چرا

حس کردم دستم انداخته فکر کردم باید شب گذشته به صورتش چنگ می انداختم تا شاید دیدن زخمش آرامم کند اما به هر حال او از من سوء استفاده کرده و بی هیچ توضیح خاصی ترکم کرده بود دقیقا مثل این که قصدش توهین باشد.

فصل سی و یکم

شب اول اقامتم در منزل پدری ام تا ساعتها بیدار بودم البته همه از ماندن من تعجب کرده و کنجکاو بودند و سر بسته سوالاتی می کردند که من هم سر بسته پاسخ دادم

- مگر باید برای ماندن در خانه پدر دلیل خاصی داشت ؟

دلم می خواست به سپهر تلفن کنم پس منتظر ماندم و وقتی همه به خواب رفتند تماس رفتم. شب از نیمه گذشته بود که به او تلفن زدم اما صدای او خواب الود نبود.

- الو؟

- سلام منم فروغ.

صدایم تا سر حد ممکن پایین بود او با شنیدن صدای من شادمان گفت

- خودتی؟ آه.... پس بالاخره تلفن زدی؟

- مسافرت بودم.

- به چندبار به خانه تلفن زدم و ان پیرمرد گفت

- هنوز نیامدید حالا خانه ای ؟

- نه منزل پدرم هستم.

- اونجا؟ برای چی ؟

- شما هم می پرسید چرا؟ خب چون دلم براتون تنگ شده بود.

- فروغ دارم دیوونه میشم کی تکلیف من معلوم میشه ؟

- اگه بگم نه چی ؟

- اونوقت... اونوقت مجبور می شم کیانوش رو بکشم .

نفسم در گلو گیر کرد با این که لحنش شوخ بود اما من ترسیدم در حالی که هیجانی مضاعف همه وجودم را فرا گرفته بود . او که ترس مرا حس کرده بود با خنده ای کوتاه گفت

- نترس هنرمند و قاتل با همجور در نمی یاد اما از این شوخی ها گذشته چه فکری در سر داری ؟ به حرفام فکر کردی ؟

درمانده گفتم

- پس بچه ام چی ؟

- بچه ات ؟

انگار بار اولی بود که می شنید ایا واقعا او را نادیده گرفته بود؟

- بله دخترم شیرین . به هر حال من یک مادرم.

مکش طولانی شده بود حس کردم برایش مهم نیست پس عصبانی گفتم

- چرا ساکتی یعنی برات مهم نیست ؟اگه من برات مهم باشم اونم مهمه .

وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش به نحو چشمگیری متملقانه بود

- معلومه که مهمه تو هم برام مهمی اگه سکوت طولانی شد برای این بود که داشتم فکر می کردم .ایا راه حلی وجود داره پدرش چی میگه ؟

- اون شیرین رو می پرسته اگه فکر این بچه نبود شاید بهتر قادر بودم تصمیم گیری کنم.

- تو به من جواب مثبت بده بهت قول میدم دخترت رو از طریق قانونی از اون بگیرم من ادم با نفوذی هستم ومی تونم وکیل کارامدی بگیرم تا سرپرستی بچه را به تو واگذار کنند.

- اینو جدی میگی ؟

- معلومه که جدی میگم من برای تو هر کاری می کنم خب چی میگی ؟

شادی به قلبم دوید با حضور شیرین همه جا خوشبخت بودم با این وجود دیگر مانعی وجود نداشت .ان شب با خیال اسوده به بستر رفتم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر ماجرای طلاقم را با خانواده ام در میان بگذارم البته قصد نداشتم هدفم را از این تصمیم بازگو کنم و همین مساله قدری کارم را مشکل کرده بود .سه روز پس از اقامتم در انجا تصمیمم را با صراحت به پدر و مادر و فیروزه گفتم انها ابتدا به من خندیدند و حتی فیروزه گفت

- دستانم می اندازی ؟ کیانوش همین الان برای سر زدن به تو اینجا بود.

اما وقتی جدیت مرا دیدند هر سه با حیرت به من خیره شدند شاید از این تعجب کرده بودند که وقاحت من تا چه حد است ان از نحوه ازدواجم وان هم از نحوه بیان کردن جدائی ام .ان زمان هیچ زنی از شوهرش طلاق نمی گرفت ویک دختر باید با لباس سپید از خانه پدرش و با لباس سپید هم از انه شوهرش خارج می شد واین قاعده اجتناب ناپذیر بود.پدر با عصبانیت از مادر پرسید

- پری خانم دخترت چی میگه ؟

مادر که خود حیرت کرده بود با دستپاچی گفت

- والا نمی دونم اقا لابد خل شده !

فیروزه که باز هم ابرویش جلوی فامیل شوهرش در خطر بود با اهنکی تند و خشمگین گفت

- هیچ معلومه چی داری میگی دختر ؟ باز ضربه به کله ات خورده ؟

برای ارام کردن او گفتم

- تو دخالت نکن فیروزه.

او فریاد زد

- دخالت نکنم؟ چه غلط ها !داری با ابرو و حیثیت بازی میکنی میگی لالمونی بگیرم ؟

- با فرهنگ رفتار کن.

او با در آوردن ادای من در حالی که دست به کمرش زده بود گفت

- با فرهنگ ! برو خجالت بکش دختر شل کن سفت کن در آوردی ؟ مگه ما مضحکه توایم ؟

بعد خودش را روی مبل انداخت و ناتوان گفت

- وای حالا به فامیل شوهرم چی بگم ؟ بگم خواهرم دیوونه شده ؟هنوز دو سه سال نشده که به خاطر شوهر کردن با اون پسره الم شنگه به پا کرد حالا می خواد طلاق بگیره ؟حتما میگن اینا خانواده خل و دیوانه ها هستند.

محکم گفتم

- حرمت خودت رو نگه دار فیروزه هر چی سکوت می کنم بدتر میشی ؟من به تو چکار دارم؟ تو مبارک شوهرت زندگی خودم به خودم مربوطه اصلا ببینم مگه یکی از اونا یی که وقتی من با اون ازدواج کردم مثل گندم برشته بالا و پائین می پرید تو نبودی ؟

او با رنگی که به سپیدی گرائیده بود گفت

- احمق جان اون مال اون موقع بود حالا اون تونسته بیشتر اشتباهاتش رو جبران کنه تازه مگه تو کور بودی اول این چیزها رو ببینی گذاشتی زنش بشی بعد اتیش به ژا کنی ؟ والا صد رحمت به اون ابروریزی تو صدها مرتبه بدتر از اونه .مایه رسوائی با یه بچه ! می خوای زن و مرد خانوادمون نتونن سراشون رو بالا کنند ؟

ژدر و مادر به جر و بحث لفظی ما خیره شده بودند و توان و حرکت حرف زدن نداشتند رنگ ژدر که کبود کبود بود و هر ان احتمالش می رفت مثل اتشفشانی وحشتناک فوران کند حتی مادر هم قادر به ساکت کردن ما نبود تا این که فریاد ژدر به اسمان برخاست و انگار فریادش را با همه قدرتش از گلو خارج کرد

- دختره بی حیا کمر به بردن ابروی من بستی ؟

یک متر از جا پریدم شیرین هم در اغوشم ترسیده بود .

سرش را روی شانه ام گذاشتم و کمی عقبتر رفتم و او خطاب به مادرم با لحن تندى گفت

- این دختر و توتربیت کردی ؟ این بچه منه ؟ ای تف به روت بیاد دختر خجالت هم خوب چیزیه! دختر هم اینقدر سر به هوا اخه چقدر خودمو به خريت بزنم ؟ چقدر توی سر و همسر ماس مالی کنم چقدر دروغ بگم ؟ گفتی می خوام زن اون شارلاتان بشی بهت گفتم اون به درد نمی خوره گوش ندادی گشنگی به خودت دادی ژدر منو دراوردی . الهی خدا بگم چیکار کنه خواهر که اومدی زیر اامون نشستی و گفتیم هر غلطی می خواد بکنه بذار بکنه حالا سر دو سال برگشتی ؟ اون دفعه مجبور شدیم دزد و دروغ بیا فیم و جای مرد تیکه روی توی مردم باز کنیم چکار کنم تف سر بالا بود می افتاد توی صورت خودمون ! این بار بریم چی بگیم ؟ بگیم هر روز می خواد یک غلطی بکنه ؟ الهی خیر نبینی دختر که کمر منو شکستی .

اقا جون تا ان روز مرا نفرین نکرده بود حس کردم فریادش به عرش رفت و از این اندیشه مو بر اندامم راست شد .

مادر با اندوهی که امکان داشت هر ان به زمینش بزند گفت

- چرا دخترم ؟ اون که حالا داره تلاش می کنه مرد خوبی باشه.....

پدر میان حرف های او پرید و فریاد زد

- اگر هم نبود باز فرقی نمی کرد باید می سوخت و می ساخت . زنجیریه که خودش به گردن خودش انداخته آره حالا می یام کلاه بی غیرتی به سرم می دارم و با طاقش موافقت می کنم ما لولوی سر خرمنیم خیر ندیده اصلا ملاحظه نمی کنه ما باباشیم مادرشیم بزرگترشیم همین طور راحت و بی شرم می یاد می شینه حرف میزنه !

بعد محکم با دست راستش روی دست چپش کوبید و گفت

- IIII دوره اخر زمون شده خانوم همین امشب تلفن میکنی شوهرش بیاد برش داره بره . اصلا دیگه لازم نکرده بیاد اینجا تقصیر من بود که راهش دادم باید با تی ژا بیرونش می کردم . تا کمی لی لی به لالاش می داریم فکرای تازه می کنه طلاق بگیرم ! غلط های زیادی ! همینکه هست .

برخورشان جدی تر از ان بود که انتظار داشتم و نمی دانستم هنوز هم انقدر از پدر حساب می برم نفسم در گلو حبس شده بود همه همینطور بودیم وقتی او حرف می زد مقابلش جرات ابراز عقیده نداشتیم حتی مادر اما من بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم من تصمیم خود را گرفته بودم حالا جایش فرقی نمی کرد اینجا یا آنجا ! حس کردم دیگر قادر به ادامه زندگی با کیانوش نیستم . خوشبختانه اکثرا تصور کردند علت جدایی من کیانوش است در حالی که این فقط بهانه ای بود برای پیش بردن حرفم بود و حربه ای که اکثر زن و شوهر های ان زمان برای باز کردن بندهای تعهد به زبان می آوردند با هم تفاهم نداریم ! حالا شاید خیلی ها مثل من معنای تفاهم را نمی دانستند اما برای رسیدن به اهدافشان به ان استناد می کردند . مادر به خواست پدر به کیانوش تلفن زد و خواست برای بردن ما به آنجا بیاید . در فاصله ای که او از راه برسد مادر به اتقم آمد و لبه تخت نشست و در حال نگاه کردن من که داشتم لباس شیرین را به تنش می کردم گفت

- مادر جون از پدرت دلگیر نشو اون خوشبختی تو رو می خواد . هیچ پدر و مادری به بد اولادش راضی نیست.

میان اشک گفتم

- نه شما همتون به فکر خودتونید فیروزه فرهاد اقا جون و شما . بابا خوب ما با هم تفاهم نداریم باید بسازیم و بسوزیم ؟ به خودتون نگاه نکنید ما یک نسل از شما جلوتریم و عقایدمون با شما فرق داره من نمی تونم مثل شما صبور باشم مادر من می خوام از زندگیم لذت ببرم . در هر حال فرقی نمی کنه چون من تصمیمم رو گرفتم و از اون جدا می شم چه با رضایت شما و چه بی رضایت شما .

مادر لب به دندان گزید و ارام گفت

- خدا مرگم بده این حرفها رو از کجا یاد گرفتی ؟ پس تکلیف بچه ات چی میشه ؟ مگه تو مادر نیستی ؟

از اطمینانی که نمی دانم از کجا بر من چیره شده بود گفتم

- اونم با خودم می برم .

- می بری ؟ کجا می بری ؟ اون دختر کیانوشه هیچ می دونی هیچمی دونی اگه طلاق بگیری اقا جونت به خونه راحت نمی ده می خوای ابروی ما رو ببری ؟

- اینجا نمی یام .

- نمی یای ؟!

چشمانش به حیرت نشست انگار حرف مرا در ذهنش بررسی می کرد که قصد آمدن به خانه ژردم را نداشتم می خواستم چه کنم ؟ برای منحرف کردن فکرش گفتم

- مزاحم شما نمی شم من که بچه نیستم مادر حالا بیست و چهار سالمه .

- فکر میکنی سن زیادیه برای این دوره زمونه ؟ اخه مگه زندگیت چه ایرادی داره که اوارگی رو بهش ترجیح میدی ؟ دارم می بینم که شوهرت دوست داره و زندگیت هم چیزی کم نداره مگه یک زن از شوهرش چی می خواد ؟ تو چی خواستی که اون تهیه نکرده ؟

- مادر همه که خوردن و خوابیدن نیست حالا زمونه عوض شده شما میگین شوهریه که خودم انتخاب کردم بنابراین باید بسوزم و بسازه اما اگه شما انتخابش کرده بودین و او به دردم نمی خورد حمایت می کردید ؟ بسیار خب می شینم و اگر هم به شما گفتم فقط می خواستم در جریان باشید .

- من نمی دونم که تو به کی رفتی که انقدر کله شقی دختر ؟ اول همه کاراتو می کنی بعد میگی ادمم مشورت کنم به قول پدرت بزرگتری کوچکتی یادت رفته ما برات لولوی سر خرمینم . دفعه قبل هم به رفمان گوش نکردی اما این بار گوش کن ما بدخواهت نیستیم .

سخنان مادر از یک گوشم به درون می رفت و از گوش دیگرم بیرون می ریخت چرا که به صورت عمیق به انها فکر نمی کردم نگاه من به ان همه نصیحت سطحی و سرسری بود و تصور می کردم به سنی رسیده ام که دیگر نیازی به راهنمایی ندارم و جالب این که تمام ان سخنان ارزشمند را به مثابه توهینی نسبت به خودم می دیدم و حالا که دقیقتر می اندیشم به این نتیجه می رسم که من ان زمان هنوز به بلوغ فکری نرسیده بودم .

ساعت از یازده شب گذشته بود که کیانوش برای بردن من و شیرین به منزل پدرم امد پدر سر دردش را بهانه کرد و با او روبرو نشد و چهره فیروزه و مادر هم به قدری اشفته بود که با یک نگاه می توانست بفهمد در غیاب او اتفاقی افتاده هر چند احضار نابهنگام او وقتی که دو ساعت قبلش انجا بود به قدر تولید شک می کرد اما کیانوش انقدر خوددار بود که سوال نپرسید . او ساک من و شیرین را در اغوش گرفت و از مادر برای

نگهداری ما تشکر انگاه در اتومبیلش را برای سوار شدن من باز کرد انگاه خودش پشت رل نشست مادر تا دور شدن کامل ما جلوی در ایستاد و من تا وقتی دور شدیم به او نگریستم و جمله اش را یاد اوردم

- برو به سلامت اما کمی عاقل باش .

شیرین در صندلی عقب به خواب رفته بود و کیانوش در حالی که به وضوح پیدا بود خشمگین است به رانندگی مشغول بود و این از فشار دستانش بر فرمان و دنده اتومبیل پیدا بود .از نگاه مستقیم به او احتراز می جستیم و او هم نگاه نمی کرد و ساعت تمام تا رسیدنمان به خانه سکوت محض بود .وقتی پرستار شیرین را به اغوش و به اتاقش رفت من هم قصد رفتن به اتاقم را نمودم که کیانوش جدی و محکم گفت

- بمان می خوام باهات حرف بزنم.

- خسته ام.

- بعد از تموم شدن حرفام می تونی بخوابی هر چند که می دونم خواب فقط یک بهانه است .خیال میکنی نمی دونم شب ها تا دیر وقت بیداری؟

- الان دیروخته .

- بنشین !

به ناچار همانجا روی مبل مقابلش نشستم او سیگاری روشن کرد و به خدمتکاری که برای آوردن شیرقهوه آمده بود محکم گفت

- تا یک ساعت دیگه هیچ کس حق آمدن به این سالن رو نداره .

دختر بینوا نگاهی از سر ترس بر من افکند و با گفتن چشم ما را تنها گذاشت هیچ گاه کیانوش را تا انقدر جدی ندیده بودم .او نگاهی از سر دقت بر من افکند و گفت

- می خوام تلاش کنم ببینم می تونم از یک ترکه خشک مفتولی انعطاف پذیر بسازم.

در نگاهش نه طنز بود و نه تمسخر انگار حسرت بود درد بود .چرا تا ان روز دقت نکرده بودم ؟

من نمی دونم تو به اون بیچاره ها چی گفتی اما هر چی گفتی معلوم بود اسباب رنجشانش شدی و این در حالی بود که من قبل از رفتن ازت خواسته بودم با حرفهای احمقانه ات اونا رو ازار ندی .

من بldم چطور با خانواده ام رفتار کنم .

آه ببخشید مثل این که من نمی دونم چطور با زنم تا کنم ! تو واقعا زن منی ؟هیچ می دونی من مدتها قبل پیش از ان که تو پیشنهاد جدایی بدی می تونستم به خاطر خودداری از وظایف زناشویی طلاق بدم ؟

تهدیدم می کنی ؟

نه دارم آگاهت می کنم دارم تلاش می کنم علت این مسخره بازیها رو بفهمم.

پروردگارا اگر پاپیچم می شد چه باید می گفتم ؟ او شیر قهوه ای را که هر شب قبل از خواب عادت به نوشیدنش داشت لاجرعه سر کشید و پک محکمی به سیگارش زد و نشان داد منتظر شنیدن من است چقدر وقتی میان منگنه او گیر کرده بودم راه گریزی نداشتم و می ترسیدم . من از این مرد قوی که شوهرم بود می ترسیدم از مردی که بسیار باریک بین و کنجکاو بود و کوچکترین مساله ای تشویشش می کرد پیگیر قضیه باشد . انگار حال عادی نداشت حرفهایی می زد که من انتظار شنیدنش را نداشتم .

- این زندانیه که تو برام ساختی تو با اون اطوارهای بی پایانت من که مرد ازدواج نبودم . حالا تا خرخره در این مرداب فرو رفتم می خوام رهام کنی ؟ به نظرم می یاد می خوام زجرم بدی به نظرم فهمیدی برام می خوام ازارم بدی فهمیدی که دیگه بی تو نمی تونم زندگی کنم می خوام سوءاستفاده کنی حقا زنی و شگردهای مخصوص به خودت رو داری .

کلافه گفتم

- مقصودت اینه که من این کارها رو برای بازار گرمی می کنم ؟

- چرا باید غیر از این فکر کنم ؟ من همون کیانوشم که حالا به دلائلی از چشمت افتادم .

- از چشم نیافتادی ما فقط نمی تونیم با هم زندگی کنیم من خیلی روی این موضوع فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم .

- و حتما به نتایجی هم رسیدی اشاره می کنی و لابد تصدیق می کنی من نمی تونم بی هیچ دلیلی تن به این خواسته بدم.

- نمی خوام به تو چیزهایی بگم که ناراحتت می کنه دوست داری بگم ازت متنفرم تا دست از سرم برداری ؟

اخمهای او در هم گره خورد گویی انتظار این یکی را نداشت از جا برخاست و با گامهای بلند به سمت من آمد و دستم را محکم به دست گرفت و با خود کشان کشان از پله ها بالا برد انگار فریاد اعتراض مرا نمی شنید انگار همه نیرو و توانش در دستش جمع شده بود و مرا می کشید . وقتی او انطور عصبانی و خشمگین می شد کسی جرات مقابله با او را نداشت هیچ کس غیر از باجی که جای او همخالی بود . تلاش من برای رهایی بی ثمر بود به ناچار میان گریه فریاد می زدم.

سر پیچ نرده ها را محکم به دست گرفتم و او را متوقف کردم به طرفم برگشت چشمانش قرمز بود سپس خم شد و یکی از دستانش را زیر زانویم انداخت و با دست دیگر شانه هایم را بغل کرد و نگاه به راهش ادامه داد او بی آن که تقلاهای من سد راهش شود حرکت می کرد و مستقیم به طرف جلو گام بر می داشت در حالی که زمزمه می کرد

- حالا معلوم میشه !

وقتی وارد اتاق شدیم مرا با یک حرکت روی تخت انداخت و اتاق در تاریکی فرو رفت دیگر نه صدای فریادهای من بود و نه صدای خشونت بار او تنها من بودم و او و طوفان تند عشقش با درک التهاب خواستن . شب همچنان در امتداد تاریکی ادامه داشت وانگار صبحی در راه نبود.

چشم که گشودم خورشید وسط آسمان بود خیلی عجیب بود که آن شب بی هیچ قرص و مسکنی خوابیده بودم . به کنارم نگریستم جای کیانوش خالی بود تلاش کردم شب گذشته را به یاد بیاورم از به یاد آوردنش شرمند شدم انگار بار اولی بود که انقدر به کیانوش نزدیک بودم حق با او بود ما از مدتها قبل با هم غریبه بودیم از خیلی قبل مدتش را به یاد نمی اورم اما درکش می کردم حس کردم به او نیاز دارم به او و شانه های گرمش . اندیشیدم ای کاش کنارم بود حالا که به او نیاز دارم رفته ایا امکان دارد که او هم اندازه من شرمند باشد ؟ انگار علاقه مرده ای در من زنده شده

بود که از هر روز شادمان تر بودم . از جا برخاسته و ژس از عوض کردن لباسم از اتاق خارج شدم و از بالا به پایین نگرستم . کیانوش پائین هم نبود پسجا بود ؟ انقدر از دیدنش خوشحال می شدم که به گمانم با دیدنش به اغوشش می رفتم و شاید هم به او اعتراف می کردم مثل دختر بچه ها در حال مواجه شدن با اولین عشقشان شده بودم . با گامهایی لرزان از پله ها پائین ادمم وقتی آخرین پله ها را هم پشت سر گذاشتم یکی از دخترهای خدمتکار نزد امد

- صبح بخیر خانوم.

- صبح بخیر اقا کجاست ؟

- اقا تشریف بردند.

متعجب ژر رسیدم

- کجا ؟

- فرمودند توی این کاغذ نوشتند.

- پس چرا زودتر نگفتی ؟

- خودشون فرمودند وقتی بیدار شدید و پائین تشریف آوردید بهتون بدم.

کاغذ را از دستش گرفتم و به سرعت ان را گشودم

((سلام فروغ امیدوارم سلامت و سرحال باشی برای دیدن یکی از دوستان قدیمی ام به شمال می روم امیدوارم نگران نشی راستش معلوم نیست کی برگردم برای همین درباره امدنم قولی نمی دهم))

((کیانوش))

از فرط خشم کاغذ را مچاله کردم او حتی در نامه اش اشاره محبت امیزی هر چند کوچک هم نکرده بود . مگر ما به تازگی شمال نبودیم پس چرا او دوباره رفته بود شمال ؟ آیا ممکن است مخصوصا رفته باشد ان همبدون خداحافظی ؟ ناگهان همه احساس و عشقم مبدل به نفرت شد ونمی دانم چرا حس کردم دستم انداخته فکر کردم باید شب گذشته به صورتش چنگ می انداختم تا شاید دیدن زخمش ارامم کند اما به هر حال او از من سوء استفاده کرده و بی هیچ توضیح خاصی ترکم کرده بود دقیقا مثل این که قصدش توهین باشد.

فصل سی و دوم

کیانوش پس از گذشت ده روز به خانه بازگشت و حتی کوچکترین توضیحی درباره غیبت چند روزه اش نداد در حالی که من تمام ان چند روز به او می اندیشیدم.او یک راست به حمام رفت و سپس برای خوابیدن از مقابل من عبور کرد وبه اتاق خواب رفت .از اوانتظار برخورد بهتری داشتم لاقلا بعد از ان شب که که به زور خودش را به من تحمیل کرده بود و من هر بار با اندیشیدن به ان شب دستخوش شرم می شدم .فاصله میان ما هر دقیقه که می گذشت بیشتر و بیشتر می شد وبه نظر می امد هیچ یک از این موضوع رنج نمی بریم و اعتراضی نداریم.

هر یک به کار خود مشغول بودیم و کیانوش در رابطه با جدا کردن اتاقم از من شکایتی نداشت حتی به رویم نمی آورد. من پس از آن شب اتاقم را از او جدا کردم هر چند که می دانستم اگر مرا بخواهد هیچ قفل و کلیدی سر راهش نخواهد بود او مرد با اراده و مصممی بود اما من می خواستم عذابش دهم چون او قدرت مردانه اش را به رخم کشیده بود و من حس می کردم تحقیر شده ام و می خواستم به جبران شکسته شدن غرورماو را برنجانم. با او مثل بیگانه ها رفتار می کردم و شبها هنگام خواب در اتاقم را قفل می کردم و می دانستم هیچ توهینی برای او بالاتر از این نیست.

دیگر خدمتکارها هم متوجه مسائلی شده بودند اما بروز نمی دادند حتی آن پسر بچه فضول که زیر دست باغبان بود. خودم یکی دوبار پشت پنجره در حال دید زدن غافلگیرش کردم. من از شبهای تنهایی می ترسیدم و گمان می کنم کیانوش هم همین را می خواست چرا که شبها مخصوصا دیر به خانه می آمد در حالی که روی پاهایش بند نبود و باربد به زحمت تا اتاقش همراهی اش می کرد صبحها سر میز صبحانه حاضر نمی شد. کیانوش جدا دیگر مرد گذشته نبود صورتش نامرتب و موهایش ژولیده بود و برعکس همیشه به خاطر کوتاهی های خدمتکارها فریاد می کشید و من تلاش می کردم در چنین مواقعی جلوی چشمشش نباشم. او تا کی خیال داشت انطور رفتار کند و چه هدفی داشت؟ هرگز نپرسیدم چرا که اصلا برایم مهم نبود.

افسوس او دیگر عشقم نبود مردی نبود که به خاطر همسری اش افتخار می کردم او دیگر کسی نبود که وقت دلتنگی تکیه گاهم باشد و به من با حرف های خنده آور واقعی اعتماد به نفس و شهامت بدهد ما دیگر برای هم مرده بودیم و گویی به یک نوع یکدیگر را تحمل می کردیم.

یکی از شبهای سرد پائیزی وقتی کاملا هوشیار بود به اتاقم آمد و من آن شب فراموش کرده بودم در اتاقم را قفل کنم. قلبم فرو ریخت ایا دوباره می خواست ازارم بدهد؟ به عقب تکیه داده و در حالی که به شدت ترسیده بودم با اهنگی لرزان گفتم

- آگه به من نزدیک بشی فریاد می زنم برو بیرون. چطور جرات می کنی بعد از آن رفتار زشت و شرم آور نزد من بیایی؟

- فروغ.....

- تو اصلا چطور می تونی با من حرف بزنی؟ هنوز پس از ماهها با یادآوری آن شب اعصابم بهم می ریزه.

اما او بی توجه به خواست من روی صندلی کنار در نشست کمی لاغر شده بود و استخوانهای گونه اش کاملا حس می شد و من متعجب بودم که ایا واقعا به او سخت گذشته؟ به نظر درمانده و تسلیم می آمد خسته بود و چشمان درشتش در حلقه دیدگانش عقب نشینی کرده بود. چقدر فرق کرده بود صدایش هم وقتی شروع کرد به صحبت کردن آرام و اندوهگین بود

- گفته بودی مزاحمت نشم و من هم معمولا با یکبار شنیدن گوش می کنم اما باید باهات حرف می زدم.

- باز از اون حرف های بی حاصل همیشگی.

- چه می دونی؟ شاید برای تو خوب باشه.

به صورتش خیره شدم چقدر مصرف سیگارش زیاد شده بود. از کی انقدر پشت سر هم سیگار ی کشید؟ او لبخند تلخی زد و به کنار پنجره رفت و ادامه داد

- نمی خوام تو رو به زور وادار به زندگی با خودم کنم از چنین اعتقاد و روشی متنفرم. فکر می کنم حق با تو باشه مثل این که زندگی ما به اخر خط رسیده و ما دیگه از زندگی در کنار هملذت نمی بریم فقط داریم همدیگر رو ازار می دیم و این چیزی نیست که من بخوام. داشتم تلاش می کردم

زندگی من رو به حالت عادی برگردونم اما نشد تو هیچوقت توی این مدت نرمش نشون ندای . طلاق می خوای ؟ حالا به هر علتی برای خودت منطقیه من هم حرفی ندارم.

ایا واقعا جدی می گفت ؟ یعنی من پس از ماهها موفق شده بودم ؟ انگار دنیا را به من هدیه کرد اما شانه های خودش افتاده بود مردی به ان قدرت مغبون و مغلوب یک زن می شد و این باورنکردنی بود.

- زمانش با خودت هر وقت تو بخوای من هم حرفی ندارم همه حق و حقوق رو هم تا ریال اخر می دم نمی خوام دست خالی از این خونه بری. می دونم که پدرت راحت نخواهد داد بنابراین مایل نیستم از این خونه بیرون می ری مستاصل باشی به هر حال تو روزگار زن من بودی !

به خودم جرات داده و پرسیدم

- پس شیرین چی ؟

به طرفم برگشت چهره اش سخت و غیر قابل بررسی بود باید حرف می زد تا مقصودش را بفهمم.

- یکبار خیلی پیشتر از اینا بهت گفتم اما مثل این که فراموش کردی اون دختر منه بنابراین پیش من می مونه. اون توی این خونه به تو احتیاجداره اما اگر رفتی باید فراموشش کنی . اگر منو بتونی فراموش کنی اونو هم می تونی از یاد ببری.

با تکیه به حرفهای سپهر با اطمینان گفتم

- من اونو از تو می گیرم بالاخره روزی این ارو خواهم کرد.

کیانوش با پوزخندی پر معنا گفت

- انگار همه چیز در تو فرق کرده فروغ متاسفم ! نمی دونم چی توی سرت داری ولی خدا بهت رحم کنه . داری قمار می کنی اما یادت باشه توی یکقمار همیشه ادم برنده نیست گاهی هم بازنده می شه اگر جای ت بودم روی زندگیم قمار نمی کردم . می تونستم انقدر با طلاق مخالفت کنم که ارزش رو به گور ببری اما چه کنم که نمی تونم و متاسفم از این که هنوز دوستت دارم. تو بچه لجباز من هر چه که خواستی به دست آوردی و می دونم که تا رسیدن به هدف از پا نمی نشینی پس مارت رو اسون کردم.

او پس از این حرف با نگاهی معنا دار از اتاقم خارج شد و مرا حیرت زده بر جای باقی گذاشت . به طرف باغ برگشتم همه چراغهای باغ خاموش بود ناگهان به یاد چهار سال قبل افتادم شبی که با کیانوش میثاق زناشویی بستم. ان شب همه چراغهای باغ روشن بود و خانه از هیجان موج می زد. ان همه عشق و امید چه شد ؟ چرا یکباره از خانه قلب ما رخت برپست ؟ چرا هر دو ناگهان مثل پرستویی بی اشیا شدیم ؟ تاب دیدن باغ تاریک را نداشتم پرده را مقابل پنجره کشیدم و روی تخت خوابیدم.

سه روز بعد خبر جدایی ما مثل صدای انفجار تویی بزرگ در فامیل پیچیده شد اول از همه مادر سراسیمه به انجا آمد و به فاصله دو ساعت بعد مادرشوهرم و فیروزه از راه رسیدند .

مادر و مادر شوهرمو فیروزه اشک ریختند و التماس کردند تا بمانم اما من دیده بر همه انها بستم و مصمم گفتم

- عقیده ام عوض نخواهد شد.

کیانوش هم مثل بتی سنگی گوشه ای نشسته بود و به امد و رفت من برای بستن چمدانم می نگریست .مادر میان گریه گفت

- اخه چه فکری توی سرت داری دختر؟ پدرت که گفت دیگه دخترش نیستی می خوای کجا بری؟ می خوای چکار کنی؟ آخرش یک روز من از غصه تو دق می کنم.

مادر شوهرم با اندوه گفت

- فروغ جان بهتر نیست بنشینید و عاقلانه حرف بزنید؟

من با لبخندی تلخ گفتم

- کار ما از حرف زدن گذشته خانوم جون.

او با حیرت گفت

- اما شما عاشقانه همدیگر رو دوست داشتید.

من با یادآوری گذشته گفتم

- اونا فقط تصور بود ما خیال می کردیم به هم علاقه داریم .

فیروزه به کیانوشگفت

- شما چرا با طلاق موافقت کردید اقا کیانوش؟ اون دیوونه شده شما هم عقلتون رو به دستش دادید؟

اما کیانوش کلامی سخن نگفت و تنها شیرین را در اغوش فشرد انگار می ترسید او را هم از دست بدهد به گمانم شوکه شده بود .وقت رفتن بود وقت وداع با آن خانه وخاطراتش بود.

می گویند وقت وداع اشک به انسان امان نمی دهد اما من اشکی برای ریختن نداشتم ایا من باز هم مغرور بودم واین حس ناشی از خودخواهی ام بود؟ ایا حاضر بودم ذلت را تحمل کنم و اعتراف کنم؟از من بعید نبود از من هیچچیز بعید نبود از منی که خیلی زود عهد و پیمانم را از خاطر بردم و دل به عشق دیگری بستم.

خوب که فکر می کنم در می یابم که هیچ عذابی سخت تر از آن نیست که او چیزی به من نگفت و تنها اشک ریخت کیانوشمقابلم اشک ریخت در حالی که شیرین را در اغوش داشت نه پیمانمان را یااور شد و نه حتی مانعم شد تنها مرا بوسید . از من خواست تا اجازه دهم مرا ببوسد وقتی که صورتش انقدر نزدیک بود دریافتم دیدگانش از برق اشک می درخشید روی برگرداندم تا فرو چکیدنشان را نبینم آخرین جمله اش خوب به خاطر هست

- فروغ برو من می خوام که تو از زندگیت راضی باشی فقط بذار قبل از رفتنت سیر نگات کنم.

آن وقت من هم برای آخرین بار نگاهش کردم عجیب بود که هیچ چیز در چهره اش نبود نه خشم و نه نفرت هیچچیز جز حسرت چیزی که من بعد از آن همه ازار و اذیت انتظارش را نداشتم ارزانی ام کند . به راستی چقدر احمق بودم او با آن همه ازار و اذیت چنین نکرد و علاقه اش را پیش از

قبل به من ثابت کرد و من با علم به این حقیقت باز هم ترکش کردم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم . نمی دانم شاید ترسیدم ترسیدم به او بنگرم و از تصمیم منصرف شوم به ان چشمان داغ مشکی که همیشه پر از حرارت و گرمی بود و می رفت تا برای همیشه از خاطرم محو گردد. اشسمان گرفته بود و ابرها بغض کرده و آماده بارش بودند. پائیز بود پائیزی که برای آینده آغاز خوشی را پیش بینی می کردم پائیزی که به تصور خودم پیام اور آزادی بود آزادی از قیود کذائی که در اصل خودم به دست و پایم بسته بودم.

دو ماه پس از این واقعه منو سپهر طی مراسم کاملاً ساده ای با هم ازدواج کردیم و من پا به خانه او نهادم .خانه او از نظر شکوه و کمال چیزی از خانه کیانوش کمنداشت انجا قصری بود که رویاهایم را در ان جستجو می کردم .روابط ما با هم کاملاً صمیمی و گرم بود اما او بر خلاف انتظارم درباره شیرین حرفی به میان نمی آورد انگار نه انگار که در این مقوله قولی به من داده بود.او ساعتها درباره ی کار و حرفه اش برایم سخن می گفت و من در حالی که به هیچ وجه سر از کارهای او در نمی اوردم به حرفهایش گوش می سپردم . یک ماه از زندگیمان نگذشته بود که فهمیدم کارش در درجه اول زندگیمان قرار دارد و من هرگز نباید هنگام کارش مزاحمش شوم اغلب در خانه به کار مشغول بود و این خیلی سخت بود که او نزد من باشد و من مجبور به دوری از او باشم البته اوقاتی هم پیش می آمد که مقابل من می نشست و عاشقانه نجوا می کرد و از من انتظار داشت که او را با کارش درک کنم و مثل او به موسیقیعشق بورزم و این از حد فهم من فراتر بود.

او می گفت باید با اهنکها حرف زد و به حرفهایشان گوش سپرد اما این چگونه ممکن بود وقتی که من علاقه ای به موسیقی نداشتم ؟ روزهای اول شنیدن اوای پانو برایم فرح بخش بود اما رفته رفته صدایشبرایم گوشخراش و وحشتناک بود و به راستی داشتم دیوانه می شدم ولی باید تحمل می کردم راهی بود که خود پیش رو گرفته بودم .کم کم خلاء شیرین در زندگیم حس شد و فکر او لحظه ای رهایم نمی کرد و بالاخره یکی از ان شبها به سپهر گفتم که برای دخترم دلتنگم او مدتی به من خیره ماند و عاقبت گفت

- چه کاری از دست من برمی یاد عزیزم ؟

متعجب به او نگریستم چه کاری ؟ من نمی دانم چه کاری ؟ خود او گفته بود شیرین را خواهد گرفت و حالا با خونسردی می گفت چه کنم ؟ حس کردم کوهی بر سرم هوار شد من به پشت گرمی او پا به چنان مهلکه ای نهادم وقید دخترم را برای زمانی کوتاه زده بودم .به سادگی گفتم

- تو قول دادی سپهر .

او با درکاحوال پریشان من از جا برخاسته و نزد آمد و با لحن ارامبخشی گفت

- عزیز من بله قول دادم اما تو باید صبر داشته باشی .

- اخه تا کی ؟

- زمانش رو نمی دونم اما تو باید صبور باشی .

- تو اصلاً پیگیری می کنی ؟

- معلومه که می کنم خاطرت اسوده باشه جای اون امنه پیش پدرش به هر حال ما می خوایم دختر رو از پدرش جدا کنیم پس باید کمی صبور باشیم.

با تردید گفتم

- یعنی این کار شدنیه ؟

- به من شک داری ؟

- نه اما.....

- به من اعتماد کن اونو به عنوان هدیه تولدت می یارم حالا بخند و بذار چال گونه هاتو ببینم.

من به زور لبخندی زدم نمی دانم چرا نمی توانستم به قولش خوشبین باشم ؟ اما باید دل خوش می کردم چاره ای جز این نداشتم . او خیالش اسوده بود چون خودش مادر نبود تا حال مرا بفهمد. سال جدید هم آغاز شد اما من همچنان از شیرین بیخبر بودم البته طی این مدت چندبار در لفافه از سپهر سوال کردم اما پاسخهایش سر بالا بود و به نظر می آمد به گونه ای از حرف زدنش می گریزد . بدبختانه همه فامیل هم طردم کرده بودند و من نمی توانستم از طریق کسی حال دخترم را جويا شوم چقدر دلم برایش تنگ شده بود برای آن دستهای تپل و گوشت الود و حرف زدن شیرین و نامفهومش برای مامان گفتن و اطوارهای کودکانه و معصومش . بالخره باید جایی گیر می کردم جایی که تازیهان بر غرور بی حد و مرزم بخورد اما عجیب بود که سوزش تازیهان روح جسم را نمی ازرد انگار تن من ضربات سخت تازیهان را می طلبید.

به یک چشم بر هم زدن یک سال هم گذشت و سپهر همچنانی در طول این مدت مرا به صبر دعوت می نمود و ادعا می کرد پیگیر قضیه است اما قضیه ای در کار نبود چقدر ساده لوح بودم من که به هوس او پا دادم عشق او یک هوس بود هوس تصاحب من . سپهر روشن فقط مرا می خواست که بدست آورده بود دیگر چه اصراری به آوردن شیرین بود ؟ وکیل و پیگیری و صبر و شکیبایی هم دروغ بود قصه بود یک خیال !

چطور نباید اولش می فهمیدم ؟ اواخر به من می گفت ما می تونیم بچه های زیادی داشته باشیم بچه های مشترک من و تو انقدر که جای خالی شیرین رو حس نکنی !

اما جای شیرین همیشه برای من خالی بود حتی وقتی که فارغ از دنیا دیده بر هم می گذاشتم تا بخواهم خلاء او در خوابهای من نیز حس می شد جای او همیشه خالی بود . و کیانوش ! تلاش می کردم به او فکر نکنم اما همیشه به نوعی فکر شیرین به او ختم می شد به این که او پدر شیرین است و من مادرش هستم چه حقیقت تلخی !

فکر می کردم شاید ازدواج کرده او دیگر به من تعلق نداشت اما در ذهنم قادر به پذیرش این حدس نبودم و نمی توانستم هیچ زنی را کنار او تصور کنم .

چرا ؟ مگر خودم ازدواج نکرده بودم ؟ من به روشنی به او حسادت می کردم با خود می گفتم اگر دخترم را زیر دست زنی بیگانه بیاندازد هرگز او را نخواهم بخشید.

ولی من چکاره بودم وقتی که انطور بیرحمانه از زندگی اش خارج شدم و تسلیم سپهر گردیدم ؟ من یک بازنده بودم روی دار و ندارم روی زندگی ام قمار کرده و باخته بودم و همه عزیزان را پشت سر نهاده بودم . میل نداشتم سپهر را هم از دست دهم پس تلاش کردم به او نزدیکتر شوم اما او همیشه به کارش سرگرم بود و کمتر به من توجه می کرد اصلا نمی توانستم بفهمم برای چه با من ازدواج کرده بود . او با آن همه اشتیاق و توجه بعید بود که انطور به سرعت اشناسش کنم اما حقیقت همین بود حقیقت این بود که بهترین دوران زندگی من با سپهر همان چند ماه اول ازدواجمان بود و بس نمی خواستم بپذیرم ازدواجمان بر پایه هوس بوده . ما هر دو قربانی هوسی شوم و پلید شده بودیم که البته ضررش بیشتر متوجه من بود.

وقتی یک سال دیگر هم گذشت دانستم که از سپهر هرگز بچه دار نخواهم شد درک این حقیقت ضربه مهلکی به من زد فهمیدم که باید باقی عمرم را در تاریکی و سکوت به سر برم نه توان ماندن داشتم و نه روی برگشتن. کجا باید می رفتم؟ همه پلهای پشت سرم شسته بود باید می ماندم و زندگی می کردم سرنوشت من در بدبختی رقم خورده بود.

چند وقتی بود که فریادهای مردم از هر سو به گوشمی رسید فریادهای مرده باد و زنده باد بله مملکت دچار تحول شده بود و شاه از ایران رفته بود و جامه خود را به اغوش دگردیسی تازه ای انداخته بود. سپهر از این تحولات شادمان نبود و دائم به اصلاح طلبان خرده می گرفت او طالب دموکراسی مطلق بود. من همسرش بودم اما تا آن روز از گرایش سیاسی او کوچکترین اطلاعی نداشتم.

رژیم پهلوی نابود شد و رژیم اسلامی زمام امور را به دست گرفت آن روز صبح را از یاد نمی برم آن روز یکی از آخرین روزهای بهمن ماه ۵۷ بود که هنگام صرف صبحانه خدمتکار خانه یادداشتی به دستم داد و من در حال نوشیدن چای به خواندنش پرداختم

((فروغ عزیزم

وقتی که این نامه را می خوانی من بر فراز آسمانها هستم می روم به آنجا که احساس آرامشکنم. این مملکت با پوسته جدیدش جایی نیست که من بتوانم در آن دوام بیاورم. می دونی که من یک هنرمندم و با سر پنجه و به قدرت احساس اثری هنرمندانه رو خلق می کنم فکر یک هنرمند باید مطابق محیطش باشه این محیط با شرایط تازه اش مطلوب نیست پس می رم به اونجا که بتونم آثار تازه ای خلق کنم.

زندگی در کنار تو یکی از بهترین دوران عمرم بود چیزی که به عنوان خاطره ای به یاد ماندنی در ذهنم حفظ می کنم. خیلی چیزها هست که دوست دارم بدونی اما فرصت کمی برای نوشتنش هست. می دونی؟ خیلی طول نکشید که فهمیدم تو برای زندگی در کنار یک موسیقی دان ساخته نشدی حتما می پرسی چرا باهات ازدواج کردم؟ خب این بر می گرده به دلایل خودم تو زن با نشاط و شادابی بودی و در تو خصیصه ای بود که کمتر در زنان دیگر یافت می شد. تو شجاع و بی پروا بودی و به هر چیز به گونه ای اشاره می کردی که دوست داشتی و هر چیزی را انطور به زبان می اودری که مایل بودی و این خصوصیت تو همیشه تو را در ذهنم از زنان دیگر متمایز می ساخت و سبب می شد به تو بیشتر از بقیه بیاندیشم و تلاشکردم که به دستت بیاورم. به هر حال مقبول این بود که ما مدتی در کنار هم سپری کنیم امیدوارم انقدر اسباب رنجش را فراهم نکرده باشم ازت می خوام منتظرم نمایی و به زندگی خودت فکر کنی و کیلم ترتیب طلاق غیابی نا را خواهد داد.))

خداحافظ ((سپهر))

آن احمقانه ترین نامه ای بود که در عمرم خوانده بودم بی انصاف حتی ننوشته بود که به کجا می رود. پاک قید مرا زده بود انگار نه انگار که من زنش بودم خب چرا مرا نبرده بود؟

چرا لااقل نظر مرا نپرسیده بود؟ شاید با او می رفتم من که دیگر اینجا چیزی نداشتم و همه چیز را فدای آن کرده بودم.

با یک حرکت همه ظروف روی میز را به زمین ریختم و خرد شدنشان را نگریستم. استاد سپهر روشن هنرمند فراری!

او رفته بود یا شوخی می کرد؟ با عجله به اتاقش رفتم و کمدش را باز کردم خبری از لباسهایش نبود و او به راستی رفته بود و مرا تنها گذاشته بود.

چیزی که حتی فکرش را نمی کردم. پس از سالها با صدای بلند گریستم اما بی حاصل بود او دیگر باز نمی گشت.

فصل سی و سوم

هنگامی که شمار سالهای تنهایی و بی کسی ام به هشت رسید اتفاق مهمی در زندگیم افتاد ان روز به مطالعه مشغول بودم که صدای تلفن مرا به خود آورد ارام گوشی را برداشته و گفتم

- بله ؟

- منزل آقای روشن؟

- بله بفرمایید.

حتی شنیدن اسمش هم عصبی ام می کرد اگر اندوخته ای نداشتم که در بانگ بگذارم و سودش را بگیرم نمی دانستم چه باید بکنم تازه ان را هم بابت حق و حقوق و مهریه از کیانوش گرفته بودم.

- از بیمارستان.... تماس می گیرم.

- چه کمکی از من بر می آید؟

- اینجا آقای هستند که می خوان شما رو ببینند.

- مقصودتون کیه ؟

بند دلم پاره شد ان مرد که بود ؟

- معذرت می خوام شما پیرمردی به نام باربد شکیا می شناسید؟

- باربد !

اسمش یادآور روزهای شیرینی بود که به بهای هیچ فروختم معلوم بود که او را می شناختم. دستپاچه گفتم

- البته که می شناسم خانوم چه اتفاقی برایش افتاده؟

- باید تشریف بیارید اینجا.

پس کیانوش کجا بود؟! ایا او را رها کرده بود ؟ ایا اصلا ایران بود؟ شیرین؟ شیرین دخترم؟! هر چه می خواستم باربد می گفت. با صدایی لرزان گفتم

- ادرستون رو بفرمائید.

دختر جوان ادرس بیمارستان مزبور را به من داد و من بلافاصله به انجا رفتم نگهبان مانع ورودم شد و من مجبور شدم التماس و گریه کنم تا راضی شود و اجازه ورودم را بدهد. وقتی وارد بخش شدم نزد پرستاری که پشت میز ایستاده بود رفتم و او با دیدن من گفت

- وقت ملاقات تموم شده خانوم.

- از بیمارستان به من تلفن زدند.

- شما کی هستید؟ همونی که آقای شکیا مایلند ملاقاتش کنند.

- شکیا؟!

به کمکش شتافته و گفتم

- باربد شکیا ایا اون توی این بخش بستریه؟

پرستار که گویا خودش به من تلفن زده بود گفت

- آه یادم اومد شما کمی دیر امید متاسفانه وقت ملاقات تموم شده.

با گریه گفتم

- خواهش می کنم اجازه بدین اونو ببینم من از راه دوری اومدم برای همین دیر رسیدم . قول می دم زیاد طولانی نباشه خواهش می کنم.

فکر می کنم پرستار جوان از گریه من متاثر شد چرا که با شفقت گفت

- فقط چند دقیقه ایشون نباید زیاد حرف بزنند.

میان راه پرسیدم

- ایشون چگونه خانوم؟

- متاسفانه ایشون سرطان مغز دارند.

- سرطان مغز ؟

قدمهایم سست شد پرستار که حال مرا دید پرسید

- شما چه نسبتی با آقای شکیا دارین ؟

ارام گفتم

- از اشناهای قدیمی ایشونم.

- ایشون خیلی مایل بودند شما رو ببینند برای همین از من خواستند شماره شمارو بگیرم و خبرتون کنم.

- نگفتید شماره منو از کجا داشتید؟

- پیدا کردن شماره شما کار سختی نیست خانوم روشن ! بانک اطلاعات تلفن !

با اهنکی ساده گفتم

- من دیگه خانوم روشن نیستم.

با راهنمایی پرستار وارد اتاقی که باربد در آن بستری بود شدم از دیدنش جا خوردم آن پیرمرد نحیف و ضعیف که حتی یک مثقال گوشت به بدنش نبود باربد دوست داشتنی و مهربان و شیک پوش بود؟ بغض گلویم را فشرده این عادلانه نبود. باربد با آن همه خوبی انقدر محبوب کیانوش! محبوب من! همیشه ساکت و صبور ایا او همان بود. او که رنگ به رو نداشت و مثل مرده ای متحرک بود؟ باربد باربد!

می خواستم صدایم آرام باشد اما نشد بغض راه گلویم را گرفته بود. او آرام دیده از هم گشود و با دهان باز بر من خیره شد در حالی که به سختی تلاش می کرد چشمانش با پرده پلکهایش سنگین و تاریک نگردد لبانش برای گفتن چیزی تکان خورد اما من متوجه مقصودش نشدم. لبانش ترک خورده و خشک بود چند قطره آب بر دهانش ریختم و او به سختی فرو داد انگاه زمزمه کرد

- خدا رو شکر که قبل از مردن شما رو دیدم.

برای گفتن چه چیزی مایل بود مرا ببیند؟ او همیشه با هوش و مهربان بود و باجی برای همین به او حسودی می کرد.

- باربد چی به روزت اومده؟

اشک در دیدگانش حلقه زد و اشک او دیدگان مرا تحریک می کرد.

- شما تازه می بینید پس حق دارید تعجب کنید من ماهیاست که مرده ام.

اشکم تند تند می امد هیچ نمی دانستم انقدر این پیرمرد را دوست دارم دستش را به دست گرفتم استخوان خالی بود.

- ماهیاست در بیمارستان بستری ام اما نمی دونم چرا خدا از من راضی نمی شه!

- اوه.... باربد.

- اقا کیانوش به من لطف داشتند و تا امروز مخارج بیمارستان منو دادند باجی خانوم هم راه و بیراه با هزار بدبختی خارج از ساعات ملاقات به دیدنم امدند.

باجی! باجی کجا بود؟ مگر او نرفته بود شهرستان؟

پرسیدم

- باجی برگشته؟

او به سختی گفت

- نه خانوم اقا ایشون رو برگردوندند اونقدر گشتند تا پیداشون کردند حالا هم از شیرین خانم نگهداری می کنند.

آه خدا را شکر با وجود او خاطرم اسوده بود. کیانوش چقدر خوب و مهربان بود که دخترمان را به غریبه نمی سپرد. حالا دختر قشنگ من ده ساله بود و دوست داشتم از او بشنوم.

- دخترم چگونه باربرد؟

- حالشون خوبه ایشون همه زندگی اقا هستند. اقا به ایشون حتی بیشتر از خودشون می رسند.

از روی کنجکاوی پرسیدم

- اون... کیانوش... ازدواج نکرده؟

- نه خانوم اقا بعد از شما به هیچ زنی درخواست ازدواج ندادند حتی مادرشون به خاطر شیرین خانوم بارها و بارها بهشون پیشنهاد ازدواج دادند اما قبول نکردند خبر ازدواج شما ضربه سختی به اقا زد.

در کلامش سرزنشو ملامت موجمی زد حتی او هم مرا مواخذه می کرد خب حقم بود و باید همه عالم سرزنشم می کردند.

- کیانوش به دیدنت می یاد؟

- بله اقا با وجود کار زیاد هر روز به ملاقاتم میان و شرمنده ام می کنند.

- پس چرا زودتر خبرم نکردی؟

- قصد نداشتم مزاحمتون بشم.

میان اشک پرسیدم

- از خانواده ام خبری داری باربرد؟

- تا قبل این که بستری بشم بله اما الان نه.

- خب !

- مادرتون تقریباً هفته ای دویز دخترتون رو می بردند خونشون و خانوم خشایار به اتفاق اقا خشایار و برادرتون می آمدند به دیدنش.

- فرهاد؟!

باور کردنی نبود فرهاد با ان همه کله شقی و بعد از کار اخر من به دیدن شیرین می رفت!

- همه دور اقا رو پر کردند تا غصه نخورند اما من می دونم اقا همیشه غصه دارند و با تنها کسی که حرف می زنند خانوم کوچولوست. ایشون به برکت حضور باجی سرآمد و شایسته شدند درست مثل خودتون یک خانوم درست و حسابی.

او هنوز مرا به عنوان خانوم خانه قبول داشت فشار ملایمی بر دستشوارد ساختمو او لبخند زد. ضعف مانعش می شد جملاتش را پشت سر هم ادا کند لذا برای لحظاتی مکث کرد. مکث کوتاهشوسط بیان اخباری که سالها در انتظار شنیدنش بودم به نظرم طولانی آمد و بی صبرانه گفتم

- از شیرین بگو اون چی کار می کنه ؟ خوب درس می خونه؟

- باور کنید خانوم در طول عمرم دختری به سرامدی ایشون ندیدم .ایشون با شما مثل سیبی اند که از وسط نصف شده واگه جسارت نباشه من فکر می کنم برای همین اقا ساعتها به تماشای ایشون می نشینند و آه می کشند.

- اون م دونه شوهرم از ایران رفته ؟

باربد به سختی گفت

- بله خبر دارند اما.....

- اما چی ؟

- هیچی خانوم.

- اما چی ؟ به من بگو باربد .

- جسارته اما ایشون حتی نمی خوان اسمی از شما بشنوند.

سر به زیر افکنده و لب به دندان گرفتم معلوم است که نمی خواهد اسمی از من ببرد.چرا باید درباره زنی صحبت کرد که به عشق شوهرش ارج نهاد و به دنبال هوی و هوس خودش رفت ؟ ان هم شوهری که هر زنی ارزوی همسری اش را داشت او با ان موهای نرم و لطیف که هنوز قادرم اثرش را بر انگشتانم هنگام لمسشان حسکنم و ان چشمان درشت و مشکی و شانه های مردانه و محکم و ان نگاه آه ان نگاه که تا عمق وجودم رسوخ می کرد و می سوزاند و خاکسترم می کرد. چطور استاد را به او ترجیح دادم ؟ حالا باید چهل و سه سالش باشد می توانم تصور کنم که موهای بالای شقیقه اش و گوشه هایش جوگندمی شده اما هنوز جذاب و محبوب است.

خوش به سعادت زنی که روزگاری مهرش به دل او نشیند من که نتوانستم نگهش دارم مثل ماهی از دستم لیز خورد و افتاد و مثل چینی شکست می دادم که دیگر به او دست نخواهم یافت اما این حقم است که گاهی به یادش بیفتم و تجدید خاطرات کنم. در باز شد و پیرزنی با عینک نمره بالا وارد اتاق شد در حالی که ساک متوسطی به دست داشت با دیدنش به دیوار اتاق تکیه دادم خودش بود او باجی ! به طرف پنجره برگشتم تاب مقابله با او را نداشتم .او به تخت باربد نزدیک شد و فلاسک چای را روی میزش گذاشت و با همان لحن عتاب الود همیشگی غریب

- تو هنوز نمردی اسب پیر!گفتم لابد نفسهای اخرته.

چقدر دلم برای شنیدن صدایش ضعف می رفت با خود گفتم دوباره حرف بزنی حرف بزنی.

- خانوم کوچولو کار داشت و باید به اون می رسیدم به همین خاطر امروز دیرتر امدم.امروز حالت چطوره ؟

باربد هم ساکت بود.می تانستم نگاهش را از پشت سر حسکنم پس چرا حرف نمی زنی ؟ نکته زبانت از کار افتاده؟هر چند که زبان تو اخرین چیزیه که از کار می افته . باربد با صدایی بغض الود گفت

- خانوم اینجانده متوجه نشدی ؟

صدای گامهایش که به سمت من می آمد می شنیدم اما قدرت حرکت نداشتم و همانطور اشک ریختم.

- خانوم؟

به طرفش برگشتم چقدر پیر شده بود انگار در شناختم شک داشت. با دهانی باز بر من خیره مانده بود چانه اش می لرزید و دستان چروکش همه بدنم را لمس می کرد از فرق سر تا نوک انگشتانم.

- فروغ خانوم!

سرم را به علامت تایید تکان دادم. پیرزن سمج معلوم نبود چطور موفق شده بود بالا بیاید؟ هر چند که باربد می گفت کار هر روزش است از او هیچ بعید نبود و هر کاری ازش ساخته بود. او باجی من بود خود باجی. او را سخت به خود فشردم اشک ریختم باربد هم گریه می کرد در واقع همه کس و کار من آنها بودند. دوتا خدمتکار وفادار وفای آنها به وفای سپهر و امثال او صدها مرتبه شرف داشت او مرا کمی از خود دور کرد و با ناباوری گفت

- خودتونید خانوم؟ الهی تصدقتان بشم با خودتون چکار کردید؟ گوشت به تنتون نمونده.

میان گریه گفتم

- قصه اش طولانیه.

- می دونم همه چیز رو می دونم. دیدید اخر چه به روزتون اومد؟

- نگوباجی سرزنشم نکن به حد کافی زجر می کشم.

- الهی دشمنتون زجر بکشه الهی من براتون بمیرم که...

گریه مجالش نداد گریه برای دختری که در خانواده محبوب او بود. قسم می خورم دلش به حال من سوخت دلش به حال بی کسی ام سوخت برای درماندگی ام برای تنهایی و دربه دری ام.

ما به کلی از حال باربد غافل شده بودیم و توجه نداشتیم اندوه برای او خوب نیستو من وقتی حال او را نامساعد دیدم اشفته پرسیدم

- حالت خوبه باربد؟ میرم دکتر و بیارم.

او به سختی گفت

- نه نه ! بمانید خانوم باید یک چیزی رو بهتون بگم.

- بعدا بعدا برای گفتنش وقت داری!

- وقت تنگه بمانید خانوم باید بگم.

باجی هم به شدت من گریه می کرد کنار تختش خم شدم و گفتم

- چیه باربد؟ چی می خوای به من بگی؟

- درباره اقااست.

گوشایم را تیزتر کردم درباره او چه می دانست که دوست داشت من هم بدانم ؟ نفسش یاری اش نمی داد هر چه بود مهمتر از جاننش نبود دوباره قصد رفتن کردم که با دستان ضعیفش دستم را گرفت و گفت

- بمانید خانوم نفسهای اخرمه ممکنه که نتونم به طور کامل بگم اما باید بگم این راز مثل کوهی در سینه ام سنگینی می کنه.

- کدوم راز؟

باجی هم جلوتر امد قطعاً مطلب مهمی بود وگرنه انقدر برای گفتنش تلاش نمی کرد.

- مربوط به سالها قبله وقتی که اقا خیلی جوان بودند و پدرشون زنده بودند.درباره اون دختری که اقا حلقه اش را پس دادند و به خاطرش از فامیل طرد شدن.

- تو از کجا می دونی ؟

- بعدا خودشون برام گفتند من در خانه سارا خانوم باهاشون آشنا شدم و بعد به عنوان خدمتکار و همه کاره اقا به خانه خودشون امدم.

دیگر گذشته گذشته بود چه ارزشی داشت درباره شان حرف بزنند؟ ان هم با ان حال نزار؟ باجی پرسید

- تو از گذشته ها چی می دونی ؟

- درباره اقا اونطور که می گفتید نبود اقا در ان ماجرا بی تقصیر بود.

- درباره کدام ماجرا حرف می زنی؟

- برهم خوردن نامزدی .

- پس کی تقصیر داشت؟

- همون دخترک.

- چی داری میگی باربد؟

- اگه نفس یاری ام بده مفصلاً میگم فقط خدا کمک کنه.اقا در تمام طول زندگیشون پاک و مطهر بودند به خدا قسم در طول این سالها کوچکترین مورد اخلاقی از ایشان ندیدم نه ماجرای بی ابرو کردن اون دختر صحت داره و نه ماجرای بی ابرو کردن زنان و دختران در ویلای کرج.

با سردرگمی پرسیدم

- پس... برای چی این همه مدت سکوت کرد؟

- برای این که کسی حرفشو باور نمی کرد اصل ماجرا از این قراره که پدر خدایامرزشون به خواستگاری دختر یکی از دوستانشون میرند و اونو

برای اقا نامزد می کنند مدتی پس از این قول و قرار اقا بهصورت کاملاً اتفاقی متوجه میشن که دختر خانوم اوضاع مناسبی نداره ودر خفا با مرد

جوانی معاشرت می کند همان موقع تصمیم می گیرند موضوع را به بقیه بگن و نامزدی رو بهم بزنند اما با التماسو تضرع دخترک مواجه میشن دختر خانوم به ایشون التماس می کنند در این مورد به کسی چیزی نگن چون سه برادر متعصب و عصبی داشته که اگر می فهمیدند خونش را حلال می کردند و اقا هم تحت تاثیر لابه و زاری دخترک قبول می کنند به کسی چیزی نگن و حلق را پسمی فرستند و نداشتن توافق را بهانه بر هم خوردن نامزدی می کنند که البته با برخورد تند خانواده دختر مواجه میشن و همین طور با برخورد تند خانواده خودشون که به ناچار مقاومت می کنند در همین اثنی دخترک تحت فشار برادرانش به اقا خیانت کرده و به دروغ مدعی می شود اقا به حریم او دست درازی کرده پدر مرحوم اقا که اوضاع را انطور می بیند ایشون رو از ارث محروم می کنند و دستور طردشون رو به همه فامیل میدن.

- وکیانوش این همه سال به خاطر اون هرزه سکوت کرد؟

- بله خانوم.

باورکردنی نبود چنین حماقتی از جانب او بعید بود می توانست لااقل به من بگوید .مرا بگو که تمام ان سالها به او به دیده مطرود می نگرستم خب او حق داشت به زنها بی اعتماد باشد اما چقدر به من اعتماد داشت. در اصل دوبار در عمرش رودست خورده بود یکی از جانب من و دیگری از جانب ان دخترک.

حال باربد وخیم بود به سرعت پزشک به بالین او فراخوانده شد ومن و باجی پشت در منتظر ماندیم .دقایق به کندی می گذشت ارزو کردم ای کاش زنده بماند اما انگار دعای من به درگاه خدا مقبول نیافتاد چون سه ربع بعد پیکر او را با برانکارد در حالی که ملافه سپیدی رویش کشیده بودند به سردخانه منتقل کردند.من تاب ماندن نداشتم تاب دیدن از دست دادن عزیزان را نداشتم ومهمتر از همه کیانوش در راه بود تاب مقابله با او را نداشتم بنابراین با چشم گریان از باجی خداحافظی کرده واز او جدا شدم.

توسط باجی عکسی از شیرین به دستم رسید حق با باربد بود عین خودم بود.چقدر طناز شیرین و محبوب بیخود نبود صدرنشین قلب پدرش بود وکیانوش به داشتنش افتخار می کرد.من هم همین طور ! از ان پس عکس او مقابلم بود کمی درشت تر از سنش نشان می داد که البته این نتیجه رسیدگی ودقت عمل باجی بود. چقدر دلم می خواست به خود فشارش دهم دوری از او تاوان هوس بازی ام بود که من چاره ای جز پذیرفتنش نداشتم.

دیگر برایم مرگ بهتر از ان زندگی بود اما من باید می ماندم و زجر می کشیدم نمی توانستم بفهمم گرا دلم هوس یادآوری ان روزهای خاکستری را کرده؟ روزهایی که سالها بود برایم در مه غلیظی از اندوه غوطه ور بودند ومن به سختی از یادآوری شان می گریختم.اری من همیشه از اندیشیدن به گذشته می گریختم تا شاید از بار عذاب وجدانی که مثل خوره به جانم افتاده بود بکاهم .احتمالا تنهایی هم که بر من چیره شده بود ابتدای ان جهنمی بود که برای خود ساخته بودم چرا که من برعکس خیلی ها معتقدم بهشت و جهنم اصلی در این دنیاست و افراد در این دنیا محاکمه شده وبعد در محضر خداوند حاضر می شوند.

این مجازات من بود مجازات پیمان شکنی مجازات دل شکستن و عشق پاک و خالصانه را زیر پا گذاشتن مجازات غرور سرکشی که با بیرحمی دیده بر اشکهای ملتمسانه و بی تکلیف عاشقی بست و قلب صادقش را قرین ماتم واندوه ساخت .به یا می اورم باید به یاد بیاورم شاید با تحمل این شکنجه از اشوب این همه گناه در ذهنم فارغ شوم...

فصل سی وچهارم

فصل آخر

تهران سال ۱۳۷۴

چقدر زمان زود می گذرد انگار همین دیروز بود باور نمی کنم چهل و چهار ساله باشم. هنوز به عذاب این همه سال عادت نکرده ام و با یادآوری گذشته قلبم به هم فشرده می شود خدایا توبه! دیگه کافیه! از من راضی شو. ایا دوران تقاص من به سر نیامده؟

دیروز دختر جوانی به دیدنم آمد که ابتدا او را نشناختم اما بعد با کمی دقت شناختم او جوانی من بود دخترم شیرین.

چقدر خانوم شده کم مانده بود قلبم از حرکت بایستد او مرا در اغوش گرفت و میان گریه به کرات گفت مادر! مادر! بغض من هم با گریه ای سنگین شکسته شد بیست سال در ارزوی به اغوش گرفتنش سوختم و خاکستر شدم چقدر زیبا بود زیبا و حقیقی. او را مقابل خودم را نشانده و میان گریه گفتم

- بذار سیر نگات کنم مادر.

او در حالی که به شدت می گریست مقابلم نشست. او ادرس مرا از کجا داشت؟ قبل از ان که پرسم گفت

- باجی ادرستون رو به من داد همیشه وقتی درباره شما ازش می پرسیدم می گفت یک شب مانده به عروسیت بهت می گم.

با شادی پرسیدم

- می خوای ازدواج کنی؟

با تاییدش قلبم شکست آخ چقدر دردناک بود من دختری داشتم که حتی نمی توانستم در عروسی اش حضور داشته باشم من چگونه مادری بودم؟ او اشکهایم را پاک کرد و در حالی که خودش به سختی می گریست گفت

- پاشین مادر اودم دنبالتون. باید با من بیاین.

پرسیدم

- پدرت؟

- اون با من باور نمی کنید اگه بگم مثل موم توی دستامه!

- اون عاشق توئه.

- شما هم می دونید؟ مثل این که همه می دونند.

- باجی چگونه هنوز سرپاست؟

- بله سرپاست منتهی بازنشسته شده یک روز خونه ماست یک روز خونه پدربزرگ و یک روز خونه خاله زن عمو.

با خنده گفتم

- خاله زن عمو ؟

- مقصودم خاله فیروزه است که هم خاله است و هم زن عمو خشیار.

دوباره از به یاد آوردن انها اشکم سرازیر شد نه نمی توانستم در جمع انها حضور پیدا کنم و در چشمانشان بنگرم این عذابی مضاعف بود.دستان لطیفش را به دست گرفتم و گفتم

- تو برو عزیزم خوشبخت باشی.

- بدون شما؟ محاله من تازه بهتون رسیدم و با هزار بدبختی خونتون رو پیدا کردم.باید بامن بیائید.

چقدر سخت بود که او چیزی نمی دانست این از بدجنسی کیانوش بود که حقیقت را از او پنهان کرده بود. ای کاش به او گفته بود مرده ام یا در ایران نیستم.

- من نمی تونم پیام عزیزم بزرگترین ارزویم دیدن تو بود که برآورده شد.

- واقعا نمی خواهید در عروسی دخترتون شرکت کنید ؟

چه سوال سخت و بی جوابی می کرد باید چه می گفتم؟ بر سر دو راهی بدی مانده بودم.

- خیلی دوست دارم دخترم اما شرایط نامناسبه.

- اون چه شرایطیه که حتی از ازدواج من مهمتره؟

- هیچی از تو مهمتر نیست عزیزم اما...

- من نمی فهمم شما رو بعد از سالها پیدا کردم وانوقت اشتیاقی برای حضورتون در عروسی ام نمی بینم چرا؟ شما هم مثل پدر هستید و هر کدوم به فکر خودتون خب من هم وجود دارم ایا من براتون اهمیت ندارم.من به هیچ چیزی کار ندارم و شما هم باید باهام بیائید.به پدر می گم اگه نذاره شما در جشنم شرکت کنید مهمونی رو بهم می زنم امشب حرف حرف منه.

چقدر به خودم رفته بود کله شق و یکدنده خودخواه و رام نشدنی. وقتی نگاهش می کردم انگار خودم را می دیدم به یاد ازدواج خودم افتادم وقتی که محکم گفتم می خواهم زن کیانوش بشم به حرف بقیه گوش ندادمو گفتم مرغ یک پا داره چرا ادم باید پدر و مادر شود تا پدر و مادرش را درک کند ؟ بیچاره مادرم بیچاره پدر!چه عذابی به انها دادم ایا هنوز به یاد من هستند؟من هیچ توقعی ندارم.به هر حال شیرین به اصرارمرا با خودش همراه کرد قلبم به شدت می زد وتاب رویارویی با کیانوش را نداشتم .حالا باید بالای پنجاه و چهار سالش باشد و ایا او را خواهد شناخت؟ ایا او مرا خواهد شناخت؟

شیرین به سرعت می راند و با شادمانی حرف می زد مثل پدرش راننده خوبی بود مسلط و بی پروا دل جاده را می شکافت بالاخره رسیدیم به خانه ای که من روزی بانویش بومد مسلما کیانوش هنوز ازدواج نکرده بود زیرا اگر اینطور بود شیرین بدان اشاره می کرد. باغ هنوز با همان صلابت پابرجا بود و درختان تنومند و پیرش سر به آسمان ساییده بود آنان قهرمانان سالمند ان باغ بودند جلوه های ویژه ای که هرگز از یاد نبردم وان را در هیچ رویا و واقعیتهی نیافتم.

ساختمان همه همان ساختمان بود کارگران بسیاری با شتاب به چراغانی و کندن علفهای هرز باغ مشغول بودند مثل این که عروسی در باغ برگزار می شد چهره هیچ یک از کارگران برایم آشنا نبود. گوشه دنجی ارام ایستاده بودم و به تکاپوی دیگران می نگریستم که او را دیدم خودش بود خدایا چقدر پیر شده بود و به سختی می شد موی سیاهی در سرش یافت.

- پسر جان مراقب باش از اون بالا نیفتی شب عروسی کار دستمون بدی.

چه صدا خسته و مهربانی فقط من معنای ان صدا را می فهمیدم. خدایا چرا مثل دزد ها گوشه ای پنهان شده بودم او با دیدن شیرین با لبخند خسته ای گفت

- امدی بابا؟

شیرین پس از بوسیدنش گفت

- بله پدر.

- کجا بودی؟ دیر کردی نگران شدم.

او دستانش را دور گردن کیانوش حلقه کرد مثل جوانیهای خودم شلوغ و بانشاط بود.

- رفته بودم دنبال سورپریز.

- سورپریز؟

- بله باجی نیامده؟

- نه فردا با پدر بزرگ میاد باهаш چکار داری؟

- اخه به اونم مربوط میشه.

به نظر حدسش به واقعیت نزدیک بود نفس پریده پرسید

- چی هست؟

- حدس بزنید!

- نمی تونم بابا فکرم مشغوله کار دارم میگی یا برم؟

- سلام کیانوش!

دیگر طاقت نیاوردم از پشت سرش جلو آمده و به صورتش خیره شدم. حلقه دستان شیرین را از گردنش گشود و زمزمه کرد

- تو؟

شیرین که به تصور خودش کیانوش را غافلگیر کرده بود با لبخند گفت

- سورپریز خوبی بود نه پدر؟

سینه اش با نفسهای شتاب زده بالا و پایین می رفت وقادر نبود یک کلام سخن بگوید حال و روز من هم بهتر از او نبود.

شیرین هر دوی ما را به داخل خانه هول داد و گفت

- مگه می خواین همه بفهمند؟

کیانوش گفت

- تو باید من و مادرت رو چند دقیقه با هم تنها بذاری.

او به من نگریست و چون لبخند تاییدم را دید از سالن خارج شد و در را بست. کیانوش گفت

- بهتره بریم بالا راه رو که بلدی ؟

در صدایش تمسخر موجمی زد او در اتاق را باز کرده وکنار ایستاد تا من اول داخل شوم .با دیدن اتاق با همان وضعیت شگفت زده شدم به گمانم او هم پی به شگفتی ام برد که گفت

- از ان سال تا به حال دست به هیچ چیز نزدم.

در صدایش حسرت و درد موج می زد تلاشکدم بی اعتنا باشم اما نشد مگر می شد در اتاقی که روزگاری مال هردویمان بود و هزار خاطره از ان داشتم آرام بایستم ؟

- منو آوردی بالا که عذابم رو افزون کنی؟

خیره در چشمانم گفت

- نه ! امیدم بالا تا بقیه چیزی از حرفهامون نفهمند.بنشین و در اتاقی که روزگاری مال خودت بوده راحت باش.

کلمه مال خودت بوده را کشیده تر ادا کرد او حق داشت با من چنین کندواگر به خاطر دخترم انجا بودم باید بدتر از این را هم نادیده و ناشنیده می گرفتم.کیانوش سیگاری از جعبه سیگارشبیرون کشید وروشنش کرد و مقابل پنجره ایستاد انگار دنبال مقدمه ای برای صحبت بود.

- اون دخترمبود شیرین دیدیش ؟

دخترم؟ مگر من مادر نبودم؟همچنان سکوت کرده و گوش سپردم.

- فردا روز عروسی اونه.

- می دونم.

ابروی راستش به علامت تعجب بالا رفت به این معنا که از کجا خبر دارم ارام گفتم

- خودش به من گفت.

- اون بلاخره به دیدنت اومد؟ پس ارزوی من برآورده نشد.

- چه ارزویی داشتی؟

به طرفم برگشت و به عقب تکیه داده و گفت

- این که حسرت دیدارش رو به قیامت ببری.

- انقدر ازم متنفری؟

- نه من درباره تو هیچ احساسی ندارم نه عشقی نه نفرتی و نه محبتی حقش بود اینجا نیایی.

غرور شکسته ام را با این جمله بند زدم

- شیرین خواست پیام.

- پس تو خودت رو پشت اون قایم کردی !

چقدر با ارامش تحقیرم می کرد بغض گلویم را فشرد. او روی صندلی مقابلم نشست و ادامه داد

- نمایشنامه قشنگیه دختر سراغ مادر میره و مادر پشت سرش قایم می شه و به دیدن پدر میاد امیدوارم انتظار نداشته باشی باور کنم.

- مجبوری باور کنی چون حقیقت همینه.

او خنده وحشتناکی کرده و فریاد زد

- حقیقت؟ اونم از زبون تو؟ باید خجالت بکشی ! باید خدارو شکر کنی شیرین اینجا حضور داشت و گرنه...

در با شتاب باز شد و شیرین با چشمانی گریانوار اتاق شد کیانوش از جا برخاسته و مقابلش ایستاد اما قبل از هر تماسی شیرین قدمی به عقب

برداشت و با اکراه گفت

- به من دست نزنید پدر.

کیانوش متعجب از برخورد او زمزمه کرد

- شیرین !

- فکر نمی کردم انقدر بیرحم و سنگدل باشید به خاطر همه عشق و محبتی که بهتون داشتم متاسفم بیخود نبود که مادر با شما نماند.

- دختر چی شده؟ من سبب ازارت شدم؟

شیرین کنار من نشسته و سرش را به شانه من تکیه داده و میان گریه گفت

- من حرفهای وحشتناکی رو که به مادر زدید شنیدم باید از خودتون خجالت بکشید که باعث ازار زنی بی دفاع شدید. من همیشه فکر می کردم شما رئوف ترین مرد دنیا هستید اما حالا...

- گوش کن دخترم تو همه چیز رو نمی دونی.

- من فقط می دونم مادرم رو پس از سالها پیدا کردم و به اصرار خودم به اینجا اوردم.

- دخترم منو وادار نکن بهترین شب زندگیت رو با گفتن حقیقت تلخی خراب کنم.

او با چشمانی اشکبار به کیانوش خیره شد و گفت

- چه حقیقتی پدر؟ مگر شما نبودید که این همه سال از عشق مادرم چشم به روی همه زنان عالم بستید و دل به کسی نسپردید؟ مگر شما نبودید که از عشق مادرم همه یادگاری هایش را در این اتاق بی هیچ تغییری حفظ کردید؟ خب او حالا اینجاست و مقابل شما نشسته مگر او روزگاری عشق شما نبوده؟

اشک من سرازیر شد به خاطر بیخبری او و استیصال کیانوش. دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم اینطور نیست دخترم و من مادری خطاکار هستم اما لب به دندان گرفته و اشک ریختم شیرین خودش راسپر من کرده بود.

- مادرم باید باشه فردا بهترین شب زندگیه منه و می خوام اونم باشه. اگه اجازه ندید در مهمانی فردا شب شرکت نمی کنم شرکت نمی کنم.

کیانوش درمانده به پا کوبیدن او می نگریست و من تلاش می کردم آرامش کنم:

- دخترم منطقی باش، فردا دهها نفر به خاطر تو به این جشن می یان. تونباید....

اما او دست بردار نبود و همچنان حرف خودش را تکرار کی کرد:

- شما باید باشین، باید باشین.

کیانوش عصبانی فریاد زد:

- دوست داری ناراحتت کنم؟ اگه اینطوره بگو تا برات تعریف کنم ریشه اختلاف من و مادرت از کجا سرچشمه گرفت!

شیرین با دهان باز و چشمانی اشک آلود به هر دوی ما نگریست، کیانوش آرامتر گفت :

- برو اون گوشه بشین و خوب گوش کن فقط باید قول بدی خودت رو کنترل کنی .

شیرین اشکش را پاک کرده و روی مبل کنار من نشست در حالی که من همچنان ساکت بودم. کیانوش دستی میان موهایش کشید و با اکراه به صورت خلاصه شروع به حرف زدن نمود.

- مادرت تنها زنی بود که من برای اولین بار و آخرین بار در زندگیم با همه وجود خواستم و البته تلاش کردم و بدستش آوردم، اون زن خوبی بود یعنی من خیال کردم که هست در کنار اون هرگز کمبودی حس نمی کردم. من عاشقانه دوستش داشتم و اگر اون گذاشته بود می توانستم بیشتر از هر مردی که زنش را دوست داره دوستش داشته باشم.

زمزمه کردم:

- کیانوش!

اما او نگاهش فقط متوجه شیرین بود.

- زندگی عاشقانه ما با حضور تو قشنگتر شد و حس می کردم دیگه هیچی توی دنیا نیست که به اندازه شما دو تا بخوام به همین خاطر برای تامین رفاهتون از هیچ کوششی فروگذار نبودم. دو سال گذشت، تو دو ساله بودی که مادرت پیشنهاد طلاق داد.

- کیانوش خواهش میکنم.

او بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- خواهشت رو نمی پذیرم. مادرت به خاطر اون هنرمند آشغال از من طلاق گرفت و من با طلاقش موافقت کردم چون بیخبر از همه جا بودم و فکر می کنم او باز خواهد گشته فقط به خاطر من بلکه به خاطر تو! به خاطر دخترش! اما افسوس اون همه چیز رو فدای خواست احمقانه اش کرد حتی تو رو!

شیرسن ناباورانه سرش را به چپ و راست تکان می داد و اشک می ریخت. کیانوش ادامه داد

- آره گریه کن وقتی کهنه کوچیک بودی من شبها و روزهای بی شماری رو توی همین اتاق به یاد مادرت گریه کردم اما بی ثمر بود او رفته بود و بدتر از همه با عجله زن اون هنرمند احمق شده بود. وقتی شنیدم خرد شدم سالها باخود جنگیدم تا حقیقت رو قبول کردم. من نابود شدم نابود!

- دیگر کنترل اشک از دست او هم خارج شده بود و هر سه گریه می کردیم. شیرین از جا برخاست و نزد کیانوش رفت و او را در اغوش کشید و زمزمه کرد

- پدر بیچاره من!

کیانوش سر بلند کرد و خطاب به من گفت

- حالا نمی فهمم برای چی اومدی؟ اومدی که زخم قلبم رو تازه کنی؟ اگه اینطوره باید بگم فروغ برای من خیلی وقته که مرده همون موقع که زن موسیقی دان شید شد.

از جا برخاستم در چشمان هر سه مان اشک حلقه زده بود و دانستم که باید باقی عمرم را با بی کسی شریک باشم. وقتی از ساختمان خارج شدم برای آخرین بار به سمت پنجره اتاق نظر انداختم آنها هنوز پشت پنجره بودند ان دو عزیزی که به بهای هیچ از دستشان دادم دانستم ان روزها رفتند و دیگر باز نمی گردند!

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلان

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچک ها به یکدیگر

آن کوچه های گیج از عطر افاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهایی کز شکاف پلک های من

آوازه هایم چون حبابی از هوا لبریز می جوشید

چشمم به روی هر چیزی می لغزید

آن رو چو شیر تازه می نوشید

گوئی میان مردمک هایم

خرگوش نا آرام شادی بود

که هر صبحدم با افتاب پیر

به دشت های ناشناس جستجو می رفت

و شب ها به جنگل های تاریکی فرو می رفت.

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه در اتاق گرم

هر دم به بیرون خیره می گشتم

پاکیزه برف چو کرکی نرم

آرام می بارید.

آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری

آن روزها هر سایه رازی داشت.

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای اشنائی های محطانه

با زیبایی رگ های ابی رنگ !

دستی که با یک گل

از پشت دیواری صدا می زد

یک دست دگر را

و لکه های کوچک جوهر بر این دست مشوش

مضطرب و ترسان.

وعشق

که در سلامی شرم آگین خویشتش را بازگو می کرد

در ظهرهای گرم درد آلود.

ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم.

ما با زبان ساده گل های قاصد اشنا بودیم.

ما قلب هامان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم.

وعشق بود ان حس مغشوشی که در تاریکی هشتی

ناگاه محصورمان می کرد

وجذبمان می کرد در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها

و تبسم های دزدانه

آن روزها رفتند

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست.

(از اشعار زنده یاد فروغ فرحزاد)

پایان